



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان امیر معزی
مؤلف:
موضوع:
شماره اختصاصی (۷۳) (از کتب) خطی (اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۳۷
۵۲۰۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان امیر معزی
مؤلف:
موضوع:
شماره اختصاصی: ۷۳ (از کتب) خطی (اهدائی)
شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۳۷ / ۵۲۰۱
۹۵۲
خطی اهدائی
۷۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۹۶۸

بر دفتر تقلا

وین جهل اندر کودن تیغ زد

دل کمال محو نقش زد

[illegible]

[illegible]

۱

لیس ما فی السموات والارض

سر نقطه جیم و درج تاج
همه ... از ... تاج بود

دیوان امیر معزی

قیمت ۱۲۸

در تعریف خط بصورت در آوردن لفظ است بحروف
هجائی که اسامی حروف فقط وقتی که قصد میکنی بنویسند مثلاً هر گاه
بگوئیم بنویس جیم عین فا را چون نوشتی صورت جعفر حاصل
شود که مسمای اوست لفظاً و خطاً

پیش از همه خط خط معقلی بود
کوفی خط مرتضی علی بود

ان حسن ... لعالم زائن
خط حسن جمال اثر والدمع من البنان زان
... الدمع من البنان زاد
فما الخط الا زینة المتاد
فان کنت ذا مال فخطک زینة
وان کنت محتاجا فافضل مکسب
تعلم قوام الخط یا ذا التأدب

وقال افلاطون الالهی الخط هندسة روحانیة
ظهرت بآلة جسمانیة
وقیل الخط الحسن زینة القلب
والکلام الحسن نصابة القلب والخط الحسن زینة القلم
وقیل الخط اصبع الرزق وان ظهرت بمجالس الجد وقیل
الخط فی الابصار سواد وفی البصائر بیاض وقیل الکلام الفائق
والخط الرائق زینة العین وفاکهة القلب والحکام الرایع

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون / بروزگار شه نیکبخت روزافزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای / همیشه طالع او با سعد و طلعتش میمون
ز طلعتش همه ساله منور است زمین / چنانکه هست منور ز طالعش گردون
قیاس کرد نتوان همتش که یارد کرد / که رفعت همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا / همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی / چو چرخ را تحرک چو خاک را سکون
قضای کن فیکون بی مراد او نرود / که هست حضرت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند / قیاس دانش او را کسی نگوید چون
چنانکه طاعت او را همه خرد بستست / خلاف طاعت او هست بیخلاف جنون

عظیم‌تر ز خلافتش چنین بینند انجمن / وگرچه در مثل آید که المأمون خون
ز شیر پیکر گرزش نگر کن و بشناس / که گاو پیکر بوده است گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک / میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا محبت تو در تنی شده مشغول / ایا لطافت تو در دلی شده مرهون
ز مهر تو تن اندر شکفته گردد جان / ز کین تو تن اندر فسرده گردد خون
بعدل و فتح بیاراست روزگار ترا / که عدل را ز تو بخت و فتح را قانون
چو گوهر شد ز مدیح تو خاطر شعرا / سخن صدف شده و معنی چو لولوی مکنون
خدای داده و هر بنده را که بنده تست / ز نائبات معاف و ز حادثات مصون
ز حکم خط تو بیرون برد سر خویش / که پای او ز خط بندگان تو بیرون
بران دیار که شمشیر تو برهنه شود / بخون کشتگان در خاک او شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید / بجای لاله ز تیغ تو روید آذرگون
کسی که با تو دل خویش چون الف نکند راست / ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بپنجه کردن آشفته لشکر سر خویش / بزخمه گردن او بر سینه مرده چو دن
بس است شمع ترا چون کلیم ثعبان / بس است شب چو ترا چون مسیح افسون
خجسته ملک تو باغ شکفته را ماند / پر از درخت و بر او میوه‌های گوناگون

تو به مراد دل خویشتن هر کجا خواهی | بباغ خویش تماشا کنی همی ایدون

رسید فوج سپاهت بموج جیحون نه | رسیده تا بجماعت باب جیبران

زدند پرده سپاه تو بر لب دجله | منور کرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر بر ظفر بست ترا | خدای عز و جل یار و بخت راهنمون

همی ولیل کند خسرو اکه روز نبرد | کند سیاست تو تخت بدسگال نگون

ز هیبت سر پرهای ز خاسه نگار | بتیغ جان ستانی ز دشمن ملعون

کلید نعمت قارون ترا بدست گیر | فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا نه بهار و خزان زمین و هوا | شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشتهای مروارید | زمین نهفته کند نقشهای بوقلمون

تو باش خسرو آفاق پادشاه قران | تو باش قبله شاهان و تکیه گاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز | رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد | ملک آفاق بفرمان ملکسلطان کرد

در ازل کرد قضا از قبل دولت او | به بهروزی و اقبال فلک دوران کرد

همه عالم چو یکی نقطه معنبر بنگاشت | کنیت و نام شهنشاه بر عنوان کرد

حکم سلطانی تو در همه شهرهای او | خنجر و بازوی او معجزه برهان کرد

حمایت او را ز هنر قاعده کرد | مرکب دولت او را ز ظفر میدان کرد

سایه عدلش روی زمین پیدا کرد | پیکر خصمش در زیر زمین پنهان کرد

بساخت از در تیغ و ز بخشش کان گری | وآن گهر را کف در دل بخشش کان کرد

سر بر شاهان همه در خط فرمانش کشید | جز خسرو خنج بکام دل او دوران کرد

نتوان گفت بصد سال مفصل و شرح | آنچه با شاه ز احسان و کرم یزدان کرد

آفرین باد بر آن شاه که در ملک دو خلق | زیر فرمانش همه مملکت کیهان کرد

آفتاب کرم و سایه عدل و نظرش | دهر ویران شده را خرم و آبادان کرد

چون نگر است به پیروزی و عالم بگرفت | همه وقتش ز جهان دولت او آسان کرد

آنچه کردند بصد سال ازین پیش ملوک | او بیک حاجب و یک نامه و یک فرمان کرد

هر که با دولت او دست به پیکار نکرد | تیغ تن بیسر او پیکر او بیجان کرد

گردنی که کشیدند سر از طاعت او | تیغ غرقش همه را بی سر و بی سامان کرد

ای بسا شیر که با خصم به نیزه و دندان | خدمت او ز ضرورت زبن دندان کرد

یاد کن آنچه بشمشیر درین پانزده سال | با فلان کرد و شه و با همه ایشان کرد

غزنین با جاز اجه ز شرق وجه بغرب | آنچه از بخشش خود یک کرمان کرد

باز از اقبال شان بود انجا بهیل
انچه با زرهد و خیل و جبل و جیلان کرد

بازکاری عجب و تهنیتی بود بزرگ
انچه در گنجه و از مسلبه و اران کرد

باز هم نادره بود انچه بنصرت قضا
وهم او با سپه بلکا و تن عثمان کرد

باز برهان کرم بود و خداوند جهان
انچه با سلم و انجازی و حرمان کرد

باز در دولت و دین بود عجب سال
انچه با جعفر و انطاکیه و حیران کرد

باز تا روز قیامت که نه خسپند بفخر
انچه در دشت یکاه نبرکستان کرد

نتوان گفت فتوح و ظفر شاه بهم
هرچه گوییم شناسیم که صد چندان کرد

انکه او شرح و ظفر نامه و فرسنده دیوان گفت
وانکه او وصف هنر نامه نوشیروان کرد

متفق گشت که زین پس ظفر سلطان گفت
مختصر گشت که زین پس هنر سلطان کرد

ای خداوند شاهی که ترا ایزد خدای
شاه ایران و خداوند همه توران کرد

جنت بر تیغ تو شاه ان لشکر فتح
هرچه کرد ای عجبی تیغ تو بی تاوان کرد

باز اصل ظفر و مایه سبز و زبی بود
انچه با خانه ملک و سپه و خاقان کرد

بارگاهت شاه دولت ز بنا کرد بزیر
وز معالی شرف و کنگره ایوان کرد

مرد و صاف و بهم پیوسته گهرهای سخن
چون هنرها و ظفرهای ترا دیوان کرد

که بدیعست که عیسی بجهان احیا کرد
ور شگفتی نبست که موسی ز عصا ثعبان کرد

و نشنیر که

تو اگر تسخیر کنی هرچه جهان این کرد
تو با اقبال کنی هرچه با فسون انگرد

شاه عالم تویی از عالم وار هرچه درو هست
داوستان که جهان در تو چو بستان کرد

زان که خواهد که خاطر شاه و صفتش
بجه ختنی و عقیق یمن مرجان کرد

از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او
مجلس بزم ترا همچو نگارستان کرد

زنخ و زلفش گویی که یکی جادوی بغنج
از بهمن گوی ز شمشاد و خم چوگان

ان کند با دل عشاق همی غمزه او
که سپیر تیغ تو با جان بد اندیشان کرد

جاودان همت میمون تو را افشان کرد
که فلک خدمت ان همت بد افشان کرد

مایه خسروی از پای تو ارابسته باد
که قضا پایه اقبال تو بی پایان کرد

عمر تو چون مه نو باد که شد عمر عدوت
چون مه پانزدهم روی سوی نقصان کرد

چیست آن خشنده پاک زده دیگری
گفته هر دشمنی تنجه بر شکری

گوهری کاندر صفت مانند آب پشت
بادی بیهنگام عمل مانند سوزان آذری

گر نه عجبت نه آتش پس چرا او خود
بست از و در دیده کافر سیلی دود دل

گر نه آبست و نه آتش پس چرا خوناب
روز او هست خطیبان بر سر منبری

سر بسر بر گوهر است و چون هنر باید بشود
گوهر او وز هر سپاه گند هر گوهری

راستی گویی که پیکر درخشان او چون آفتاب … کامروز و دیده خیالی بسته‌اند از هر گوهری
روز رزم از جوش دشمن تنگنا ذرهٔ آن … در جهان شمشیر کبودی هست چون نیلوفری
بهر دشمن سوزد هر جا تو در روز نبرد … از کف درفشان چون گردون اختری
افسر شاهان ملک سلطان که بی‌پایان … هیچ شاه اندر جهان بر چنبر ننهاده سری
ای خداوندی که پایان لب باز کار … کز بقای عمر او هر روز بگشاید دری
هر کس نیاید زو همایون تر زمین را چنبری … کس نپسندد زو همایون ز جهان داوری
نیست در عالم برون از بند پاسش دلی … نیست در گیتی برون از خط فرمانش سری
زینت ایام باشد جاودان تا هر زمان … عدل او بر گردن ایام بسته زیوری
کردگار با ره بر وهم اندر بر درایات خویش … از نهیب او بروم اندر خانه کافری
عزم او آنست کز شمشیر او پامال گر … کس نپسندد در همه عالم بجز تا بنگری
گرچه آمد شاه ما بعد از همه نام آوران … تخت عالی رتبت از تخت همه نام آوری
ور چه آمد مصطفی بعد از همه پیغمبران … قدر او افزون‌تر است از قدر هر پیغمبری
شهریارا صاحب عالم افروزی بکر … زان نگار نور توست هر دم کشوری
همت تو بر همه آفاق نعمت گستر است … منت الامت عالیت نعمت گستری
روز رزم از هیبت شمشیر گوهر دار تو … بر تن خصم تو هر موی شود چون نشتری

با چنان نام تو نامد در سپاه دشمنان … تا نبسته جوشنی جنگ با بسته مغفری
هر که نپسندد درود درگاه تو بالین خویش … روزگار او را ز محنت بگسترد اندر بستری
وانکه خواهد تا برآرد بر خلاف تو نفس … آن نفس بر آتش بر آن سوزد چون مجمری
از سخا و جود هیبت از آتش هر خاطری … وز نشاط و جود هیبت از آتش هر دفتری
ترا از حضرت و هیبت سعادت اختری … چون تو باشد هر که گردد چون سعادت اختری
تیغ تو تیر مؤید هر زمان قدرت … هیبت چون تیر مؤید پیش تو حصن
هم نه نیست از نجابت نفس تو هم … ایست شایسته ندیمی ایست چاکری
گرچه هست او نفس بحث تو و لیکن … بر سپر از آدگان است او چنبری
در نه هر مسندی عقل او را تو چه کار … کس ندید و کس نبیند جز تو خاک بر سری
تا نتابد مهر رخشان از سپهر و گرد … همچو زرین مهره از لا خورد چنبری
همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان … باد فتنه بوی نشاط تو سپهری هم سروری
از گلی چون گل به پیش اندر شاد … ور گلی چون گل به دست اندر گرفته ساغری
باد در تو در همه کاری خدای … آنچه در هر کار از و … باشد بدو

شاه جهان … و خسرو … اختر است … بر شرق و غرب پادشه داد گستر است

غوغای قهر او برنده قوم مخالف است		آتش برآورنده دین محمد است
سهمش بخاور است و هیبتش بباختر		وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است		با نوبهار بزم شه لطفش برابر است
از نور رای او همه گیتی مزین است		وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست سعادت مسخر است		وانجا که دست اوست بخاور مسخر است
تیغش ز تیغ صاعقه دشمن افکن است		دستش ز دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش ز شرق و غرب		چندانکه هست روی زمین نعل و اختر است
گر لنگری ز ضرب تیغش بروم و شام		خمار عقر غرست وز مینا معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا		در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان		اکنون خروش نعره الله اکبر است
خطی که گرد مملکت اندر کشیده		چون دایره ایست نقطه او هفت کشور است
شاه تو در فتوح قرون اسکندری		هر پهلوان لشکر او چون سکندر است
از بخشش همت تو چو خاکست لاجرم		اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصالت بخلاف		تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد و ده زنیست		یک لشکر تو سیصد و هفتاد و لشکر است

دشمن نماند

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی		بس گر کسی نماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت با تو همی هر که سر کشید		او خاک بر سر است و همی تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز خدمت تو		گرچه رسن دراز رود سرش در چنبر است
وقت سماع باده و آرام رامش است		نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب		تو هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبتی یکی بزم ساختن		و امروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیر شیر بچه و آن شاه شاهزاده		کز اصل پاک چغر و سلجوق و سنجر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه		وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوانی		تخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد		کش مشتری برادر و خورشید خواهر است
زان لب که چون بکام طلب اندر کشند		گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است		تا جام خاتم و علم و تیغ و افسر است
این جمله را بجز ملک پادشاه تو نیست		زیرا که حق همیشه سزاوار حق ور است
عدل تو باد دیو ور رانده جهان		کایزد ترا همیشه نگهدار و داور است

ای شاهی که عالم جمله در زیر علم داری ... به دولت فرق جباران همه زیر قدم داری
[illegible] با [illegible] معشر [illegible] ... که ملک عرب داری هم ملک عجم داری
اگر شاهنشه آید از تو شهریار [illegible] ... گر شاهی و جوانی و جوان بختی سهم داری
به شمشیر و قلم نازند رزم و بزم از این [illegible] ... که تو در کف به رزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد ... که عالم سر بسر پیموده در زیر علم داری
چه باید جنس از این برهان که نام خویش جاویدان ... جلال خطبه و منشور دینار و درم داری
کجا ملکت با ملکت از ایران و توران ... ز نام خویش مختصر به رو داغ رقم داری
مجسم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری ... ز محنت بیکالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید ... ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
چه اندیشان [illegible] را حریق اندر بلا داری ... نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
به هر روزی روی مرحبا و بازی ابری برو داری ... به هر روزی سپه داری به هر روزی حشم داری
خدنگت مرغ پرنده است که [illegible] ... مطیعت گشته مرغ و [illegible] مرغ حرم داری
حدیث و قصه اسفندیار و رستم [illegible] ... تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
تر انشوان برابر کرد با ایشان معاذ الله ... که چون ایشان بدرگه بر غلامان چند هم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندر کف ... که تیغی همچو گردون [illegible] داری

تو آن شاهی که [illegible] رهبانان [illegible] ... نشیمنه صنم دو [illegible] جان صنم داری
به نعمت نیکخواهان و حریفان با طرب داری ... مصور [illegible] که [illegible] از جود و کرم داری
صد [illegible] و فتح خویش داری [illegible] گیتی ... و گر چه سال خویش از همه [illegible] کم داری
ز جود خویش بر عالم همی رحمت کنی روزی ... از آن قاطع چو حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم گشتی بود در دین و در دنیا ... که او را تا با قبالت عزیز و محتشم داری
گر باغ ارم جا است گزوی [illegible] ... تو گیتی را [illegible] خویش چون باغ ارم داری
و گر بیت الحرم حصنی است کانجا [illegible] ... تو عالم را به عدل خویش چون بیت الحرم داری
با انصاف و عدل اندر جهان تو گر خواهی ... میان [illegible] ضیغم را نگهبان غنم داری
به تو معدوم شد کفر و به تو موجود شد ایمان ... سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را ... شادی [illegible] نشاط خویش بی تیمار و غم داری
همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم ... که عالم را به عدل خویش خالی از ستم داری

خدای [illegible] که او در زمانه آگاه است ... که دین [illegible] سلطان دین [illegible] آگاه است
[illegible] که خاطر پاک و ضمیر روشن او ... ز هر [illegible] آگاه است
[illegible] بطلعت او [illegible] آگاه است

ملوک روی بسوی درگهش نهاده چنانک
که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است

فتوح او بعدد بیش است اگر حساب کنند
فزون از آنکه حروف سخن در افواه است

ایا شهی که ترا در صفات پادشهی
کمال همت ملکست و جمال همت شاه است

ز خدمت تو جهان را سعادت و شرفست
ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است

ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست
ز نعل مرکب تو روی ماه پر خاکست

کاهست

اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست
و گر فرشته ستایش کند ترا گاه است

رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل
همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است

تجدیست تو و تا هست قامت ملکان
از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است

چرا نهند عدوی تو خلاف را بنیاد
که جای سرو اسب این جاه است

مخالفان تو با آه و ناله اند مقیم
سر و زبان همه در زیر آه و واه است

سران عدو که سپاهش گرانتر از کوه است
چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است

جهانیان که همگی نیت نیز نزهتم
کنون به نیم تو بیچاره تر ز روباه است

ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت
که با تو دولت تو همنشین و همراه است

دلیل تست بهر جای عصمت یزدان
برین دلیل دلیل عصمت بالله است

خجسته باد شب و روز ماه و هفته تو
همیشه تا که شب و روز هفته و ماه است

بدولت اندر عمر دراز باد ترا
که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

شهی که هست همه عالمش بزیر علم
خدیو گشت و سزد گشت تاج و تیغ و قلم

عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد
که خسرو عرب است و خدایگان عجم

خدای داد جهان افسر به اختر او
که اختران همه در پیش او شدند خدم

ز عدل او به زمستان همی بروید گل
ز بزم او به حزیران همی ببارد نم

کف مبارک او هست ابر نعمت بار
دل منور او هست آفتاب کرم

همی ز همت و دانش خلق شگفت آید
بلی شگفت بود آفتاب و ابر بهم

ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب
بأصل پاک تویی سید ملوک امم

شمار ملک تو صد بار صد ز بار و ثبات
که هست جد تو و دولت تو که بهم

خیال جود تو منسوخ کرد آیت بخل
یتیم جود تو شد در و بیش کرد درم

تو از عدم بوجود آمدی و از تو نیاز
بهمت تو شد از وجود سوی عدم

ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش
ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم

بدین و دانش او تو در قدیم الدهر
بتخت بر ننهاد هیچ شاه قدم

دیار کفر دراز هیبت و سیاست تو
شکسته منبر و برداشته صلیب و صنم

ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند … که تهمتن پشت محمد ز عیسی مریم
کشند ز اقبال انگشت زنهار تو پیر … زنند ز او بار انگو زند ز کین تو دم
چو سایل از تو طی نشنود رهد ز بلا … چو زایر از تو نعم شنود برهد ز غم
مگر بلا را مسمار کرده ز پی … مگر نعم را مفتاح کرده ز غم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار … بگرد عالم پرگار در کشید رقم
کجا مهندس اقبال تو بود عجب … که در کشد رقمی گرد جمله عالم
بکام دل ستبان زان که گر بهنداری … ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد سم
ز دست آنکه شود سرزمان ز تاب گره … چو حلقهای زره زلف او خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین … گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته و نیک اختری ندیم تو هم … مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد … بیخ مخالفان همه در شام شام کرد
پرداز بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت … اقبال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یک سال شد بشرق و دگر سال شد بغرب … تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست … از خسروان که جست و ز شاهان که کم کرد

تر تنگ در سه سال فرستاد یک پیام … تا ملک را گشاده شود یک پیام کرد
گر ملکتان روم و عرب را به یک سفر … در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه … بی آنکه رنج برد و فرادان مقام کرد
تا لیف پادشاهی و تاریخ دولت … فتحی که شهریار به ماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم … بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصاری که بنیاد آرای … بر بندگان حلال بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را … دار فنا و کفر چو دار السلام کرد
بشکست زخمت گردن اهل ظلام ظلم … تا بود شان به زخم پریشان ظلام کرد
از تیغ ابر ابر افروخت آتشی … تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم … هر شاه جهد و حیله بجهد و بدام کرد
او صید کرد لیکن و دام از خدنگ ساخت … او قهر کرد لیکن نه هر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد و کار … چون قوت جان تو ز شراب و طعام
خورشید وار شاه سفر کرد و باز گشت … جمشید وار دست بسوی بط جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار بخته کرد … طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام گرد … بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد

اوج نفس جو باد بود تا نماید بخت خوش / هر بود را باب درون تیز کام کرد
لا جل که بود مرکب او چرخ زود گرد / بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است شاه را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند / کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود بکام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح قرون از کلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنچه / در شام و روم خسرو شاه انام کرد
رایت نصرت شه او جلال کمال کرد / بخت تو بیخ کاه بجبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام / زیرا که عمر ملک تو ایزد مدام کرد
می بر مدام خور که ابر از کون سپهر / پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

اگر نشاط کند دهر و احسنت و صواب / که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / با آنکه کم بود از آب مست نقاب
اگر کسی صفت باده پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدیگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
مظفر دین پیمبر معین امت او / شه ملوک زمین مالک قلوب رقاب

شهی که داد خدایش هر آنچه بود جز / ضمیر روشن و عزم درست رای صواب
هنر ندارد و قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
اگر زمانه بپوشش کند که نصرت هست / زمانه را نه بجز تیغ تیز جواب
فتوح هیچ نجوم است ملک هیچ نجوم / ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شده است تیغ و کف او در نعیم جحیم / گریزان ز پیش جلالت در زمین سیماب
همی ز تیغ اجل وهم او مخالف او / جهان ز زنده که زند چرخ دیو را شهاب
ای پیشت و صفت خسروی که در دل شست / جهان ز خلق جهان از چه کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این بدست ملوک / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
ز عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بود جای جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر نمی کند ز حجر / بحجت همت تو زر همی کند ز سراب
برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم همی کشید رقم / بهیبت تو مهندس بر او نهاده طناب
بسعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / نهاده است ملکی گرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه برو بخط قضا / حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
بکرده منکر از جمیع خسروان [illegible] / چنین وطن که همی هست کرده [illegible] شتاب

سحاب عدل تو بارنده شد بروی جهان ... اگر بعدل تو دیوار او رسید بسحاب

بساز شاها مانند این مبارک شهر ... هزار شهره ز هر شهر کام خویش بیاب

همیشه تا که همی ماه و آفتاب بچرخ ... ز بخت و دولت شاهی چو آفتاب بتاب

نشسته بلبل مجلس حریم تو باد ... نوای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

سزد بکار تو وه شیمن زبرک باد و وزیر ... ز قدرت و قضای مسبب الاسباب

نگاره شهر تو و شهریاری شمشیر ... شراب و شادی و شاهی و لشکر و شباب

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرگان ... بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهرگان

بنده کانش مهر و ماه هند و ز فرخ طالعش ... روز ایشان هست فرخ تر ز جشن مهرگان

یک منت او ز عدو و ز نصرت پاینده بیست ... عالی تاج تخت شاهی با قبا و با کلاه

نی بعدل اندر زمان دیده است چو او شهریار ... نی فلک اندر زمین دیده است چو او شاه

ملک بخشد و سپاه بیکران دارد خدای ... انجمن زیبد از آن شاه بر چنین ملک و سپاه

خسروی او را سزد او را ست کو بخشد کلاه ... قیمت تاج و نگین و تیغ و ملک و تختگاه

هست آرایش خلق آن هوی سعادت ابرار ... ای مبارک رای او ره سوی سعادت منت را

روی نصرت شعله شمشیر او دارد سپید ... روی نصرت رایت شبرنگ او دارد سیاه

خامه چینی چون کشی در زیر مشکاه نظر ... خسرو چینی چون کشی در زیر مشکاه نگاه

خانیان از بیم تیغ او همی گویند وای ... رومیان از زخم تیر او همی گویند آه

ای بحیث رای تو رای همه اندیشان خطا ... وی بحیث عزم تو عزم ستمکاران تباه

ای بهشیاری مقدس همچو عیسی از دروغ ... وی بزهد او ای مطهر همچو یحیی از گناه

از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان ... وز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه

گر سر اندر شادی و پیروزی اکنون وقت هست ... دریغ از عشرت و پیروزی اکنون گاه هست

خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ ... سنبلیه شد درخت و زعفرانی شد گیاه

رنگ اندر گلها تنگ شد جای گریز ... باغ اندر شهرها سرو شد جای شاه

در چنین فصلی سزد گر جام می داری بکف ... در چنین وقتی سزد گر حق نداری نگاه

ز آنکه وقتی تو دل گیتیاه داری بجای ... باد فرخ تو بخت ثبت شاهان دو تاه

ز آن معین شرع بادی و ترا ایزد معین ... تو پناه خلق بادی و ترا دولت پناه

خشم تو مانند آتش باد و کم را هان چو هیمه ... کین تو مانند صرصر باد و بدخواهان چو کاه

نگاوری که قوی تر ز رخش رستم زال ... بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال

نگاه حمله چو بر خنگ اندر افکند اسب ... بوقت پویه بکجا که اندر افکند زلزال

که دو دیدن نتوان شناخت از یکی / شمال او ز یمین و یمین او شمال
کرش بسب ز جنوب و شمال بست جراست / که برکشی و جنوب و به روی چو شمال
به باد آتش گستاخ و رشوه کوه سبی / سمندیست ز آتش ز آبهای آل
چه بد بکام فرس تیغ اربر دو خاره رنگ / بکام تنگ روا راست پرده با جلال
ز نعل خویش نیا ورد گاه پی سپر / ز خط نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بر پشت کوه و درون ساق پیش انجمی / ز بیت پیل و ز بیت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل گر شود بسوی مغاک / دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسید روز حمله شهپر او / فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز جستنی و روشن دلی تو اندوید / شب سیاه بجاه اندرون نمود خیال
به ابر ماند در موکب شکفت ابری / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب شاهین خوانمش در شکارگهت / قوایمش همه بر دو جو ز رخش دو بال
بطیر ماند گشش تنگ بر کشد راستی / بطور ماند گشش نعل بر زند بغال
اگر چه نیست و لیکنش هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند بر فرس از و بال
بگردنش اندر مانند خنجر فلک است / برو چو پروین ظفر جست و جو بدو دوال
چهار نعلش محکم ببر پرشانزده میخ / چو بر پرشانزده انجم اندرون چهار هلال

زرخش درم

ز رخش پیلتن و تمثال دیده ام لیکن / شبیه و صورت شاه ممتنع را تمثال
هزار رخش بهنر و در هنر و چاکر او / هنر و غلام و سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالیست و هنر و دوم / خدایگان ولایت گشای اعدا مال
شهی که دولت و ملت بس جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که هنر چیست / نیافت از سر شمشیر او جواب سوال
خدای در تن او انجمن هنر بایست / بیافرید مر اورا نیافرید همال
بیا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر / دیار سوم تو فهرست لطفهای جلال
اگر ز حیفه قتل تو عشری هوا به سجاید / بساط هفت زمینش برس تو بکمال
دگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش ز بس شود متعال
زهی که تیغ تو در غزو تا محشر / بناء عدل تو ایجاد کفر و ضلال
سپهر کو ز سپهر ظفر نهادی روی / طلایه سپهت بود و دولت اقبال
ز سعفر و دره و ترک جوشن و خفتان / ز تیر و سپر و تیر و تاج کوپال
هوا تو گویی سپت آهنین زدان / زمین تو گویی تیر است آتشین جگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان تو بدو / تو چون هزبر شدی و معادیان چو شغال
ستوده هیبت تو دشمن چو هیبت صبر / ستوده هیبت تو چو هیبت آتش تال

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که چیست ضلالت و چیست حلال
زهی ستوده صفت خسروی که نام بجست / بفر دولت تو ملت محمد و آل
نه خالیست ز شکر تو هیچ شکرگذار / نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
زبان ثنای تو طاعت همیکند عام / زبان دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع ما رهی از مدح تو بر اندیشد / کشد ز مرتبه بر آسمان معالم متعال
قلم بدست من اندر شکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو بر کشید ذال
همیشه تا که بود همچو میم و دال الف / ز میم تو دل انشاش چو میم باد و چو دال
زهی خجسته ترت خوبتر باد امروز / ز بامداد خوشتر و فرخنده تر بادا مال
ملک بدو در دو چیز تو دور باد دو حسن / ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

[illegible]

دو گوهر است بنزد او از مجلس و میدان / که فخر مجلس و میدان بود بدین دو کان
یکی بآب لطیف پدید آمده از خاک / یکی بآتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بتربت ترنم و در جنت / یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی ز عقل همه میل او بود سوی عقل / یکی رسیده ز تربت نهنگ ذرنشان
یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر / یکی ز ملیت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقل است و کیمیای نشاط / یکی طلایه مرگست و آز و بلای روان
یکی دهد بکرم رامش از صبوح جز / یکی دهد بکرم کوشش از فتوح زمان
یکی بجام بلور اندر آمده لطافت نور / چو آتشی بستاب اندرون گرفته مکان
یکی بگوهر رخشان و دون بکارکش / چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
بروز بزم یکی مایه کسب دارد ما / بروز رزم یکی تیغ خواهد از کیوان
بیزد و کر بین دو که بزم و رزم خجسته / که قدر مرد و بمغز دو دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه و کز جلالت او / شرف گرفت زمین و فخر گرفت زمان
یقین شدست همه خلق را ز شرق و غرب / که آفتاب ملوکست سایه یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او / ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیاد دلی طلبد / همه زیادت او نقص کند قضا نقصان
زمانه راه بقوت همی نگه دارد / بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
همیشه خرمش خرم ملول سست شود / چنانکه سست شود شعر در بر فرقان
صف سپاه و لشکر خنجرش پدید آرند / ز مهر برو دی اندر سموم و تابستان
چو در حضر بود او در سفر بود کیتی / چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند تعظیم / حسام او بسفر با ظفر کند بجان

بهمین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر | اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای وارد باد و چو پای زد برکاب | که دست ساید باد و چو دست زد بعنان
تبسم رفت ز تیغش بروم تو باجرد بس | بروم و بورسینش بصبر بود فغان
ایا شهی که ز عدل تو این عجب نبود | اگر ربا بجز آینه غم و بیشتر زبان
نشسته زمانه و سلطان روزگار توئی | که خوار شد که تراشاه خواندم و سلطان
توان شهی که ترا مرز مان داده و بنش | همی درود و فرشته روان پیشتران
توان شهی که ترا تا فلک همی منبد | نگردد و نکند بی مراد تو دوران
توان شهی که بیک پیچ در دو کوکب | بنود و هم نبود بی سعادت کوران
چو روم و شام کند هند و ترک میل ترا | اگر شود سوی هند و تبیان و ترکستان
ز بس بست نه و نام تو ملک را محبت | بست بابت رایتو فتح با برهان
باب جود تو از خاره بر دمید ریحان | بپای عدل تو بر شوره بشکفد بجان
شود ز کین تو بسیار دشمنان اندک | شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
بخرق دعوت ار دشمنی بود بدل | که بر عداوت تیر تو بر نهد پیکان
عجب نباشد اگر باز بس بود خرش | کند زمانه ز بس فار تیر او پیکان
خدایگانا در شکر و بر سپاس تو | قضا گشاده زبانست و بحسته میان

تربیت مرجع دار اسلام بیست قیمت | ز تربیت مرجع دار آفاق بیست آبادان
بتیغ و تیر تو پی خصم شد ز بیگ هستی | بدست داد تو بی مال بخش ملک ستان
ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام | عقیق رنگ کن اکنون قدح ز رنگ زران
چو رزم راندی بر کام خویش بگذشتی | نیز رزم و بزم طرب جوی و کام خویش بران
تب دو کامی و نیک اختری روز بهی | چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد | نشسته ملک بسوی دار ملک روی نهاد
برای همت عالی بعدل خویش شاه | هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خراسهای کهن را بعهد دولت خویش | چو بوستان کرم کرد خرم و آباد
نشست و کوه بهشت و مداین کرسی | شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست | ز بیم او طلب نیل ناله و فریاد
سپاه لشکر و آمده ز روم و شام | قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه | فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد
شهی که سیرت آئین او چنین باشد | شبانی اندر خرم و زیبا و دویر بماند
چنین بود بسق ملک و رونق دولت | چو شهر دی بود اندر تهی آباد

نهایت دولت و عزم ملوک چنان داد / بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد / گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر پرور ابوالحسن بابر / که دانش و هنر و داد و ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان گیتی به تیغ و بیان / بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه که بست / نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو غایب و حاضر / ایا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلوی تو هست برتر از گردن / کمینه حاجب تو هست مهتر از کیقباد
ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان / ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد
همی ز جود تو گویند زاد مردان شکر / همی ز شکر تو گیرند پیشه مردان یاد
خجسته شد بتو روی جهانیان که توئی / خجسته روی و خجسته پی و خجسته نهاد
ستاره دید که بازان بسی و چون تو ندید / زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند / که عمرشان کشد از عدل بر تو هفتاد
که این حدیث درست است فزوده باد ترا / که عمر تو کشد از عدل بر صد و هشتاد
شکفت ملک تو با جنبش و اندره سرو لست / چو لاله گل و نسرین و سوسن شمشاد
گهی نسیم طراوتشان دمی ز طبع کریم / گهی برشک نعمتشان دمی کف راد

نه بر تو بس که خلق جهان رسید زبانش جود / نه هم آنکه زبانشان رسد ز جنبش باد
ترا اختیار خدای از سعادت تست / که اختیار پیمبر گرفت نیک افتاد
بفرخی شده است بود در بابا دان / بشادی آمده است سبب در جهان داد
بروزگار خزان گر شده است فرخ بود / بروزگار بهار آمده است خرم باد
همیشه تا که تفاوت بود بصنعت و بعیب / میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نوبنو شادی / ز گونه گونه تبان مجلس تو نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو / مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بسلک جم ای شاه مژده داده ترا / بعمر خضر برار روزگار مژده داد
بقای حاسدان جهان در بقای دولت تست / خدای خشم مباد ز دولت تو دور کناد

شهی که دولت بیهده گرفت جمال / شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چراو جمال فزود / چنانکه دولت چنبره جبو نه جلال
بسان آینه روشن است خاطر او / چنین و پیکر همه هست اندر او جو خیال
همای ملت او فرخ همایون است / بفر و دانش و پرو و نسب و دارو بال
فریضه شد چو شهادت ثنای گفتن / بکسی که هر دو نکویه زبانش گردد لال

اسیر گردم اران خصم را که گفت برو
اسیر گردم اران بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
که او شده‌ست عزیز از میان مثقال

مگر که بخشش آمال در پرستش اوست
که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست
که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح نصرت او بر سر عجب است
عجبتر از همه آن فتحها که کرد آمال

بتافت روی ز عدلش بحرف الف ظلم
بگشت دین هدی بشکست جمع ضلال

بشام والی بگماشت تا بشست عمل
بروم عامل بنشاند تا که ازو مال

درین محجبه سفر روم چو نیست از قیصر
دگر به سفر کند هند خواهد از جبال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی محجبه سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگر چو بنده بیش تو بر آورد سر
ازو دمار برآری چو مهدی از دجال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال

ایا عداوت تو نشتری که اعدا را
ز سوی دیده گشاده است الکحل و قتقال

نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
وگر بماند برو عمر تلخ گشت و وبال

هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره از نعال

موافق سپهر و نعل مرکب تو ساخت
مگر سما که شود گاه چهره گاه هلال

تویی خلیفه بغداد را امین و معین
که دین داد ترا هست بر یمین و شمال

از آن قبیل ملجای تو آرزومند است
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال

ز فر تو ملکا وز نسیم فر و زمین
شده‌ست روی زمین سربسر بهشت مثال

ز رشک باران بر گل فتاد گویی هست
ملمع بر زده از زر چو مصعد خال

بسوی دجله نگه کن که موج لطف بتان
شده‌ست آب شکن بر شکن بزیر شمال

شراب آب حیات است گرد باده جام
بر آب دجله ز احبابت مالامال

همیشه تا که ز دور زمان سپهر در عالم
بود تفاوت وقت و بود تغیر حال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو باد دور خزان
ز آفتاب لقای تو باد دور زوال

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان

گر ز سنبل بر لاله فرمن نهد بر لاله زار
گر ز عنبر جعد تو بر چین نهد بر گلستان

لاله سیراب داری زیر مشک اندر نهان
لولوی خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو تویی و جبر ترا
من ندیده سیم زیر غالیه مرده کمان

چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو / باغ خندان طرفه باشد با سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل / روز من چون چشم داری تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا / بخت من چون زلف داری دل من چون دهان

هرکجا باشیم از وصل و هجر او پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید / هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

روی تو مانند ماه است شاید نیست عجب / گر ز تو راه و خرد تشویر ماه آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود ماخته من / فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست / گوهر طغرل بک و جعفر بک و الب ارسلان

نگذرد از فرمان او کاندر خط فرمان اوست / آفتاب از قاف چین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد بایسته چون دل در خرد / خدمت او در روان شایسته چون دین در روان

هرکه سر بی طاعتش دارد نهد بر خاک سر / هرکه جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان

ای جوان دولت شهی کز همت و اقبال تست / نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر / نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

آن گروهی کز بزرگان فتحها دارند یاد / خوانده اند از مرو سی تا بنجهای باستان

سربسر دوستیان شان پسندند آن همه تا بجهان / چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا شهر اصفهان در ساختستی دار ملک / تو بنای خرمی با نسبت خاک اصفهان

ایدری تو شاد و خرم در نهیب تیغ تست / هم سپهر اندر خروش و هم زحل اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود / چون تو شاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

زین دل صافیت جوید خورشید خدایگان / زان کف کافیت جوید در دریای بیکران

نعمت اندر نعمت اندر نصرت اندر نصرت است / جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

خسروا شاهی بود پیرایه احسان و بخت / سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بپاید نور و ظلمت هم بدین سیرت سرای / تا بماند آب و آتش هم بدین عادت جهان

همچنین فرخنده ای شاد و کام و شادخوار / همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ملک فی ظل السلامة خلق فی دار السلام / مال فی حصن الامانة دهر فی حصن الامان

دل تبه دارم از آن زلف تبه دار / سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار

وانده نگار من که چنین است کار من / زان خشم پر خمار خوش و زان زلف تبه دار

ای بت تیره زلفش و نرسته خط خطش

خرم بود چو تازه بهار است و ملکه

گر کو نیش که زلف و خط او عجب نیند / گویند که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

مردم دستان

گویی ببندد بست بهم جعد آن صنم | گوی شبه بسته بزلف آن نگار
کز غالیه کشیده یکی بر سهیل خط | وز مورچه نهاده یکی بر عقیق بار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن | ای گشته پرنبات تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنه عشاق گشته اند | پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار
دربست آبدارتر از برگ لاله برگ | مشکیست تابدارتر از گرد لاله زار
تا لعلست در دو لب و ... در دو چشم | زان مشک تابدارت و زان زلف دلربار
از حد گذشت روشنی ماه آسمان | وز قد گذشت راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسروست | سروی و جویبار تو میدان شهریار
والاجلال دولت دنیا و معز دین | شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست برتر گردارهای | قهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی رسد گردش فلک | گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار
بنیادیست استوار چنانش که بنده ملک | کشتست استوار چنین سد استوار
کز بین او بیرخواهی او را همین که همت | هم لین بر لمسش و هم ببرش بار
شاهی بزرگوار ستوده است بجوادت | کردار او ستوده و اصلش بزرگوار
ای یادگار زجمله شاهان باستان | هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار

شاهان جاودانه بی اختیار دهر | ایزد ورا به اختیار ز ما کرد اختیار
دیدار جان فزای تو بی نار جنت است | تیغ شکر جان گزای تو بی دوزخست نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم | بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
از گوهری که تیغ ترا داد آسمان | وز قوتی که داد ترا دست کردگار
دعوی کند شیعه که روز نبرد دست | دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت | دادت خدای مژده ترا داد انتظار
رفتی بدار مملکت خویش ناگهان | باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
اقبال کیقباد رسیدیم فتح تو | از جو که شنیده ایم دگر سال ده هزار
نو و امنو نماند و خرم گذشت دی | امروز گشت نباد ای همی کند
ای حکم تو مباد بسکون و مدار ملک | تا خاک را بسکون بود و چرخ را مدار

از آن هم

طبع گیتی سرشته است از وصل باد مهرگان | چون هم ول داد گان از جنبش باد مهرگان
مهر با چهره بان گر چهره را از روی دهد | تاب از او داد ز روی وصل باد مهرگان
در هوا بر چمن پوشیده از حلل سبج | کوه دیبا پوشش از او داد و از میر طیلسان
شنبلیدی گشت از نشو نش و باغ مرغزار | زعفرانی گشت از آسیش و باغ بوستان

باد ور آشوب او نهفت گوئی شنبلید / ابر ور آسیب او بنهفت گوئی زعفران
گر نگشت از زر چمن پالوده سرمایه دار / ور نگشت از در ناسفته هوا بازرگان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار / وز چه جهت گشت ابر اندر هوا لولو فشان
سرد و تر مرده شده است اکنون جهان چون طبع پیر / چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
ز جهان پیر است و تر مرده نباشد هیچ باک / تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان

شاهنشاهان سایه یزدان ملک سلطان که هست
طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست دولت با نظام / شهریاری کز جمالش هست ملت جاودان
دین بعدل و جود او تازه است همچون گل بمی / جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
گر بغرب بگذری از مدح او یابی اثر / ور بشرق بگذری از جود او یابی نشان
یک زمان از مهر او خالی نیابی در دلی / یک زبان از مدح او خالی نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر بر عقل و انس واجب است / خدمت سلطان عالم هست واجب بر تن و جان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر / همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلک چرخ زحل در برج قوس / لرزه بنشسته چون بشنید با تیر و کمان
همچنان کز چشمه خورشید عالم روشن است / روشن است از دولت تو گوهر الب ارسلان

گر ز تخت چرخ باشند باده‌ای مستقیم / بخت با تو یک دلست و چرخ با تو مهربان
گر کند تقدیر در عدل از تو روی استوار / ور کند توفیق در جود از تو روی امتحان
آن یکی گوید خداوندا نبیند بی زوال / وان یکی گوید زهی دریای بی حد کران
بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا اوست یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی زند پیر خرد باشد عزیز / تا که هر حسنی زند تا تیر و ان باشد روان
در ستایش باد حبس تو همه ساله خرد / در پرستش باد حبس تو همه ساله روان
رای ملک افروز تو بر هرچه خواهد کامکار / دولت پیروز تو بر هرکه خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار / بر تو فرخنده خزان خرم و جشن خزان

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی / سلطان جلال دولت خسرو معز دنیی
شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران / هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش / چون ناگه طور سینا از طلعت تجلی
شاهی که بر حسامش خیره شود عدو / چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت / ور شرع از فر مهدی عدلش ز عدل عیسی

برجست شهریاری آیین شاه کوکب | تعظیمت پادشاهی و نام رسانه معنی
کرد انکسان مشرق لشکرکشان مغرب | هستند جمله بنده شاه زمانه مولی
اصل لقاست معرض اصل فناست گنجش | آن همچو انجوان این همچو زهر اعمی
مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن | حوران سیمتن را ایوان اوست مأوی
هر کس که در غزوت فتوی کند زلیت | از جود شاه عالم یابد جواب فتوی
هستند ابر و دریا باشند بر خلایق | گویی همی ستانند از جود شاه چیزی
اعدای شاه گیتی فربه شدند لاغر | از غم شدند لاغر و زین شدند فربی
هر کو بدار دنیا فرمان بربست شه را | والله رستگاری دارد بدار عقبی
وانکس که سر بتابد بر خسرو زمانه | هرگز زمانه ندهد او را بجز بتری
بر فرق زین سلطان چون من زبان گشایم | اندر سجود باشند جان لبید و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او بگویم | شعرم رسید بر تری شعرم رسید بشعری
ماهیست صحن بستان از باد نوبهاری | دلبر چو نقش آذر زیبا چو صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باد هست خندان | آن همچو خشم مجنون وین روز همچو لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد چندی | چون در بهشت رضوان از بر در حسن و طوبی
تخت بلند پایش دایم نگاهدارش | هر عمر و روزگارش فرخنده عید اضحی

هر سو ابر بهاری سیم پالاید همی | وز زمین باد شمالی مشک پیماید همی
بوستان نقاش گشت و نقشها سازد همی | بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
سرو رضی در چمن همچون عروس حجله آراست | بیکجان رنگ رنگ و گونه گون راید همی
وارد او را کار کسب از قمری بر روی خویش | نور خورشید امیر از گلها بر باید همی
از سوی بالا پستی سیل نشتابد همی | وز سوی بالا پستی سیلاب بر آید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار | روز همچون دولت ملکش بیفزاید همی

خسرو والا ملک شاه انکه اندر باغ ملک
دست عدلش سرو دولت بر برآید همی

سیرت و فر او هر ده بکار روید همی | دولت او کشور هر سال بگشاید همی
گرچه از آدمی بهر حالی بست زندگی | خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
کاری عالی همتش بخشیدن و بخشودن است | زانکه او دایم ببخشد و ببخشاید همی
عادت او روز و شب کرد جهان بر کسی است | آفتاب است او که از گردش نیاساید همی
شرق تا غرب جهان اندر خط فرمان اوست | پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست بی شمشیری چون معجز پیغمبران | هر چه اندر روزگار است چون بپیماید همی
شهر بهر ملک را تا نمان دشمن شده | کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی

وان رزوده تیغ گهردار او چون صنعت / کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی

خسروان دعوی بی فرمان قدر وان کرده‌اند / شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی

حجتش زین برهان چه باید گر هنوز اندر عراق / در بخارا خطبه از نامش همی باید همی

ای جوان دولت جهانداری که در دور بهار / جامه عمر ترا هرگز نفرساید همی

در جهانداری ترا ایام بپسندد همی / مهتر از اسکندری حکم تو فرماید همی

هم بدین سیرت جهانی را همی بینم عادت بجان / تا فلک پاید همی و تا زمین باید همی

باد دولت جاودان تا در بهار و در خزان / باده بجامی که دشمن باده بنماید همی

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست / ملک زمین بتیغ و حکم روان تست

صاحبقران خسرو روی زمین توئی / دولت همیشه رهبر صاحبقران تست

گر مهرگان هست خجسته عجب مدار / نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست

از ترقیاس پایه شاهی سریر تست / وز هر ستاره رتبه شاهان مکان تست

فرّ بزرگی و خرد و نام بزرگ تست / جاه جوان بهر بخت جوان تست

آتش باهن اندر تیغ بزد تست / و آهن با آتش اندر تیر کمان تست

گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند / آن در رکاب بسته و در کار عنان تست

کرامت نبرد

گر هیبت کرد خواهد مهدی همه جهان / مهدی توئی و هیبت جهان از آن تست

با دشمن سکندر باشد گران / کان سنگ شکسته ز نجب گران تست

در جنب همت تو جهان هست ذره / زیرا که همت تو برون از جهان تست

گوئی سنان تو ملک الموت دشمن است / کاندر حصار رفته ز بیم سنان تست

از شرق تا بغرب گرفته حسام تو / وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست

از عدل تو جهان همه چون بوستان شده / و آرام بوستان تو در بوستان تست

در خاندان سلجق اجشد وان نبود / این دولت بلند که در خاندان تست

شاهان خراج داده شاهان ترا بطوع / از تیغ و تیر بازوی کشورستان تست

و این دوستی عالم سعید از خلق / از دولت بلند و دل مهرگان تست

تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ / چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست

با خرمی نهار خزانت خجسته باد / گر صد بهار خرم و خوش در خزان تست

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور / از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شده شاهان همه ملک / نصرت تو قاهر شده و خصمان همه مقهور

تیری ز شاهان همه در جنب تو مجبور / باری ز شاهان همه در جنب تو معذور

ای حشم تو هنر راست شده پرور جان — وی خشم تو هنر راست شده پرورش تو باز

جنبش تو چنین است تو در عز جهان — جوشش تو همه بیت و تو در بهار شاه بود

سهم تو نهاده است قدم بر سر چیپال — عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور

هر بیت سر تیغ تو بر تارک اعدا — جو نگه بر اطراف و بر خنجر شاه بر

توران زمینیاکان بتو میراث رسیده — در جستن میراث بود تیغ تو معذور

زود اگه شود روز کجت بجو قیامت — کوس تو در کرنای تو جون دم زدن صور

زود اگه غبار سم اسپان تو گردد — ملکی که از و فتنه همی خیزد و کافور

هستند نفر تو غلامان تو سپر و ند — هستند لفتح تو سواران تو منصور

بینند که رزم و که بزم همه ماه — دانند که جنگ و که صلح و همه جور

بر در گشت اندیس که طواف ملکانست — شد در که معمور تو جون خانه معمور

گیتی همه شهرست و بهر شهر تو داراست — نا ساخته و بافته یکی جا که مشهور

این جا که مخصص که ترا هست در این شهر — هست از شرف تو جون مصطفی و مذکور

بی گنج تو و بزم تو و سور تو خرم — می نوش درین باغ و درین بزم و درین جای

بنگر که چمن هست درین عنبر سا — بنگر که چمن هست درین لولوی منثور

اندر دمن قسم کمان ساخته بر لطف — و ندر کلوی [illegible] کمان ساخته جنبور

بر بوی منفشه باغ اندر و نرگس — جون الف سهم در شده دیده مخمور

هر چند ترا روی سوی رزم بهرست — اخر بیست دار بزم دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو پر از بچه چو بست — از بچه چو بستان بچه را انگور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی — نیکی بتو نزدیک و جان خشم تو دندان دور

شاهی بتو ماند توان شاد و نشاهی — و بسته بتو خرم دلشادی تو مستور

آن جهانداری که اصل دولتست انام او — حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او

نشکند ناموس صد لشکر جنگ تهدید او — بشکند بی زخم صد دشمن جنگ دشنام او

صنع یزدان کند ظاهر که باشد رای او — دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب — در فتوح و در ظفر محکمترست احکام او

این خداوندی که در اقلام و در اقلیم فرد — تا بهم انز از آفاق هفت اقلیم گرد اقلام او

کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی — تا بود چون بندگان گردون توسن رام او

جان ستاننده نمی نبرد او بام او آنجنان — زانکه گویی هست عزرائیل گشت [illegible] او

تیغ خون آشام او چون راست کرد جنگ خصم — از فنا دشمن نام گشت تیغ خون آشام او

خون شد از نعل سمند یش لشکر ماهی — روی دشمن گشت از بیت صمصام او

وسم او بهراه دشمن دام خذلان خالی او — هرکجا دشمن رود او پی رود اندر دم او

شهریارا گر مخالف حسبت در کین کام خود — نوش نعمت زهر محنت کردی اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او — در هزیمت ادبار شد انجام او

چون کشیدی لشکر توران بایران اندرون — شد جهان بر چشم او چون دیده [illegible] او

از بن دندان انهزیمت گشت و بیم تو شد — چون دندان افعی موی بر دندان او

تا ز تو شمشیر برّان تو او را در قفا — هرکجا کامی نهد بر یک پی باشد کام او

چنبر واکوبی بر اعلام تو دشمن عاشق است — زانکه با اعلام هست اسلامش و اکرام او

هر سلمان که طاعت دارد و منقاد تو هست — هست از حضره سلامت بهره و اسلام او

گر بجوانی ز خطا خان سوی درگاه خویش — آتشین گرده شجل اندرون اعلام او

ور فرستی یکبره جادو را سوی فغفور چین — مسجد جامع کند از خانه اصنام او

رفت نوشروان و نماند ست شاه اندر جهان — اندر عادلتر از این هنگام تا ایام او

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی — رای ملک آرای او روشنتر است از جام او

خسروا شاها بر انجام می گردون تراست — اختر فرخنده تو چنبر و اجرام او

همچو کیوان اختر رخشنده و فرمان برند — تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتی کز پیکر تاتار زه — سوسن و شمشاد و سیب و شکر بادام او

چون بهار خرم و چون بوستان از رنگ و بوی — مجلس میمون خویش از عارض گلفام او

از شعاع مجلس تو روشن است ایام را — هر که زین مجلس نیابد بهره با [illegible] او

هست سجده و خدمت بارگاه و انعام خدای — تا جهان باشد تو بادی شاه کرده انعام او

هفت چیز از چیزها عالم همی نازد بهم — دین و ملک و تخت و تاج و تیغ و علم

آن خداوندی که منسوب دارد از زر کمین — وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم

سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش — بندگان دارند چون قیصر و فغفور عجم

آنکه گیتی برگشاده است بر شاهی کمر — تهمت شاهی فزود و کار بست از تیغ ستم

همچنان کارایش سیاره کار انگشت آفتاب — نام او آرایش خطبه است و دینار و درم

آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود — افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم

سوی عمران بگرفت تیغش از همت — عیسی مریم بگرفت جودش را بهم

صاحب پیغمبران محبت پیغمبرای — گر همیدی شو که کن دین عدلش باهم

عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان — دین او از حاجت پیغمبری دارد قدم

تا نه بس مدت بدولت گر خواهد شهر خویش — روم و ساز ما همچو باج [illegible] همچون حرم

از چلیپاخانه قیصر بسی مدت نماند — تا نهد پی باره قیصران و بردارد علم

از شجاعت و ز سخا زنند پیران عرب
کو حاتم و کو هیا موزید ازین حضرت شاد
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور
هرکجا شادیست باشد باد و هم شادمان
ملک جهان بود به خواه کم باشد ولی

از قوت و از کرم نازند شاهان عجم
هم شجاعت هم سخاوت هم قوت هم کرم
تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
حضرت شادی پادشاه و دشمنانش زن حسن غم
ملک او هر ساعتی افزون باد به جوانان خس

۳

ای شاه ز تو خلق و تو از دولت خود شاد
ایزد همه آفاق ترا داد و بهر آنچه
معلوم شد از تیغ تو هم روم و شام و فتح
از زخم شمشیر تو شد پخته جهت
از لشکر تو هست بر روم اندر آسیب
با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب
قفل در فتنه است و کلید در روزی
تا آتش تیغ تو برد آب لطافت
پس آهن چو بوالهو که از عزم تو شد موم

دنیا به تو آراسته و دین به تو آباد
خطا که پسر اوست تو بود انجه زاد او
موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
وز ملک به فرمان تو شد کار به بنیاد
در چنگ تو هست ... اندر قفس باد
از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
در رزم تو تیغت و در بزم کف راد
در خاک شد آنکس که به اندر بود باد
پس موم کو از عزم تو شد آهن و پولاد

بس حصن که شاهان نگشادند به سال
بس خصم که پای از خط حکم تو برون برد
یکساله فتوح تو ز صد ساله فزون است
گر عدل تو هست باد و کشند عمر بزرگان
ای در کف جهانت دل حاتم ز تو خاکی
آن کیست که دل در خط پیمان تو ننهاد
گرچه خرد است پا همه او میان است
حکم تو چو ... است عطای تو چو باران
نشنیده بجوئی شاه که اقبال تو داری

بخت تو کمربست و به یک ساعت بگشاد
چون دید سپر تیغ تو از پای بیفتاد
سال تو هنوز آمده بر بیست و هفتاد
بس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای بر خط فرمانت سر خسرو و آزاد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
از دولت و اقبال خرد را تو ای استاد
رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
تو شاد و با اقبال و همه خلق به تو شاد

۳

خوش جان به محبت شاه جهان رسید
از عکس رایت او ز نور آفتاب
طربت اگر کند بخشش چنین نشاط
خاصه که شاه بهار رسم قند برد او
شاه با فرین که بس رحمت و کرم

رایت ز کوهسار به صحرا درون کشید
و ز جام می به صبح یکبار بر دمید
وقت است اگر خورند بخشی چنین نبید
با شادکامی آمد و با فرخی رسید
گویی خدا بخش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن   کرده ان چنو نزاد و ز مادر چنو ندید

او سایه خدای بقول پیمبر است   کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شده و محتاج عفو او   هر کس که در جهان خبر نام او شنید

جان و صلاح در تن دولت از او فزود   تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیات گشت قبولش که خضر وار   باقی بماند هر که از ان شربتی چشید

گوهر بود عزیز و لیکن بزر خرند   عهدش عزیز که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود   وافکنده بود چرخ برو قفل و بی کلید

آن کار شد گشاده ز تایید بخت او   وآمد کلید قفل ز اقبال او پدید

تنبل نداشت نفع گر اعزم او شکست   افسون نداشت سود اگر کین او گزید

ای خسروی که رایت نهادی بهر جهان   در خدمت تو بخت همه خسروان خمید

تیغ است او قضا است و گر دست او قدر   بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات   هر کس که معجزات ترا دید کور دید

همچون قلم بهیبت دبیران اوستاد   ز حرص خدمت تو تبارک همی دوید

دولت چنین نبود ز کس در روزگار   چون دید روزگار ترا با تو بیارمید

معلوم خلق

معلوم خلق گشت که یزدان آن جهان   عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عدل تو کز باد عدل تو   در باغ مملکت گل اقبال بشکفید

بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان   وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو بر درنده دولت که ملک را   دولت بدین بهار برای تو پرورید

ای زمین را همچنان چون آسمان را آفتاب   عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریار شیر گیر و پادشاه ملک بخش   خسرو مظفر فتوح و خسرو مالک رقاب

تا پدید آمد ز تأثیر تو ایام فتوح   در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب

دین و دنیا را تو کردی ایمنی باد از اضطراب   ملک و دولت را تو دادی ایمنی از اضطراب

در تن هر شاه فرمان تو آن وهبست تم   از دل هر شاه شمشیر تو الحق بستد تاب

چون بستند نقاب از کرو عالی مرتبت   روز را از چهره اقبال تو بگشاید نقاب

هر کجا کوس تو آواز می دهد در شرق و غرب   از نظر لب سنگ باید هم در آن جا جواب

مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد   در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

زود سر دشمن گران کرده دل دشمن سبک   چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب

عدل تو آبست از ان معنی که مخلوقات را   هرگز از عدل تو نگریزد ز آب

جو گریزد

چون شود پیدا ز روز بهروزی کند تعبیر خویش | هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب نیّر خوانند لیک | طالع تو نیّر و صاحب طالع آفتاب
کی تواند حاسد بد خواه تو جنبیدن ز خشم | سایه بر دریای چین چون افکند بر آب
غول دیو بسته از قیاس آنکس که با تو کشد | تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای سپهبد چون نعمت وی سپهر چون خرد | ای گرانمایه چو دولت وی گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار | چتر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین | گنج بهروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذو الفقار بوتراب اندر عرب آمد پدید | کفر از انگشت و نیران گرد کفر اندر تراب
هم بدان نسبت کنون شمشیر گوهردار تست | در عرب و در عجم چون ذو الفقار بوتراب
بر تن و جان تو مر جو من دعا گوید زبان | وان دعا در دولت تو هست بی شک مستجاب
در حساب عمر تو گردون تقاضا کی کند | کان تقاضا نقش قد کرد در ام الکتاب
طبع من شد بنده اقبال تو چون دید است | و در مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا | هم درین گیتی جزا هم در آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر دشمن همی مرد آیمی | تا مصاحب آنکه چون خاقانش همی غرقاب
نیکخواهت باد در نعمت هنا و مصیب | بدسگالت باد در محنت مغز او مصاب

هر چه آباد است

هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد | تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
هر دو دست تو دو چیز دلگشا و جانفزا | در یکی زلف بتان و در دگر جام شراب

[illegible]

ای خداوندی که در زیر نگین داور تویی | رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را سلطان تویی و بخت را افسر تویی | دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
آن یکی خاتم بود شاهنشه خاتم تویی | وان یکی افسر بود شاهنشه افسر تویی
گر چه حیدر هست صاحب ذو الفقار | در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او بر نصرت دین هدی بندد کمر | وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
وانکه او از حمله اسلام بردارد ستم | وانکه او بنهد جزیت بر گردن قیصر
وانکه گرد از قیصر رومی بر انگیزد به تیغ | وانکه بنشاند بروم اندر یکی لشکر تویی
از حلب تا وبت و تبکر بگوید کیست روم | تا که قهار حلب تا وبت و تبکر تویی
هفت کشور را تویی سلطان و لیکن روز فتح | در میان هفت کشور مقصد کشور تویی
حاجبت از قدر و مقدار تو و هم از ... | تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
ای جهانداری که خورشید فلک مرکب تو | وی شهنشاهی که جمشید ظفر چنبر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی | چون کمر بندی سپهر زرین کمر تویی

در مبارک دو صفت نعمت گوهر داد تو
سید اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

ندهم را نعمت تو دارنده گوهر بود
تا همت نعم را بخشنده گوهر تویی

زر و سیم و خطبه منبر سرافراز بود
تا جمال زر و سیم و خطبه منبر تویی

خلق نعمت بود در نعمت همه تن پرور
زان همه سلطان نکوکاری پرور تویی

هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
کای نشابور از نسبت عدل خم پرور تویی

جشن و انشا ها اگر آمد عمر بر پای سبب
تا جهانست وارث عمر جهانگیر تویی

جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
نفس سلطان جهان را حق داور تویی

ای معز دین دو نهاد کز معزی خواهم
بخت گوید ای معزی شاعر و سرور تویی

چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان
آسمان گوید که تاج شاه را در خور تویی

تا جهان باشد بساط عدل گسترده باد
زانکه شاه عدل سلطان سخن پرور تویی

یار و دارنده عمر تو باد کردگار
زانکه دین و ملک را دارنده داور تویی

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا
بپنجه بست عدو تیغ تیز گیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو بود
که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بنور ذاتی

بخیر تو دل ثبت و تویی سر بسر
قبا ز رتبت نیک اختری بشیر ترا

نصیر هست خدا و تویی بحق منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر هست بچنگ اندرون مخالف تو
همی نپرورد ای رسیب نظیر ترا

چه نیم فکرت تو هست در مصالح خلق
بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا

زعدل تو بگریزد زمانه را هرگز
بروح وصف کنم عدل کنم نظیر ترا

ز نور طلعت تو هست آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

خالق عرش آسمان جز سه چیز بود داد
معجز عیسی و عمر نوح و نعمای جم

گفت نام تو خطاب در اسلام تست
تا فنا هست شرف و خطبه و دینار و درم

همی از تیغ کده سند بر انداختم
وآنکه دگر زیر شمشیر براندازیم

هر کجا آن تو بسم خرد بخواهند شکست
هر چه در خانه کفار صلیبست و صنم

هر که از چشمه مهر تو چشید آب حیات
بار داد ابر سخای تو بر او قطره نعم

وآنکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم
نشود جان ز تنش تا نشود جفت عدم

بس اسیر که مراد از خشم بود و جم جبل
گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

بس دلیر که بهر سیاره خدام خواهی
چون ترا دید به پیوسته همی بیج خدم

هر کسی کار چو قادر شوی از کرده او / بکنی باز دو گیتی عفو همین است و کرم

یک دل اندر همه گیتی نشناسیم برو / نیست کز نعمت تو داغ و ز شکر تو رقم

تا نه باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست / باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم

تو جهان بخش و جهانگیر نشسته بنشاط و داد / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم

دل و دین داران در همه تو چون تیر ثبات / ثابت و بدخواه تو مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و بر اولاد و حسب خدمت / عید فرخنده بعید ادب و جلوه هم

همی تا بود تیغ کین و تاج سپهر / بشهریار ولایت گشای کشورگیر

شه ملوک ملکشاه کز شمایل او / فزود قیمت تیغ و بهای تاج و سریر

زتاج و شاهی او روشن است دیده دهر / جهان بکار زاهر روشن است چشم بصیر

بهر چه رای کند همرهش بود توفیق / بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر

بگرد رایت او آیتی نوشت قضا / که روز کارزار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانب است ز مشرق و مغرب عالم را / ز هر دو جانب درگاه اوست فرخ دهیر

گهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول / گهی ز جانب شرقی رسد بصبح بشیر

ظفر بجنبد گر دست او بیازد تیغ / اجل بپرد گر دست او بپرد تیر

روز رزم کمانش خدنگ جان اوبار / چنانکه رجم شیاطین بچرخ اثیر

حسام او جگر جاهلان همی سوزد / ز تیغ تیز چو آتش همی کند تأثیر

نهال نسبت کی او امیری آرد بار / گره بند کمانش بکلک همی شود انجیر

اثر شمی که بجود تو نسبتی دارد / نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

مگر که گنج بحکمت و رند و تو بنا بنهند / گرست گنج همه قیمت همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران بجنب تو چو سگان / تو بحری و همه شاهان بجنب تو چو غدیر

بسختی شود بر رضا جستن تو طبع بخیل / سخی شود بخطا جستن تو مرد حقیر

محبت تو دلیل است از ثواب بهشت / عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب / معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

بکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک / سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

مکرد عدل تو تقصیر در منافع خلق / خدای هم نکند در مراد تو تقصیر

دو معجزه که صلاح زمانه را سبب اند / حسام در کف شاه و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم / ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندیده جهان در جلالت و تعظیم / چو او ترا و فلک در کفایت و تدبیر

ز روز بخت تو و رونق تخت تو امروز / جوان شدست دگرباره این مبارک پیر

تو آفتابی و از پیش تو نشسته چو ذره
بهم شگفت بود آفتاب و ذره بهم

ضمیر و طبع شما را ثنا چگونه کنند
که بر گذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

اگر بود لبیبی و رودکی درین ایام
ز عجز مرده شود خامش و خورد تشویر

همیشه تا بنگاری چو چهره باشد مهر
همیشه تا ننویسی چو تیر باشد تیر

تو مهر باش و همه دشمنانت چون کوکب
تو تیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر

دل زمانه نگیرد اگر تو کرده قرار
درو حشم ملک بهر وزیری تو گیرد

بدوستان تو از جود تو رسیده نفیر
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

ای خسروی که مشرق و مغرب ترا رسد
ای داوری که هم عجم و هم عرب تراست

در مشرق و مغرب خدا از تو نازکرد
فضل و خدای رحمت حق لاجرم تراست

بخشش و کرم اصلت ملک جهان اگر بگیرد
چندانکه هست ملک جهان بخشش و کرم تراست

دادست کردگار ز گیتی نژاده بر
وان بهره که اندر سپهر ارم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

بدخواه تو شکفته چو باغ ارم شدست
تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست

شاهان دار ملک تو مشتاق گشته اند
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست

ازحل

از حل و از خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعیم و نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
چندین دلیر شیر کش زیر علم تراست

هستی تو نور بخش و کرم بخش از آن که
طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست

صحبت به تیغ و با قلم آید از رزم و بزم
در رزم و بزم صحبت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش همبر آصف است
زیرا که فر و دولت و تایید جم تراست

تا نام و کام و نعمت هر محتشم زیست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست

هر کس به قدر خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نور است با ظلم همه کس را درین جهان
نور و سعادت ابدی بی ظلم تراست

هر چند خلق را نبود بی عدم وجود
در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست

گردون قسم نهاد بدوحه ملک را
جز بخت و زان زمانه نبود آن قسم تراست

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو
زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تراست

آمد آن فصلی که زو خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

نافهای مشک بگشاید چو عطار هوا
زرفهای حله بگشاید چو بزاز زمین

لعل با مرجان درآمیزد درخت ارغوان
لولو از مینا برانگیزد نهال یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزم همبر کرده‌ایم / جام مل با شاخ گل در باغها کرده قرین

قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت / بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین

سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان / خسرو بر و بحر و صاحبقران راستین

خاطر او لوح محفوظ است کاندر وی همی / نقش بندد هر چه اندر بود پنهان در زمین

زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان / شهریار نیک رای و پادشاه دوربین

نور تابنده بود از پشت آدم در ازل / ور بدان نور او ندیدی خشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من / زآتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین

نسبت کرده قدر جباران چو تیغ از کمال / بسته کرده دست مکاران چو تیغ آهنین

جود او چون ابر نیسان جان فزا آمد بمهر / خشم او چون زهر افعی جان گزا آمد بکین

بر سر من گور دشمن آمده شمشیر او / شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

تا شنیدستند کز پیکان او در صیدگاه / زخم دارند آهوان بر چشم گوران بر سرین

ای جهانداری که میداری ز مهر و تیغ تو / در جهانداری بر از خیر جهان بیخ و بن

شکر گوی عفو چو وزی خواند جود تو بند / هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده‌ای / شرح آن تا حشر در بیت نشود راست و سنین

از پدر که بشنه در ملک گیتی داشتن / هیبت او هست نزد یک خردمندان یقین

بود ملک او ز جیحون تا بحد ملک بست / ز آب دریای جنوب تا لب دریای چین

هست در توران و ایران پهلوان تیغ او / کوتاه آمد دست هر کس از نگارک اندر چین

بدعت و کفر از سر تیغت همی ناچیز شود / در دل پاکت همی افزاید اسلام و دین

هست واجب بر همه عالم دعای شکر تو / خاصه بر بغداد و بان و بر امیر المؤمنین

آرزو آید همی بغداد را چون تو شاه / روزگار معتصم با روزگار مستعین

تا بود جای سپهر و تا بود نام بهشت / از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

یاد بخت تو سپهر و تو بر و مهر منیر / باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین

در نشاط او ازد ره سوی تو بخت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو و کردارهای تو همی مرسایسی / هر کس بزد ان شکرها گفته کرام الکاتبین

ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد / فر تو در دین مبارک همچو ماه فروردین

مرد سبب شده از آفرید کار جهان / گوهر جمله کمال آفرید در کستان

همه جمال ز ترکان همی بهند خبر / همی کمال ز ترکان همه دهند نشان

جمال جمله پدید آید و کلاه و کمر / کمال جمله پدید آید از کمند و کمان

بروز جشن و بکشای در مجلس / بنا جنگ سپه منی جان ربای او به سنان

یکی غمزه جادو سپه را به دل ‖ یکی بخنجر هندی همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغ شان در دست ‖ چو مهر در حمل و مشتری در سرطان
همه زبون شمرند از هوا سوار دلیر ‖ همه سبک شکنند از علم سپاه گران
وی و موز درون چگینان اگر کمند ‖ همه ز شست کمانند لشکر توران
کمر ببندند و لبری همچو کمر ‖ دهان ستانند خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را ‖ بجز دهان زد و هان نشان و هم میان
بمهر خدمت ترکان سپرده اید دل ‖ چه کرد و کار که بر ترکستان سپرد ملک جهان
بلی ز دولت ترکان تباهی اسلامست ‖ تباهی دولت ترکان به دولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق ‖ که شهریار زمین است و پادشاه جهان
معزدین سر افراز دودهٔ سلجوق ‖ پناه خلق خداوند خاندان خاقان
جوان و پیر شاه جهان همی نازند ‖ که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
برای آنکه همی تخت را کند عالی ‖ به تیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش ‖ ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
جو تیغ او شکند تیز تیر زهرهٔ جنگل ‖ جو تیر او فکند سپس مست را دندان
قضا نیاید و در دست تیغ او شود کوهر ‖ قدر نیاید و در تیر او شود پیکان

خدایگانا شاها بلطف ز اهکا ‖ زمانه از تو بپذیرد همی بعدل جهان
سرای ملک تو آراسته است دولت تو ‖ در آن سرای فروکشتر ندیهٔ نشاط روان
چه سود تو چو چراغ عنبر است و تو خورشیدی ‖ برین حدیث دلیل است حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون زند نفسی ‖ چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
و اگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار ‖ در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه اوز آفتاب خالی نیست ‖ تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو کوهر است ترا در میان جام و جام ‖ نشاط پرور دشمن کش مبین وایران
سماع اسب جنگی بخواه و باده بنوش ‖ ز طبع سنبل عنبری ترا بخواه و بخوان
بتخت خویش نشین و بمال خویش ببخش ‖ مراد خویش بیاب و بکام خویش بمان

اگرچه او بود نام شاه و داوری ‖ وگر تاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز رزم بود آفتاب با فرّی ‖ چو روز رزم بود آسمان با کری
فلک نه و بقدر بلند چون فلکی ‖ عمر نه و بعدل تمام چون عمری
مرادو تراقضا وقدر ‖ بمهر و کین قضای زمانه و قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود ‖ تو آفتاب جمال و ستارهٔ هنری

وگر بپاید خشنودی خدا و پدر
تو اختیار خدای و ستوده پدری

سپهر داد تو دارای جمله ملک را ست
نبینم از تو برون این سپهر داوری

اگر قبول نما پنج سکندری ملکا
که تو چنیره دارا و دار سلیمان گهری

زگوهر تو جو دارد لذان تو فرزند
تو در سرای سعادت نشسته با ببری

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود
وگر تقدرت باری سکندری گهری

اگر بدولت عالی نشسته بر سر تخت
همی بهمت عالی زعرش برتری

زبس که تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد
درست شد که خداوند نصرت و ظفری

اگر مخالف تو باد و دشت اندر پیر
بیاد داد سر خویشتن ز خیره سری

رسول بوالبشر اندر بهشت و گنبد
که فخر دین رسول و بهشت را بشری

سپهر خدمت ارکان کرد همه تو
نوازگان سپهر بلند پر خطری

ستارگان همه از آسمان فرو بارند
اگر بخشم سیاست با سمان نگری

چنین که فضل خدای جهان ترا پیوست
بتیغ تیز تو حلق خدای را سپری

ترا هنر زهمه چیز وان خرید و فروخت
که در بسیخ فرونی و نام نیک خری

بران وطن که بر وسایه سعادت نشست
بران وطن تو اندکه نشست داوری

همی کناره هنر روی فرش ترا
بران امید که یکبار روی او بسپری

ترا هنر ز جهان باده خوردن و رامش
همان بست که رامش کنی و باده خوری

سخا و شهد و معزی و در خزاین شعر
نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری

مدایح ملفظ دری همی گویند
که از مدیح پاکیزه گشت لفظ دری

همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش
بسان عارض و زلفین ترک کاشغری

نعال نیک ترا باد لهو و سور و طرب
مخالفان ترا باد مرگ و نوحه گری

شهنشه ملکشاه ارغوانی
جهان را خداوند صاحبقرانی

باصل و نسب پادشاه زمینی
بعدل و حسب شهریار زمانی

به شمشیر بندی و کشور گشایی
بشه مال بخشی و گیتی ستانی

بدیدار روشن تر از آفتابی
بمقدار عالی تر از آسمانی

چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری
چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبای دگر در میان قبایی
جهان دگر در میان جهانی

بتیغ شه آفاق را که خدای
تبه بر اختر اعدا را تو جهانی

برزم اندرون شیر کوهر نمالی
ببزم اندرون ابر گوهر فشانی

چو تو رایگانی دهی زر و گوهر
بد اندیش تو جان دهد رایگانی

اگر فرمان بسر حق باشد / تو اندر هنر جفت را فر بانی
تو اندر دل شهریاری تمیزی / تو اندر تن بختیاری روانی
زخارا همی نیزه بیرون گذاری / زآهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت / همی مهره فتح و نصرت نشانی
کرا نیست پیر ستاره دور گردون / گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون سیان در دست داری / که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشمشیر سال ایران و توران / نمودی دل و زور الپ ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را / بتیغ و گهردار هندوستانی
فلک مژده داد و بپت هر چهارا / که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل / بهر جشن داد عادل نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید / پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمای / کند تیغ او ملک را پاسبانی
گر این است اید حدیث پیمبر / پدید آید آن پادشاه تو آنی
زعدل تو اندر میان بیابان / کند میش با گرگ بازرگانی
بجایی که باهم رفتی بهار رز / همی با سلامت رود کاروانی

ندارد کسی

ندارد کسی اندیشه خویش زو دل / چنان کز تو راز عالم بدیهی
گر از تو ایزد بپوشید کسی راز عالم / چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو تا زو همیشه / چو بشنید معزی بنظم معانی
بکام و جوانی ترا شعر گوید / که بشنیکو و شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی بروید / به بزم تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد / بدست تو بادا می ارغوانی
بجا ماند با فرخی و سعادت / دل و دولت و عمر تو جاودانی

نوبهاری آفتابی ای مبارک پادشا / نوبهار ملک و دین آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهار با عتاب / جز تو در گیتی ندیدم آفتاب با کلاه
داد دادن کار تست و داده بستدن / نام جستن کار تست و نام بردن پادشاه
اصل شاهان گر هنر باشد تویی اصل هنر / نسبت شاهان گر سپه باشد تویی نسبت سپاه
زآتش خشم تو بدخواهان همی گردند دای / زآهن تیغ تو بدخواهان همی کنند کوه
روز رزم تو جهان پر شد شاهان دلیر / چون گنهکاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدید از ضعف / همچو پیش تند بادی باخوشی کوه کاه

دوستانت را همی نعمت ز دوران چار چیز | سعد بخت و نور چرخ و مهر و نور ماه
دشمنانت را همی هم ز محنت چار چیز | اشک سرخ و روی زرد و موی سفید و آه
ای تهمتن ای که هستی داور یزدان پرست | ای خداوندی که هستی جز و یزدان پناه
که ای جهان فرمان دهد و زیر خویشتن | آن وزیر نیکبخت دیگه خدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان | آن وزیری کو همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش | چون بهشت آراستی این مجلس و این بارگاه
ای سپهرم زین افتخار و زین شرف تا چرخ | دوده اعقاب فخر الملک را فخر است جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی بکام | تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و مرتبت | چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
دوستانش دولت گستر ند مر کو او دارد | آب حیوان بگذرد اندر گلو او دارد
تا که باشد آدمی در عالم دیو و پری | تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد هر جا که باشی روز و شب | در سلامت باش با ما هر جا که باشی سال و ماه
همنشین شادی نوداری تا جهان باشد جهان | همچنان از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد | جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش مرد و نعمت بسیار بخت بیدار باد | دست و تیغش مرد و گوهر بار و گوهر بار باد
بر سپهر شاهی که از ایزد جهان را حجت است | چیره دستی از آسمان سر سوی رحمت بار باد
نور دین و عز دنیا هر دو از شمشیر اوست | هر که فخر او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سد قویست | در میان ملک و دین شمشیر او دیوار باد
هر چه و شمس است آسمان با دو بر شاه جهان | هر چه اسباب است بر هر چه خواهد او باد
روز و شب با دوستانش سعد را دمساز باد | با جهان هر با دشمنانش نحس را بیگار باد
خلق را چند انکه هست اندیشه گفتار نیک | شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از منبع الصدر ارجمند | تیر او را در کمان از هر وطن رفتار باد
خواب امن از روزگار دولت بیدار اوست | بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار و شادی میخوار نیست | جام می گلگون و شادی و شکارش کار باد
بزم او از مهر و روی دلبران قندلیست | خرم و خوش همچو بستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد | بر کف او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلای کار خلق اندر بقای عمر اوست | تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کارساز عالم است و یار دین ایزد است
دولت او کارساز و ایزد او را یار باد

جشن رامی جو که فرخ جشن افریدون رسید   باغ بهروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد و خرم باد شاه   کایزد از بهر ترا شاهی و شادی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا از بهر بس   چون تو شاهی را ز چون من دو ثناگستر سزید
برگزیدی عدل و دین آری چنین باید نکو   تا چو بهرام یزدان ترا از خلق عالم برگزید
مرتفع گشت شهریاران در هزاران سال و   از تو در ده سال شاهان جشن آزادی دید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت   جشن و رامش جاودان تو همی باید جشید
پایه تخت ترا بر سر همی باید نهاد   نعره کوس ترا با چرخ باید شنید
ای بسا شهر اکه بگشادند شاهان جهان   بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود انزا کلید
از در با گرد از شمشیر تو تا انشعر بگشت   ساکری همخواه تو از کین کسی میبرید
نامور نیمای شاهی را که با تو رزم جست   جانور نیمای خصمی را که با تو سر کشید
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد بجهر   وانکه با تو سرکشید از تیر تو دید آنچه دید
نامها و اقبال تو بر گردن گردون لگام   ملک بی آرام و توسن رام گشت و آرمید
باز تنگ ایمن نوهی باب اندرین تخفیف   با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نی کسی از طاعت فرمان تو یارد برید بخت   نی کسی با تاج و شمشیر تو یارد چخید
خصم تو شاهی بیهوده جوید تاج و تخت   کش بجای تخت تابوتی همی باید چنید

گر نشکار را

گر نشکار او همه تیر سپهر در هم شکند   پیش همت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو   نامداران نامه است که دولت ترا خواهد رسید
من همی در آفرین تو معانی پرورم   زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
تا میان چهره خوبان و روی عاشقان   سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بزم تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان   بزم سال بخش و نوش کن جام نبید

ماه است جلوه باده و شاه است آفتاب   بیارگان سپهر و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار شهاده است جام می   چون گوهر گداخته در دست آفتاب
شاهی که دشمن آدم و دیدار آدمی   دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون نقش بندان   چون او نیاورد ملک مالک الرقاب
آنی تو اوی که چون تو نشستی بتخت ملک   گردی ز نصرت و ظفر و فتح فتحجاب
بی دولت خجسته تو عالم خراب بود   آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان نیست   در هیچ خطبه نیست جز ترا خطاب
گر بر تنند روی سایه عدل تو او فتد   پیش تو روی سجده کند مرزمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک   چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آوازه کوس تو چو بسوی آسمان رسید / لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو چو تیر تو ماند نهفته سها / مرکز نشد نشست تو کمی تیز نا صواب

بخش تو زر ناب چو دشمن رسید خوار / زان بست روی دشمن تو مهر زر ناب

رنج آمده است از دو جهان قسم دشمنت / آنجا کشیده محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای حشمت کار تو بود مجیب / لیکن چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

تا شاه باز از خدای نیابت شهی و عدل / امروز داده دولت و فردا دهد ثواب

بیعز خواب خوش سعادت کند همی / هر چه روی که روی تو جهند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قند / چون جشن جم را ز رونق جشنم را رواب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی / همچون صدف شد بپرار لولوی خوشاب

تا گل فشان کند چمن بر همی صبا / تا در فشان کند چمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی / چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام جمشید / خالی مباد بزم تو از چنگ و رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بیان / تا مشتری بتابد بادی مشتری تاب

آهن ما

وله

آهن ولی چون ... اندر صف ... گردکار / درمیان تیغ و کلک افتاد جنگ کارزار

تیغ گفتا فخر من اینست که اندر شان من / گاه وحی آمد که انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا فخر من اندر شان من نون والقلم / هم به تیغی مرا فخر است بر روز شمار

تیغ گفتا لون من همچون سپهر آمد درست / هست از تیغی مرا بر گردن مردان مدار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست / مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار

تیغ گفتا هستم این کار را همه مسند / کار گیتی هست تیغم و بند شاهی استوار

کلک گفتا هستم این نقاش کز نقش نشست / خوب و زشت و نیک و بد در دین ... ار

تیغ گفتا قوت مریخ دارم کاسم / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار

کلک گفتا از عطارد مهره دارد نفس من / در حساب و در کتاب هستم او را اختیار

تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر / دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من نه بیجایی ام که باران منست / بحر و شکر منم عنبر فشان و مشکبار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم / لشکر بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید / بارها بچید گنجم چون بیارم زر فشار

تیغ گفتا با دشاهان را ز من قوت زانکه / چند که من بودم اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان ... قوت شغل منست / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار

ای شهنشاهی که هست اندر عرب وندر عجم | از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
مرد و زن زین معنی بسی گفتند و آخر بسته‌اند | همتت مقدار خویش از دست شاهان یادگار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید | این جهان فرمان و عهدش را همی کرد انتظار
هم ز مشرق هم ز مغرب جمله و آن جمله ملک | بر بر و بحر هفت ملک مشرق و مغرب کنار
هست بر دو فرکار هیچ دیگر خسروان | هیچ سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را ز بلندی و ز پستی | دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یکذره و یک قطره باشد از قیاس | پیش علم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود تیر او مغفر شکاف | هر کجا پیکان بود پیکان او جوشن گذار
در جهان آرد نشاط از همت و در روز رزم | در سجود آرد شهان را هیبت او روزگار
هست عدلش در جهان خورشید نابد زوال | هست انگشتش بر زمین گردون نابد کنار
هست دخترش ولی دیده اولی نوزده | هست در مغز عدو شمشیر او بی توبار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه | شهریارا از تو عادلتر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست | فخر تو در گیتی ز بند کس بران گردد سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت اندر عز و بخت | از نهیب اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
نام آنکس کو ترا اندر نباشد در نبک | فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد ننگ و عار

هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو | ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها کارساز است و جوان | دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت بگی ماند عدو | با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد همی پیوسته یکی | زان کجا هر دو بقصد اندر یکی دارد مدار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد | کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا همی دینارگون گردد بهنگام خزان | تا زمین زنگارگون گردد بهنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران | همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد | روزگارت بنده و دولت غلام و بخت یار

هر دل که جای دوستی شهریار نیست | بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان | بر خط دین ایزد و رو در کار نیست
هر جان که نیست مهر فلک باور قرار | یکسانش عشق هیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه | زو هیچ خلق و را زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار | او را امید بنده روزگار نیست
هر ملک را که قاعده امر خسرو نیست | آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

سر شعر کان بنام شهنشه نگفته‌اند
آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خرد و بزرگ بهر دو جوان شرق و غرب
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم و تا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان بیش ازین دو تن
گر زانکه بنگرند کم از صد هزار نیست

گر در عرب نبوت حیدر بود اعتبار
اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
شمشیر شاه هست و گر ذو الفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست
ملک خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمنند خدای خدایگان
با مرد و روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار رعیت است
وندر کمال عقل ترا خلق و یار نیست

بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی
سیاره را سپهر و فلک را مدار نیست

در عادت تو هست که آن دلپذیر هست
در سیرت تو هست که آن عیبدار نیست

شاهانه داده هر چه ترا داد بخت تو
بس از بخت برتر ازین انتظار نیست

در عالم هنر ز بهاری شود جزع
زنهار تر از تو عالم او را بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست زرنگار
کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست

کس را بخاطر اندر راز نهان نماند
کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یک بدسگال نیست ترا در همه جهان
کش خانمان ز کینه او تار و مار نیست

یک جای نیست در همه عالم عدوت را
کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک خصم نیست در سپه دشمنان تو
کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه خیل مخالفت
کز پای مرکب تو بر آن سر غبار نیست

از آنکه نیست طبع کریم تو خواستار
تائید بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارو کز آن دهد ملک الموت تیغ مرگ
بر هر که پیش بخت تو حد شکار نیست

بی دولت بلند و دل هوشیار کس
پیروز و دور شاد و دل شاد و خوار نیست

خصم تو زان سبب که رزمگه نمود
کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

در کوهسار کرد حصار و نه آگهست
کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

گر حضرت تو بسته و معلوم کرد و جنگ
کز حضرت تو برتر و بهتر حصار نیست

آنجا که هست خصم تو غارت گری و غزو
و آنجا که هست بخت تو فرمان و غار نیست

با تست فتح و نصرت پیروزی و ظفر
با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

یکجا نشست از آنکه از همه گله سوی
یکسر از او کنون طلب اعتذار نیست

پیرایه بار عفو تو گسترده شد بر او … اسپال کار باش چو پیرایه بار نیست
آمیخته تو نیاید دو خویش تو پیش او … حضرت عمت و همگنش نهمار نیست
اقبال تو بیاورد خویش گر نیاید او … کاقبال را هم تو ز ارزو هیچ کار نیست
تا جز بفضل مسکیکی دین نشناس نیست … تا جز بحکم هیچ کی برد بار نیست
جاوید باد دولت عمر تو در جهان … زیرا که عمر دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد … زیرا که بر ز رحمت یزدان نثار نیست

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار … شد زرد اسپ بحجت نکون بخت بد کردار
لشکرش کالیک همه گشتند برون سوی … چو حاجب چو بیر و چو سرهنگ و چو سالار
هم نعمت او کم شد و هم حجت و هم ... … با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت … شوریده بر و بخت و بتر گشت بر و کار
آن اسب که در جنبه همی بود کجائی … در خشم همی خیمه از آن اسب بجو دار
سرخی رخ خویش به پیروزه شمشیر … زردی رخ خویش به دو دست دینار
امروز نه آن گشت که دیروز همی بود … اسپال همان کرد که بهبود همی یار
نامش همه اندر هوس سپیده شد تنگ … خونش همه اندر طلب سپیده شد

ای شاه تو از قلعه دشمن بگنی یاد … کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آنکه بپردازی آن قلعه ز دشمن … چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده جاند ار عدو کوه مسند است … شد بر کمر کوه و کمر بسته بپیکار
در مدت ده روز گرفتار تو آن کرد … آن آنکه بود کوی روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره سر از خطای منست … در دست وطن شاه مقبل کند دوار
تیغ تو چو مارست بد اندیش تو مور است … بس دیر نماند است که بر مور زند مار
از روز تو در دیده ما رست همه نور … وز تیغ تو در جان عدو رست همه نار
ای بوده بجز ز ذریت آدم … ای داده ده مهتر بنعم جنت
تهی تو ز انباز او در همه ملک جهان … ایزد نه بد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر و خوبست … هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
پیروز جوانست همی باش جوان بخت … تا ملک جوانست همی باش جهاندار
تو نیست همه خلق و ترا خالق و تو نیست … تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن … بدخواه تو در دل اجل خسته گرفتار

تا نغمه بستان خابان گرد گلستان بود … عاشق از جانان نغمه بستان بلبلستان بود

تا دل عشاق را از روی او آتش بود / آب دادن دیدهٔ عشاق را ایمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را هست زلف / جعد عنبر بو نباشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود
بس رود صد عاشقان بسیار اندر خبر / ماه در گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ خوبان منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنهٔ خوبان بود
گر همی دیدار خوبان شادی جان آورد / امر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست / آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد / وین شرف روزی نگردد تا فلک گردان بود
هر کجا نام پادشاهی گر شود چون نام او / رکن اسلام معز الدین بر او عنوان بود
تازه دولت بی روا باد از عدل شهریار / گرگ با میش و بره در دست دربکان بود
شکر اندر دولت و نعمت کام و تخت او / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
چشمهٔ شمشیر از بیم شاه باشد چون حصار / از نهیبش بر بدیکان کوه چون زندان بود
نفس شیرین نفس جای سد اسکندر بود / بخشش فرمانش بر جای عدل نوشیروان بود

حوابخشد

چون نخستین روز بزم و چون پگه شنبه رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط فرمانش نهد / باشد اندر طاعت او از بن دندان بود
چشم بیرون کش نباشد گر بود فرمان شاه / ور ز فرمان سر کشد شمشیر نافرمان بود
هر کجا خواهند شاهان نامهٔ فتح ملک / در شبستان بر هم دستان مردستان بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از پی پیکان بدخواه تو بتوان اندر بخت / تا بر زهم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
در شهنشاهی ترا عالم ز یزدان برگزید / هر که یزدان برگزیند برگزیده آن بود
روم و ترکستان برآراست در سالی دگر / کشور هند و بستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را ز بهر بخت تو / در فتوح تو بهر ایران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری چون بهار / تا همی چون لاله زلفش گرد گلستان بود
آن قصیده شاعرا از گر نگارد فرهت / این قصیده شهریارا انزاکار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود
زینت ملکت جهان خواهم که بی غایت بود / پایهٔ عزت جهان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

چو لاله پستان همی بشکفد عارض خوبان   شبستان همی [illegible] کرد لاله ستان
بنفشه زمستان بعنبر و لاله بستان عارض   یکی [illegible] یکی گلزار است در ایوان
چه طبیعت آن کرد دو بیت که اندر [illegible]   [illegible] آن کرد [illegible] خورشید [illegible]
عجب دودی کزو باشد همی در جان آتشش   عجب ابری کزو باشد همی [illegible] باران
بسان گوی کردم دل چو دیدم کان صنم دارد   ز مشک زلف چون چوگان و از گل سوی میدان
چه [illegible] پسر دم دل که گویی بود در جوی   یکی از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
رخ و زلفش او گویی [illegible] و عنبر   لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان
[illegible] عطارد و در جوهری [illegible]   ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا   دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو مویی گشته ام لاغر   ز جور آن دل سنگین چو نایی گشته ام پیچان
ز پیروزی و بهروزی بود همواره پیروزی   کسی کو جان و دل بازد و [illegible] جان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق [illegible]   که پیروزی و بهروزی بود در مذهب سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر   خداوندی که [illegible] شهنشاه همه ایران
چو آن دولت شهنشاهی که با تیغ [illegible]   [illegible] پس هر از طاعت [illegible] دل از ایمان
بقای او جهان باید همی در دین و دنیا   [illegible] جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه [illegible]   ز کین او مخالف را همه در دست [illegible]
جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش   سپهر او را همی گوید ز تو طاعت ز من فرمان
گر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش   پدید در ایام شه عادل [illegible] نوشیروان
از آن هر شکر یزدان را بود بر [illegible] واجب   که شاهی چون ملکشاه سلطان پدید آورد در دوران
ز عدلش در جهان [illegible]   ز جودش بر ولی نعمت [illegible]
خداوندا جهان دارا به زیر سایه عدلت   جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کنون با تو [illegible] باشد تقاضای خلق [illegible]   هر آن تیغ تو [illegible] شد صلاح ملک [illegible]
گروهی گمرهان بودند تا این وقت [illegible]   گسسته رشته طاعت [illegible] فتنه و عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته [illegible]   همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان
هنرمندان و هشیاران در این معنی همی گفتند   که دشوار است در حیلت [illegible]
جهان قدری [illegible] که اندر اندکی [illegible]   شد این [illegible] باطل شد آن [illegible]
فلک [illegible] نعمت داد [illegible] محنت   قضا [illegible] نصرت داد و [illegible] خذلان
شد [illegible] اقبال اگر [illegible]   همه اسباب [illegible] همه احوال [illegible]
[illegible] برده [illegible]   حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده [illegible] در ملک و دولت   مخالف [illegible] زمین و [illegible]

خلاف کین تو شاها نگار آرند بر رخ / نگاری کز شکفتنها در او مردم شوند حیران
بود دام و دد صحرا همه در [illegible] نگهبان / بود جان و تن دشمن به سالی نگهبان [illegible]
همیشه تا جهان باشد تو بادی [illegible] / دلت شاد و وقت ساکن [illegible]
نسیم جود تو همچون تن عیسی بن مریم / خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
سپاهی که بجز امر الهی [illegible] دولت / به هر کاری که بشتابی معین باد حضرت [illegible]

بگشاد جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح همانست ز دولت / [illegible] دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار / شاهان قوی دولت و میران مقدم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهان / رفتند و سپردند به امر تو خاتم
تا این حسن پیوست ز آدم بجهان در / تا این سپهر برافکند بعالم
مانند تو شهنشاه نبودست و نباشد / از همت [illegible] و از کوه [illegible] آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام / هستی تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چون نام تو حلم شاهان همی بپذیرد / ز ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم
از دولت تو در خم [illegible] گیتی / آن چشمه که [illegible] این خم زمزم

پیکان تو با مرگ برابر [illegible] جان / مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بر خود تو بر قلعهٔ محکم چو گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت / تا قیصر دل سوخته بنشست به ماتم
گر غرقه شود دشمن تو گاه [illegible] / گر ز دیدهٔ دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و یم
ای پیش صف لشکر تو [illegible] / وی پیش تف خنجر تو [illegible]
[illegible] که به دریا [illegible] / [illegible] که خبر یا [illegible]
با این ملک [illegible] / [illegible]
تا هست در اقبال تو [illegible] / شد دشمن تو [illegible]
دولت [illegible] / [illegible] دشمن تو دم
زان فکر که مدح تو شد بنده معزی / [illegible] و کرم
[illegible] / [illegible] محرم
سلطان زمان [illegible] / مداح تو [illegible]

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد / دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

آمد رسول عید و ده روزه نام او | فرخنده باد بر همه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت باقی معز دین | شاهی که هست دولت و دین در زمام او

فال جهان خجسته شده کار دین تمام | از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک | جز وهم او نمی رسد بر مقام او

گر ذو الفقار در کف حیدر ندیده‌ای | در دست شهریار نگر کن حسام او

گر چشم دار گشت عدو را بزهر دام | تیغست زهر چشم و تیر است دام او

شمشیر و تیر او چون برون آید از نیام | باشد دل و دو دیده شیران نیام او

اسب یمین بلند او چو فشاند بزین جل | پیچد سپهر تو سر و بر لگام او

جوید همی کلاه غلامیش عزیز مصر | تا افسری کند ز کلاه غلام او

آورد ماه روزه و سلطان بنام عید | سلطان پیام کرد و جواب و پیام او

هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک | خورشید و ماه را چه اید انجام او

گویی که از بهشت فرستند هر شبی | بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کامست کام بنده معزی بمدح شاه | گوهر همی فزاید جهان ز کام او

تا هر که مومنست برود بهر حج | جز کعبه نیست قبله و جای التزام او

با دوام باد عدل شهنشاه روزگار | وآسوده باد ملک ز عدل مدام او

روزش بود مبارک روزه همه چو عید | کارش بکام و دولت گیتی بکام او

ای روزگار یافته آموزگار تو | روز جهان برآمده در روزگار تو

از شهریار چشم همه خلق زمانه را | و فخر زمانه هست گیتی شهریار تو

کز زمانه ساخته گردی ز عدل خویش | وایزد بفضل صنع تو کرد اختیار تو

وز زینهار خالق منت آسمان توئی | خلق زمین بعدل تو در زینهار تو

صاحبقران ملک توئی در تبار خویش | داود همچنان بود اندر تبار تو

سعدین را مقام بود دست بر فلک | روزی که اختر پدر آید بکار تو

فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود | گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو

ای چون علی و تیغ تو مانند ذو الفقار | دشمن سیاه و داده سر از ذو الفقار تو

هر گه که آفتاب تو را سپند از فلک | خواهد که او فتد ز فلک در کنار تو

گر بگذری بجانب دریا شهنشها | دریا خجل شود ز کف دربار تو

در دولت و شریعت پیغمبر خدای | نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو

شاها بر انتظار شکار زند چیرها | باشند شکار تو همه بر انتظار تو

از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار | نخجیر زکند زده بزم بکنار تو

نوروز و روزه بگذرد رفت از آن بود کذ / باقی بود موافق و فرخنده کار تو
زانجا که دین و شریعت بر مه کنو شود / چون بسته باد روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر ... / جز بر مراد ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و رادی شکربان / تو یار بندگان و خداوند یار تو

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج بنی آدم
عالی جناب دولت باقی جمال حق / وارث هر زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان / وز هیبت ملکشاه آراسته تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی / فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان احکام او چو ... / در کار خان فرمان او مقدم
بر قلعه‌های محکم دشمن همی بتازد / گر بیست تیغ سلطان بر قلعه‌های محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین / فغفور چین بچین در بنشست با ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز جهان / ترسان همی بگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جهان و چون جم در فتح چون سکندر / بخت آمده بخدمت جان سکندر و جم
تا ای جناب بیم گویند شب پریشان / دور لشکر تو بنمی سعید هزار ...

گردنکشان پسیلان از رزم بت کنجه / تخت تو هست کعبه و ... تو ...
اندر بهار خرم شادی و خرمی بر / شادی و خرمی بر کامه بهار خرم
... شادی تا تخت تو بود / می نوش کن بشادی با همت خود دم
عدل تو باد عمرت هر ساعتی فزون / هرگز مبادا روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ز معزی را ادی تو اشکرب / دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

بنفشه اسما یار عنبر بار ... / سیاره ... و آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که ماه بالای فلکی / بموکب اندر گویی که سرو و چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان گران تو ام / ز دلبران توی اندر جهان که ...
بروی خوب شدی چون بهر جایی / مگر بهر جایی نوی که چو ...
خوبست یاسمن و عنبر تو ای دلبر / ببوی عنبر ناب و بموی یاسمنی
ندیده مجلسی ... در میانه سیم / جز او ... لای ... سیمتنی
جنیده داری ... و تنگ داری جشم / بزلف چون شکری و بچشم چون ...
بغمزه دل بری و جان ... بابلی ... / مگر بغمزه چو تیر شهنشه ...
خدایگان همه خسروان معز الدین / که روز رزم کند تیغ او صف شکنی

یکی گوهر تیغش نگر کز کجی است — باهمین یمنی در شمار دیمی
مخالفی کز کبر و منی پر افسر ازد — ز بیم او نتواند نبود کبر و منی
چو گرز شست منی را بکمر داد دست — هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
سپاره داد بسوی سپید ملکان — نهان لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است — که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ هست شهاب و مخالف اهرمنست — ببین شهاب تو از بیم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدفست و تو در آن صدفی — جهان یکی چمنست و تو روح آن چمنی
بتخت پادشاهی برز و دولت تو بتن — یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب نیم و ماه — توی که با دو سپه شادمان در بن وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست — هنر که می خوری و شادی نشاط کنی
و گر شکار کنی هم تراست که جهان — که در شکار نه کوزنش همی فکنی
خدایگانا گویی مدیح تو صنعتی است — که طبع بنده معزی همی کند همی
همیشه تا بود از بلبل و چمن گلزار — میان آدمی اندر حسینی و چینی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار — بتو زمانه مهنا و دولت یمنی
خدای کرده بکام تو تخت فرزندان — که تو بتخت همایون بکام خویشتنی

ای تخت

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو — آراسته مملکت از تخت گاه تو
هستی ندیم دولت شاهی ندیم تو — هستی پناه ایزد و عالم پناه تو
فخر بهشت آسمان و کیمی منیست فخر تو — شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
جاییست کین تو که ز مهر دارد آب — وافتاده در نشستن تو دیرین فخر جاه تو
ماهی که زیر لشکر تو سایه بود — بنگر که بر سر علم هست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی — گرد او آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار سفر یابی ای ملک — آب از زمین گرد نشود دیده راه تو
در آب گم بود سپه و لشکر ترا — آب آید و نثار کند بر سپاه تو
از بخت جاودان بتو دادست نعمتها — کل مالکان نسبت کند وز جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد بر همی — خواهد که در نسبت بود جایگاه تو
شاه دل زحمت بهر وقت نکوخواه — جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه روز و شبست اندرین جهان — فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

شهریارا بر سپهر دولت نثاری کرده — در بهار از شادی پیشش بهاری کرده
ها شنیده‌ایم از بزرگان قصه هر روزگار — روزگار ما بنام هر روز کاری کرده

خسروا شکر خدا او کرده دین را عزیز
نیک‌نامی جسته و شایسته کاری کرده‌ای

پادشاهان پیش ازین کردند هم ورزیده‌اند
تو بزرگی هم پادشاهان اختیاری کرده‌ای

در جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند
تو ز بخت عدل و دین داری حصاری کرده‌ای

کی توان خواندن توان چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شاهنشهی فرداری کرده‌ای

هم به اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر
هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده‌ای

در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال
لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده‌ای

چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب
ور سپاهت دشت را چون لاله‌زاری کرده‌ای

من چنان دانم سپهر از خون بدخواهان جلال
کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کرده‌ای

ای خداوندی که بخت بسته بر گردون سوار
بنده را بر مرکب دولت سواری کرده‌ای

گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا
گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده‌ای

تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار
زانکه با گیتی شاهی زینهاری کرده‌ای

با سعادت باش هر جا که باشی با بخت
کز سعادت بخت را از خود کاری کرده‌ای

ای شاهی و ز دولت شاد و ز دولت نعم
ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام

اندر اسباب شهنشاه جمال تو کی است
وندر اندر جهان داری نظیر تو کدام

شیرمردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون
تاجداران گشته اندر پیش تیغ تو غلام

از پدر ملک جهانداری به میراث جلال
ور خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام

از سعادت دولت تو خانه دارد که هست
عالم صغری نشین بوم و عالم کبری نشیم

هست تو سن حجت و اقبال تو دو رخ
هست فتح سایه اقبال تو بر خاص و عام

گه همی برهان حجت باید اقبال ترا
بس بود برهان حجت فتح روم و فتح شام

رای تو در شام و شام بنگر اوهان کرد صبح
تیغ تو در روم و صبح چه پیکان کرد شام

کین تو مانند سودا گشت کز وی سوخت
جان حاسد در دق مغز دشمن در جذام

تیغ تو زهر است و دام و هر کو خواهی گو بیا
و هست را بر نه بر سر و پای او بنه دام

رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

از خلاف موکبی وز موکب تو یک سوار
ور سعادت لشکری وز لشکر تو یک غلام

دوست جاهت شاد باد و بسته شمشیر تو
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
اکنون جام تو باید می بر جشن جام

جام پر کن شهریارا زان باده که جو گیر است
دست گرد و بشکوی و جام کن

بندگان تو همی خوانند بی‌ما معین
تو چو رضوان دار الملک تو دار السلام

دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام

بندگان شاید که از هیبت تو بفروزند جان — چاکران شاید که بر یاد تو بفشانند دم

مال و حال و سال و فال اصل انس و بخت — باد ثابت اندر پادشاهی فرخ از او بر دوام

مال و فتح و حال نیکو سال فرخ فال سعد — اصل اصلی انس باقی تخت عالی بخت رام

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب — همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست — تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست — اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والی بحجه شام یکی پهلوان اوست — عامل بحجه روم یکی کاردار اوست

احسان او نگار گر ملک شد مگر — زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست

تندیست از نهاد و حصار مخالفان — با عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر سپه بخصم — گویی اجل مقیده کارزار اوست

پیشتر اعدا ارشس نمیرست از قیاس — پیغمبری که معجز امر فنان مر حضرت اوست

هست او شاهی از همه آفاق خسته یار — تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست

امروز کار خلق هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر گنج و خواسته که نهادست در زمین — از بهر نفقه همه در انتظار اوست

بر یکیک از مخالف او رفته از نهیب — تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست

معلا و تاج و ملک او شد و بزم او بهار — آرایش شکفتن تاج از بهار اوست

اندر خورش نثار جم ارزد بر زمین — کز آسمان سعادت کلی نثار اوست

ملک و شعار دولت او پایدار باد — کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه خرمی عالم از بهار بود — همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی و آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی و آرایش بهار بود

ز رنگ ابر گر افزون بود قیمت بهار — ز رنگ من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر بهار همیشه نگار — مرا ز عشق بچشم اندرون نگار بود

کنار من ز عقیق ار ز من تهی گردد — کران عقیق لبم در بر و کنار بود

بلاله زار شوم تا بس لاله ناله کنم — اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار شوم چون بسرو سجده کنم — اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدایع است او چه آید خوش — کسی که لعبته آن زلف تابدار بود

و گرچه نرگس خوش حالت بود نیاز و بیاد — کسی که بسته آن چشم پرخمار بود

و گرچه عشق عظیم است از خدا آرد بلا — کسی که بنده درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او — همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و غرض بیت و مقصد همت او — کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
مراد کمال که از نسیم او شود موجود — ولیکن دولت و عزت با افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل — جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای بخشش جهان آفرید و دولت او — که تا حیات بود کامکار بود
بباغ ملک درختیست رایش که برد — همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
مجسمه مرکب او از ابر و باد در آماده — مر آنکسی که شهنشه برو سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود — بباد ماند و چون در صف شکار بود
زیبا شهی که تویی اختیار خلق جهان — بود بعز تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت — چو اختیار بود مرد بختیار بود
بگاه بخشش تو هیبت نام و نیک — بگاه پرسش تو هیبت قهر عار بود
بلند بی اثر همت تو پست بود — عزیز بی لطف دولت تو خوار بود
توان شهی که ترا کرد مشرق و مغرب — مدار باشد و تا چرخ را مدار بود
توان شهی که ترا بر سریر شاهنشهی — قرار باشد و تا خاک را قرار بود
سری که بسوده شود بر زمین سجده مهابت تو — ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود

سری که از خط فرمان تو شود بیرون — نه تاجدار بود ملک تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بشکنند سپر — چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
نیزه سانی که در مصاف رزم بر زد — ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر یار فتح بود ترا — بدولت تو که اقبال یار بود
اگر بغرب روان لشکر تو بود غبار — ز برق تیغ هم از لشکرت غبار بود
ز خون خصم و تف خنجر تو روز نبرد — هوای شهر بخار آبرا بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان — چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تا تیز خاک و باد بود — ز جود و خشم تو تا تیز آب و نار بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود — معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر دیندار دیگانی داد — مر انچه داد خدا بخشش خدایگانی داد
عزیز کرد و بدو دین و داد بگرد بیش — بدین بداد بخشش و دو چیز جاودانی داد
نگین اقبال مهر تاج و تخت کرم — بشاه دولت پیروزی و جوانی داد
یقین به آن که وهندان جهان فرستند — فروغ نور از انکه چو فلک ازین جهانی داد
مر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش — ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد

ز بخت خویش نشان داد شاه و ز ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانی داد

لطیف طبع ملک داد باوری کی / چنانکه ملک خاک را گرانی داد

حصار دولت از آن ... استوار ... / که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد

مبا مخالف دولت که شاه عالم او / به تیر و ناوکی و تیغ سندوانی داد

نشان زیر زمین گنج ... / خدایگان العطا گنج شایگانی داد

نداد هیچ کسی خاک را یگان مثل / چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد

بگستری که ملک بزی همی نازم / که از ... لفظ مرا معانی داد

به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / ز دست خویش بمن بنده ... یکانی داد

بزد کامی خسرم که شهریار جهان / ز حلم خویش مرا ... کانی داد

همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز / که بخت را ... عمر کامرانی داد

ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار / که عدل را همه خلق شادمانی داد

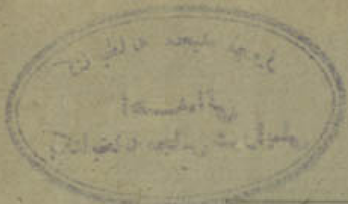
فی مدح سلطان ملکشاه

ماه من چون ... عقیق افشان کند / چون بزیر لعل مروارید پنهان کند

پیاده از زلف ... هر ساعتی چوگان و گوی / ... دل ... چون گوی چون چوگان کند

چون تباهی زلف او بر عارضش گویی همی / بر ... شب با رنگ مشک افشان کند

گر غباره گرد



گر غبار و گرد جولان ... / ... از لفش همی بر عارض چو ماه ... کند

گر چه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند

وی چرا او دیده من ... عنبر بار او / لعل شکر بار او آن درد را درمان کند

عشق او قصد دلم کرد و گشتم زو جدا / هم نکردم زو جدا اگر قصد سوی جان کند

... عشق او بر جان ... هیچ ... / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند

سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ / نام او بر نامه دولت همی عنوان کند

راست پنداری قیاس ... / هر که با عدلش قیاس عدل نوشیروان کند

خنده تیغش سبب شد گریه ... / چون ... تیغ او بد خواه را گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان بجا آرد واجب است / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

جان و دل ... / شکر و حمدش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند

هر که او مومن بود در خدمتش ... / هر که او عاقل بود شکرش خدای جان کند

بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند / آری آری اکرام و خداوندی که با ایشان کند

خدمت او از میان جان کنند ... / وانکه با شند دشمن او از بن دندان کند

هر ... که نصرت جوید از پیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را بر او خندان کند

وانکه از بهر ... / ... تیغ تو ... نقصان کند

۹۸
کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

هر جا که دست از روی زمین عدل ببست | وانچه ویرانست عدل تو آباد کند
وانکه دشمن کند با دو شمشیر داد | تا بسوزد آتش خشم تو ویران کند
هر که گردون نصرت ما نتو باد از نکبه | تا نگردد جنبش او هر چه خواهی آن کند

ای غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون | تیری است درو پنجه از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون پی مور از چه مانند | بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق | ای بر خط مشکین تو شده زاهد مفتون
نکهت ترا ساخته از نسیم بر انجل | از لعل رطب ساخته وز غالیه ترجون
واری بر و بجاده درون سی و دو لولو | وان لولو و بجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو زنبیست ز عنبر | خال تو چو از غالیه نقطه زده بی نون
ماهی تو به دریا ار منم در غم تو زار | چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون
زینهار که منم در طلب و تو ای دوست | هرگز نبد بود طلب لیلی و مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش | در عشق تو سرمست دلم چون مه کانون
گر باد و سپردم دل گریست عجب نیست | اندر مه کانون نه عجب آتش کانون
ای عاشق دل شیفته بکند زره عشق | کز وی همه بسته عشق تو هر روز افزون

دل بازگشت از عشق سوی مدح شهنشه | کز مدح شهنشاه بود طالع میمون
روزی ده آفاق که روزیست از آفاق | کش هیبت جهاندار بهیجا نکشد بیرون
کیوان شده زیر قدم همت او پست | گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر در | وز خنجر او خانه خانان شده پر خون
از دجله و جیحون سخن جود او ار نیست | یاقوت سخیت و یا نوبت جیحون
ای جام تو در بزم طرب رانده مرکز | ای تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا | ای نقطه تو پاکیزه تر از لولو مکنون
وز عدل و مری و ز گردش افلاک | روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
تا دست به هر روزی تو جان سکندر | زنده ست به هر روزی تو جام فریدون
با خرم تو ناچیز بود تبل دستان | با حزم تو بیهوده بود حیله و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا | وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد به تو داده ست همه ملک جهان را | سلطان جهاندار و جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامه فتح است دگرسان | هر روز ترا شغل ملکیت دگرگون
اعدات چو فرعون همه در خاک نهفتند | تا جنبش تو داد او همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده ست بجایی | کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون

دل بازگشت

جاوید شاها عمر تو در حفظ ایزد باد و / در حفظ ایزد باد و بد اندیش تو بیجان

تا عارض گلبرگ بود سیمبران را / بر دوست باد اقدح باده گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد / ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

ای پر خمار و معارض آفتاب خاوری / آفتاب مشتری را من غلام مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب / داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقه‌های سنبلی / وز خم جعد شکن با نودهای عنبری

تا ندیدم زلف مشکینت بدان شستم بدست / بار تب حلقه حلقه بر جبهه آن مشک تری

لاله‌گون روی تو دارد دیده من لاله‌گون / چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو / پیش بالای تو باشد زشت سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار / گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری

گر بچین از صورت روی تو یک نسخه برند / بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آمد بر همه خلق از آن / زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست / دین و دولت را ز شمشیرش پناه و داوری

هر چه باید خلق را از حشمت و از شرف / ایزد آن جمله بدو داده است بر خیر خیری

تیغ او مر آدمی را رام کرد اندر جهان / از پری و دیو تا کی در جم و انگشتری

صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد / آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری

در خرد یک داستان از هیچ او آگه‌تر / از هزاران داستان بهمنی و نوذری

آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او / حاجب و بنده شوند او را به بندگی و چاکری

شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است / زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری

آفتاب و تو یکی آنکه سپهر است و زمین / بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری

او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است / تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

آب دریا قطره قطره لولوی مکنون شود / گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

ور بشرف بر شاخ طوبی سر بر افرازد درخت / همچنان تو از بهر تماشا بر بیابان بگذری

سبزه و بطحای مکه و حجر مکه و آب اسلام / حاجیان امید رحمت تا تو تنها ایدری

بلکه تو زیشان بسی عالی‌تری کان سروران / جمله دنیا پروران بودند تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد / تا بپا باشد همی بر تربت اسکندری

تا بخت بخت کامرانی تا سهیل زرد گی / تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود جز تو ملک در جهان جهانداری / بپا فشرد بدید خدای جهان ترا یاری

خجسته گرد و دیر از تو بعالم بر … خدایگان چو تو با دیر خجسته دیداری
ترا است ملک سزاوار هم تویی متعین … خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروز کار تو نیکی رسید روز بدی … میان نیک و بد انداخت دیواری
اگر بروم نبود یک مبارز از سپهت … بتی نماند و در شهر هیچ زناری
موافق تو باقبال تو سزاوار است … مخالف تو نباشد بجز نگونساری
مراد و کار تو دولت جهان همی سازد … کرد در جهان نبود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت فدای همت کرد … بحال گشت جمال ز اهل زنهاری
درخت و باغ عماوی که ساخت است ترا … ز باغ و قبه کسی … بلند سپاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است … کسی ندید و نشان و ندید و باری
ز زر ناب بگر بر درخت طاووسی … میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشسته بر سر صندوق باز نغز نشان … نموده باد و دم طاووس خوب کرداری
چهار گاو و دو مرو نه در میان باغ … بمیز تند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت لعل مروارید … نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطر نام اگر ببری … گهر فروشی مرکز نه به عطاری
گر شرح بگوید صفات زین مجلس … نماندم ملکا فکرتی و گفتاری

سپاه داد از تو شاها چنین کند خدمت … گر است در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن وید از تو گهر بارست … که دید در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرده ز دینار و خواسته ملکا … که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بجای امروز جان بر افشانم … که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه چرخ اثیر … همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد و گرد او … بگرد نقطه حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده بدست گران گرفته بدست … مخالف تو بدست بلا گرفتاری

روزی همی گذشتم جنب ره غول کهف … دیدم یکی غزال خرامان میان صف
با همرهان خویش بمجلس نهاده رفت … مجلس بیاز کرده یکایک در و شرف
تنها و میان شاه و طرد و بحر و بر … او ماهتاب زخوبی و من تا قیامت تلف
او در میان حله و من در میان خاک … من برگرفته مژده و او برگرفته دف
قالت اذا احببت والبرشا انصرف … ظلم مکن ز نشئه مرو انصرف
یک ساعت ایستادم و کردم درود کاخ … فی الجسم قد رحل والقلب قد وقف
چون وصف آن و صفیت زبانها کشتم … لم یبق فی القطیعة وصف الذی وصف

بازآمدم نجات ز خم گشته چون کمان | تیر فراق رانده جان و دلم هدف
یعقوب گفت یا اسفی در غم فراق | من نیز در فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلاد خراسان بلا کشم | این آمد از بلاد خراسان مرا کنف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق | یا سید العراقین ای ملک را شرف
یا مفخر الکفات ایا سید الذی | مدح الموحدین له لیس یختلف
آمد عید شاه جهان جم جمشید | آمد خلعت همره با جم خلف
تا حشر از تو تازه بود جاه عصبت | تا دوم از تو شاد بود جان سلف
رایت همه کرامت و رامت همه کرم | وصلت همه لطافت و وصفت همه لطف
گیرند عالمان ز مقامات تو طرب | خوانند فاضلان ز مقامات تو تحف
از جود تست نامه ارزاق را بکت | در خلق تست دفتر اخلاق را الف
صافی بود طریقت عدل تو از فساد | خالی بود حقیقت جاه تو از صلف
ای مشتری که از رخ زنگی شب سیاه | زنگ ستان تو همی زداید همی کلف
جان عدوی تو برون آوری ز تن | چون بحیه را ز بیضه برون آورد کشف
جان شرف بخدمت تو بود از سعی | کر باد مست توجه بیرون خف
دریا که هیچ گفت نماند جهان بی | راد تست هیچ در گیتی کف

انجا که جود تست چه باشد سخای بحر | فرقی بود ز در صدف تا بپس خزف
در رای تو ستاره و با بخت تو سپهر | چون ماه با شب پره و چه مرده با خرف
هر چند ز آسمان شرف و بس برترست | کم زانست ای ومت بخت تو زان شرف
هر چند هست طبع تو بر خلق مستخف | شد دهر مستخف و چه بود تو مستخف
قول عدوت دایم و عزل ولی مدام | آن دیده حال خوف و این دیده حال حیف
در نامه عدوت نبشتند لا نسال | در خاتم ولیت تو بنشتند لا تخف
کفران نعمت تو خداوندگار ولیست | نعمت حرام تر زر باکرده سلف
من شکر نعمت تو کنم باز عصر | تا نعمتم مصون بود و جاه معترف
بر ... از شمار خدم بود خویش تو | مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
او عاقبت ... فرزند او منم | و آورده ام ز خاطر خویش این ظرف
وین ظرف او بدولت اقبال جاه تست | با بهر سیدی و من ... تعرف
خدم ... قبول کن که دل و جان من | هست این مدیح شکر ثنای تو موقف
دیدم قبول تو تا محتشم شوم | خواهم ز لطف تو که منم طالب علف
تا جسم را ز روح بود طبع معتدل | تا ماه را ز مهر بود نور منخسف
فضل خدا و رحمت تو ... | معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

هرگز مباد ماه چو تو سبز کرده نجات | هرگز مباد صاحب تو جز که در طلب

نزار و اسلی از عشق یار تو بر من | که زلف پرشکن یار هست او به شکن
چگونه زرد نگردم از آن دو زلف پرشکنش | هزار بار ز یاد شکست تو بر من
بتی که جالب و دل آتش چو عقیق سهیل | همیشه سرخی و سرخ است و روشنی روشن
ولایت یمن اقطاع او شده ست مگر | که در عقیق یمن وان سهیل یمن
بماه و سرو همی ماند و چشم و دو لب | بباغ آتش همواره ساخته ست وطن
عجب نباشد گلاب آورد میان فلک | عجب نه سروی کو آتشش زند میان چمن
گران دو عارض و رخسار فصل نیست | ز فصل اردیبهشتان دو زلف چو کان
بدین دلیل همی تا نوی درست کند | که خیره مست تیز دوان و شهر زادم مست
ولیست آن تب و لؤلؤ را چو آهن و سنگ | ولی که رزم نکرد و هیچ حیله و فن
بدیع هست که زان دل آتش پرستی ظلم | بدیع کی بود آتش ز سنگ و ز آهن
اگر بسنبل و نرگس فغان کنم شاید | که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
بلا و فتنه من زان نگار گشت که هست | بلا نمای ز زلف و نجیم فتنه شکن
زمین زمرد او و روشن شب نه دارد | که رست بود ز زمین آن نگار سیمین تن

دو صفت است همیشه دل و زبان مرا | وفای خواجه زمین و ثنای شهر زمن
کمال دین شرف ملک امین حضرت شاه | که بخت حضرت او را گرفت پیرامن
سر سعادت او سعد آفتاب سعود | که شد ضمیر قلم او آفتاب شکن
کز آب چشمه کوثر زده ست نشان | لگام شستن دهنش و گوهر رشت لگن
کجا چمن و فن نقش او زمین سیاه | جسد برو همه اندام پر ز چین و شکن
برون شیون اعدایش آسیلی است | بس گشت بر اعدای او ملک شیون
زمین بخیز اگر سر برون کند خصمش | چو جز خست و همی سر برون کند از کن
ایا مراد تو بر زم روزگار درشت | ایا هوای تو آرام عالم تو پس سن
همی بجو و تو از او کان بسته مهرش | همی نبشتم تو فرزند الکان بر تو سخن
بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست | فلک نباشد و جز نور پاک ساکن
نهاد نام مهرت زمانه بر تو ادب | گرفت مایه قبولت مهر بر گردن
تو یوسفی همه سالیان چون یعقوب | نسیم همت تو چو بوی پیراهن
کسی که جامه مهرت بپرد و درید شود | بدست خویش بسوزد ز نیزه و پوش کفن
کسی که خو بود و گو به خلاف نقص | شود ضمیر ز دهانش چو نشتر و سوزن
ز راه رتبه فضیلت بر چو امروز آن | بدان قیاس که فضیلت مرد را بر زن

مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد — چه موم نرم شناسد چه چیره جوشن
جهان بکام که در پای زرف در لعبد — بگوهریست قلم در کف تو آبستن
گهی ز غالیه پرگار برکشد بجر پر — گهی ز نور جبه ز بخز بر نهد بهمن
بسر بجو براق است که عدس میدان — برنگ بجو جرامت و قیر پس او من
بشمع ماند و دوش سپیده گوناگون — نکه تا بنظر ارد ز شام تا بمجن
بگوید و برد کامکار این عجبست — کی بی دیار نش دهانست و بی اوشن بن
نی نماید و در دست تو که بیست بکر — روان او بدن نماب و نهان بدن
بزرگ بار خدایا منت همت تو — کشیده نیست و دل من بزیر بار منن
مدیح در بمین آمده به سعادت تو — بطبع در بمین را کزارد بهت ثمن
قبول بود همه ظن من با دل کار — کنون معاینه دیدم مرا بگه بردم ظن
لطیف طبع در خدمت تو عز لطیف — ز بس لطافت طبعی که از تو دیدم من
چو من ز دولت و اقبال تو کرفتم فال — کرفت دست بقا دولت مراد من
همیشه تا که نعم باشند محن بجهان — زدود کمند دوار و قدرت ذو المنن
ولیت باد منور در آفتاب نعم — عدوت باد فروزان در آفتاب محن
خجسته باد همه روز تو چو عید و بهار — تو جفت شادی و بدخواه تو قرین حزن

سعادت ابدی تا صبح ترا ناصح — نحوست فلکی دشمن ترا دشمن
نهاده برکف تو گوهری که از حبش — شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن
ز تو خروس نشسته و دهنش اوست ساده — ز لعب رشک و هیب نکرو بیج بر سوسن

باز آمد و آورد خبر از لشکر سرما — بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما
آری چو فلک شد خبر از رنگ پا به — شد دور کرما و کشا بید ز سرما
گر باد کشا بید سقط و بره زلعبت — گر ابر کشا بید صدف لولوی لالا
گویی که فلک پیرشانه بتعمد — زر از بر سجاده و سیم از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش — کرد و صلب کوه لکا نور مطرا
گلزار شود همچو جهودان علی پوش — کهسار چو موسی بنماید ید بیضا
از بحر چمن باز جهان سرو نشو داد — کز غنچ نگارین سبز نقش ها
گویی که جنون کس نگاریده و بزوداد — پرورده رضوان و نگاریده حورا
در پرده دنیاست همه سال رخ او — وز رشک علم ساخته بر تخته دیبا
دیدم که فشرت رخ آن غنچه خلخ — دیدم که خلوت بر آن دلبر رعنا
تن همچو عبیری بسر سوسن و نسرین — وین همچو حریری سلب آهن و خارا

بنگر تو بدان روی درفشنده چو برق	نیکو تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
بر دامن فرق شب تاریک معقد	پیرامن جو بنا گل صد برگ محبرا
بنده بکرد و سجده کند زلف سیاهش	چون از لب و انگشت کند زلف چلیپا
زلفش بصفت چون دل ما سیه کم	در پیش چلیپا نه عجب سجده ز ترسا
در دل طلبت آن بت در دین بهشت	یکساعت از و نیست دل و دیده شکیبا
سر طبع کی ز مرده و پرست ز مهرش	از دوستی خواجه شود تا زنده و برنا
کافی شرف الملک کریست او جهانش	تا روز قیامت شرف و آدم و حوا

در مدح محمد فلک سعد محاسن

[illegible] بالان و برنیما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین	شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در عقد صواب یکی امت منفرد	در لفظ صواب یکی عالم تنها
که گوهر و مفخر بزرگان هنرمند	از دولت والی بود همت والا
نقش علم دولت او بست و پیکر	خاک قدم همت او هست ثریا
شایسته تر اقبال و بایسته تر دولت	رخشنده چو خورشید و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است	تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع	هنگام جدال با تو کند دهر مدارا
چون حیش کنی از تو برد روح لطافت	چون نوش کنی با تو کند قصد بسا
از دوستی مرجو اه تو الا خبری نیست	خود نیست و گر هست کم است عنقا
کر هر انیز دکیت خو اهند نیا بند	جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تا محشر از امروز هران روز که آید	حقا که ز اعمر دیدم مژده بفروا
کلک تو کلید در هر روزی و روزیست	از نرخ فرستاده تو زمره ز هرا
پاینده ملکت و طرازنده دولت	دارنده دین است و نگاه دارنده دنیا
هست آنکه نیک و به آفاق پسندند	حقا که شگفت و عجب آمده اشیا
آرد که انعام و بر درگاه چه عادت	جان در تن احباب و روان از تن اعدا
کلکی بجایان در کشیده سبب گران کلک	گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب	وی آنکه شکر تو مرا هست تولا
در خدمت تو نسبت دو تا دارم لیکن	در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
گر بدعوی نشود راست درین شعر	سرمایه دلیست مرا روشن و جلا
تا راحت ریحان بود از قطره باران	کم باد جدا اندیشی تو در غارت و غوغا
همواره همی باش سبک طبع و تن آسان	با مطرب و قوال سبب دست خوش و گویا

برم تو چو گردون و سپین کرده نگاری
چون عاج بر چنار زده چون سپر و بالا

گشته مجلل از نکهت رخش باده سوری
برده جبید از بوی خطش عنبر سارا

راست سوی مه کنگره و چشمت سوی دلبر
گوشت سوی چنگ کرده و پشت سوی مهبا

بفال فرخ و نوم و درست رای صواب
پسند گزیدم و کردم بسوی حبس شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب

روان او شده در بند و بند او بی بند
میان او شده پر تاب و زلف او پر تاب

بشاخ بید زنم بر شکوفه بادام
همی فشاندم بادام بر بوی خوشاب

همی کشید و همی کند همچو پشه کمان
ز گل بنفشه و بسنبل بفندق و عناب

بمن بگفت مرا ای شکسته چنین من
پسند گزین بنوم و درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
دلم شتاب و ازین جایگاه روی متاب

مرا کسی که نباشد شهر و خانه خویش
بود غریب کند مویه بر غریب و رباب

مشو ز خانه جدا و مجوی نیز پسند
که کس نخواهد و بگریزد از اولو الالباب

بجای خانه و آواز عود و بستر دیبای
بجای نقل و می ناب شوره و خوناب

جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
ترا لبی بچنان رفت و کوهی مه چو آب

تو تشنه

تو تشنه و منم چون سراب مغلوب
گر تشنه را بنود هیچ فایده ز سراب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت
گسسته دل ز نشاط و ز صحبت احباب

مرا بپشت شکر و ترا صبر کردن کار
مرا شکر جزا و ترا الصبر ثواب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

گریست تاب چو صرصر که و رنگ چو کوه
گرفت از بر او برکه نشیب عقاب

بدان قضا چو رضا دادم اندران ساعت
نشستم اندر دیوی چنین همچو سحاب

نگاوری شبه رنگ و دشت زرین بپای
بتی که بود ز قطرانش معجز و جلباب

زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل
هوا حواصل گردون گرفته در سنجاب

زمین چو عاشق شیبه و ریخته بر روز نگار
فلک چو آینه و ریخته بر او سیماب

نثارکان چو در جهان زده ز نقره نسیم
سپید و روشن گردون چو گلبر گلاب

سپهر چون کف قلاب اندرو کیوان
بگونه درم قلب در کف قلاب

چو آهنین سپر چرخ و پیکر برجیس
بران سپهر چو یکی کوکبه ز نقره ناب

فلک حباب نجم آسیا و مریخ
چنانکه شعلهٔ آتش بود میانه آب

چو خنجر زرف و سپهر و چو لنگر زرین
فتاده در بن بحر آفتاب روشن آب

بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
چو گوی کرده بزعفران آتش خضاب

چگونه

ز اوج خویش عطارد خنان نموده همی — چو از تعیش یکی مهره در کف لعاب
سپهر چارده چون آسیای سیمین بود — سپهر گردان همچو زمردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل — نبات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گوی چون لاجورد تقویم است — مجره جو بر تقویم و مه چو اسطرلاب
بهشت صحن سپهر و مجره جوی بهشت — برو گو جوزه دو کوکب کواعب اتراب
مثال پروین مانند شاخ طوبی بود — مثال جوزا مانند سیکون اکواب
چو سور من بحمل ست همی بپرور دست — زهی خوش و سحاب مشک بی [illegible]
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم — نه هول دزد و کمین و نه بیم غول دواب
ز بس گلاب و قراع ز بس شبان دم — بر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
ز لاله گفتی شنگرف گون شده ست جبل — ز سبزه گفتی زنگار گون شده ست تراب
هزار نافه ببر نقعه کشاده صبا — هزار غنچه ببر هر گلی کشیده سحاب
مرا نشاط گرفته بحضرت شغفی — چو جان جان که نماید سوی ... شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من — که حضرت شرف الملک ست حسن مآب
بزرگوار خدایی کر رسیم سیرت اوست — فدای ملک خرد انده جریده آداب
ستوده خصلت نیک اخترست و من — مقلد همت و نام آورست در محراب

کجا زبان ثنا نیش بیان گشته سخن — سخن بر آن را باید شدن سوی کتاب
حساب دانش او ار اگر نه پیدا نیست — وگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
ز بعس خامه او هست استوای ملک — جواب استوای اعضای مردم از اعصاب
سرای دولت او را بر آسمان مسند — سهیل ز نسبه ز فوانش مشتری نواب
ز مهر خیمه تختش عالم علوی — هم از فلک فلکیت و هم ز انجم اطناب
نشاط خلق جهان از شباب در باشد — نشاط او هست ز خواهندگان ز رد جواب
اگر قیاس کنی نقش چشم همت او — چه گنج خانه قارون چه نیم پر ذباب
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو — ندیم غره شود و شیر شرزه اندر غاب
بسی که با تو بمیدان فضل بازو کوب — همی طپد دل او همچو گوی در طبطاب
لبا که همی لاف زد ز درگه خویش — بدانکه تو کنون حیثیت را کعبه و باب
در آن وطن گذر ارباب عقل و نخبت — تویی ز نخبت تخصیص سید الارباب
ز رتبت متغر احرار و سروران عجم — جهان کجا که رسولت معزز ابواب
ز کاملان جهان هر که یافت تحت — هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
ثنا و شکر تو دارد همی چو بسم الله — هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب
همیشه تخت شهان را ز رای روشن تست — بنزد شاه و وزیرش قبول و اتقاب

بگذار زن

زمن گروه یکی را چو رای او نبود — نه در خطبه چو نوح بوده از جلاب
مخالفان ترا در مصاف گاه اجل — همیشه هست نهیبم مرکه ضرب عقاب
ز تاب خشم تو بر کامهای دشمن تن — ز بیم که بسته شود همچو تو زنی ز بهات
بیاز مهر تو دشوار و استانت سلیم — دیار رکین تو آباد و دشمنان خراب
اگرچه امدم و دیر کردهام تقصیر — بفضل خویشتن تو بعصر من بی ادب
کز غایت صدق تو بار من باشد — ز شهر باید بخانه شدم بسبب عتاب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است — گواه هست بر و ملن نیست ایزد وهاب
بجان تو که درین هیچ سنه نبود مرا — فراختی ز شراب و کباب چنگ رباب
رباب نالهٔ من بود و چنگ مستی من — ز رشک من چو شراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری — همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم — بدین همایون جشن و بدین مبارک باب
گذشته رفت ازین پس مرا نخواهد بود — زجمعیت تو فراق تو ز حضرت تو ثواب
همیشه تا که مصیبت و مصاب در عالم — همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو بادند شاد و مان مصیب — مخالفان تو بادند مستمند و مصاب
ترا مبادا نهی از خدا بجز دو دیت — ز کلک و خامهٔ زلف نگار جام شراب

ترک نزاید

سرو نبالد چو تو بکاشغر اندر

ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر — سرو نبالد چو تو بتغالغتر اندر
خوبتر از عارضش نه دیده و نه پسند — هیچکسی بر جهان بتو بشتر اندر
هست دو زلفش همیشه پرشکن و بند — بند و شکن بر یکی بیک دگر اندر
مه که همی کسی ز عنبر سیارا — سلسله بیت گرد معصفر اندر
چون قرسش رخ جان و هست شب روز — روشنی چشم من بدان قمر اندر
چون شکرستش زبان و هست وصال — آرزوی طبع من بدان شکر اندر
عاشق آن دلبرم که هست وبیر روز — طعنه زنند روی او بماه و خور اندر
از دل بی رحمتش پناه و خداوند — حاجت بسختی با همن و مجمر اندر
زاتش اهم تر ستید و نکند ارد — تا دهش بو بس و کیر متش بمیر اندر
ماه تمام است در جمال و محبت — هست نظرش بعالم صور اندر
از غم آن ماه بی لطف نیست عالم — اینش چند اوند مشتری نظر اندر
سید آزادگان که از شرف او — جان تن ملکشاه داد گر اندر
کنیت نامش حیات و سعد مخا — گرد قد کلک بد قتر منر اندر
هست کریمی که نقش نیاش منسوج — نام کریمان لعقب و بهم اندر
چون کرست او روزگار بجز بست — بحر چو دانه لعقت گهر اندر

هست چو خورشید در میانه اجرام / مرتبت او بنسبت بدر اندر
پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید / نور طبیعی بقوت بصر اندر
طلعت او روشن است و هست همانا / روشنی او بکوکب سحر اندر
ای بزرگ مهتری که از هنر و عقل / نیست مماثلت میانه بشر اندر
هر که کنار بحر تو آب روی بجوید / سوخته گردد باتش سقر اندر
در ظفر دو جهان خویش بکرکن / شاد و پیراسته بنصرت و ظفر اندر
راست گویی که روزگار کشیده ست / خط سعادت بگرد آن حشر اندر
هر که کمر بست بر وفاق تو هستش / خود مخلد بمیان کمر اندر
کین و خلاف تو آنکه هست گره ور / هر که مخالف بشعله شرر اندر
کلک تو ار بیت کش مطر همه درست / مشک سرشته بقطر مطر اندر
چون شود اندر بنان تو در افشان / خیره کند عقل بدان درر اندر
باز چو از مشک نقش سازد بر سیم / گیرد روی مخالفان بزر اندر
او بشجر دولت است و تو بکفایت / هست زده سی باصل آن شجر اندر
نقش حساب تو تا بود دفتر او / پیش شاه جهان کنند آن شمر اندر
بارخدایا چو من مدیح تو خوانم / پیش شاه دیدگان نامور اندر

سجده کنند بخت و نیکنامی اندر

از شرف

از شرف نام تو گشته چو سرمه / خاک کف پای من بچشم بشر اندر
من رهی انعام تو از سر تفاخر / فاتحه کردم بنام سپهر اندر
وز قبل مدح تو جواهر معنی / در سلک کردم بخاطر و فکر اندر
تا خطر و قیمت اهل خرد را / باشد تن گوهران بقیمت و خطر اندر
گشته زیادت ز عمر و جاه تو هر روز / دولت تو پیش شاه تاجور اندر
تو زبر تخت تا بدار سعادت / دشمن تو زیر تخته و مدر اندر

قافله شب گذشت صبح برآمد تمام / باده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاسه بدل شد بکاس جام بدل شد بجام / خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام
از قدح مشکبوی باده بیار ای پسر / وز لب یاقوت رنگ بوسه بیار ای غلام
ای صنم چنگ زن خیز سبک چنگ زن / کوس بزن ای نگار و ره شکر بزن
لشکر صبح آمدند بسته کمر در زمین / هان بین باغ نشاط تازه گل امید بین
خوش بود ای صبح خام فصل بهار / لعل شده کوهسار عنبر شده جویبار
ای صنم تیره زلف باده روشن بیار / ای پسر ماه روی رطل دمادم بیار
تا که ز حوت آمده است سوی حمل آفتاب / گوهر بشکفته است خاک چو صندل سفید

حرام

بسود است

بر سر گل هست بربر طوطی سر آب / در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب

هست بزنگار نیل چهره صحرا خضاب / هست نگاور ز رنگ باد چمن باره

تا که ز خیل بهار لشکر سرما شکست / کوه چو بیرون شده است دشت چو بنیاسته است

آب کمر شد به پیش باد مصفا شده است / رزم مهیا شده است عیش مهیا شده است

ابر چو وامق شده است باغ چو عذرا شده / شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه گر

سرو چو منبر شده است فاخته همچون خطیب / مسجد او چون بهار موذن او عندلیب

گل بصفت نادر است لاله بصورت عجب / لاله ز گل خوبتر است همچو خلیل حبیب

هست درین روزگار [illegible] / از طرب و از نشاط غنچه دلش [illegible]

جوشن نو در بهار یار شده صبح [illegible] / ساخته رود بر و چنگ زن [illegible]

تا ز بنفشه بشست لاله بر اطراف جوی / گشته یکی لعل رنگ گشته دگر [illegible]

لاله دگر رنگ یافت از لب [illegible] / یار خط زلف او هست بری بنفشه بر

ای سخن آرای مرو [illegible] / عذر نگارین خویش [illegible]

[illegible] دکان ز لب باز چاره تدبیر زود / باده بستان وقت [illegible] برم و بزم [illegible]

خیز و زبان برگشای جام بکف گیر زود / مدح خداوند گوی یاد خداوند خور

ای کرده

ای کرده فتح و نصرت در [illegible] / بنوشته ز آب جیحون آتش [illegible]

با این چنین لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج مرکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کوه هامون / وز کوه کوه مردم چون شهر کرده صحرا

بنهفته سر ز غلامت دیبا بزیر آهن / پوشیده مرز هیبت آهن بجای دیبا

ماهان بزیر [illegible] در کف گرفته کیوان / مریخ وار هر یک شمشیر [illegible]

تیغ [illegible] جنگیانت در خون شده [illegible] / خونابه کرده [illegible]

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست کوه سینا

از جمع پادشاهان کس را نبوده مرکز / فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا

تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا

ای گشته همچو مشرق مغرب ز تو مزین / ای گشته همچو ایران توران ز تو مهنا

از فتح تو که کردی ملت گرفت قوت / زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا

بیست اندرین سعادت تا شد ملک [illegible] / هست اندرین بشارت تاریخ [illegible]

از لعل [illegible] پایین وز خون خاک [illegible] / گردون نگار از امید [illegible]

از روی جنگجویان وز موی [illegible] گران / [illegible] شد توران [illegible]

همچون نبات نعش از هم گسسته ارکان / قومی که بر خلافت بودند چون ثریا

خصمت نکرد کس را الا بحق عقوبت
عقوبت نکرد کس را الا بحق محابا

از خطهٔ بنان گروهی کز خط شده برون
حلب آوران بیغما خانشان زده بیغما

از تیغ شیرمردان تنشان شده غنیمت
وز نیزهای زنده پیلان سرشان شده زروا

در قلعه بود خصمت مسیح وار پنهان
بفشرد ماه اختر گنجشک وار بیدا

نصرت طلب همیکرد از کین تو پیکان
در آرزوی نصرت منصور شد مفاجا

بگرفتی و ببردی ملکش بپای لشکر
بگشادی و ببردی گنجش بدست یغما

از هیبت تو آخر چون انگشت آتش
وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال مع افغانت فرخنده گشت میمون
لاف مخالفانت بیهوده گشت سودا

گر بود بود دشمن بی آبرو گشت و من
ور خار بود جا بی خار گشت خرما

ختا و بستم ز توران امسال برگرفتی
گر بار برگرفتی از انطاکیه حلب را

اینجا ز روز عدلت ایمن نشست مومن
وانجا ز بیم تیغت ترسا سیه ترسا

خاقان همی نخوابد بر بستر سمین
وانجا ز بیم تیغت ترسا نشسته ترسا

بهم ترسش نباشد شش هرکه او بهرت
از دل کند تقرب وز جان کند تولا

ای شهریار عادل می خور که خصم دل
چون مرغ نیم بسمل در دام گشت شیدا

از ملک رفته بیرون ماند شسته زآب جیحون
زنجیر زر و دو دیده بر در دو نخشبا

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی
با دوستان همی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد بگیتی زین داستان قصه
هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا

فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
مدح تو خوانم اکنون هر لحظه من مثنا

من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم
باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا

از ترس راه گرما وز بیم آب جیحون
بودم ز تب کمی دلتنگ و ناتوانا

مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت
از بیم آب جیحون وز ترس باد گرما

تا عالمست شاها پیروز باش و خرم
باشند کهتران یکدل با چاکران یکتا

آراسته سپاهت افروخته معارف
از نیکوان خلخ وز دلبران یغما

دو دست تو گرفته دو چیز روح افزا
یک دست زلف دلبر یک دست جام صهبا

مه مبارک رایت شاه جهان آمد پدید
درخشان آسمان نقش پرفشان چنان آمد پدید

چتر بود از برف وار سپاه خراسان مقدمی
شد جوان با طلعت شاه جهان آمد پدید

بر زمین از ابر لولو بار و خشک بود بس
فرشتهای چون منقش بر زمان آمد پدید

توده کافور پنهان شد اندر کوهسار
سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید

در دم سرما از نهال یاسمن آمد برون … لعل و برجد بر درخت ارغوان آمد برون
گلستان روزی ضمان کرد ای خلق عالمی … از پی دولت باد ایزد از ضمان آید برون
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب … بندگان را نام خاصش از دهان آید برون
بخشش از بس ایزد و بساط پادشاهی گسترید … نور او از گوهر آلب ارسلان آید برون
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد … امن و نعمت در زمین و در زمان آمد برون
داد او پنهان پدید آورد در روی زمین … داد و بخشش زان نشان و آن نشان آمد برون
لعبت و در عالم پدید آید شه صاحبقران … اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد برون
تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک … خانیان را صاعقه از خانمان آمد برون
تا پدید آید حسام ابدار اندر کفش … در دهان دولت نصرت زبان آید برون
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا است … زانچه در تاریخهای باستان آمد برون
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار … صد هزاران سرگذشت و داستان آمد برون
از نهیب او اید ربت از نیر تیغ او … هر زمان صورتی از عقل و جان آمد برون
تیغ او نیلوفریست و بر رخ اعدای ملک … از غم نیلوفر او زعفران آمد برون
سرکشان لشکر توران شنیدند این خبر … تا شه کشورده کشورستان آید برون
پیشکالان مضطرب گشتند چون کام … تا سپاه شاه چون کوه گران آید برون

آسمان

آسمان اکنون همی گوید که ای همچون تو کوش … زانکه جوش و جوشن و بحر بیکران آید برون
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه تنان … زانکه بیم و سهم شیر ژیان آید برون
ای شهنشاهی که بی‌مهر دولت ملک ترا … بیخ و شاخ از قیروان تا قیروان آید برون
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت … آن هنر کز رستم در هفتخوان آید برون
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت … آن ظفرها کز درفش کاویان آید برون
در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا … مر ترا ثعبان بر ان دو کمان آید برون
در سلیمان در نشست باد با محجم زیر تخت … مر ترا باد مجسم زیر ران آید برون
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد … از پس جور و بلا عدل و امان آید برون
نوبهار خرم گشت از بهر نثار خدمت … گل درافشان و زرافشان و جان‌فشان آید برون
تا پدید آید همی نعمت جوانی از نهان … همچنان چون و صنوبری از خزان آید برون
از جلالت باد دایم خصم نصرت را بعهد … کز جلالت حشم و دولت ها روان آید برون
شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی … از قضا و حکم ایزد همچنان آید برون

تا جای شهریار تاجور باد … زنهارش کردگار دادگر باد
دلایلش دولت بخت جوان باد … اندیشش نصرت فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد
مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد
ز رزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن
ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد

بجا بندد کمر بر کین دشمن
میان دشمنش همچون کمر باد

بر آنگونه که شارستان کوت آب
حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعت مختصر شد خصم سلطان
کنون زین پس بدولت مختصر باد

ز خم شاه چشم خصم کور است
ز کوپس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق چست اندر جهانبان
سهپنده بیم او در کاشغر باد

مران کوکب کزو باشد سعادت
بسوی طالع شاهش نظر باد

شعار دیده شاهی و شادی
مبارک رای او همچون بصر باد

جوانی کاندر اوش فر و زر و
ز خون دشمنان تیغ تو تر باد

جهانداران و شاهان جهان را
بکجا با تو باشند فرق بر باد

تن اقبال را خود تو جان و دل
درخت عدل از ملک تو بر باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست
در آن دریا ز موج پر گهر باد

اگر روز ترا فرخنده بود بخت
ز نور عید تو فرختر باد

تویی سازنده کار خلق همه خلق
خداوندت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت برادر باد و مرجا
ترا دولت همه ساله پدر باد

تمایاد خزان را جلا برون کرد ز گلزار
ابر آمد و بچید قصب بر سر کهسار

تا ریخته شد بحر زرین جباران
در سر شجری جام طلو بست بکردار

از کوه بشبستند همه سرخی و عنبرست
وز باغ بشستند همه سبزی و زنگار

چینی صنما دو رشت ند از چمن باغ
زنگی بحکایت بند یا باغ آمد بسیار

زلف طلا سوده نگر بر رخ آگه
بنجاده باسفته نگر در شکم نار

وان جامن نگر برگ بر دو بچخت شاخ
گسترده کسی گوئی بر آمینه دینار

روز از دو مبوسش شراب از دو خوردن
مر خسته چمن نیست کنون از دو دیدار

با دوست بنز کار طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون ز طلب کردن کلها

بس دوست که اندر چه اکنون طرب دوست
بس یار که اندر جشنم اکنون بر یار

خرگاه به اکنون ده می روشن و آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

جادو شده و بر زیر زخمه مطرب
زیر آمده جادوی ز زخمه مکفتار

برابر شده ز آتش سوزنده بستان
بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده کاخش ز بلندی | چون درج و کوکب علم شاه جهاندار
شاهان همه شاهان ملک اخوان گوینده | از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد برآمد | بنشست چنین جای بدو بست سزاوار
عقد آمده پرکار همه کوی سلوک | او واسطه عقد شده نقطه پرکار
او بر دل خلق جهت بار گاه | در دایره بیعت او گشته دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخوانی | بر بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و ملک | امسال دو بیست به از پار و به پیرار
معلوم شده است این خبر از وحی احکام | معلوم شده است این سخن از نامه اسرار
دیریست که بر چرخ همی عقبه بنازد | هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت | بازی بنود لعبه اختر سیار
ای بار خدایی که همه بار خدایان | گردند به پیروزی اقبال تو اقرار
تو بر صفت گوهری و اصل تو چو لولو | پاکست و شرف نسبت و غوریست معیار
احرار جهان روی به درگاه تو کردند | درگاه تو گشته است همه قبله احرار
لولو همه از بحر پدید آید و لیکن | بحر تو پدید آمد از لولوی شهوار
هر نیت خدنگ تو که چون طیر ابابیل | دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش نشیند ز ره پشت زره دار | هر کو که جهد بیرون از پشت تو سوفار
شمشیر تو از گرد خراسان همه خالی | از دشمن بد او کرد و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گرگ و سگ و سنقر | با رزه و گوهر به بیابان کند ایثار
کس را نبود زهره که اندر سبب نیک | آهنگ بدان گر کند و دست بدان کار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را | از روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم | شکر است بدین عافیت از خلق جهاندار
رخسار تو آید افروخته زمی لعل | میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز یکی میر دگر در همه آفاق | آراسته بزم تو چو من در همه آزار
زینسان که بیارست کنون مرغ خطی | این میر خردمند و هوا خواه وفادار
در عهد تو چون سبزه ولی ار و لیکن | در خدمت او قامت او هست کمان وار
تا ملک بیارایی آراسته کردی | چون دولت بیدار بود با دل هوشیار
از آرایش و آرایش این ملک مهنا | با او ز دل هوشیار از دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو آباد | وندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهان ارزی و دستان | در خطبه و در سکه و در نامه اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ | امروز تو از دی به و امسال تو از پار

فرخ آن شاهی که بر ماهیش فتحی دیگرست | فتح او از نکهت گلزار تر و بیشکوه ترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست | در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
تیغ او در عالم شاهی بساطی گستری | طول آن کرسی بکرسی از باختر تا خاورست
از نوبت کو مغفر مرجم عنبر بکرد | پی نوبت کار او چون مغفر پیغمبرست
چند خوانیم از سکندر با نصرت سکندری | با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
زانکه حدش شرق بت در روم حد مغربست | مرد دوار و شهریار و چون سنجر بر برست
فتح او در مشرق و مغرب چو خورشید انورست | روز روشن منکر شدن در عقل کار منکرست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او | لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب | خانه خانه صید او هر شهر و هر کشورست
از شکار تیغ فتحش در عرب اندر عجم | رایت اندر ولایت لشکر اندر لشکرست
انچه امسال از نبرد او بترکستان رسید | تا که محشر ترکستان بهیبت محشرست
تا که عکس خنجرش بر کشور توران فتاد | دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجرست
موی بر تن شان ز ترس تیر او چون خنجرست | مغز در سر شان ز بیم تیغ او چون اخگرست
پشت توران بار از تیر آن آهن کوست | هر دم شیری بدان ماند که آهن گوهرست
بشکند چون دشمنان بر پیکر شمشیر شان | از نهیب بندهای شیقای رسته بر برست

از نصرت

از نیزه از تیغ اقبالش برنشین دشمنان | آب چون جوی روان و خاک چون خاکسترست
در دل و در دولت دین شیر انسان پرورست | از جهان داری که دارد در جهان بر داورست
تا به تیغش پیشه جویند صلاح ملک و دین | سرو هر باد و هر کوه از فسادی در سرست
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست | و ندرین گفتار صدر دین واد بامن یاورست
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مومنست | وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و رفت | زانکه تیغش صاعقه است و خرمنش چون اخگرست
خصم مسکین هیچ جز وی کی تو اندیشه | نبیه کی جولان کند جایی که باد صرصرست
هم بعز و هم بهیبت هم بتاج با کمال | منظرش گر بنگری زیباتر از هر اخترست
هیبت شه مرغ را اندر دام بچه شیر | کی گراید سوی صیدی کز چو شیرش لاغرست
ارشد کار بچه گنجشک کی یاد آورد | همت بازی که در چنگش عقابی اندرست
فتح فرخش کشور از دولت شاه اجل است | فال مستقبل امید فتح هفتم کشورست
نصرت او هر زمان بیش است و فتح او هم | تا چنانش خصم را بیابد نصرت دیگرست
خسروا شاها بهنهایت مدیحت نارسا | کاندر انوار تو دریای سخن بی معبرست
هیبت نام و نامه تو چشته باج و ملک گو | تا ز از دولت و اقبال تاج و افسرست
در دو چشم فتح گرد چشم تو چون توتیاست | در دو باغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست

گروهی سوی بزم و گروهی سوی رزم | مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهرست
جان گزاینست آن یکی گوهر که اندر تیغ تست | جان فزاینست این دگر گوهر که اندر ساغرست
نامه باد از مدح و فتحت دفتر دیوان دهر | تا که مدح و فتح را دیوان دهر دفترست
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذرست
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه | خلق را عدل تو چون جان و جوانی درخورست

خدایگان جهانی خدای یار تو باد | سعادت ابدی بخت سازگار تو باد
چو روز بزم بود مهر بر یمین تو باد | چو روز رزم بود نصر بر یسار تو باد
بهر کجا که نهی دست دست تو باد | بهر کجا که نهی روی کار کار تو باد
تو اختیار خدایی و پادشاه جهان | همیشه میل نکوکار اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی | هزار میر چو کیسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی ز نصرت روی | هزار شیر چو عضیر امیر یار تو باد
شکار تو همه سرکشان و کار تو همه فتح | اگر چه شیر نبود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند | خجسته دولت کرد تو حصار تو باد
وگر بیان سکندر بر آوری سدی | بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد

همه سیاست و رای جهان فروز تو باد | همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک کامکاری و بخت | هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زائران خزانه خویش | خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد
بروز رزم که کارزار خواهی کرد | شکسته خصم تو از بیم کارزار تو باد
همیشه تا فلک بر بود قرار انجم | ثبات دولت اقبال بر قرار تو باد
اگر نشوی دگر جایی هر کجا باشی | ظفر ندیم تو بادا خدای یار تو باد
خدایگان جهانی شهنشاه با فرهنگ | بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه بهار و بهاری و گر خواهی بزم | نه شیر و شیری و گر خواهی جنگ
خدنگ قهر کند بر درخت صندل و عود | از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
فلک کمر کند سال و مه بر دو دام | از آن قبل که خیاطت بود ز پوست پلنگ
مر آنکسی که تو با او کنی تیغ تیز کشی | اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
تهنیت ملکا جشن را خداوندا | تو یی خجسته باقبال پایه و فرهنگ
درخت باغ بگردد میان مجلس تو | چو نو بهار ببوی چو آفتاب برنگ
زبس بدایع و نقش نگار گونا گون | بهار خانه چین است صورت ارژنگ

بدین درخت و بدین فتح شادمانی کن | همی شنو سعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای ز فلک همی گویند | خجسته باد ترا اصفهانی پیر سنگ
همیشه باد ترا او سرو رزم و شرب شراب | همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال | جهان گشا به تیغ و قدح گرفته به چنگ

خدایا دور کن چشم بد از این دولت همایون | و زین شاهی مبارک را بدی بین اقبال روزافزون
نه نصرت قزل ارسلان اغزون کرده است اعجوبه گردون | به هر روزی چو اسکندر به هر روزی چو افریدون
به هر جای که او گردد بصیرت نو نصرت اختر | یکی مملکت دیگر سان یکی فتح دیگر گون
خردمندان دولت را به تیغ فتوح اندر | شگفتها زیادت گشت ازین معنی فزون اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری | بغارت کردن ملکشان معیش و مفتون
سپاه او بوده شیران و جهانگیران | ظفر بر تیغشان واله ظفر بر طبعشان مفتون
زده تیغ اندر کف ایشان همچو نیلوفر | شده نیلوفر از خون بد اندیشان رزگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده | هوا اندر کف مطردشان شده مانند بوقلمون
چو عود و عنبر ایشان ببوی شیر از ماهی | تبه شده سپهسالاران را علم و نیل و افریدون
یکی شد مرده و زخمه یکی شد کشته در وادی | یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون

یکی را باد و خنجر زیلی گشت چون حنظل | یکی را مغز و دماغ از کار بشد گشت چو افیون
یکی را شد لطیف اندر فلک شادمانی غم | یکی را شد بچشم اندر حسرت روشنایی خون
برفتند از میان چندی کس اسپید و حیران | بجستند از میان شان چندی تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز غیرت و از ایشان نشان گشتی | چنان جستند کز هیبت بر ایشان خنده می‌کرد دون
زهی رای سرت شاهی غم شه ایران | مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را اگر داری ز بوتان خسته جان و تن | امیران را اگر داری اسیران کرده افزون
اگر لشکر کشد زید ز شه مشرق بر گرگان | خط حصن بلا گرد و بلا حصن بلا ماعون
جهانش و خراسانت و بهمنش لب دجله | زکانش و ثنا بوسیت و جمش بر صحیفه
تف خشم و دم تیغش همیشه بر بداندیشان | لسان و موت و هیبت بر بداندیشان قارون
یکی را تیغ او در آب با ماهان کند همبر | یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم | سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خداوندش نامور و همبر سپهرش بنده و چاکر | چو دولتش هر زمان اکثر فتوحش هر زمان افزون
ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ | عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

تا خزان رو خیمه کافورگون در کوهسار | مفرش زنگارگون بر داشت از دشت و قفار

قانون

تا برآمد جوشن سیمین بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تا همی دندان تیغ از یکدگر بگسسته دور / بر هوا هست از نسیم بوستان قطار اندر قطار
حبذا این باد خزان کز باغها و راغها / بستد از آشوب آتش همی رنگ و نگار
گشت دشت یاسمین زآسیب او بی سیم باز / گشت کوه ارغوان زآشوب او بی زر نگار
اندر آمد باد تیره در ترازو رفت مهر / تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع هست مر دانه را اصل از شبه / بس جواهر بر تبه از هست مر او را بدید
دانه نار است و نخ نیست گلی روی نار / ای عجب گویی همه خون آبی خورد نار
بشت پنداری زنخ ابی با عیب زبان / تا چو دست زعفران آلوده شد دست چنار
باغها هم می بر نگینان پای کوب / چهره اندوده بقیر و حاجب آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دوش سرکاه برد / گنج فریدون همی خواهد ز تیغ و از چنار
خواست از فریدون ز شاهان گنج ملک مهرگان / گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار
نهد گان مهرگان از بهر جشن نوبهار / تحفه‌ها از بهر جشن شهریار روزگار
گرچه دریا با جواهر هست ایمن زو برد / رشته لولو و میوه هست پیش شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغون که چون البارسلان / هست بر شاهان عالم کامران و کامگار

سایه الله خوان او را که از خوان ابر است / زانکه هست او سایه یزدان و خورشید دار
گیست او چون گاه بزم افروختن خورشید وش / گیست او چون گاه رزم آراستن جمشید وار
تخت شاهی را به بزم اندر چنو باید ملک / هست دولت را برزم اندر چنو باید سوار
هست از این سرو جوان مرد جوان را شادمانی / یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
تا نژاد او که هم سلجوقیان پیوند هست / طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را زنی / راست پنداری سعادت پرورش دادست یار
کار او عادلست آشوب جهان برداشتن / دین و دنیا شاد ماندند ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش / دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را سزی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود ...
دولت او هست چون مهتاب از ماه و نی / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر نه باید دولت او صورت مهتابیان / شرق گیرد و ... غرب گیرد ...
ای جهانداری که هم تا محشر وفاداری تو را / هفت کوکب ... هفت گردون ...
با کمر بوسی ... / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها / شاعران گویند معنی‌های ...
زان شرف کز تیر و از زخم تو می یابند هم / گوهران بر چشم گوران ...

ملک را دولت تو نصرت کرد فرمان آوری
در سر شمشیر تیغت و در بن دندان مار

زیر حکم تو جهان بان چون حصار محکمست
سایهٔ فرمان تو چون خندق زیر حصار

اهل فتنه از عدل تو دیوار اسکندریست
امنیت دیوار چند امنیت اسفندیار

نصرت تو بر دلیران جهان شمشیر دشت
ارغنو بنشنید در نصرت تو سالی سه چار

انچه دیدند از تو خصمان عبرت عالمست
وای بر قومی که نکشایند چشم اعتبار

آفتاب ایزدی هر را فزون تو انست قرن
چون یکی بس بود عالم را چه معنی دو نزار

چون تو بسیاری تو انشا فرید از جهان
چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اقتصار

تا بود در کیسهٔ سلطان کرم در ماه تموز
تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون کیسهٔ سلطان نعمت تو بی‌حساب
باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار

بستهٔ فرمان تو لشکرکشان چون بهار
بندهٔ فرمان تو گرد[illegible]ن ها

بر تو هم ختم عرب میمون و هم جشن عجم
وز تو مسعود هم عرب را هم عجم را افتخار

حیدرا با مهرگان هست اتفاق اتصال
هر دو را اورند اهل و دولت بفال

اتفاق و اتصال هر دو بر ما فرخ است
مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال

عید امسالست کز وی هست ماه نو
مهرگان امسالست کز وی هست دولت را

جار

آن یکی وارد و برین اندر ز پیغمبر نشان
وین یکی دارد ز ملک اندر ز اوتاد مثال

هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند
پس تخت حشر و ملک اختر نیکو خصال

آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغون که هست
تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال

آن جهانداری که تمکین هست اندر شرق و غرب
با مروت با مه دولت با ملک او را جمال

باز عدلش گرچه اکنون شرق را زیر پر
چون همی پرواز اندر آید غرب گیرد در زوال

وز خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام
گر پدر ملک جهان دارد پسر است حلال

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل
هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال

هر که بیرون شد ز عهدش زین جهان بر داشت رخت
تا ندید از دولت او هست بر دو نو شکال

تا کی از شهنامه تاریخ شاهان کهن
تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال

قصه باید شنید و فتحی باید نوشت
کاندرو باشد عجایبهای آن حسب حال

کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ دو
قیل و قالیست این چرا باید شنیدن قیل و قال

حسب حال عجایب فتح شاه هر قوت
وان نشنیدی عقل که بنمود هنگام قتال

انچه در سی سال نتواند نمودن صد شاه
در ظفر امسال و هم منصفی نمود اندر سه سال

هست او در دست هکلادان مختلفان نشست
کس ندید از هیچ شه اکنون که کرد او ملک و مال

ور کسی خواهد که گردد کوه پا و سبک بخت / قصه تیر و دو شاخ و قصه جاه و جلال

هر که با تیر جهان جوشش نماید سرکشی / هر که ماند زنده جان و تن بر او باشد وبال

همچو آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی باد و تپش و هر دو باشد محال

مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال

آفرین بر مرکبش کو را ببزد پرورش لگام / مشتری بر پنجه نیک با و چنگال

زین شکنبه و با هنرکان لب خورده زو کار / پلنگ و باز بگان خراب گرد خیال

پاک دندان تیز خشم آنچنه کردن هم زدو لیس / سخت سهم محکم قوایم بی‌نشیب اکنده یال

روز بیزار و قرار و نه دور او را شکیب / روز رزم او را هیبت و روز صید او را جلال

در دو دست او تو پنداری دو بهست صبا / در دو پای او تو پنداری دو بهست شمال

همچنین مرکب نشاید جز ملک را تا بود / گر بپوید صید تازد گر بپوید بی‌همال

ای ز صدر گردون توی تیر شنو نور و بر / وی ز صدر دریا سخی‌تر در هیبت نور و نوال

از تو هنگام فضیلت فضل بنده هم که / همچنان کز تیر نیر ز فرق بیند بی‌کمال

قلعه بخت ترا بر گنبد هر وند رنگ / ماه باید پاسبان و مهر زیبد کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی همی هر کس مگر / از جهان برداشتی یکباره‌گی رسم سؤال

کار عالم را همی خواهد تو سازد هر جبر / جود تو گویی معیت هست و عالم عیال

آمدن فصلی که از تاثیر او در بوستان / دیده‌ها را لعبت پنداری نو شده بت نهال

باغ هست اکنون بزرگ و زر و بر زر دوست / وز شکوفه بود در تو چون ور بر سیم حلال

داغ بر روی محبت نشد گر سیب زخم او / پیش او شکر اندر بوستان گشته لال

تا رشد بازار کان و نعل و این گره / سیب را برگشت از شکر و ه بردی

اسب گویی در شمر و او چنین سه / کاندرو چشم جهان از صورت بینده جمال

در چنین فصلی بنزد کوه مری گیری چه هست / گوهری کو را وطن در گنجینه است سفال

هست فرزند زر آن لیکن به عکس رنگی / آفتابش هست گم در نهان بس حال

هر کسی اندر مهرگان پیش تو آورده می / خدمتش ملح تو شعر ناب چون آب زلال

همچنان شعری که در ممدوح گوید عنصری / مهرگان اندر گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب الشمال ست و ز اصحاب الیمین / در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال

نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین / بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال

باد با تیغ تو نصرت را بزم اندر قران / باد با جام تو عشرت را بزم اندر وصال

خشم پر روی [illegible] همیشه بزم منحوف تو / چون شب شوال خشم روزه‌داران بر هلال

مشک بیکر گرفت گویی بیخته بر کوهسار / نیل زنگار بست گویی ریخته بر جویبار

چون عطارد بیت گویی در میان گلستان / فاخته خواند بیت گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی برآورد همه گنج شایگان / بر چمن گویی پراکندند همه در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست / وز بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار
از گل و ریحان است بر هامون گروه اندر گروه / وز گلستان است بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
کرد کار سبزه بر عنبر کند باد صبا / کرد دامن لاله بر لولو کند ابر بهار
گر جهان سبزی دارد پیرامن بوستان / ور سبزه گلبرگی دارد پیرامن کنار
گر جهان هست بر گردون بهشت جاودان / گرد ریزان بر زمین خرم بهشتی کردگار
تا ابر بر روی زمین فشاندی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان ارغون که هست / آفتاب اصل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو وارث شیخ کرام الکاتبین / حرز تعویذ است نسبه بر یمین و بر یسار
شد دولت محکمت از عزم چون او پادشاه / نجم همت روشن است از رای او خورشیدوار
شد متابع رای شمس با آفتاب اندر سپهر / شد منجم گر کسی را آسمان اندر مدار
بخت همت سوده گردد هر کجا ساید رکاب / روز نصرت تازه گردد هر کجا گردد سوار

زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری صاحب خبر بر در که او را بار
مریخ خونی خوانی زیبد از بد خاک / نام او بر خاره بندی گل برون آید ز خار
چون ببیند شمس چو گرد در میان رزمگاه / چون گشاید شست حلقه گرد در میان کارزار
اسب گردونش او گر آتشین گردد سلاح / موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق / تا ز جیحون بگذرد اندر ظفر جیحون گذار
پس کلان را ز بیم آتش شمشیر او / دیده شد پر دخان و جان شد پر شرار
ای خداوند افسر شاهنشهی که در ملکت / از حبش تا کاشغر از قیروان تا قندهار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور / شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
صد قیامت اسم شبدیز تو بر فرق مین / صد بلیت از سر شمشیر تو بر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر / شیر با عدل تو از آهو بیابد زینهار
روزگارت را همی گردنده بادا هفت چرخ / تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
با شکار و نوش خوردن با سواری با بزم / با سپهر و داد و فضل و شکر و مظالم و بار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطره باران کس نداند در جهان / باد گنج ملک تو چون قطره باران بی‌شمار
تا چمن اندر صحیفه مانوی ماند از نگار / باد فرخ بزم تو چون صحیفه مانی به بار

شاد برخوردار بادی در بهار و در خزان … تا بهاری می خزانی خشم تنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر … تیر زد در خیل گرما لشکر سرمای تیر

تا هوا سنجاب پوشیده و چون چل گرو بهار … گلشن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله بافان را برون کردند کوی انجمن … زند بافان را زبان بستند کوی از صفیر

بوستان گوی پر از زنگار بود و لاجورد … لاجوردش زعفران گشته است زنگارش زریر

صیقلی دیبی کجا روشن کند چرا او را … تیغ مرغابی بران گوهر است مرغابی غدیر

در سفال تیره دهقان کدیور شیره بخت … تا بر کهسار شد از زنگ ان تیره و شیر

نیست هنگام بهار و نامد هنوز از کوه سیل … بس چرا سیلاب را ماند نجم اندر عصیر

گلبنی بر رویید اکنون از میان خانها … بیخ او در منقل و کانون شاخ اندر اثیر

زاهن و سنگش نسب در خلقت و [illegible] … آتش از هم جان و لعل و رخش از قطران و قیر

باد و خاک و آب پیرزم گرد او آمد … مرکز او نیز بر ای شهریار [illegible]

تاج شاهی ارسلان ارغون پسر سلجوقیان
شاه نیکو سیر و عالی همت و روشن ضمیر

خاتم و تاج سپهر او را همی بندد کمر … از سر فرزندی سزای خاتم و تاج سریر

صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین … زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریارا بی نظیر است او که از خلق جهان … برکشیده و برگزیدش کردگار بی نظیر

در جهان او را نظیری یافتن نا ممکن است … مر دو نا کرده نا ممکن مگر دو چیز خیر

مهر پیروزی و بهروزی بر بر مهر او است … کو به پیروزی مشار است و به بهروزی مشیر

نقش و فرمان شهی کوشش کرام الکاتبین … چون به وقت حج آواز نوک کلکش اندر صریر

از خلافش می بزد و خوند دل با لعنه … مست بنیاد از خلاف او به سموم و زمهریر

دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است … زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر

یاری دنیا و دین را چند و هی باید خلاع … نقد دنیا و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولت و ملت بود بد خواه او … تا همیشه گشته گردد یا بمیرد در زحیر

یک تنست او لیکن اندر حیز فرمان او … صد هزاران تن فرو ماند از صغیر و از کبیر

امتی با یک تنی لیکن منی را یک کتاب … عالمی با یک ملک لیکن لشکری با یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف … ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون سلیمانی عزیزت چون خرد با [illegible] … چون جوانی در خور چون زندگانی ناگزیر

چشم یعقوب حزین از زندگانی بهره یافت … چون زیوسف با بشارت سوی او آمد بشیر

عدل تو همچون قمیص است و تو همچون یوسفی … روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

در چمن گر ز صورت مانی نگاریست | ز بهار تازه تو در همه چمن یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا ترا | جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمان ده عجم ملک ارغون کو بی قیاس
پیمان را امیر و فلک را مدار نیست

ار خصه از ملک شه والب ارسلان ملک | معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی | در بخت او کم الفلک بر سوار نیست
زان مجتبی که اختیار بود چو بخت او | با دی که سپاه بری جز خیار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار | بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور | در چشم مور جز بن دندان مار نیست
یک تن ز لشکرش نزند با هزار تن | هرچند در نبردگی چون هزار نیست
آنجا که تیغ او پیت ز آتش سخن علوی | آتش فتوح شعله و لفرست سراو نیست
وانجا که طبع او پیت ز دریا مثل مزن | دریا سپهار عجز و گوهر نثار نیست
قد بلند او ز هنر بارخبان ننده است | کاو بام خلق را برادر هیچ بار نیست
ای شاه زاده که از او کی وجود | بر رایت همت تو که او را کنار نیست
اصلی تر از تو او بکس را نجاد نیست | عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست

بیت چون بحر غدیر بود بحث طبع من | گوهر کند مرزبان خبست من از بحر غدیر
انچنین گوهر تراشد بد کردم ساعتی | عقد بساز دگر ان ایام را دست در بر
تا بگفتار دسیم ز بزرگوار اندر بیت | او هر دو مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان بن هفت کوکب بلند | بر هوای تو قران و بر مدار تو سیر
تو ز دشمن کین ستان چون از دبیر زمان | دشمن تو منهزم چون از دوان داد شیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز | تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

سروی بر آفتشی چو تو در جویبار نیست | نقشی بسنگوی چو تو در قندهار نیست
حقا که مهی اگرچه بخوبی چو من چیست | بدر شهی اگرچه پس شب به نیست
زلف تو مشکبار و در سر مرده بشو | بس نام [illegible] ب ازو مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقه او شمرم کمی | هرچند بند و حلقه او در شمار نیست
با خار نیست نرگس و بخار نیست گل | گویند مر دهان و دم او بسوی تو از نیست
جانا بلبن اشارت انگشت لب مکن | کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
زیرا که گر نرگس او است خانه است | گر دل شکفته تو هیچ خار نیست
چون ستمگری نه در کمین غمزه زینهار | گر غمزه تو جان مرا زینهار نیست

در صفت

دزدیهای دهر چرخ دگرگون نگار نیست | وندر جهان ز چرخ و امروز نگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را برابر آسمان | جز آفتاب و ماه معین و بسیار نیست
و زخلد مجلس تو بهشتیست پر ز حور | ابر جنت بهشت و حور کنان را شکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نهشت | جز باب ستاره طرقش روزگار نیست
هر جان که خط مهر تو بر خویشتن نکشد | جز با طلایه اجلش کارزار نیست
شکرت شکار که شد دلها در و شکار | کس را چنین شکار بروز شکار نیست
من بنده خود تبار قبول گشته ام | زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دوست را دورای بلند تو دیده ام | با ابرو آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون بهشت | گر بوی همت تو چو باد بهار نیست
جانم بجا که درگه تو شاد چون بهشت | گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | زر هفت جز دوازده و جز چهار نیست
بنشست و گرد کار فلک دور رود بیش | زیرا که هیچ ثبت بد از گرد کار نیست

ای پرسپن از مشک بعمدا زده خالی | مسکین دل من هست ز خال تو بحالی
خالی بجهان زار تر از خال دلم نیست | با هست ولاشوب تر از خال تو خالی

قرامهی د

قد چون حجة تو و زلف تو دیدم | هر یک بیکی حرف بد ز فره مثالی
از جسم الف دیدم از لب میمی | ز مشک سیه چشم از غالیه دالی
گفتم چو تو خورشیدی و این بود حقیقت | گفتم که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بود نماید چو خورشید شود دور | من گیر تو شوم دور نمایم چو هلالی
در خواب خیال تو بنزد یک من آید | گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست | کز موی چو موی شده ام از ناله چو نالی
یک روز بسالی نکنم یاد کسی را | کاین غم هجر تو روزیست بسالی
از غصه هجر تو شود بسته دل من | ور زو صنم وصل تو شود بسته خیالی
و زخنده بود روز بر آنکس که شب کم | از آرزوی تو داری ملک گیر دعائی

وارنده گیتی ملک ارغون که ندارد
در دانش و فرهنگ نظیری و همالی

آن شیر کشی که ملک بر فلک او را | هر روز دهد مژده بعنبری و جلالی
در معرکه رستم بود و در بزم جمشید | ملکی بسواری و جهانی بسوالی

عالم تو و عادلتر تو هیچ ملک نیست
لا ملک العرش تبارک و تعالی

ماه‌رویان روی در اقبال او در بوستان | هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل | خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی | لخت زر از گل بهم و درخت پر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن | جام مل باید بدین دست شاخ گل باید بدان
برگ گل بر شاخ گل گویی برون آورده اند | گوهری گویی بدخشی گوی و گوهرفشان
خوشه خوشه لولو یاقوت را ماند همی | دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد دل طاوس شاد از شنبلید از بهر آنکه | زعفران گشت دل را شادی آرد زعفران
گر نه باد از مشک و ابر از در گشته نیند | باد چون شد مشکبو و ابر چون شد درفشان
ار نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش | ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است | وندرو بلبل غزل گوی است و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل | بوی باغ اکنون همی ما را در آویزد بجان
باده بوی بوستان و باده و باد بهار | ماه روی و بوستان سبزه و آب روان
هم جهان با ما هم ما با جهان سازنده ایم | شهریارا گر جهان سازنده باشد با جهان
مهر گردون باغ را از مهرگانی کرد نو | نو کنیم از بهر اکنون مهر نگار مهربان
ماند باید روی ماه و مهر گردون گل همه | سالها کی دار و جهان همچون دولت شاه جهان

داور و دارنده ایران و دارای عجم | ارسلان ارغون پناه دولت الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشورگشای | پادشاه بخت‌بخش و خسرو گیتی ستان
آن جهانداری که از تیغش همی گیرد یقین | آن شکیبایی که مردم را نیاید در گمان
فضل بایسته بان چون روی او بیند بصر | فخر دارد بر سپهر چون مدح او گوید زبان
ز اجل نبود امان لشکر او باشد روز هیبت | ور فلک نبود بهیبت آنکه زو یابد نشان
کوه پیدا از مهر و گنجش ساختی اندازه گیر | هر که خواهد تا بسنجد بایدش سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد | گاه جنگ چون تیر اعدا خفته گردد چون کمان
از نهیبت چون بجنبد اندر دهان آتش | چوب موسی صد هزاران ساحری را گنج
ای نهیب تیغ او چون اژدها شد روز رزم | صد هزاران جان دشمن را بکند اندر دهان
موجب فتح است هر سالی رکاب او جنبش | فتح فرش ابد سبک چون شد رکاب او گران
محبت و برهان این دو سال همی دیده | باشد تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن
باشد تا بماند به زیر امیرالمؤمنین | جامه و تاج و لوا و خلعتش صاحب قران
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل | بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو | دشمنی رفته است بر فتح و ظفر در آسمان
آن یکی بر فتح دارد باج اندر وطن | وین دگر بر نصرت تو شرف دارد در کمان

گر بدین صیت نبودست اتفاقی پیش ازین | خاندان جای این شد خاندان جای آن
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه | هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری | تو برستم داده‌ای انگیز هری و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند | بعد از ایشان داشت شاه کابل و زابلستان
هر یکی را بود رسم دیگر و کار دگر | نامهٔ ایشان بخواه و قصهٔ ایشان بخوان
ما ز ایشان هیچ چیز و در میان ده ده سال | کرده چندین فتح گوناگون کسری ساسان
در هنر چنی و ایشان در زمان بوده‌اند بیش | هست چنی در هنر زان بیش که بشنوده‌ای
تنگ گر شد هست چینی اکنون خاص درگه او | کار تو در بهشت روز خلق کی ماند نهان
آنکه دور هست از تو گردی گوش او را بر خبر | وانکه نزد تست گردی چشم او را بر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند | تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا نشوی بر هر که خواهی کامکار | تا ام او بر تا نشوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد باغ و چمن | تا نشود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار | بدسگالت باد چون برگ رزان اندر خزان
آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو | زهره اندر خط او و مشتری اندر ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی‌قیاس | دولت و عمر تو چون رفتار مردم بیکران

جشن فرزند

جشن نوروزت مبارک بخت پیروز و دلیل | مجلس بزم تو جشن و باد و خسروان
پیش تخت تو مغنی خوانده شعر تهنیت | هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار | ای شهنشاهی که ملک سلطان جهان را یادگار
دور گردون از تو فرخ بهار و پایدار شد | چشم گیتی از تو جاه و فر بیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا را ز قبل داری لقب | گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان چه هست و ملک سلطان | مرد و سلطان را سلطانی توبی فخر کبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست | هر کرا تاجست و هر با قوت در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست | هر کرا هست اندر جهان مرکب دولت سوار
اختیار خدمت تو پایه نیک اختری | زانکه هستی تو همه نیک اختران را حسن کار
نامهٔ تو بر نامه نوشتست آنکه او گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گیتیست نام ترا | کرده اند از بهر زیب احتشام و افتخار
گر ز انجم نرخ بر بیسی نام سلطان جهان | برکیارق خوان نسود این در سیر این مدار
ور سیک و آب بر سی گنیت صاحب قران | بوالمظفر ابد آوازه جاه و اقتدار
هم ز خانه دشمنی کرد تا جهان | طالبان را قبر از بر فرو کرده

آنکه کرد آهنگ جنگ کارزار اندر عراق / روز اول بر که خیزد در مصاف کارزار
وانکه تا اوج حشر ایشان کرد او از بهر بلخ / وهم بی تو کارزاری کرد بر دی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر / رسته شد دولت ز عیب کشور ملت جار
از دعات شاه ماضی در خراسان چند گاه / گوشمالی داد کلی بندگان را استوار
خفته بودند این گروه از غفلت مست لطف / خصمی بی خیر و خیره و مستی دور از خمار
چون حشر ایشان اوفتاد از ظلمات در جهان / معترف گشتند مسکینان به عجز و اضطرار
خستگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن / وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
وانکه شد بیدار گفت المستغاث المستغاث / وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
بلکه شد این قوم را گویی خدای دادگر / کرد چندین حوادث در خراسان آشکار
تا به الله بنده قدر روزگار ایمنی / تا نگه دارد و شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز دیگر کس توی / دولت امروز کار سبب و خرد در پرده دار
دولت غالب را اگر صورتی پیدا شود / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
خورد و خفت زلف اندر دهد محجون عیسی / هرکجا از سم اسپان تو برخیزد غبار
باد جان و آتش دوزخ برانگیزد بهم / هرکجا از گشته تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرما و جور / خشک و ویران شد زمین عمر سالی چار

تو یکی ابری که سوی او فرستاد است خدای / مدتی باران رحمت بر زمین بارید بار
تا توانا کرده امروز آنکه عاجز بودی / تا توانگر کرده امسال آنکه مفلس بود پار
خلق با دارای همی زنهار عدل خویش / لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
دشتهای جنوبی افکنده شد در گلستان / جامهای سبزینه گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان / سبز کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه حشر ایشان کرد خواهند از نثار / بر رکاب پای تو گوهر و عنبر نثار
چون روان دانند معروفان این دولت که من / بوده ام در پیش ملک سلطان غزنه دار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام / و اندر ثناها گفته او در خزان و در بهار
از تو در مرو و بس اهل جان خشنود و تو باد / در تو خرم باد گیتی سربسر فردوس وار
باغ ملکت را ز بهروزی و نصرت باد برگ / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد ایزد هرکجا سازی سفر / همنشینت باد دولت هرکجا گیری قرار

ای برنیان تا قدمی باد صبا در بوستان / هر درخت از طیلسان بیاره همی از برنیان
گر همی خواهی که بینی برنیان را بار بود / برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا بجای کوکبست مه سیم‌بار بر منقار خویش | ارغنون گشته بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز مرغ سیم‌بار و صوت ارغنون | ساخته با یکدیگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیرالمؤمنین | پادشاه ملک‌بخش دهر و گیتی‌ستان

بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی | یادگارست از ملکشه سلطان و الب ارسلان

هست خشم و عفو او بر دو اثر بیم و امید | هست مهر و کین او سرمایهٔ سود و زیان

لشکر گرد دست مکاران چو کمینه کمین | لشکر قدر جباران چو بحر از دمان

بر سعادتهای او بر همت کشور گشته‌اند | هست قوم مختلف با یکدگر همداستان

خویش و بیگانه موافق دوست دشمن سربسر | سبقت از او یکدل پیر و برنا یکزبان

کرد او از حفظ خویش ایزد حصاری خفته | دولت او را کمال و نصرت ایزد پاسبان

چون بقهر دشمنی گردد جهان او یکی | چون بلطف کشوری گردد رکاب دیگران

گر بآهنگ و زره بهمن گذشت از سفید دژ | بگذرد از هفتخوان بر راه بلخ و بامیان

ورز دیگر هفتخوان بگذشت رستم پیلتن | خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران

هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار | در ولایت صد سپهسالار و سپهبد پهلوان

هر یکی آورده صد ذره چو ذره در بسیت | هر یکی بگذشته از هفتاد خوان و هفتخوان

خاکساران معتمد کرده اندر زیر بند | بادپایان را مسخر کرده اندر زیر ران

سر یزدانی نهان بود از خلایق بیشتر | بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان

آمد اکنون خلق را از سر سلطان پدید | هرچه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان

از میان دودمان شد چون ملکشه سلطان | ایزد او را بر کشید و برگزید از دودمان

هم ز خانه ملک چون گنجها برساختند | بالها برافراختند از روم و شام و اصفهان

دهر چون شسته در پای بدخواهان شاه | بازگردد چون نهنگان اندران دریا نهان

سر برآورده برستی و درستی سربسر | رایگان دندان فشرده برده گنج شایگان

هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین | وآمده منشور سلطان برکیارق را نشان

جز و امر کز ره ببیند دیده گردون بسر | باغ دولت را ز تو فرخنده سرو روان

وز فرح طلعت و نور روز ماه و مهر تست | دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان

شرع ببیند کز من نوشیروان خوانم ترا | ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه بست اندر دل تو داد و دین پروردهم | داد و چندین بود تنها و در دل نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید | جز وی کز قیران عدلش رسید تا فرود

تا فلک هر روز گون باشد تو بر تخت | تا کواکب را قران باشند تو بی صاحب‌قران

خلق را معلوم شد کز چشمه‌وان اکنون توی
زانکه بنمودی نشان داوری در کفر زمان

امن تیغ تو در هندوستان آید همی
گاه چون بوستان نماید گاه چون برستان

روی اسبان سپه سازد غم تو وقت رزم
کز عبیر عکس او شد کشور هندوستان

از پی آرایش بزم تو هنگام بهار
شاخ گل بسته کمرهای مرصع بر میان

تا بقوت پاره اسکندری باشد مثل
تا درفش کاویان باشد بنصرت آسمانی

باد هندی تیغ تو چون پاره اسکندری
باد عالی رایت تو چون درفش کاویان

هم گران و هم میان عالم اندر حکم تو
پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پادشاهان جهان در دام تو ماند چو صید
وامن سلطان شهی در دست تو جاودان

زین سپس بر که سال گردش ایام ترا
جشن نوروزی و پیروزی و بهروزی ضمان

بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا
گاه در جشن سپاه و گاه در جشن خزان

این زلف مشکبار بران روی چون نگار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی
از زلف چون شبست بران روی چون بهار

بهتر از آن دو سنبل مشکین نگاشتند
تا گشت لاله‌زار و سمن‌زار پر نگار

آن زلف کز درازی با دوش جفت بود
کوته شد از برین دو درش گشت ...

کمتر زکر

گفتم بکس بگم من از آن زلف مشکسا
دل پر غم زجاده نجدا آن نگار

با من ستیزه کرده سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از وی بی‌وسن بردار

در خشن که فتش او از زلفش حجاب بود
بر داشت او حجاب سر زلف تا بدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن حال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت فرخنده رکن الدین
شاه سیه پادشاه و سپید جهانگیر

پاینده آسمان و زمین بو المظفر آنکه
بی رای او همی نکند آسمان مدار

تا منبع آفتاب و ضمیر برکیارق آنکه
هست ای زمانه را ز ملکشاه یادگار

شمشیر او مبشر فتح است روز رزم
توقیع او مبشر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون مسیح
اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذو الفقار

بر خاره و خار اگر بنویسند نام او
از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار

سروی است او ز باغ ظفر سر فراشته
بر او سیاه برده چمن بخت چون بهار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
در جانب دگر نسبش صافی از غبار

چون از دو جانبست سلوک نسبتش
فرخ است تیغ و تاختش و فتح اسب برگذار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
شاه جهان در او چو یکی در شاهوار

این روز در صد قرن ز بهر زینهار ...   بازینهار ادخوان جوزد زینهار

چون از تبار خویش ملکشاه دور شد   کشتند ملکجوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی چند   بر جمله زان گروه یکی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر   جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان شنیده   کز کارزار سلطان چون گشت کارزار

گفتی زمین ز رزمگهش مرغزار بود   پیران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین برنگ فلک گشته از سلاح   روی فلک برنگ زمین گشته از غبار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع   پیکانهای تیر چو دندانهای مار

از آب چشم خسته بجای رسیده نم   وز خون چشم خسته بهم برگشته غبار

همچون کبیده مانده دهن مخالفان   دندانهای پر خون چون دانهای نار

این حال اگر تشرح بگویند سر بسر   پیش اندر از قیاس و فزون اید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت   در بیت دولت آمد و قانون افتخار

ماند معجزات همه کارهای شاه   گویی بشاه وحی فرستاد کردگار

ای انتظار خلق جهان سوی همتت   وادت خدای مرتبه همیگر دکار

بیرون گذاری از بدان ملک را که هست   تمکین بقدر وان دگر سو تفید هار

پیمانت را بکشور ایران ضمان بعد   شیران نامجوی و دلیران نامدار

فرمانت را بتربت توران سپهر زند   خانان کامکار و تکینشان کامکار

بر مرکبی زند ز مصاف تو یک غلام   بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار

یک تن ز موکب تو وز دیگران دو شست   ده تن ز لشکر تو وز دیگران هزار

باشند چشم چون همه در آرزوی پیل   تا در مصاف حمله برد روز کارزار

تو پیل خواهی از پی ان کانچنان پیل   بر قبضه کمانت کمانگر نهد نگار

مریخ با سیاست کیوان کمینه ...   گر خصم تو شوند کمینه آسمان حصار

اقبال تو ز وهم تو بسیار ذیکی کمند   وین هر دو بخش کند آسمان شمار

تا با تو باز مجلس و منوش کن که هست   امروز تو ز روی بهوای سال تو نثار

دولت همی بتهنیت آمد که گرد   جشن بزرگوار برو بروزی بزرگوار

در راستی بهر دو کر بود جان بندگان   تا هنوز تو کنند بدین تهنیت نثار

تا آب و باد و آتش خاکست در جهان   تا هست هیچ عنصر دیگر جز این چهار

از ... باد پایت وان تیغ ...   آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هر گز مبند گره بخجست مباد بست   هر گز عزیز گرده جود تو خوار

یادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین   یادت بهر چه روی نهی ...

احوال دهر باد بعدل تو مستقیم — پاینده ملک باد و تیغ تو استوار
رخشنده باد بزم تو با الصیف والسما — بهرام باد عیش تو با لیل والنهار
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار — از علم و عقل و فضل ورا شاخ و برگ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان — وز شاخ و ان شکوفه او تا لعبت بهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع — با صورت بدیع زبان سخن گزار
اثمار تازه کی نثار رخ چنکی — بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیست این تو چنین شاد و تازه روی — باز این درخت چیست چنین سرو کامکار
گفت این درخت دین خدای پیمبرست — من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در جهان فضل ببر ایم این درخت — چون زاده سپهر و مرد گشاده بزور بیار
گفتم که تا سبق تو پیراست دین — دین را تمام تو اینست کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من — در روزگار نامرد دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال حسب چیز — فرزانه با سخن مرا پیش من بیار
گفتم مران سوال که از من کنون بگیر — این را دهم جواب به توفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است — چون آب و آتش است و باد ...
نسبت زمین ز رفتن او هست بر ملال — روی فلک ز جنبش او هست بر غبار

با هیبت کوه و پیکر کوهیست بادپای — بر هیبت ابر گردش و پیراسته برق دار
هامون همی گذارد و گردون همی جهد — صحرا ... سپر
اندر جهد بدیده شیران که بهر — اندر سپهر با همی وحشی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست — ... سپهر و دارد و که گنبد مدار
... وصف ... بر آورد — ... مدار
گاهی چو جوی ... — گاهی چو نوح ... زبان
زنگار گون چو سبزه نو در مکان خویش — شنگرف گون چو لاله شود روزگار
پیدا و ... عجب — چونانکه ... ذو الفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ نیست — چون مرغ ... دید ...
پرواز ... از دو تن — ... خیار
از چوب آهنینست و ... — بیرون جهد ز چوب و ز آهن ...
شکل چنین ... اندر کنار ... — چون عاشقی که گیرد معشوق را ...
در دست شیر مردان ... — جرمش گوزن ... استوار

چون بهی را بجرم گوزن اندر آورد — انجم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال که تیر چرخ هست — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر انکه او — ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا — هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را ز هیبت — صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم — سر بر نشاط اوست شهان را بروز بار
گردون بلند کرده او را نکرد پست — دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
دی در رسید و در مصاف ز پیکان تیغ او — بگذر و خصم هر دو بیاسود زینهار
تا ملک او نگارکن روی دولتست — بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه چند کسی بروز — چندبر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا اگر ستاره که پیدا او شبست — خورشید بهر ادا کند بر سرش نثار
ای اختران بجود تو مشتاق بر سپهر — وی ماهیان بقول تو محتاج در بحار
از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود — از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتند — گر خدمتت کنند نگه بی ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت — شد خانمان بگلستان جمله تار و مار

فر

قومی شدند کشته شمشیر لشکرت — قومی اسیر بسته بزنجیر بر قطار
آن را که زنده اند ندانم همی چرا — از حال آن گروه بگیرند اعتبار
در مغزشان خمار و شراب ضلالتست — شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تست — دشمن بدام تست به آتش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک — در پای دشمنان تو چون گل شده است خار
چون بحر انتظار کند قوت جوش را — او را بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است — بازارگان بساحل دریای بی کنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم — تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا بحرهٔ خاک و باد — بادند خشم و عفو ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بیقیاس — ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و پدرام تر ز دی — و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

شکست بنده ز گردون معالی قشری — گذشت پانصد روز از پی معالی ابیر
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی الکم — ملک العرش عطا داد و ملک ما سیر
ملک با هیبت وران بیخ ملک سنجر است — بنج تازه که آورد نو آیین مرتبه

همه ایشان باغ ازینجا و از ثمر بیت … هست میمون نظری و هست همایون خبری

دیرگاه است که تا گوش بزرگان جهان … تشنه است ازین بهتر و خوشتر و فرخ خبری

انکه در عالم ازین سو همی مژده دهد … گوید گوی سخن اندرو ازین سخن سکری

از تری تا به تبریز بیا همه جشن است کنون … وز تری تا همه سو هست کنون تا تبری

کز ملک شاه زمین سوی عقبی شد … انکه آمد بسعادت بسوی دنیا دگری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او … هست سعدین فلک را بسعادت نظری

آمد آن خسرو عادل که با نصاف و بعدل … ان جهاندار شبیه است و سوی او نظری

آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود … همچو جد و پدر خویش بحق دادگری

مملکت گیر و لشکر شکن و گنج نهد … هست در طالع او زینهمه معنی اثری

شهریارا تو درختی و برست بسر … هست شایسته و بایسته اوزخمی بری

نه عجب گر ببری چون پسر تو نبود … که نبود از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان نظری … هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری

گر تغفور و ختنی ز غلامان سپهی … در چپاول و ختنی ز سواران نفری

مرد و سید میان گروه بگر و دارکان … نفس لشکر تو نخجبت پاپان برکری

نه بدل بخلاف تو گرتیز و دلیلی … بکند سرزده فاق تو گر خیره سری

در صفت قرع و شعله خسر بدیه … انکه آورد و زرزم تو بتوران خبری

گاه و بیگاه برآید ز دل اعدا دود … گر بجهد ز آتش تیغ تو با جمله نفری

شر کلک شب بخلاف تو کند دیده فراز … بنود تا قیامت شب او را سحری

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است … در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری

خشم بر جو دو تو دارند همه خلق جهان … که جهان جمله بخشم تو ندارد خطری

گرچه زاندیشه ز هر چه همی بر گذرد … چون اندیشه تو برسد نیز نباید گذری

هست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی … هست ممکن که چو پا توبت بود هر حجری

دانشت هست دلیری و جوانمردی خود … بهتر زین نبود در همه عالم هنری

در جهانست تو بادی ملکا جاویدان … بر رکاب تو نخجبت سر هر تاجوری

شادمان از تو بفر و سن ای جان … تحفت بزم تو گشاده زر و نوش دری

جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان … ساقی بزم تو یاقوت لبی سیمبری

ای جو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر … نامور دین خدا بهمه کار بصیر

ملک شیر دل و چیره و شمشیر زنی … شاه لشکر شکن و دادده کشورگیر

گرترا چون فلک از شرق بغرب است مدار … گرترا چون قمر از غرب بشرقست مسیر

اصطرلاب و تقویم تراحاجت نیست
که اصطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر

هرچه بود و هست بدوام جهانداران را
همه امروز تراهست بجز عیب و نظیر

ترسی آن شاه که در دست وزیران جهان
قلم از فخر تو همی هیچ تو گوید تعبیر

چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم دست دبیر

بوی پیراهن یوسف چو به یعقوب رسید
دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر

عدل تو هست چو پیراهن یوسف که ازو
ملک مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب مرا

تا بس ایمن ز جور تو جهان خواهد شد
گرد آفاق بانگشت نمایند فقیر

کبک ما باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

هیچ موری نزند خیمه بر خانهٔ تو نقش
هیچ مرغی نکند جز به ثنای تو صفیر

گر ز قدر تو فلک را خبر آید عجب
زانکه قدر تو فلک هست عظیمت حقیر

دل گردون اثیر از پی آن گرم شدست
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر

آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند
هند و این زنگ از آن دود سیه گشت بقیر

گر بسوی هند رسد یک نفر از لشکر تو
رای هند از فتح آن نفر آید بنفیر

ور بتکبیر رود حاجت تو تاختنی
او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر

ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
تا که از بتکده روم بر آید تکبیر

ورخیال

ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب
جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر

در میان کار بکار رای تو تحسین کند
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر

ای خداوندی که هست ترا بخت ببند
کی رواداردُ در کار تو هرگز تقصیر

هرچه خواهی تو همان خواهد و قصد بر کار
هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

در چنگال تو اگر زنده بمانند بچند
زنده کامیش بود در غم و تیمار و زحیر

پشت کردند چو دیوان تو و دیو از پی
تا چو دیو از شه ماند در بند زنجیر

آنکه در رزم تو بدل سول قیامت بنود
تا بکشش ز در صحرای قیامت تشهیر

وانکه بیهر خطا کرد و سر از خط پیچید
گشت بیچاره و آواره شد آن ملک امیر

گر کند فرق تنش از آهن و پولاد زره
گر بنرمی چو حریر است حسامت بحیث

صورت بخت ز آغاز تو و از حلیت
صورت بخت ز نقش پنه بود از تصویر

وین مجیر که کند روزه ملاقات سر
روی چون لاله او روی مخالف چو زریر

بر جوشان نشود آنکه که نشود بر تن تو
جبه چشم تو چون نکند روی غدیر

بس نم بیت در آفاق نداد نشان
بنبرد اندر پوشیده شد بر غدیر

هیچ بخجر زبرت بجهد روز شکار
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر

سر دو کش ببیم بخجر بجهم بر دو ربی
گر بسیم گوشش و بر خویش نجار بخجر

گرچه هرگز نگشت کوه ز مردم فرسوده | ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه کوشش ز تو تشویر خورد ابر عظیم

حور عین را به بهشت ار نبود ابر و سبب | گاه رزم ار نه به رزم تو رسیدی بحکیم

آب دست همه بر روی کشیدی گل آب | خاکپای همه در زلف امیدی چو یم

آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند ندیم

نزد دستور تو پرسند درین ملک جوان | نه تو نیز جوانی درین عالم پیر

بوده دستور و وزیر پدرت تو نظام | تخت ملکت کنون هستی تو و دستور مقیم

همچنین هم که وزیرست پسر حسن | هم برآن سان که پدر حسن بد بود وزیر

روز نیز تو جوان و ز در شب | سیت هر روز بدرگاه تو از شرق نیز

گر ز توران خبر آید که عدو را بشکست | آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر

گر ز بدرت رسد ار غور که تو ملک بکشت | آنکه او هست بامر تو سپهدار امیر

گر ز بدر او گرانی که در آن سامانند | نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر

ملک تخت تو جانی و وزیر تو دلست | شخص را از دل و جان نیست بحالی گزیر

تو ملک اعز مانند معز الدینی | زانکه او فرو نخواند شکن و سنده پذیر

گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند | هم نگویند ز اوصاف تو یک عشر عشیر

مملکت

مملکت روشن و آفاق فزین سحاب | گر تو خورشید در افشانی و او بدر منیر

تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان | او نبشته در عالم که علیمست و خبیر

دل خواجه بتجای تو توی باد همی | خشم تو سکر بقای تو همی باد قدیر

تا همه خلق جهان از زحل و بهرام | شادی از ابر و مرست و هر چه مزه تیر

زان دو سیمان عدو را همه بادا نصیب | بنام نیز نح ترا باد همی شادی و تیر

باد در دولت چنین و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر

دشمنان تو ندیم و ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

بزم میمون و وزیر تو همایون تو نظیر | ورفس بزم تو وزیر تو بدان عصر عصیر

حبذا آن آبی که رخ را گونه آذر دهد | تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

مگر تلخ دیدستی که شیرینی دهد عیش را | آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

آفتاب او بمجلس گرد آید همی | خاصه آنساعت که ساقی سالخی در دهد

جام باکش خاک و روشن جان روشن گهر | نور کاه وزان با خبر باشد که از خاور دهد

گرچه هست او آب زند دارد فروغ آب تبر | وانکه زو خرم شود خواهند کازر زر دهد

خوش شرنس خبرها آمده چون زخم آید فرح | وان خبرها از نشاط و ساقی و ساغر دهد

گرد کارم در دو گیتی بندگان چون نیز را … گر همی وصل نگار جنب دیگر دهد
خبثی بسند در دهم گوز و هم چو حین … هر که مجلس سازد و ساقی چو ساغر دهد
گر خوش آید همی حریفان را بهنگام صبوح … خوشتر آید چون نگار چابک دلبر دهد
من چو می از غم خبابت خواهم که جانم مرا … گاه بنمای روی زلف مشک سیمین دهد
الکه چون بسند که جانم زآن لب یاقوت ناب … قوت جان من زند و یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین تن و سیمین بر است … دیده بسیار وی که بر نسرین و سیسنبر دهد
تا بدیدم زلف چون عنبر و از عنبر بوی او … من بدان شادم که چیز بوی آن عنبر دهد
عنبرین زلفش که از غم بر مثال چنبر است … مقصد آن دارد که بفرستم با غم چنبر دهد
غنچت او را غنچم من مر ساغی گوهر دهد … آن لب بسته منبت هر چند شن همی کوثر دهد
گوهر شهوار خواهد غنچش از چشم سیه … انجمان گوهر مکر چو ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدایگان … آنکه شاهان که شاهان راهی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او … تیغ دولت تازه کرده تیغ همت بر دهد
او دهد دین هدی را روشنایی بحجت … ماه را بر چرخ گردان روشنایی خوشتر دهد
گاه میر انزا بایران خلعت شاهی دهد … گاه خاقان را بتوران زینت دیگر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را … پادشاهی بازار و لایت پیش از اسکندر دهد

این جهان بحر است و کشتی عدلش لنگر است … چون شنو زابحر کشتی بالنگر لنگر دهد
روز روشب کرد بر اعدا چون علامات روز … تیر بار تاب بر شیر نک کم بکر دهد
وز دو میدان باز ماند آهوان چون صید … آب در آنا ورد در صحرای نیلوفر دهد
تیغ او پرواز کرد گردون مرسان کند … کوس را آواز در بتخانه قیصر دهد
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری … دیده بدخواه را رنگ نیلوفر دهد
دوستان و دشمنان سعد و نحس از تیغ اوست … اختر ایشان خیر ز بیر کمین اختر دهد
هر کجا در وصف رزم او روان کردم قلم … وصف رزم او قلم را زیور خنجر دهد
تخت چون چند رشته نام او بر فرق … بوسه بر دست سپهر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست این جهان برنام او … دولتش پیغام دگاه از بام کوثر دهد
ملک تو آورد همی سر جدادی آفتاب … تا بدین لشکرش خراج گنبد اخضر دهد
زرد و بود شکر که ملک دولت او را نظام … رای او تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
بادعت مهر خنش آرزو نه در جهان ملک … گوهر دانش حق به دست حاجتی جوهر دهد
گر ببیند تخت او در صباحی گوید … مرتبش نیکو نشانه بخش در خور دهد
سرو بر باد و از پای اندر آید زین سبب … هر که پای از خط فرمانش بیرون در سر دهد
منظر و مخبر بهم شایسته دارد جهان … ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار تو عالم را بهی / از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد

داد گردون کام تو امروز نیکوتر بهی / باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا / مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو / تیر از بندی که عالم را بهر منبر دهد

در مجلس تو بود خواهی بنایت رحمتی / بارگاه تو نشان جنت مخضر دهد

ور تواند بود فرزندی ... نعمت / خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد

در بود صد عمر غیر خصم تو در کارزار / قدرت ایزد ترا ازوی صد صد دهد

مرو زن کرده چو شمشیر تو چندین بر دو / هیبت تو بجای منفرش منبر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهرست / زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد

ابر ارست دو جا گبر کند شخص عدو / زانکه عبهر را طراوت آب و گوهر دهد

تا که کوه و باغ را از هر زبان نسخ تو زند / مرغ در ازار و آوز جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو بو شانه ... / آن ... کو در را دارد و در گذر دهد

بیا و کار تو بد ... دگر ... خلق را / تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

داد خواهان را تو بادی داور و فریادرس / تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

برآورد

برآورد دولت جهانی دگر / تن مملکت یافت جانی دگر

ز باران ابر ظفر بشکفید / گل تازه در بوستانی دگر

با ایوان و میدان شاهنشهی / ز شادی تواند نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دیدار گیتی ستانی دگر

که الب ارسلان شهنشاه را / قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحبقرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک / ز عدل است نوشیروانی دگر

کف او ز خالق بباران خلق / کند هر زمانی صنعانی دگر

نیارد بصد دور گردون پیر / جوانمرد چون او جوانی دگر

اگر ملک دنیا بخواهی ازو / بگوید که رو ما زمانی دگر

نه چون او بشاهنشهی دیگر / نه چون کف او زرفشانی دگر

نه عالی تر از پایهٔ تخت او / ستان شاه مکانی دگر

نه مرکز نبود خانه ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر

نبینی کو ترا از دوستانش بپیچد | بگوشش خود پاسبانی دگر
چو دشمن ز تیغت برآرد فغان | ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد بتیغ | بپیوندد از تیغ استخوانی دگر
چو در پشت تیرش که در چشم خصم | بخوابید در زخم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او | کمانی بپا زد کمانی دگر
کجا بجهد اسب او در عنان | که از جستن عدو را کمانی دگر
دوانی ز نسبت علو در گشد | کند اسب از و عنانی دگر
ابا انقلاب دگر در جهان | ز تخت و زمین آسمانی دگر
بر از دو دهان تو هرگز که دید | بدهر اندرون دو دهانی دگر
بر از خانه دان تو هرگز که دید | بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه رفت از زه هفتخوان | بجز رستم و پهلوانی دگر
ز تو هر هنر پستی دیگر است | ز تو هر از هفتخوانی دگر
همه ماوراء النهر شد سربسر | ز بیم تو مانند درانی دگر
ز تیغ تو خاقان در آمد ز پای | ز دست تو بشکست خانی دگر
توئی کامرانی بوصف کمال | که هرگز نخیزی بپانی دگر

نبود و نباشد پس از کردگار | قوی‌تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون | از و خون براند سنانی دگر
گر از زخم شمشیر تیغ تیز تو نیست | دهان اجل باز یابی دگر
چو باغیست بزمت که هر با صبیح | درو شکفد ارغوانی دگر
در آن باغ را باغبان دولت است | که دارد چنین باغبانی دگر
جهان از زمانه نیابد بحسب | چو تو شهسوار کاردانی دگر
نبینند همی دیده مهر و ماه | بعالم چو تو مهربانی دگر
ابا شهر دیدی که در بزم تو | نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن کوهر آوردم از کان خویش | که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان | ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسید هر زمان از سپهر | به بود و زیان کاروانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته | نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته | ز هر مرز دیگر مرزبانی دگر

بمشرق ملک سنجر بدار الملک باز آمد | سپاس و شکر ایزد را که شاه شرق باز آمد

ز دار الملک غزنین شد ز بهر فتح و بهروزی | کنون با فتح و بهروزی بدار الملک باز آمد

اثرهای ملک سلطان چو پیدا گشت [illegible] | ظفرهای ملک سنجر بران [illegible] باز آمد

چو سلجوقی صید گیر آمد چو ارغو [illegible] آمد | چو طغرل سربلند آمد چو جغری خصم تاز آمد

جهانش حق فروز آمد کانش حق [illegible] آمد | حضرش حق پرست آمد [illegible] نواز آمد

ازان شد سوخته خصمش که کین خصم ساز آمد | وزان شد ساخته کارش که بخشش کارساز آمد

جهان را داد او بر گشت و خالی شد ز بیدادی | [illegible] داد او خفیف گشت و بیدادی مجاز آمد

بزد ز ایشان او رفتند او [illegible] محنت | که عمر خلق کوته بود و عمر او دراز آمد

اگرچه محترز باشد ز دوران فلک هر کس | تقاضای او ز دوران فلک بی احتراز آمد

اگرچه حرص از نعمت [illegible] از همه [illegible] | عطای او که بخشش فزون از حرص و آز آمد

طرب با جام زرنقش ببزم اندر برابر شد | ظفر با ماه منقوش برزم اندر براز آمد

ز دولت بهره طبعش همه لهو و سرود آمد | ز گردون قسمت خصمش همه سوز و گداز آمد

روا باشد که عالم را نیاز آید بانصافش | که او در دولت و شاهی ز عالم بی نیاز آمد

بستم گر گشت بعدل او [illegible] جهان [illegible] | خلایق گوسفند آنند و حکم او [illegible] آمد

بخورشید و برجیس او [illegible] تشبیه ازان معنی | که خورشید کمند انداز و چرخ [illegible] باز آمد

سلاح آلت [illegible] چون ز ایوان بسوی [illegible] | [illegible] بنیزه [illegible] باز آمد

کبوتر

خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد | چو [illegible] گشت باز او کمند صید باز آمد

ز هر تیر او [illegible] چنگال [illegible] آمد | سر پیکان او [illegible] گراز آمد

نگار از مصاف او جهان گرد بر آمد | شب آن قوم چون روز [illegible] دراز آمد

گرفتار آمدند آخر بچنگ جنگیان او | سپاهی [illegible] ساعون و خانی [illegible] آمد

[illegible] که از جهان [illegible] | نشان [illegible] نام و نان [illegible] خانه آمد

[illegible] در خراسان [illegible] سپاهت [illegible] | رکابت [illegible] نشابور [illegible] و حجاز آمد

اگر ملت [illegible] افتاد [illegible] | کنون از دولت و عدلت [illegible] نواز آمد

و گر دیده [illegible] رعیت [illegible] | رعیت را کنون هنگام آسایش [illegible] آمد

ز طبع مدح گویانت [illegible] | سخن در خورد [illegible] جنت [illegible] آمد

[illegible] اندر بود [illegible] | که نام تو [illegible] اندر [illegible] نماز آمد

[illegible] خبر باشد که مر محمود غازی را | [illegible] شادی از زلف ایاز [illegible] آمد

[illegible] ایاز خویش [illegible] | اگر چون محمود شد [illegible] آمد

اجازت [illegible] بتوقیع [illegible] خویش [illegible] | که توقیع تو دولت را سوی [illegible] آمد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | ببزم و رزم کفش [illegible] و جام [illegible] باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبترست
ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

خجسته کنیت نام و خطاب القابش
جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

گرچه همت او از فلک گذشته بلند
بلندی رایت او با فلک برابر باد

ز دار ملک بر مملکت که روی نهد
چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان خسروست و مالک تخت
ز بهر امن جهان حق پرست حق ور باد

بجز وی شهنشاهی ز خلیفه حق
سزای خاتم عهد و لوای افسر باد

ز رنگ بختی و نیک اختری دو جهان
نقاب چهره رونق زرش برادر باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید
ز قرص طلعت او ملک دین منور باد

بشرق و غرب که ظالمی مظلومیست
میان عدل به انصاف مرده داور باد

بیمن او شرف دولت سلاطین باد
فتوح او علم دولت همسر باد

سنان نیزه او را قضا متابع باد
عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تیغش توانا باد
بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

ز ترک و روم شمار غنیمت سپهش
ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد

بران زمین که حسودان او مقام گرفت
ز فرخی تا که محشر بهشت محشر باد

در سعادت و دولت گشاده باد برو
حسود او ز مذلت چو حلقه بر در باد

دارنامه

اگر زمانه چو بحرست و ملک چون صدفست
فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد

چو حیدر چون پدر از مردی و هنر ...
بگاه رزم نهد نصرت روی شکر باد

شجاع رایت ایشان صفت کردن باد
شکوه نامه نامش صفت کنند باد

سپهر پیر بکه اوز شاخ و طوبی باد
شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

بکار مجلس میمون جشن فرخ او
چو نقش آزر و عید چنین آذر باد

نقابش باد همه خلق و خود همیکو بید
گرت نقاب هست جهان را لقای بیخر باد

آن شب مجلس فروز امروز اگر با ما ستی
مجلس ما حضرت و کار ما زیباستی

خفته و مستست پنداری که از ما غایبست
مجلس ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی

گرچه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

گر بدو پیدا شدی از مهربانی یک نشان
صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر گذشتی دل او دی بوصل از نشاط
از غم هجران او امروز ما پرواستی

دی چو اندر وصل ما را وعده امروز بود
کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

گر بنودی فروغ چهره و رخسار خویش
بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی

ور زخم زلف و گره های کلاهش رو به روست
مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی

وصف او نیست ممکن ذاتت چون صفت بری ... گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هست بی برهان داشت چون نعت صنم ... گر صنم را زیر مرجان لولوی لالاستی
بی قرینستی آفتاب اندر فلک تنها رود ... آفتاب دیگرست او کاینچنین تنهاستی
بر فلک نتوان دیدن تنها گذشتن آفتاب ... گرنه زیر پایهٔ تخت تو نه و بالاستی

ای سپهر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان
آن که بخشش تو گویی دست و دریاستی

گر زر آلستی که جوید هر کس از دریا گهر ... بوسه دادن دست او هر گر گرایاستی
گر بنام بخت منشوری نوشتادی خدای ... بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر جستی برابر جاه منجوق شاه ... چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالاستی
در فزودستی سپهر از وهم و صف قدر او ... قدر او همای قدر شاه بی همتاستی
دولت عالیش اگر ستی درخت سرفراز ... بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی
بازوی شاهان گر از دست او تندی سوی صید ... مخلب و منقارشان در قبهٔ خضراستی
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی ... در خم چوگان او گوی سر اعداستی
پیکر حلمست اسبش و لیکن گاه جنگ ... پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون بجنبد گیر او تو گویی سیل در واستی ... چون سبکی گویه تو گویی باد در صحراستی

چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی سر نهنگ ... خیره شد شیری که اندر جنگش از دریاستی
ای جهانداری که گر خورشید غلط است ... روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو ... هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
این آرام جهان از جنبش تیغ تو هست ... ورجهان هر ساعتی آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی پیچم سر شمشیر تو ... ای بسا سر کاندرو بیهوده بر سوداستی
روز کین چون رو نصرت بختی بر دشمنان ... صد هزار تب کفتی و بر وی سر زده ...
گر رعیت بار گستندی ملوک از بابت آن ... کمترین بنده که نقش بهمن و داراستی
گیر وی گردون رکابت گر قوی بازوستی ... خواندمی اختر بجنت گر بلندا و استی
عقل تو کلیت گر بهره ای جستی ازو ... آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزاستی
گر بودی از لطف خشم تو آتش را نصیب ... همچنان آتش نه اندر اهرمن و خاراستی
ور به باران نوالت بهره مندستی زمین ... حنظل او شکر و هستی خار او خرماستی
خلخ و یغما تو داری ور تر است مراد ... قیروان روم همچون خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو ... قیروان بی شرکسی روم بی ترساستی
گر روا بیت زنجین مالستی فغفور چین ... در قبال بیرق زیبایی و نقش والاستی
ور قفا و سبیعی فروغ تیغ تو در های هند ... خشم ... رهی چون خشم سر جاستی

چیزها معلوم رای تو شدستی تاکنون — گر بعالم چون معزی شاعری ده تا بدستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست — در قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمت پیر و کهن — گر معزی تخدمت تازه و برنا بستی
ور بصهبا حاجتستی طبع او از دیرباز — همچو بخت او بدستش ساغر صهباستی
خاطرش گر نامیه خاطرش در مدح تو — شعرهای زلکوکبی جلوه و پیراستی
همچو سال اختران بر آسمان گویی وگر — در مکنون رنجیه بر تخته میناستی
آسمان مختار باد و تا ترا مولا شود — زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم — رای تو روشن که ید بیضاستی

سال چون بگذشت فرزند ترا نیاکار را — شاد دیدم روی نیکو عهد نیکوخواه را
خواهست یزدان ز نسل شاه بجاه و بخلق — چو ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
خواهست دولت بود با آفتاب مشتری — آسمانی تو برج ماه و شاهی شاه را
زین طرب بشکفت گر زینت فزاید در جهان — رایت تیغ و نگین و تاج و تخت و کلاه را
ور نه بر فتح ز اسکندر که هنگام سپر — سجده بادا پیکر وشن تو چون تچاه را
عدل و انصاف تو اندر پیش ایران زمین — آشتی در دست بادا جز ره بادن ره را

رسم تو رونق داده رسم بزرگان را همی — همچو یاقوتی که او قوت دهد شباه را
شیر مردان جهان اندر خدمت درگاه تو — طوق در گردن فکنده طوع و اکراه را
دشمنان دوده بشناختند در جهان بحسب جهد — شادی و بادوستش و تیمار و بادافراه را
حلق و فرق پیکالان جلبی از دو سب — در خور آمد فرقش آمین را و غلغش را
کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که چوبه کین تو کوتاه کرده دستش — کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان بنشسته چیز را نشایسته است — تیغ و تبیره و بنیره و زندان شده چاه را
بر سران صحرا که لشکرگه کنی وقت بهار — ابر سقایی کند صحرای لشکرگاه را
چشم بینی همی افواه خلق از مدح تو — بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را
نهاده از راه خواهش با سلامت بگذرد — چون ز مدح و از صفت تو شه ساز ده اوراه را
پیرت ای سیم تر ابر سر تقدیم باد — تا بود بر سر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد — تا که در تقدیم تا نجست سال و ماه را

هر که من دارد شکفته گلستان بر مشتری — مشتری بر سپه و سرو اندر قبای بشتری
بهمن کیت حلقه انگشتری داره دهان — ور بشب بر ارغوان صد حلقه مشکین تری

در جهان سرکش نگاری آذری گون شد / در میان آدمی سرکش شد پیدا پری

این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد / شهر پری پیدا شده گویی نگار آذری

گر ببیند آن عارض او لشکر آرایی کند / در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

ور کند عنبرین اندازه بر آسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

وز بت موی گشت گویی عارض رخشان او / زلف او چون ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری گر زنده گری بر صورت او سجده کرد / گرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

گر نگار سامری و کار چشمش بنگرند / چشم او نادر بست از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پرواز زلف مشک او / بست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک گر شاهین جدا گردد بماند در بلا / در بلا ماند دلم گر زلف او ماند بری

نغمهٔ غم زاو بر من جهان افسرده خفت / از چه معنی شد دلم تیمار او را مشتری

گر دلم در عشق او سنگ اختری جست و بیافت / پایه اندر خدمت شاه جهان نیک اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک
بس سپاره کرد با او گفت و گوی داوری

شهریار عادل صاحبقران کامران / خسرو عادل نژاد و پادشاه گوهری

آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش / گنج رای و رایت نقره ملک قیصری

لشکر و مر

لشکر و مردی و دین و داد و بایست شاه را / مرحبا زین هست و تایید الهی برتری

دولت او باد نور روز بست و عالم بسان / گل بود در گلستان از باد نوروزی طری

فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح پور زال او کیانک شنبری

در بستان بهشتم و ستان مایه سرسبز / [illegible]

رهبت او کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسید بر تیر چرخ چنبری

امر او کرده روان بازار او کرده روا / حال او کرده وفا بشنده و پیدا او کرده

ای مبارک پی خداوندی که چون بستده / عالم عدل و سیاست گستر و دین پروری

هست دائم راحت روح جهان از آفتاب / تو بدین معنی جهان را آفتاب دیگری

او به گیرد بر نور از خراسان گستر / تو همی بر ملک عدل از خراسان گستری

تن بر او بستند غزنه و بر [illegible] / بر تن دولت همی بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون / زانکه تو بر تخت تاج و دین پیغمبری

رزم را افراسیاب بزم را کیخسروی / داور انوشیروانی ملک اسکندری

وز کسی افضل سخن یارا کی / فضل سوگند آن خورم گر مرحبا افسون گری

نعرهٔ لشکر ان تا بما / چون میدان به گردی و با یوان منوچهری

هر کجا باشی مقام آنجا بود دولت مقیم / امید هست کنون که گنجی نبادی انوری

خاک باشند هفت کشور بس حشم خشمش / همچنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور هنر و پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع از آب و باد و خاک و آتش است / تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری
گر نماید نقش سوزنده در دریا سنگ سخت / بس شگفتا این که در بادست و آذر جوهری
در میان گوهر این سنگ جنبش تو هست / در توان گویم که در مجد و کرم عنصری
جز ز گنج اهست اندر سخن در جان من / کاملتر آن گنجست اصل کیمیای شاعری
هر که از در و گهر گنجی نهد در زیر خاک / هر آن خواهد که یار گنجی بود با جعفری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت شاهنشه سری
داوری روی زمین تو تو گویم حال خویش / یاوری خلق جهان از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفری گردون پدید آید ابن / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخجیر و عدو / در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد امامان را بشاه دین رسید / از جهود خیبری و ذوالفقار حیدری
از تو فرمان دادن اندر کار شغل ملک و دین / در سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

دوش با سیمین صنوبر در شبستان بر داشتم / ای خوش آن عیشی که با سیمین صنوبر داشتم

وز بر من بود تا روز آن نگار نوش لب / داد خود تا روز از آن نوشین لبان برداشتم
زینهار با ما و ما بان بر نغم زیرا که دوش / ماه و مشک و سرو و سیمین هر سه در بر داشتم
این تن مسکین ز جان خویشتن بر داشت دل / چون من اندر بر جهان مه‌روی دلبر داشتم
یاد گفتا دوستی جز من نگاری گفتمش / کافرم گر من بجز از تو یار دیگر داشتم
صابری فرموده هم آن دل که اندر عشق او / صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب / تا سحر در گردنش از دو دست چنبر داشتم
نرگس کشنا رو سبزه و ماه یار دستگون / تا سحر مریخ بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکرخندان چو بگشاد ای نگار / دامنی بر شکر خندان گوهر داشتم
شکرش راحت فزود و گوهرش خوار گشت / گردم از گوهر کلاه گز شکر داشتم
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان / مه بیکجا سرو اندر زیر چادر داشتم
گاه بشکستی و داوی ساغر و گه بوس من / گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
همچنین هر حوض کوثر شکر و پروین غنیمت / شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین دهان / من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
گر مکابر دار بود گاه بوس و گه کنار / من هوا آهنگ از همی مکابر داشتم
ماه پیکر سیم ساقی بود ساقی دوش من / خنجم سوی سیم ساق ماه پیکر داشتم

سحر زمان آن ماه خندان چون مرا دادی آب پیکر از شادی چنین گشتی جز دو پیکر داشتم
گفتم ای مه در برم امشب که آرامم کنی گوش سوی پاسخ یار سمن‌بر داشتم
گفت می‌بایم که تا الله اکبر در برت گردم ای نگار و جان انگار منکر داشتم
چون موذن بر کشید الله اکبر ناگهان دست بر گردون از ان الله اکبر داشتم
چون شنید اشک رفتن کرد آن گلفام تا لبی ز الله اکبر مرگ خوشتر داشتم
ناگهان برجست زین معنی نسب ماه دلبر ماه بر گردون بود من زیر معجر داشتم
تیغ داران گاو خنجر بر دون شد گفتنش تیغ چشمش و زین خنجر کار فردا داشتم
سر بکردانید پای از حجره چون بیرون نهاد پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
گفتم ای دلبر چو بودم زر نکردی با من این ای دریغا کار چون زر بود چون زر داشتم
تا ندیدم از غم من جسم بهروزی تو گر چه اینجا نقش شاه دادگستر داشتم

چون آفتاب و چرخ سر از کوه بر زند بر روی آسمان و زمین آب زر زند
بر روی عاشقان زند از شوق آب زر چون آفتاب شه سر از کوه بر زند
گر بر کشد ز جیب همی مرد کارزار آن تیغ را که بر زره و بر سپر زند
خونخواره خنجر او زنگار برکشد همی آن نیزها که بر دل و جان جگر زند

چون چنگ در نوا زد و کوبد سرود خویش با یار بدیدست و با دو دانه بر زند
مرغان عشق را بسر پای دل دگر شعری دگر به نغمه اندیشه رای دگر زند
ای دلبری که هر که نهد بر خط تو پای دست از فراق روی تو بر فرق سر زند
خال سیاه بر لب شیرین زده چنانکه گویی که ز مشک نقطه بر قمر زند
آن خال را بگفت دلم گوهرست گز ابروی داده حسن بال و پر زند
دارو غبر تیغ زدن دست تیغ زن جنبش چرا چو تیغ زند بحر زند
بران بر دست و تیز تر از خشم تیغ تو تیغی که بر عدو ملک داد گر زند
خورشید دوران زمانه ملک سنجر آنکه او هنگام رزم تیغ چو حیدر زند
شاهی که روز کارزار سپهداران او سپهی هر روز کوس نصرت فتح و ظفر زند

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس را نشاختی کن سوی چمن صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
گر راست زنده گاه نشاط شکار کن گر گوی باز زنده گاه بکف بر شراب گیر

از رشک گر ندیدی بر پرنیان حلم
ور قهر اگر ندیدی بر پرنیان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر ارغوان ز غالیه رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او چیست سایبان
بر طرف نو ر طرفه نبود سایبان علم

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار
کوثر ازو شکفته شود گلستان ارم

رویش همی نماید از مشک و ازمن
وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

از خستگی چو چنگ شدم در فراق او
وز ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم

در هجر او کنم جگر گرم را علاج
گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

میسند روز وصل کز رخ برزم نهد
بر بستر بنفشه و لاله و ارغوان قسم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست
وز عشق آن قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف عدل او
برداشت شاه جهان از جهان ستم

بشکر خدایگان عجم کز فتوح او
بگشت بر عجایب بر دوستان عجم

شاهی که دارد از جم و افریدون نام و دل
صد تاجدار بنده و صد پهلوان حشم

از خیل چاکران و غلامان خاص او
در قندهار لشکر و در قیروان حشم

صد کوکب در زمانه و صد بیت در جهان
اندر مدیح خاص او اندر زبان قلم

بر بام قصر او ز مهندسی عجب مدار
گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گر گشت ضمیره با غنیمت و عدل او شبان
از گرگ بی گزند بود با شبان غنم

آواز نوبت از در پیت او ست جان
و نجوه او ست خان و از خاقان نغم

شد کار جهان حسن و با اقبال او بزرگ
چون گفت در مصالح احوال جان نغم

باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی
چون گشت حلم باطل او در میان حکم

پیچید گرد و برلب همچون شکار شیر
برداشت شاه و بند تیز تو بیان حجم

گر بر شکار پیل او شدی عزم او درست
بودی ز بلخ تا به موبدان حشم

تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل
چنان ز پیش هندوستان بدم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته بداستان تو منسوخ داستان اعم

چون همت بلند تو مرکز ندانسته اند
کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم

کامروز بوده ملوک گذشته را
چون همت حمید بود در بوستان بهم

مشتاق شد به پرستش و بهم تو روزگار
چون مملکت سید الپ ارسلان نغم

هر روز تو گرد به پیروزی تو خواند
گردون پرستش بخت جوان بهم

زنده ولایت تو ز تأثیر عدل تو
دینار گشت در کف بازاریان ارم

درویش را کف تو توانگر کند همی
گر جود داری از کف گوهرفشان نیم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نوبهاری و بر بوستان دیم

دشمن ز هیبت تو شود در گلوش نفس
نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود
ارزد همی مخالف تو را الکیان بکم

بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
باید ز ناله وی بسپند نشان ز دم

قومی که از هوای تو برتافتند سر
گشته شدند سر بسر اندر جهان نغم

زان کشتگان هنوز طیور و سباع را
بر گوشت نیز افزود بر استخوان شکم

ای خسروی که با کف رادت نگاه هیچ
هرگز نشد نهیم دل هیچ خوان نهم

بی افسر یمین تو هر که نظم و نثر
هر دو حکیم را بزبان داد حکم

چون بنده در پرستش تو دل نهد درست
از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم

گر بنده را سعادت تو در نیافتی
گشتی وجود تو هم اندر زمان عدم

ور تو فرع کرد فضول تو سهل کرد
از مستمند محنت و بر ناتوان ستم

خواند همی ملک ملک مهربان ترا
بشکفت اگر کند ملک مهربان کرم

تا باغ را بود همه فخر و زین اساس
تا زاغ را بود همه مهرگان کرم

جای نشاط باد و بساطت خجسته است
دار السلام حضرت تو تا امان حرم

تو مقبل و مظفر و منصور بر فراز
بر تخت پادشاهی تا جاودان مقیم

و بخت نیکخواه تو و پیشکار تو
چون اژدهای شیر حرم و چون اژدهای نعم

بر دودمان خصم تو مریخ تاخته
کیوان بر تو جسته از آن دودمان نعم

پوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین
اقبال تو نوشته بر آسمان علم

عالم ز خوی عافیت شهریار یافت
بشکفت چون از آنکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
زین عافیت که بار دگر روزگار یافت

چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد باز حال اول
ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپهر گشت بر سپهر
گر ماه عمر او ز کسر غبار یافت

زایل شد آن غبار و فرشته گشت باز
چون از هلاک کوشش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت تعالی شاه
از عز و دولت اینهمی برگ و بار یافت

خلد برین بدید بدنیا معاینه
هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او
از بخت هر چه یافت بملکت و داد یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم
زور هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
حمله هزار برده ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت بخت او بدید
خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون در تبار دوده او بنگرید خلق
او را جمال دوده و فخر تبار یافت

هرگه که یافت جنبش و حد تیغ تو
آن نام کو ز همت و رزم شکار یافت

زهره که چرخ وان جهان یاد او خورد
کو را جهان ز خسرو و پدر یادگار یافت

ای خسروی که هر که نشان تو باز دید
از نیکوی نهان تو چون آشکار یافت

انگه از چهار طبع سخن گفت در جهان
اندر چهار خسرو تو آن هر چهار یافت

در علم و طبع تو صفت خاک و باد دید
در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

آنکس که عرض کرد گهر یافت از بحار
طبع ترا بجود فزون از بحار یافت

کار از کنار دید و بهر حال غم دید
وین را نه غم دید و نه هرگز کنار یافت

گل یافت نیکوی او تو انجا که جا حسب
وانجا که بدسگال تو گل حسب خار یافت

گر دست شد مخالف تو که منهزم شد
نی نی ز جاه ژرف بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که تو بصحرا بهر کشید
بر دوختش ز تیر تو صحرا حصار یافت

تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید
در سر بجای مغفر همه ذوالفقار یافت

هرکس که یافت از دل دشمن نشان تو
در خشم مور تیزی دندان مار یافت

نشناخت زندرستی تو طبع روزگار
بسال هفت رنج زیادت بیار یافت

بنزار ده بود

تیر مرو بهر روشنی ز نگار و رنگ
زین روشنایی تو ز رنگ نگار یافت

تابی ببالیا که جهان از نعتای تو
این نام و مصلحت بشبها بها یافت

کاری که باید ور رونق ترتیب یافته
گر تو زمانه رونق زینت کار یافت

قانون افتخار ز شرف دولت تو یافت
گر دولت تو زین شرف افتخار یافت

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
مارا نشان فرخی و ماه و سال داد

با نیت دولت تو که او را خدای داشت
هر کو نه دوستیکان بر و بال بود او

دست فلک بخشم غایت زمانه را
از خشمهای عدو تو آب زلال داد

تیغت نه بدسگال بر انگیخت رستخیز
تا نامه کند بکف بدسگال داد

کار محال کرد که کین تو جست خصم
بر باد داد سر چو تن اندر محال داد

ای شاه شرق و عز جلال تو سر بدست
کاین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

می خواه از آن نگار که او راست بر قمر
لحست ایزد خلعت حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدیده ماه
آمد بچرخ و بوسه به از زلف و خال داد

ای بهین مستوفی دولت و دین پرور قوام | وی به تدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
بخت تو عالی و مقداری تو عالی همچو بخت | نام تو نیکو و کردار تو نیکو همچو نام
بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال | بر فلک سیارگان در خدمت تو ملام
فکرت تو دست مکاران در آورد به بند | قدرت تو پای جباران در آورد به دام
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت | چرخ سرکش با تو رام و دهر توسن با تو رام
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر | همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
گرد نشا در روان تو سپهر است از خشم ملک | نعل رهواران تو تاج است بر فرق کرام
صاحب صد لشکر است از حضرت تو یک رسول | نایب صد خنجر است از مجلس تو یک پیام
یاد تو نوشد همی گردون ز گردش دور دور | فیض یزدانی شراب و خسرو خورشید جام
محنت بپدارد ار گر صورتی پیدا شود | نقش آن صورت بود نفیر حی لا ینام
اندر احیا بس بود دست جواد تو جواب | محدثانی را که گویند من یحیی العظام
گرد دریا بیز جود دست تو بحر محیط | تا قیامت روی میز زرین مسطر خرد نظام
از قلم در دست تو فضل حسام او بیج | دید کس مصری قلم را قدرت تیغ حسام
تا روان باشد ملکها تیغ تو از فتح و ظفر | تیغهای جنگیان را شود با شد در نیام
رایت عالی ترکستان کشیدی از عراق | تا کمینان را ری کردی و خانان را غلام

تا هوای بوستان

تا هوای بوستان گردی چو گوناگون علم | تا زمین و آسمان گردی چو گوناگون خیام
بشکنی در قلعه را گر هر قلعه را | قبه ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام
چون کشیدی زیر فرمان از قوت با کمال شمشیر | مسطور حبشی و بر بکمامی و مرو و قوی تمام
گر نه باد رحمت تو آب بر آتش زدی | خاک بر گسمان ز تیغ شاه گشتی ... تمام
حاسدان را از نکم بر بست بکجه شتی | دشمنان را از قفا گم بد گشتی بر حلق سهام
از شرار تیغ بودی پادشاهان را اثر | ور طغیان رمح بودی خاکساران را طعام
پنجه شیران بخستی گردن قبت کرین | خنگل بازان گشندی سینه و چشم حمام
رحمت عفو بی نهایت رحمت حلم عام | رحمت فضل بر تو واجب رحمت ایشان دوام
ای خداوندی که اندر ملک توران کرده | هم چنان کرده در ملک روم و ملک شام
خشم تو ناصیت از محنت کرد از صبح | عفو تو صبحی است از محنت که دارد سیم
گر شنوی شکر تو بدوند جان اندر بدن | خلق عالم را همه شکر تو رفتی از نیام
هر که پیش شد مر ترا توام اند صدر عالی | جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
و هم تو نیز کنم مخالان تا بن باید همی | منجمان چون آتش سوزان بیو بار و نعام
مهر پیروزی نگار و بر نگین عمر تو بس | هر که یک شب صورت مهر تو بیند در منام
رهنمای و قلم در دست تو همچون حسام | هست روزها بها چون از نمای ازدحام

تا همی بارد قلم در دست تو خون حلال   بر خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام

تا بجاه تو همه اسلامیان را حاجت است   بر سلامت حجتی باشند از کردن سلام

هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون کشد   از سر تیغ دودم وز نیک و بد زخم حسام

گرد کار تو شد مخذول و تو مستغنی ز جنگ   روزگارش کرد مقهور و تو فارغ ز انتقام

وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو بست   یافت از یزدان و از سلطان قبول جنت دوام

کرد اندر پیش یزدان کار او را بر بهشت   در نشستی پیش سلطان شغل او را اهتمام

رای نیکو و اسم خوب نشست و دنیا و دین   نیکبختی را ثبات و راه مردی را قوام

ای ثناهای تو چون تعویذ کرده مر حکیم   ای دعاهای تو چون تعویذ کرده مر امام

تا بمیدان سخن بر رخش تو گشتم سوار   مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام

از گهرهای مدیح تو قلم در دست من   گردن ایام را عقدی همی سازد مدام

کلک گوهربار تو پر گوهر کردست طبع   لفظ شکربار تو پر شکرم کردست کام

تا پناه و کون باشد فلسفی را در ازل   تا ظلام و نور باشد ثنوی را در کلام

در جلالت ملک کون و دولت تو بی قرین   در وزارت پادشاه و نور حشمت تو بی ظلام

تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بمهر   تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام

سبزه بختت ز همت خرم و سبز و بلند   یک جنب بخت تو همیشه روشن و گردون غلام

اکرد

صد ورق
۱۰

ز تو اندر ملک سلطان هم ثبات و هم صلاح   وز تو اندر دین یزدان هم صلات و هم قوام

کنون که خور تیر از بر سپید آمد تیر   شکسته شد رایت شب روز چون ترازو گیر

نگر که بود دیرین رسم صباغ زر روت   نگر که سیم کرد انگشت نه زرگر تیر

مگر که باد هنر ان صنعت گرد عش   چو روی آینه روشن شد است روی غدیر

مگر که عاشق زار اند لعبتان چمن   که گشت بستان چو کانت روی شان چو زریر

و قد سهی شد و زینت لبان ربیع خلیل   هزار چمن که چو بتخانه بود دلپذیر

گمان برم که گلستان کف آدم کرد   که شد بر خسته ز آدم چو جامهای حریر

بناگهانی ز نوان زرین کرد حیران   هزار خوشه بلولو وزر دست تقدیر

شد از سپیدی و سرخی بدیع گونه سیب   چو رنگ روی تنی کز حیا خورد تشویر

مصورست و صنعت بهر کوی از زیب   برو نشسته ز میدان نشان کرد عبیر

کشیده بار رود دانههای سرخ پدید   چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

قوام دین رضی مقتدای ماکب نشست   نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر

بزرگوار امیری که از سلامت و امن   غنی شدست بعهد او جهان فقیر

میان عیب چو میان ضمیر روشن او   ستاره وار بر اوسط گشت آفتاب منیر

چو کردش فلک نسبت ام او که عالم را — دهد جوانی و بهره ی خود نکرد دبیر
مسیح اگر به عاجبان رفته باز آورد — همان کند که توقیع کلک او تقریر
زرد بستی قلم او تیغ ماند راست — همی بچرخ بر از تیر او نیاز دبیر
بسی نعمت شکر از کفش نکرد تب دل — که او وحدت لشکر قبیل و کمیته
بکسی که نسبت کند چنین تیر او چو کمان — سعادت است از تیر چرخ پا پچیر
زرنگ ... کند اقبال او چو ارکمند — زخاک در که او کیمیاگران اکسیر
جهان نماید بجز عزیز پیش دلش — که ابر نماید به پیش بحر حقیر
چو نام او نبود تا تمام باشد هیچ — که هیچ او چو نمازیست و نام او تکبیر
موافقش نه سپهر امنیت این عجب — ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
جز اقبول منجم موثر است سپهر — که در سپهر کند دولتش همی تاثیر
زمین به دولت او دید صد هزار اثر — بزیر سر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر نصرت فتح و بشارت ظفرش — همیشه رنج او بپای ملک دوست دبیر
گهی ز شرق و نشسته بسوی غرب رسول — گهی ز شرق و نشسته بسوی غرب بشیر
چو هست نصرت سنت مراد او شب و روز — خدای هست مراد او امیر مراد و نصیر
ایا علوم تو اثبات علم را معنی — و یا بسوم تو ایات عدل را تفسیر

زاتفاق تو گر بختی نزند بچمن — شوند تا تو بیابان وین برشته ...
وگر سلام تو ورخواب بشنود قیصر — ز جاثلیق خبر اسلام بشنود بقصر
مرادهای تو گوی بروج تقدیر است — که زان بروج برآید کواکب تقدیر
سرانجمر رای تو بکز خیالش از زمین بود — که رای پاک تو در ملک نافذست بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو — که هست همی طوطیت ... کار قصیر
مخالف تو چو زیرست زیر زخم قضا — عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دل است — ز عضوهای دگر بر تن شدست امیر
ز دو بخت تو دراج زیر چنگل باز — بران کند نشیمن عقاب را بصفیر
وگر بود بکف شیر بچه روباه — چو بوی عدل تو دید ز شیر خواهد شیر
همیشه خلق جهان را تو ای شهنشه — خدایگانا شاها جهان را تو یی شمشیر
ز برف گرفت چو نامه دوات و قلم — جهان گرفت همه جام و تیغ و مرا
حسام در کف شاه و قلم به دست تو در — دو معجزه به ولایت گشای کشور گیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — تو او ... او را بنا فرمود بنظیر
چو شد به جهان در جلالت و تعظیم — چو شاه و فلک را در کفایت و تدبیر
هنر و علم تو ما چگونه وصف کند — که بر گذشت ثنای شاه ز وهم و ضمیر

ثناگران نتوانند کرد وصف شما — اگر بطبع فرستند دق و نیز لفظ حریر

نکو نهند معزی و هم نخواهد کرد — شکر هر دو خداوند بزمان تقصیر

ولیکن از همه عمری شکار مر دو کنند — چو شیر نر بود و صید یکی چو [illegible]

همیشه تا که همی خطه نیاساید — نه آسمان ز مدار و هم اختران ز سیر

دل زمانه بعهد تو گرفت قرار — دو خصم ملک به پیروزی تو گشته اسیر

ز صدر عالم و در صدر دین و دولت دار — فزوده قدر تو تقدیر کردگار قدیر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر — اشک من برده ز چشمم سیم کرده روی زر

من شده در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک — او شده در دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر ندیدی قفل لؤلؤ ساخته یاقوت شکر — ور ندیدی شب نشسته ز پیچ بر طرف قمر

تنگ بنگر در لب و دندان آن زیبا صنم — آنگهی بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر

گر نبوذ زلف و نگذارد دلم را در شگفت — زانکه بر آتش بسوزد مشک بگذارد اثر

نسبتی دارد همانا زلف او با خشم من — نسبتی هست نکوئی مر دو را با یکدگر

زلف او ور شد تباه و خشم من شد در ... — خشم من بکم کرد خواب و زلف او کم کرد سر

خشم من فرو امن شده زلف او شد با عنان — زلف او طره وزنیست لیکن خشم من ازو تر

زلف او شد تا ز پیر برون کشیدست ای صنم — خشم من ز آتش برآورد است مروارید بر

تا ندیدم تیر غمزه کانش نداشتم که حیف — تیر هجر و تیر غمزهش دل و جان کارگر

زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بیم خوف — هر کرا نه جاه و نه زیر دادگر دارد سپر

صدر عالم بو علی آنکش زمین ... — فخر جهان چنین خورشید نسل بوالبشر

آن خداوندی که در زیر قبول رای اوست — هیبت اقبال مجد و هیبت فتح و ظفر

گر همی همتش روزی گشاید پر و بال — شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر

زین مدیح او گوید کرا نزد کند — آسمان را ناطق و سیارگان را جانور

چیر نیس از عالم علوی ز بهر خدمتش — بازگرداند همی ارواح را سوی صور

آسمان را آنکش شرف جوید گر او جوید شرف — مشتری ز آنکش نظر خواهد گر او خواهد نظر

هر که از دولت خبر دارد بود پیروز بخت — بخت پیروز آنکسی دارد کز و دارد خبر

هر که چندی روز بخشیدن مبارک دست او — بحر زرین موج بیند ابر یاقوتی مطر

چون علیش عرضه کرد و بستد بر دریا و کوه — زین همی خیزد همی از کوه و از دریا گهر

ز الطاف و بوسه نام او ران روزگار — درگهش مانند کعبه است و رکابش چون حجر

دور باش هر آتش کینش که در دوزخ بسوخت — آسمان را اجل در دود و مرگی اندر شرر

هر که باشد زیر دست او نهد بر پای حرج — ور کسی چو بر ... زیر دستی نبود زیر و زبر

زلف او شد تا

وین حق شناس گشت که در حق عهد او
بی قضا و بی قدر هرگز نباشد خیر و شر

خیر تو هست و شر دشمن اندر عهد او
هر چه رفتست از قضا و هر چه بوده است از قدر

طاعت او زانکه هست است هر کرا کمرانی
نشست در دار و نشست و صفت در داد و سیر

هر که نه کامران بود ای بوزن طاعتش
بر شعر بود ای بجای صفت در نقاد در

ملک سلطان را سعادت باج داد است هم کرد
باغ دولت زو نشست این شد و طوبی شجر

زین نشست وزین نتیجه جاودان باید
جز شهنشاهی نیم دیگر جهانداری ثمر

ای بسنده بیره جو نعمت وای سوده جهان
ای گرانمایه چو سنگی ای گرامی چون گهر

ای بزرق درجو منصب بزرگی نامدار
وی تیوران درج ایران در عزیز بر دمه

ای بعدل از همت تعالیت جانی با کمال
وی عیال از همت و عدلت جهانی مختصر

ای کرم در طبع مشکل کشای شرق و غرب
وی قلم در دست تو مبغض نجابی بحر و بر

ای ز تصنیفات فضل تو همه عالم کتب
وی ز توقیعات کلک تو همه گیتی غرر

ای فلک بیانه از فرحت دفتر من نجوم
وی صدف دامن در تحیت خازن درر

تا همی از محنت و خوف در جان باشند نشان
تا همی از محنت و نفع و ضرر باشند خبر

دشمنانت را ز محنت باد و خوف لی جا
روزگارت رام باد و گردگارت یار

همانت بنده باد و آفتابت نیزه ور
دوستانت باز نفع باد و نعمت بهره ور

از دهرت عمر و دولت باد هر روزت بهی
وز زمین ملک و نعمت باد هر روزت بهر

کار دین و کار دنیا هر دو باشند برام او
تا به پیروزی بر شاه ان عید کند هر دو کر

تا طیلسان سبز بر افکند چو بهار
دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار

آن همچو گنج خانهٔ قارون شد از گهر
وین همچو نقش خانهٔ مانی شد از نگار

از شاخ لاله را همه درپیست دامن
وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار

چون در کنار سبزه بود لعل نفیسی
اندر دهان لاله سیره و در شاهوار

چون تیر سباره بود شد است از نسیم باد
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار

ز شکفت اگر ز عقل همین قیامتست
باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار

خورشید شد بلند زده با بعقل خوش
هر ساعتی همی بهوا بر کشد بخار

گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار

هر سال در جهان دو بهارست خلق را
طبعی بهار را دل عقلی دگر بهار

طبعی بود لطایف یزدان دادگر
عقلی بود مدایح دستور شهریار

عادل قوام ملک اتابک نظام دین
شمس کفات سید و سادات روزگار

صدر اجل خلیفهٔ سلطان چنین که هست
از حسن خلق حجت احسان کردگار

در همتش همی نرسد گردش فلک / گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
رائیش چو آفتاب همی زر کند ز خاک / دستش چو نوبهار همی گل کند ز خار
طبعش بعفو و جود کند میل بیش ازانک / بخشیده است شغلش و بخشودنست کار
یک در شمار اصل هزارست ازانکه او / هست از شمار یکتن و هست از هزار هزار
توقیع او بربع زر از ضرب بست پیش / ز شرم آن پری نشود مرکز سکار
شد متفق مراد فلک با مراد او / چون بر مراد او نکند ساعتی مدار
هر کس که در حمایت او زینهار یافت / از دهر یافت تا ابد الدهر زینهار
بر آهوی که سایه عدلش بر اوفتد / باشد حرام پنجه شیران مرغزار
ماند نبار خشمش و ماند بخار حلم / اندر یکی نهنگ و اندر یکی قرار
جان در تعجبست و خرد در تفکرست / در سیرت بدیع تو در تست افتخار
ای همت رفیع تو قانون احتشام / تا خاک را بکوه متحرک نشد سپهر مدار
چو تو ز القاب نجم بگرو آفتاب / گز نجم نیک دارد و از آفتاب عار
تا ملک شاه را اقلیم خطا است استوار / زان استواست قاعده ملکش استوار
هر که نوشود متواتر بنیز سپید / ملکش ز فیروان و خراجش ز قندهار
وارند بر میان کمر عهد و طاعتش / خانان کامکار و تکینان کامکار

حزم فلک کامجوی

دام

چون آب موم کرده و کرده خلاف او / از آتش بود مخالف او زامن بوحصار
شکر تو واجبست و سگاره اند و ولی / آری بود ام شکر بود و دل بود شکار
خشم و رضای تو سبب عجز و قدرتست / از عجز جبر خیزد و از قدرت اختیار
باطل سر آنکه از خط و حکم تو برکشید / حق اوست آنکه عهد ترا هست استوار
باطل شد از میانه و حق پیش تو بماند / حق پایدار باشد و باطل نه پایدار
ای خامه تو ساخته کس ساحریست / ای نامه تو نوعی و نقش نیکو بیت بار
زان خامه سحر چنان هست تر ق / زان نامه نقش خوبان مستعار
صد حله بافتست ضمیرم ز بهر طبع / گر مدح هست بود شغل از شکر گشت یار
گر حله‌ها گشت زمانه شود کهن / این حله‌ها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان فرصت موسی و حال خضر / گویند نکته‌ها که بود شرح اشعار
از قوت سماوی و الهام ایزدی / بادی بعلم و حلم چو خضر بزرگوار
اندر کف مبارک تو کلک چون عصا شد / زایشان که بود در کف موسی عصا چو مار
تو مهر چرخ و شاه فلک بر تو مهربان / تو کارساز خلق و جهان با تو سازگار

اندازه شمار ممالک بدست تو
عمر تو در گذشته ز اندازه و شمار

شده است باغ پر از شمسه‌های زرهوشت | شده است باغ پر از توده‌های عنبر ناب

به باغ و راغ مگر ابر و باد دوش شده‌اند | بشوید عنبر ناب برشته در خوناب

چنین شنیده‌ست چو مرغ شب عندلیب مگر | زبور خوانده داود وار در محراب

نوای بهشت زده و ماند و نشد ای عجبی | زمین چو چرخ مدور و هوا پر عنب

ز غنچه و گل از شاخ خیمه باد صبا | زمردین مکان کرد و نسبه بین سحاب

هوا ز ابر چو پوشیده جوشن و خفتان | ز عکس خویش کمان کرده مهر روشن تاب

میان سبزه نگر برگ لاله نعمان | میان لاله نعمان نگر نمک سحاب

یکی حبابچه بر نگار بر زنی شنگرف | یکی حبابچه شنگرف بر زنی سیماب

هنوز تا نشده طبع جهان لطافت گرم | معاملت نکند نور و غنچه مشک و گلاب

همی شنید بخاری شود هر آب چو بحر | حبابگه بحر شود خس خود بخود سراب

غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
نظام ملک جهان سید اولوالالباب

وزیر شاه و زمین صاحب زمانه که هست | برادر دانش دین چون مهر احتجاب

بزرگوار وزیری که در همت او | ز روی دولت اقبال برگرفت نقاب

حساب ملک جهان گرچه زیر خامه اوست | برون نشسته ز سر حد او حساب

شهاب هست برون و شکل چون قلمش | فلک بسوخت از آن دیو را ز بند شهاب

حوادث فلکی در برابر نظرش | چنان بود که مگس در برابر قصاب

وزارت از قدم او وجود همت قدر | کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ | درنگ خاک کجا حزم اوست هست شتاب

اگرچه هست کشنده پیل مست کوه نهنگ | وگرچه ریزه کند شیر شرزه را دو ناب

دیار کرده لطافت چو روزگار شبیب | دیار بسته شود عیب چو روزگار شباب

زهی ستاره که آدم جلالت اسلاف | زهی ستوده که محتشم سعادت اعقاب

دو دست بخل ز جود تو در سلاسل بند | دو چشم جور ز عدل تو در سپید خواب

شود بعهد تو آهو بره ندیم هزبر | شود بعهد تو تیهو بچه قرین عقاب

نه کوه حلم ترا دیده محتسب پایان | نه بحر جود ترا دیده محتسب پایاب

همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد | همیشه تیر تکاپوی تو هست در پرتاب

کسی که او بعهد تو لها بود صدیق | اگر بنقض تو تکلیم زند شود کذاب

مگر که مهر تو ایمان نشست نقض تو کفر | که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب

برات بی مدد مهر تو نمی گردد | بلی چو دیده بود درد و سرد دولاب

ز رای ثابت صواب و صلاح عالم را | چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب

تویی مجیب و بر خلق سلیمان تواند
مباد منقطع از عالم سؤال و جواب

سرای پرده فرمان ملک چتر تو را
ز شرق و غرب کشیده بمیخ و اطناب

بسوی غرب سبک کرده بود عنان
همی گران کند اقبال سوی شرق رکاب

همی چو جیحون اقبال بکند بر فتح
چنانکه بار گذشتست از فرات و جیحون آب

بزور فتح در انگیزم از پیمبر فکرت
فتوح او بجهان اندرون شگفت عجاب

که جهان ملکت و فتوح شاه بجوم
جنیبه فکرت تو آفتاب اصطرلاب

بسخن در از حب باید که دین و دنیا را
دو نوبت کرد قضای مسبب الاسباب

که کیست جستی که ز همت تو دارد و زن
که کیست جستی و کز دولت تو دارد تاب

ز اهل شعر و ادب هر کجا که مخنی است
مصنف الاشعار و مولف الآداب

همی کنند ثنای تو افتتاح کلام
همی کنند بمدیح تو ابتدای کتاب

ولی مدیح تو نعتی گشت ز منت
جزای آیت طوبی لهم و حسن مآب

ز آفرین تو آراستست دیوانم
ورین جهان ثنا ازان جهان ثواب

همیشه تا که حدیث معاشران جهان
همه ز جنگ و رباب است و از شراب و کباب

ز گردکار تو نوشیش باد با تو سلام
ز روزگار باقبال باد با تو خطاب

خراب کرده سر کس تو کرده آباد
مباد تا ابد آباد کرده تو خراب

مجنبه بادت و فرخنده جشن جون نوروز
موافقات مصیب و مخالفات مصاب

پیام دادم و گفتم که ای بت کشمیر
که زیر حلقهٔ زلفت دلم چرا است اسیر

جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

پیام دادم و گفتم ز بهر چیست که روی
ز مشک غالیه خطی کشید حلقه پذیر

جواب داد که خطش آیتی عجب است
که مجلس بجهان در نه اند تفسیر

پیام دادم و گفتم که عارض چو سپید
روا مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر

جواب داد که گر زیر من خوشته شود
روا بود که همه قیر تو شدست جو شیر

پیام دادم و گفتم که روی زرد و ناله زار
بزرد و زیر همی مانم ای بت کشمیر

جواب داد که در زیر و زر بود شادی
جراحت تو اگر چو زر شدی و چو زیر

پیام دادم و گفتم ز شوخ روی تو رخ و تن من
چو زر و زیر کمان شد که بود لاله و تیر

جواب داد که در عشق جون تو بسیار اند
ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر

پیام دادم و گفتم که مه بدست تو دل من
بدل بشنو و کن و جان من بستان بگیر

جواب داد که جان و دولت بحکم منست
چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم و گفتم که رایات دولت تو
که تیغ دولت عالی بدو شدست بصیر

گر عدل او نشستی بر آب نرو گوهر

جواب داد که او را وزیر عادل خوان
پیام دادم و گفتم جهان بنظر کیست
جواب داد که او را بنظر نشناسیم
پیام دادم و گفتم قدر او بچه ماند
جواب داد که بسیار فرق باید کرد
پیام دادم و گفتم دولتش عجب دارم
جواب داد که آن دولت جهان آرای
پیام دادم و گفتم نشستن گران بار
جواب داد که در زیر بار منت او
پیام دادم و گفتم به بست طبع او چیست
جواب دادم که ابر مطیر و باد صبا
پیام دادم و گفتم عدل او ست ناپیدا
جواب داد که از دست او ست ناموجود
پیام دادم و گفتم کانها او کان و دریا
جواب داد که هر چه آن بسیج کردیم

گر از ستم دولت عالی بود نسبت بقصر
ببین و دولت فرهنگ دانش بپر
زبهر آنکه خدا بخشش نیاز و زیر نظیر
چه باید فرق کنم تا با آفتاب منیر
که قدر تو به عظمت و آفتاب حقیر
که قادر است بتقدیر همچو چرخ اثیر
زپایه بست ز چرخ اثیر در تأثیر
عجیب نیست بهر شهر در کشور کبیر
هزار شاه و هنر ولیت صد هزار امیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
همی خورند ز رو بست در طبع او تأثیر
چو بحر جوان در دو سر فرشته و تیز دبیر
چو کیمیا و سیمرغ در زمانه فقیر
یگان روزی تو منع کلک او شمشیر
همی کند که تو توقیع کلک او تقریر

پیام دادم و گفتم دشمنان دولت او
جواب داد که بر روز نامه همگان
پیام دادم و گفتم که قدر ضمیر فکرت او
جواب داد که معلوم کرد عالم را
پیام دادم و گفتم بخشش خدای کریم
جواب داد که از گردش سپهر بلند
پیام دادم و گفتم اقبال بی پرستش او
جواب داد که انتعاب بی ستایش او
پیام دادم و گفتم طبع من که چه خیزد
جواب داد که از طبع تو که چه عجب
پیام دادم و گفتم خدمتش فراز دل اب
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلک است

حدیث بخت نگوید همی کند تقریر
تو نیست گردن مالکین من مطیر
جوان هر خرد است و تو او ز تقدیر
خرد نگاریست و تقدیر ایزدی بنظیر
زمهر است و هم نزد در رضای او تدبیر
نبود و هم نبود در مراد او تقصیر
بود نیز و خرد منتخب ای بی نظیر
بود نیز و سخن دان نماز بی تکبیر
کجا کند قلم من مدیح او تحریر
که هست طبع تو در مدح او چو چرخ منیر
همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
فلک مساعد او باد کرد گار نصیر

چرا همی نکند مینی تو بر وصال فراق — چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا — دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت که بگسل ز عهد و پیمان
ترا که گفت که بگذار زو عهد میثاق

همی کشی تن من در تنور برزین
همی نهی دل من در شکنجه چون اوراق

مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
ترا دو دیده بر رخسار و کام رحم براق

اگر ز آه چون برق بگذرد بر فرق
وگر گشاده شود سیل بر رود با ساق

توان نوای بم و زیر از نشاط طرب
من از خروش تو آن دو دان بگرد و نیاق

گهی نصیحت آن حرف چون یم از تقویم
گهی معین تو خطرست شمارم از اوراق

ایا شنیده به هر وقت نامه خوبان
و یا نوشته به هر حال قصه عشاق

فغان چو دید من چون نوشتن منشور
شنیده به جهان و گو که غساق

وفای تو صنما عهد بست با جانم
فراق تو زخم مبعی است در میان صداق

اگرچه هست همه تن فراق چهره تو
ز جان پاک مران عقد را مباد طلاق

وفا و مهر تو در جان من مقیم ترست
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق

نظام ملک خداوند سید الوزرا
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق

ایا گذشته به فضل از همه وزیران فرد
و یا گذشته به عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الاقدر
تراست از همه عالم مکارم الاخلاق

سخاوت همه گیتی توی علی التحقیق
سعادت همه عالم توی علی الاطلاق

دل تو نشان صحیفه توفیق
کف تو هست کلید خزینه ارزاق

قلم به دست تو اعجاز فطنات تو گی
کرم به جنب تو قسام نعمت ارزاق

نهاد فضل تو بر گردن معالی طوق
کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق

فزوده رای تو بر نور آفتاب شرف
گرفته امر تو بر دور روزگار سباق

ز خامه تو عطارد همی سرافشر از رو
چنان که آب از نیخ و دیلم از وراق

گر آفتاب بر پشته نبان و کلک ترا
ز رشک کلک تو امید برافتاب محاق

وگر بر وم حیات بر ون شود پیام
چه انشود همه شیر کان ز نیرنگ و نفاق

زمانه را تو یکی دیده بود و لی بعث
ز روزگار خلق خلق را نبود اخلاق

کنون قرین تو ناز ملک فنا یا نظام
کنون بعدل تو بازار دین گرفت نفاق

اخراق بر سپه یست کوکب جبا
با فراق رسید است موکب قباد

طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم
شراب حاسد تست از جحیم و از غساق

قیاس خشم تو و حاسدان نیزه فزود
قیاس صرصر تیز است کش و حراق

رسید کار جهودان تو دولت و جان
همی گوید هر کیسه بکری من اق

همه اسیر حیست و الهم من و دل
همه ندیم تو است الهم من و ثاق

ز خاک درگه تو کافران همی ز زه
چو مومنان به بهشت اند مزدن لکل حاق

شها بحق تو ز اکرام کار عمر حسن | ثنا بر فلک المستقیم کرد رواق
درخت طوبی و در خلد شد گر رست | گر برد او را از بهر بخت تو نشقاق
بدان قدم که به درگاه تو قدم بنهم | در بسبب گشت که اقدام تیز از اغذا
زبان بر آورد و وقت منطق کرد | اگر چه در خود تو باید استنطاق
بدان خدای که او را بقای علم بنیست | که آفرین تو با قیمت ابر و ذلق
تو وصف سیرت تو در حقایق معنی | فرو گشت معزی بوصف تحقاق
ز فخر مدح تو بخشش بهی خداوندا | سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گره چنو اتی کلم | زمین گسسته شود روز جشنیه الاملاق
وگر قبول تو بگیرد نبین به بیوند و | گر از ادب جهد تو من بنده را رسد تریاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم | از این سپهر بلند و زمانه رزاق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف | موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا نصیب عدو تو بالعده و الاسهال | قدر متابع تو بالغنی و العز الباق

ز برد فشک بر بهاره باد شمال | بوی مشک است زمین و مصطبب جمال
فلک ز دست زکافور برد خط رقم | هوا ز دست ز نشکر قبا بر بستان خال

بحر چار بر اکنده شد حلی و حلل | بکوهسار درخشنده گشت مهر و هلال
مدر و سوسن قمری گرفت در جنگل | نهنگ لاله کوهی گرفت در چنگال
ز باغ و زاغ ز بوی نبشت پیکر جو | هزار گونه نسیم بسیت و صد هزار خیال
بسان بنشد کاشند مرغکان بهار | همه برفته زهوش و همه برفته ز حال
همه گسسته خروش از فراق فرودین | چنانکه من ز فرقت ای بت محتال
منم چنین خور لعبت ز انجا لعبت | بحال مانده خالت چو نقطه در تن خال
بروی سوی تو ره یابم و شوم گم ره | که روبیت اصل بهی گشت و موت اصل ضلال
ز جهل ارزه مانی نگر سبب داری | که از رخ تصویر رو مانوی تمثال
نوال کیک شد هست دشمن لطیع | که پرده داری رفتار کبک خشم زوال
ترا بپرد که وفادارم ای نگار بدیع | اگر گرده کار تو از قسمت بد در جمال
همیشه ناز بریم و دل و زبان ... | وفای بد جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک تهنیته قوام دین رسول | خدایگان و زیران عمید اجلال

ابو علی حسن آن صاحبی که حضرت اوست
امان لشکریان و کعبه آمال

خیال غم بیب او گر بسد بکثوبوم | همه بیسیح پریشان شوند چون ابدال

چنانکه باد نجاک اندرون عداوت او / بآستخوان مخالف درافکند زلزال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران / ایا بقدر ز هر فرق برگذشته ز امثال
منیت نشد الکس که یافت از تو نوال / بزرگ نام نشد الکس که یافت از تو جلال
خرد بنامه رسم تو بر نهاده سخن / بقا بجامه عمر تو برکشیده صقال
ز عقد جوهر سزد بر جبینت تو لکام / ز نسبت گهر سزد بر حمایل تو دوال
اگر ز صاحب کافی و جعفری برمکی / جواهر فضل کفایت همی شنید امثال
هزار صاحب در حضرت تو اند خدم / هزار جعفر بر نعمت تو اند عیال
اگر بیاید بر روی دولت تو نشان / وگر بیفکند انوزه همت تو فال
یکی ز سر کند بسل مست و اخر طوم / یکی ز بن بکند شیر شرزه را دنبال
ز برج شیر برآید ترا ستاره سعد / بهر زه که خصم تو باشد فرو شود بجوال
سپهر پرشده در آرزوی خدمت تو / چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
بهر کجا که رسید صدر عالمی باشد / کسی که نیست تو خدمت کند بصف نعال
تو در سلاله آدم ستاره بودی / هنوز پیکر آدم صلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت نبشت از نامه نوشت / کسی نشسته بهر سال از ان یکی اتصال
بسجاب در بالانک طفیل جو تو اند / بلی طفیل جه باند که کان بود اطفال

چهارم است ز جیب وده بیض الارواح / نشان تست زاده مقیم آجال
بکاه جود نیفزاید ز کین همه تو جان / که کین تو چو سموم است مهر تو چو شمال
به پروری و بالی همی بجود و بخشم / توی موافق پرور توی مخالف مال
بگوش خشم و زبان و شمن تو ساز دکر / چو وقت مرگ در آید برو بگردد حال
بی شنوده نه بگوید نه چشد ای عجبی / بخشم و گوش خشن این گوره کرد و کرد و لال
اگر هزار هبت بکزمان بسوال کنند / ز جود خویش ببخشی و می جواب سؤال
ز اول بگیرد و همی ز بخشیدن / مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر بجو بند دعم / که همت و تمر ما گر ز همت تو مجال
ز آرزوی که بنا دهی همت اویزی / خزانه همه شاهان درو بسنده و مثقال
چگونه شرح کنم وصف مدلی که نشست / میان خوف و رجا فکرت نشاط و جلال
ز جانبی که همی دشمنان برو ندا آسیب / نسیب بود همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید پر دولت بر / عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
چو از بر تو بیاید در سید سفره سر / رسید سفته و فرحت زائد و مشعل
چو نصرت آمد آسیب چون زند دشمن / چو مهدی آمد و خویش چون کند دجال
چو بخت سرمدی و فر ایزدی دارد / دو نعمت بزرگ این دو ضیر فرخ فال

کواهی داد و بافسر ایزدی بخرد — کرو صف پایه بجنب سرمدی بجلال

تو آفتاب درخشنده از برج شرف — نصیب اختر بدخواه تست برج وبال

اگرچه مجلس از آفتاب سایه ندید — ز تست بر همه آفاق سایه افضال

خدای هست تو راضی و ملک خشنود — خلیفه شاد و عجب نبکرد و دین بکمال

زهی موافق پرهیزکار و پاک صفت — زهی مظفر پیروز روز و خوب خصال

تمام گشت ثنا چیز را بهیچ صفت — ز بهر آنکه خدا هست نیا فرید جمال

ز سام و رستم اگر ز تیغ بود سلاح — بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال

نشیب مفرق اکنون بیافتست ترا — ز گرز سام و زبان و تیغ رستم زال

خدایگانا من بنده در صناعت شعر — بفر دولت تو تخت جنبا دارم فال

بباغ مدح تو در خور نهال بود و ثمر — بآب همت تو چون درخت گشت نهال

مرا ز عطا و عنایت و فر و نازش خلق — ز تست نازش فخرم نه از عطا و منال

اگر بمدح سکالند شاعران بغرض — غرض گذشت و منم بی غرض بمدح سکال

همیشه تا که بود موی موی در اوهام — همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال

کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی — کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

ز نوبت شبان مراد تو دور باد جشن هزاران — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

…ه بر تو ویر مر کاو در حساب نیست — بفرخی ز خوشی صد هزار گردش سال

ز باغ و راغ بهار چگونه لشکر نسترن — گرفت راه نبرد سپاه فرودین

برون کشید ز باغ و راغ بیرق چو نشان — چو دید بر در کهسار رایت نسترن

چه بایستی که نسترن ز دست کهسار — کرشمه بلبل و گر عالمی بدیع آیین

گرفت کوه ز دنیا زمرد مینا رنگ — نهاد توده کافور کوه رنگ آیین

بدید گشت هوا ز جبال اهرمین — شکفته شد به بسیتن به لگام درون العین

نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن — نه راغ را خبر است از شقایق و نسرین

نه پیش لاله کری کلنگ بر — نه پیش سوسن قمری نمود یا بنین

اگرچه فصل خزان از بهار بیش که مهر — همی شکفته از آن گرد و دو شکفته ازین

من از خزان بیکی چیز با کرم که خزان — زبانهای درختان همی کند زرین

ز بهر آنکه درختان بدان زبان همی — بخش و مهر مدیح وزیر شاه نشین

نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات — غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین

ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی

روان صاحب کافی مهراوست رهین

شعاع روز بهی با بهار چیست کسی | که در پرستش او برنهد بخاک جبین
سپهر نامه فصاحت عدا نخواهد کرد | ز دست دولت او دامن سپهر برین
جهان گرفت بلندی همای همت او | که هست سایهٔ پرش فتاده بر پروین
نه شکل حلقهٔ انگشتریست چنبر چرخ | ز بخت اوست در انگشتری نهاد نگین
گر از میان یم اندر صدف نه بدیستی | نگاه کن ز قلم اندر آن خجسته یمین
گر از جبین بدی ابلیس را ز نور و نشش | ز نام فخر و تکبر نکردی آن مسکین
سجود کردی مر مرکز نگفتی آدم را | من از فسرده ز نادم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب | و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بار بسی خوانده است تا ز ره بیشه | بروزگار تو دیدن سپول شد پس بین
توان خجسته وزیری که از کفایت تو | کشید دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده شیری که روز فتوح و ظفر | نشسته است ملک تو با تیغ شهریار قرین
نزادمی همه خلق چون فرشتگان | مخالف تو چو ابلیس خاکسار و لعین
اگر نه مهر تو ابلیس کس سجود نکرد | سزای لعنت گشتیست تا بیوم الدین
سران دو جا که زنهار تو بر شود بهوا | سپهستان درستانه بر آسمان برین
همیشه پاک تر از دیو کی کند دوس | که هست بر سر تو بر جبرئیل امین

تویی دلیل معین جهانیان شب و روز | خدای باد نگهدار و دوست و دلیل معین
کسی که بر تن و جان تو آفرین نکند | بباد بر تن و بر جان او هزار نفرین
ز رنج بر تو ثنا و ستایش کاین حسنت | ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

خدایگان وزیران تویی باستحقاق | بنعمت و دولت عالی تویی علی الاطلاق
نظام یافت مبارکتر از تو در ایام | همام یافت همایون تر از تو در آفاق
شرف گرفت بجاه تو دودهٔ سلجوق | خطر گرفت بجاه تو گوهر اسحاق
نشسته است اصل محامد ز نام تو مشتق | نشسته است نجابت بصاعد برای تو مشتاق
چو در مدیح تو در دولت زبان گشاده بنطق | نجسته همت تو سپهر از مجره وسب بطاق
ملک چو کار ممالک بتو مفوض کرد | حواله کرد بتو رزق بندگان رزاق
ز کلک تو در رزاق بندگان بگشاد | که کلید رزق ز کلک تو خزانهٔ ارزاق
بر آسمان شدهٔ از زمین بقدر بلند | جهان نگاشت بمعراج مصطفی براق
بلند قدر تو گر صورتی شود ممثل | از این بلندی در ساق عرش ساید ساق
وزیر آن ملکی تو که در نشاط کند | نشستن از ملک خراسان بسوی ملک عراق
بود ز مهر و علم تا بروز محشر دم | بود ز تیغ سپه تا بکرخ و باب الطاق

شوند پیش تو کاتبش سران روم و عرب | چو بندگان کمر بسته خاص الآفاق
عروس عقد ترا بازمانه نسبت قضا | در بست عقدی و کان عقد را نباد طلاق
به ایست فلکیست است آن عروس ولی | قبول شاه نهاده صداق و صدق
درین حدیث نکس نیست اختلاف و خلاف | که یکدلند بزرگان باتفاق و وفاق
خلافت شاه خلاف تو انکر و کند | که از خدای پدر گشته اند عاصی و عاق
برابر غلط تو در او فتد آتش | بیکبار حاسد محتال گر نزد زراق
چنانکه در فتد آتش بر ابر خورشید | همی بر نشیند بجاه حسد حراق
کنند خلق باقدام قصد خدمت تو | بدین سبب بود اقدام بهتر از حذاق
سعادت انکه جوید همی سعادت چرخ | وصال انکه بجوید ز خدمت تو فراق
ز بهر عود شرف از درخت طوبی را | که چوب عجب تو بر روز صباح از نشاق
که بهاو بر مهر تو بگذرد بهاد | ز چشم ماه معین ارجمند و ز عشاق
صبا گرفته غدانه عنان مرکب تو | که از صبا برود مرکب تو گوهی و تاق
سحاب جود ترا حوض کوثر ست سنگ | سرای بخت ترا شاخ کوه اخضرت رواق
بدستهای وجود منجز عشرت کرام | غلام عشرت کرام تو اند سبع طباق
نوشته اند ز خلق تو نکتهای کرم | مصنفان کرام مکارم الاخلاق

ثناگران جهان را که نوبت و صدر | بس است مدح تو نو نوبه خجسته الاوراق
اگر نبودی مدح تو پس منتهی | کرامتست نکته و معنی ز نطق و استنطاق
خدایگانا نشنودی لفظ و کرم | ز من همی که سخن است بی دروغ و نفاق
ز شاعری ملول سیر گشت دلم عجب | که هست خالی بازار شاعری ز نفاق
چو نیست بهره من قطره ز آب کرم | مرا چه بهره ز آب کرم دهگان سو و ساق
نکرده‌ام گنهی از تست فایق شعر | روم بروز تصوف چو بوعلی دقاق
سفر حکایت کنم با وثاق حسن خلق | ز بیم خلق و زمرد نهم بی الصفت اخلاق
مسیر اهل سخن را مگر نکو نبود | که جاز بازه بود جنت و جاجیانه وثاق
اگر سخن بنیهی مرا سبب او | و گر ستایش تو ... مرا قبیاق
ز دست خویش مجلس قدح فرو نهمی | نجانه بر نهمی شعرهای خویش طباق
طاق بر نتوانم نهاد و فرش شعر | ز بهر انکه تو بی آنهمه گریان طاق
بگو ز منت مرا از مدیح چون تو وزیر | که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
بجوار بحیره معلاق زر نبادی از انکه | ز سنبل همه ساله بر کلش معلاق
بی که بر لب شیرین او و بر کعب او | طرب فزای دو باده است بر دو چون تن بلاق
یکی نشست د لب او دور و عشق را ارادو | یکیست بر کف او زهر نسیج را ترباق

چو تیر او کس اندر قبیله خلخ ... چو غمزه کس اندر ولایت قفچاق

به بزم و رزم زند دوست را و دشمن را ... ز خشم و بر دل از دو سپه بر جگر براق

خدایگانا کلک تو گر تو شکار ربایز شود ... شود شکار سر زلف او دل عشاق

همیشه تا که بر اوراق رنگ نقش کنند ... فروغ چشمهٔ خورشید خامه و اوراق

نوشته باد اوراق دفتر بریت ... فزون از آنکه تو در صد هزار اوراق

وزارتی که ز جد و پدر رسید به تو ... مقیم باد درین خانه تا به روز تلاق

بر اصفهان وزارت همیشه خالی باد ... ستاره وار همه عمرت از اخراق و محاق

برای همت تو آفتاب دولت شاه ... ز مشرق و مغرب جهان باد و دایم الاشراق

نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل ... بخط تیره و خطی دمالهم من واق

ای برگشته بسنبل مشکین سمن بران ... ماه غزل سرای و من سرو سیمتن

پر پیچ زلف تست هزاران هزار تاب ... در پیچ چشم تست هزاران هزار فن

گرزی شده است با خم زلفت مشوش ... خوبی شده است با رخ خوب تو مقترن

در لب دین دو شکر تو معجز مسیح ... در نرگسین دو چشم تو جنبش اهرمن

از هشت سال و ماه هم به تو دو حسن ... وز وصل تو بحر نیست هزار ساوی زمن

شمع و شب گلاب و می و سیب و یاسمین ... نسرین و مشک و نرگس و گل یار و ما و من

ای آنکه چون تو تب زند نگار زند در بهار ... وی آنکه چون تو سرو خرامیده در چمن

زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز ... زین بیش وصل من بفراق اندرون فزن

صبرم رسیده کردی زان چشم پر خمار ... نیم شکسته کردی زان زلف پرشکن

جانم از فراق رخ تو بر آتش است ... گرچه ز اشک دیده ام دریاست گرد من

گاه آمد ای نگار که سنبر و جمال را ... کاکنون بباغ چون گل اشکفته یاسمن

بر غنچه با گویی لعلت در غلاف ... بر لاله را تو گویی لالاست در دهن

یا قوت تر دو ارده گلزار گوشوار ... وز پای سنجق تو بند ابادام پیرهن

اکنون سحر گمان تو زر و مشک بوی ... گویی بحلق خواجه ز شستن ریختن

کافی نظام ملکت و دانی قوام الدین ... شمس الکفات شیخ اجل بو علی حسن

فرخ رضی آل نبی آنکه ملک را ... چشمان ز [illegible] در یمن

چرخ زمان بدولت او گشته متفق ... و نعره نساورست [illegible] مو تمن

ای سیدی که زنده شد از صورت تو دین ... ز البسان که خاک تیره ز آب روان بجان

ازرای ثابت کلک نگارنده زمین ... وز روی ثابت ماه درخشنده در بدن

بهار رست خلق تو از ماه در شرف ... بویا ترست خلق تو از نافه در ختن

گویی صدف گشته‌ای تو در لب بحر
گویی بنخلهای ادب برخوری تو با یمن

زین روی خدمت تو همی بر عزیمت
دروی دعا فشانده بعینه و در وی ثنا نشین

از گوهری مجلس و میدان خسرویست
بجان شدم چو مرغ در اطراف بابزن

مانند در خراسان دایم بر دو رخت
خواهان تعالی تو گشته‌اند مرد و زن

تا آب بحر المند مجلس ما پس
تا بو قبیس از زند مجلس یمن

چون آب بحر باد ابر گوهر انست جود
چون بوقبیس باد ابر مهر بخش من

گردون همیشه دولت رهبر همیشه یار
یار تو روزگار و معین تو ذو المنن

همی فشر و وزد و دولت همی فزاید دین
قوام دین ملک پرور و نظام ملک زمین

بزرگی که ملک زمین گسترد نظام الملک
بزرگی که دین همی پرورد نظام الدین

خدایگان صفتی کش خدای داد بهم
بسر هنر بروح فرشته و بسر هنر عقل گزین

بدو موید عقل تمام بخت بلند
دل منور و عزم درست و رای رزین

ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم
چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین

سعادت از قلم و دست او شناس که هست
عصای موسی آن و دعای موسی این

فراخ را دل و دست کند تعلیم
طبایع از کف او نیکوی دهد تلقین

بنور صرف همی ماند عجب دارم
که نور صرف بود من سلالة من طین

گرفت آرایش از روم و تا در هند
رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین

نجوم و شمس با و زحل کشیده کمان
بجان جای سپید او در اجل کشاده کمین

ز نیکو آمده و مسکین نهاده نقش نگین
ز خشم تو نگرد و از شادی طرب مسکین

برو سپس نشین گرت گهر باید
که صد هزار امین است و در تخت امین

میان او دگری داده از سعادت فرش
تبسم طرف کمر زان قبل بود بر دین

ازان حسیده شود هم او پاره و تکیه
که تا ز هیبت دانش نقش باشد و زین

ایا یمین تو تعریف جود را مصدر
ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین

شود جوان همه شیر غرین نسبت تو
ز نور بخت تو آهو شود چو شیر عرین

تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی
فلک دعا کند و اختران کنند آمین

بس از سپهر وحی اگر روا بودی
گزاردی بتو بر وحی جبرئیل امین

اگرچه هست بعصر اندرون ترا آخر
تویی آن از دکان مدد او و هم بدین

همی مقدم معتبران محمد بود
اگرچه بود محمد رسول بازپسین

همی نیام تو از کوه برده اند بوسن
همی بپیچ تو ز نیکبخت شکفته نیز زن

ز دست طبع تو هم حیات شادی خلق
گران چو حشمت حضرت و این حق معین

بروز کارزار تو گر باز جانور کشند / شود جهان ز سر بسر پر کین و مین
چو رایت تو همه بر فلک نهند قدم / بجای دست تو همه بر زمین نهند جبین
هواست بعهد دولت تو زانکه خالی نیست / ز تیغ تو مکان و درست تو لیکن
بکسی که پای تو بالین او بود پسند / که پای او سر عیوق را بود بالین
یقین شده‌ست که صاحبقران تویی شش سیر / جهان کجا که تویی صاحب اصل چنین
یقین شده ز ابر فلک و زیست کان / که بخت صاحب و صاحبقران شده‌ست قرین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند / دگر نشان رسد از بزم تو بجنت برین
بزمگاه تو یاری کنند سیارات / ز بزمگاه تو شادی کنند حور العین
بکسی که سر ننهد بر خط محبت تو / کند عداوت تو منزوی بر سرش زمین
بکسی ز مهر تو از سر برون کند بعضی / شود ز کین تو اندیشه او کس سنگین
ز نقش کلک شکفت ز ملکت شاه شکفت / چو بوستان و گلستان ز ماه فروردین
صدف شناسم و کلک ترا که از در سفت / ز شرق و غرب بر آنکه گشت بمین
خرد ندارد و پیوسته مست معنی جوی / بصر ندارد و هموار هست گیتی بین
کجا بدست تو باشد کمان برم که بکر / نهان ای پسر هست و ما بسمع نشین
مکان نو و قوس شکست ز آن بشد / بغرق تیم نگار و ... الکن

سرشته‌اند ترا باد و خاک و آتش و آب / ز سر کجی ... ره کن علی التعیین
بروز رزم نفشان بیاد خسرو جم / بروز بزم کن احسان برای خاک زرین
بیاب مهر همه کار دوستان بساز / بسوز جان همه دشمنان باتش کین
ایا سپهر وولی نعمتی که از کرمت / نشد ز بیت خاطر من نثر و غیر من شیرین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلک / ز خدمت تو همی سر کشم بعلیین
بجای مدح تو خوانم بشند کی خوانم / که جان و دل بحرف اندرو کنم تضمین
گر نشانه ز تو بگذرم نگفتن شعر / کنند ز ناهم روم زدن ولم تحسین
اگر ز نام خود و نام شه کنم مخلص / بمدح بر من و بر خویشتن کنند نفرین
همیشه تا بود آثار سنگ و اصل قوی / همیشه تا بود آیین خوب حصن حصین
هزار سال بمان نیکبخت و نیک اختر / هزار سال زی خوب و هم بخوبی امین
سه قهانت رسیده ز گردو برگردون / ... الغایت قیامت ز بهمن و سجین

بیاد و یاد آن شب که یار من ز منزل بر رفت / بیاد برست ز راه لشکر کاروان بر رفت
بیا که بشنید دلیغ مدح جهر بر جانم / با جنبیده می ... اندر سر رفت
جز نقش زمن بر بو ... جزی / تا ز جز ... قامت من ... جز رفت

گفتم ای شب کز بر نزدیک من باز گی زود / خنجم سیم زد و لولو بولاد شکر رفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک / چون که شب تیره و تنگ است بتنگ اندر رفت
بر رسید ابلکه ما را نیز صحبت کی بود / من همی طالع گرفتم او همی فر رفت
جان من رفتنی از رفتن جانان من / من دل از جان برگرفتم او دل از من بر رفت

جان من رفت از ز رفتن جانان من ط

دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط / یکره دریای اخضر گشت شد از اخضر رفت
از سوی خاور در آمد باد و دریا موج زد / روی آن دریای اخضر سربسر گوهر رفت
شب چو کشتی بود و هر شب لشکر و ملاح ماه / گفت آن کشتی بشکوه از خشم لنگر رفت
آسمان چون بو العجب بود و زبر جش میر ماه / بوالعجب گفتی که زیر پای اندر بر رفت
بازمین چون دوری بود و مهتش فرزند بود / گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر رفت
باختر شد مهر مه پیدا و روز صبح آورده دم / سر زمان گفتی همی ابر اندر همی اختر رفت
صبحدم گفتی فلک جبه جبل اندر سیه / یک تنه گفتی جلال الملک ابو جعفر رفت

افتاب بن معز محمد بن حسین

آن خداوندی که در دین پیمبر رفت

عزّ و اسلام فال از طلعتش گیرد همی / همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر رفت
نور جعفر بود او لیکن همای همتش / زیر پر بگرفت اسپاهان مانند جعفر رفت

مصدر

مصدر تشریف میران مجلس میمون شاه است / زانکه مجلس لذت مطلوب با تشکر رفت
هر که باشد طالب مجلس شاه ای همچون جعفر / هر کسی تشریف را تعریف از این مصدر رفت
از هیبت شمشیر است محکم شاه دین او / در های رفته ماهی را سکندر رفت
ماه شد زیر سمش گردی بود از او بر رفت / بر زمانش خسروی گویی بود از حضر رفت
آن مبارک رسمی که از ابد و بر مشرق شاه / وین خجسته در همی صید از دگر کشور رفت
آن یکی گفتی که دمون بزیر ران شاه / وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر رفت
خونی رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع / گرچه گوهر لکان رنگ از شعاع خور رفت
تیغ او پوشیده گویی جامه رهبان ام / هدی بخواهنش بجای ایم حزور اندر رفت
وز نهیب تیغ او دشمن بر او هم اندر رفت / جای خویشتن امید جیبا خانه اندر رفت
ای جهانگیری که بر تو گفت کوه از دلیل / هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر رفت
شاه چین داد حکم آسمانی کو نمال / تا جزای حکم تو در سر همی قیصر رفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر علم / تا خوبان را لشکر خویشتن چاکر رفت
کمترین چاکر که اندر خدمت درگاه تو / در ضیافت نام ابراهیم بن آذر رفت
تا همی یمنت از ابر قبول تو شکر / بر زمین حکمت از انجم معانی بر رفت
شعرهای او گرفت از مدح شکر تو رفت / وان شکر تا بکی نثر و نظم با شکر رفت

مثلی شنید و هم این دو گرفته بود	زانکه او را دست چون تو می خوش گرفت
ما که مدح تو بیت غنچه خاطر کنیم	زنده گشت و فر اسماعیل را باز گرفت
گنجیم کابین دارد از جود و نوای صد جهان	گر مدیح تو عروس خاطرش را در برگرفت
گرچه شعر شاعری بعصر او با رونق است	از کمال خاطر او رونق دیگر گرفت
ماه دین از روی گیرد روشنی از آفتاب	همچو شب تیره کی از جانب خاور گرفت
بارضای ایزدی بادی که عالی دولتست	هر که او راه رضای ایزد داور گرفت

مریز خون من ای ترک بر در کار خزان	مرو نعمت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان مقصد خون من مطلب	که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
مباش وقت خزان بی طرب که تعبیه است	بهار مجلس از او کان بوقت جشن خزان
اگر بباغ درون و بنفشه لاله نماند	رخ تو لاله بستانست و خط بنفشه ستان
نه جای عشق بعد اگر چون خط و چهره نماند	کسی بنفشه بر لب و لاله نعمان
هم بنفشه زهرا کی ربا بیدل	فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
من آنکسم که دل و جان خویش در دو غم	به پیش عشق تو ای آفتاب بستان
ز عشق بسته دلم چون نگار خانه و نقش	برون شده ز دو چشم و برآمده ز دهان

ز بیم آنکه تو داری بدست میدانی	ز غالیه است چو چوگان ترا دو در میدان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم	چو گوی سوخته گوی ز هر سوی دگران
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا	که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
ملاحت لب و دندان تست فتنه خلق	بحیله باز نباشند از آن لب و دندان
ز چین بوی تو گر بنگرند خبر یابند	شکسته خانه شوند از غم و بریده دهان
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتن است	چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر	خجسته کنیت و نامش علامت ایمان
روان مخالف مبتت او بتازه نشد بل بجز	خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک	سبک نماید با حلم او زمین گران
زهی تو از احسان او است هیچ کمین	زهی تو را ز احسان او است هیچ مکان
خجسته حضرت و فرخنده مجلسش ز کفش	دو قبله اند میان محبت و برهان
یکی عزیز مبارک حرم قبله تازی	یکی خجسته و منور چو قبله دهقان
اگر ز روضه فردوس نعمت ابد است	وگر ز چشمه حیوان بقای جاویدان
چه بزم او که بهشتست چه روضه فردوس	چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان
نشست هست محکم اصل ز روزگار پیدا	وزو نشسته است بنای بار دستار آن

پدر علم روز ارت کشیده بر سپهر وثاق | پسر قدم ز امارت کشیده بر کیوان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت | سعادت ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین | پدر رضی و پسر مخلص امان زمان
پدر چو مهر درفشان شده ز برج حمل | پسر چو مشتری افراخته سر از سرطان
ایا بقدر و شرف برگذشته از امثال | و یا بفضل و هنر گوی برده از اقران
توئی که همت تو هست بحر بی پایاب | توئی که دولت تو هست گنج بی پایان
قد تو لک هنری در جریدهٔ ایام | جواهر شرفی در علاقهٔ دوران
ثنای تو صفت راحت است در ارواح | ثنای تو سبب صحت است در ابدان
سپهر دولت سلطان همی نگردد از آنک | همیشه اختر بخت و دل تو از عدنان
خلاف مهر تو کفر است و دین از این فضیلت | لوای عجب در دست مالک رضوان
مخالفان ترا نار جحیم بستر | موافقان ترا ساخته نعیم جنان
اگر موافق تو ور شود با آتش تیز | عجب مدار گر آتش برون دهد ریحان
دگر کسی بخلاف تو افکند تیری | عجب نباشد اگر باز پس رود پیکان
بزرگ بار خدایا خدایست و داد مرا | ز طلعت دولت عقل تو پیر و بخت جوان
ز عقل پیر و ز بخت جوان همیدارم | ثنای مدحت تو چون شریعت و ایمان

ز شکر تو چو کنم ابتدا نشوم در وقت | بخاطر آتش تیز و بلفظ آب روان
بانتها نتوانم رسید اگر بمثل | بجای هر نفسی باشدم هزار زبان
چرا مدیح تو در طبع من نشود لولو | چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
همیشه تا که امید است و بیم در عالم | همیشه تا که زیانست و سود در گیهان
زبان مدح تو سود باد و بیم امید | امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
مباد دولت عمر ترا فنا و زوال | مباد همت ملک ترا قیاس کران
گشاده باد در اقبال بر مخالفانت کمین | کشیده باد در حل بر معاندانت کمان
خجسته بر تو و بر هر که از عنایت تست | هزار جشن سه پایه و هزار جشن خزان

الا ایا چو مرغ علوی گرفته چرخ را دامن | ترا است بهر فرازی سیر ترا سیاره پیرامن
نه رنگین باشه مانی که در گردون زدی چنگل | نه زرین لعبتی مانی که در هامون کشی دامن
نمائی گه ز رخ روشن وزان گرده موی تیره | برآری گه ز موی تیره وزان گرده روی روشن
بس از سیر آسمان باشد ز چرخ اسفلت منزل | چو از جنبش اندم زدن باشد ز سنگ خاره مسکن
تو از خارا برون آیی و گرم از تو شود خارا | تو از آهن نمیدایی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله ز آتش شکفته تو | یکی بحری پر از لؤلؤ ز آتش خرمن

یکی قاعده را مانی کز سر بالش بود فخر / یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود [illegible]

کمر زنگ کین گرد و بر مغفرت سیاره / مگر در شب شبیخون کرده بر مریخ و بهمن

شتاب پنج را مانی ز رفتن جرابه تدارک / سحاب لعل را مانی ز کل طیار و پر گرد

نمانی خنجر بهرام [illegible] کز عکس [illegible] اوست / که رفتن سوی مغرب شد صبح [illegible] من

تو گفت با جادوی دارد که تشکل اندر و [illegible] / سر شب با مندوی ماند که خون اندر و [illegible] تن

سر شک [illegible] همی ریزد بتن بر لعل [illegible] / حقیقت که بهمانی [illegible] بسر بر جاج [illegible] جوشن

تن لعل عروسی [illegible] چون جان بود [illegible] / پر از فرازی چو از تیغ [illegible] بر فرق [illegible]

سر منزل کو نشینی بر افشانی ز بهر [illegible] / ز مهر خاک که چو خیزی برون ای [illegible]

باستقبال زنی مانی که آتش بود دیلم / نزاید خبر همه زنگی از آن سقلاب آبستن

اگر ابراهیم آذر میان تو شد ایمن / که چون بسته ترا موسی میان وادی ایمن

ترا و شمس بود کوی همیشه جوهر [illegible] / کرا زنیم [illegible] تو بود در وزع و جوشن

تو با دشمن شده مونس میان آهن [illegible] / ز بهر الفخر [illegible] الملک برداده سر دشمن

ابوالفتح مظفر بن تو ام خداوندی
که برداره سر دشمن بدان شمشیر [illegible] زن

نماید با زوال او نه بهره بهمت قارون / نماید با جلال او تجاره حشمت قارن

قضا رایت یافت ز بخشش فلک چون [illegible] / ز رفعت یافت ز نقش جهان [illegible]

تبه قصل ادیم عنبر [illegible] خوار و [illegible] / دهن شکر و [illegible] ز بزرگ [illegible]

بنود الا چو او هر او دولت شاهی / بنود الا چو او هر او از اختر [illegible]

فلک تا بنده چه [illegible] و رای [illegible] سران / از جمع گویند بخششت و ذوق حاسدش [illegible]

یکی باید ز خدمت [illegible] او میان خاک [illegible] / یکی باید ز کین او میان [illegible]

بصلح دوستان [illegible] از فضل [illegible] / بقهر دشمنان او قدر گرد از [illegible]

ز باغ بزم او دیدم [illegible] جشنی [illegible] / ز خاک [illegible] او دیدم [illegible] خون [illegible]

ز قصر [illegible] اندر خبر است [illegible] رضوان / بر [illegible] مسیح [illegible]

بود در نامهٔ اقبال [illegible] فلک [illegible] / بود در کفهٔ میزان جود او فلک [illegible]

گرفته است ایمن [illegible] مشرق تا حد مغرب / [illegible]

اگر بهرام [illegible] که دارد [illegible] / و گر [illegible]

ز [illegible] / بزخم تیغ کرد [illegible]

ایا در ملک شاهنشه بحجت [illegible] / ایا در دین [illegible]

بدان تیغ [illegible] جان [illegible] روز [illegible] / بدان [illegible]

بهر گامی که برداری قدم [illegible] قدر / بهر سوی که بخرامی علم بر [illegible]

هلاک بتر

معانی از تو خاطر گشت سحبان الذی بی حکی — معانی از تو محکم گشت سحبان الذین فن

خداوندا دلی دارم ز مدح دوست آگنده — شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتتن

بفضل ایزد ذو المن چو بنشستم درین مجلس — بمدح تو مرا بخشیده است شکر ایزد ذو المنن

الا تا در سمن بو بود در خانه سحاب اگه — الا تا در سمن بو بود در خانه سوسن

زح مدح تو باد اچو سوسن در دهان — زح بدخواه تو باد اچو ابلی درسته یمن

بمان با بخت عالی رای بزم آرای میدان — بمان تا باد و با بخت چو وزنه بزم افروز و در گلشن

تا ز باد و بت و ز بر جد کرد گیتی سیم زر — باغ کوهی ز ذکر بیت نسیم کوهی سیم گر

کوه گویی زد همی پنهان کند در زر سیم — باغ گویی تن همی پنهان کند در زر زر

باغ را چون عنبری گویی که در زینت تن — کوه را چون عنبری گویی که سیمینت بر

از بخار آب ابر تیره بینی در هوا — وز سر شاخ آب سنگ بسته بینی بر شجر

تا که ابر از بوستان خیره و گونا گون نگار — تا که باد از گلستان خیزد و گونا گون صور

دل چه تابم گرمی خانه چند شود در تک حسن — غم چه دارم گرمی زایل شود بوی سحر

دلبری خوش نقش چهره ز خیابان ز بستان چشم — وز خم خوشبوی تر زلفین ان ترین سپر

دلبری کز ابروی نیش آب دادم در دو چشم — نقشی کز تاب زلفش آب دادم در جگر

در کمان ابروی نرگس چو من تیر اندازان — وز شکر بار نرگس من چون بهی اندر شکر

گر کمان اندازد آن خشم من لکان قوس قلم — گر شکر بارد لب من زهر دارد بیدتر

ماه بیند زلف او در من بسته کرت — بار نیست حلقه حلقه بر چهار زنو شتر

چون به پیچد حلقه هزاران عقده بسته بر سر — چون بتابد صد هزاران حلقه بسته کل کر

بشنو اندر نگر بنده محبت بیجا بکند — بشنو محبت نصرة الدین مشتری بنده بکم

آفتاب روزگار رونق ملک شهریار — میر ابو الفتح المظفر آیت فتح و ظفر

آن خداوندی که از بخشش همی زد قضا — آن هنرمندی که از قدرش سامی زد قدر

آسمان سنیت بنده ای و قدر او — مشتری بی نسبت بنده ای و قدر او بر

وقت مخلص نام او از نیر بد بسته خیانکه — زهره را از نور او فرشته ز آسمان فتح سحر

اندران وقتی که ایزد بر المنبر او دید — تا بدان اندر آفرینش رو مبارک بر

نصرة الدین بیت و فخر ملک اندر اصل پرورش — هم نظام ملک داد و هم قوام الدین بر

گر بکرا اندر چند سال سبب باشد بقا — آن پدر باقی ماند بیش چنو باشد پسر

نقطه پرگار حد و بسته اگر ... و بنجا — بگذران خط عقبت از نیز دکی و سر

روز را ماند که و سر مغرب وارد نشان — فرخ را ماند که و سر عقب دارد اثر

مطلع

طبع او بحر است بر جاودان یا قوت موج — دست او ابر است بر جاودان یا سیم

گر سپاسی بر خیال عمر او باید کند / ور بگردون بر نسیم جود او باید کند

لشکر او گر بنید امروز بر خصم [illegible] / مهر او چون بند بر گردون کوکب [illegible]

ای یقین در قدرت گردون نیز او کمان / ای عیان در رفعت کیوان نجیب و [illegible]

علم و دینی و ز تو هر کس عالم است و دین‌شناس / عقل و جانی و ز تو هر کس عاقلست و جانور

آفتاب روشنی گستر بحکم عاریت / از تو دارد روشنی چون ماه که نور دارد قمر

سقف ایوان را عمادی برج قرآن نجوم / [illegible] بخش را [illegible]

تاج همت را نهال گنج حکمت را کلید / [illegible] را ابر

من بهی در دوستی و اقبال گشتم ای ظهیر / [illegible] کردی [illegible]

شعر من گر گشته است در بحر سخن بی‌چون صدف / نکته و معنی [illegible] از صدف [illegible]

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی / تهمت از تصحیف تا هم همی عذر دگر

اندرین هم تا بحکم دوستی و بندگی / گیرد از رای تو فال کریم ارزوی تو [illegible]

دیده بر پایت نهم چون آنکه رهبان بر صلیب / بوسه بر دستت نهم چون آنکه حاجی بر حجر

اندرین معنی مرا تا بو زبان و دل یکیست / چون زبان و دل یکی دارم سخن شد مختصر

تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع / تا که اندر شر و نقمت آدمی را هست ضر

نیکخواهت باد در نعمت [illegible] / بدسگالت باد در نقمت [illegible]

تا همی بر جا بود روی زمین را [illegible] / زیر پای دولت اندر کردن گردون سپر

مهرگان بگذارد و [illegible] در جان / صد هزاران نو بهار و صد هزار مهرگان [illegible]

سال و ماه و هم شادی و روشن از تو دارد [illegible] / سال بخش و کامران و شاد بخش و [illegible]

[illegible]

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم / ای فایده خلق ز احسان تو اعظم

[illegible] / فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون [illegible] / ابلیس شد از هیبت تو دشمن آدم

تا خاتم اقبال [illegible] / بر خصم تو شد حلقه گیتی چون حلقه خاتم

آن حرف مصفی [illegible] / گردند [illegible] انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو [illegible] در آفاق مقرر / رای تو چو [illegible] در آفاق مقدم

[illegible] / وز جود تو [illegible] عیسی مریم

انوار سعادت ز جبین تو برد چرخ / انواع سخاوت ز یمین تو برد یم

[illegible] / اسباب [illegible] مشکل و مبهم

[illegible] / اقبال مصور شده و بخت مجسم

[illegible] / باشند ز تو [illegible] مداح تو منعم

زانکه نفس مواج بود دانش تو بیش / در خواهش سائل نبود بخشش تو کم
از دیدن کام تو شود حاسد اکمه / وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که بود حاسد تو دوام / وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
گر جود تو بر وادی زم چشمه گشاید / بر وادی زم رشک برد چشمه زمزم
ای یار خدایی که همه یار خدایان / در وصف معالیت تراحمد بسلم
همچون صدف از فقر پر از گوهر شد مشت / اوصاف ترا خاطر مداح تو راقم
گر روشن و منظوم بود خاطر شکفته / در گوهر و در شب بود روشنی سخنم
تا سایه اقبال تو بر فرق من افتاد / من بنده نوازیم سخنم جاه و مکرم
در پرتو روباه بود سایه دولت / روباه بهم برشکند پنجه ضیغم
طبعم بتو صافی شده و منظوم تو خاکی / خشمم بتو بر دوش نهد جام بجمجم
گر گل سپر ای تو بود تیزتر از خار / در نوش چو خشم تو بود تلخ از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از نقص / بی طلعت تو تیره شود چشم من از غم
تا حشر [illegible] / گر شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادا همه ایام تو در شادی و در سور / بادا همه بدخواه تو در ماتم و در غم
دست تو همیشه بسوی جل و سوی جام / گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم

در مجلس تو صف زده خوبان پری / با چهره پر از حلقه و با زلف پر از خم
از خدمت تو دیده ز تو اقبال همه خلق / و اقبال تو از دولت سلطان معظم

همیشه پر شکنست آن دو زلف حلقه پذیر / شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
سپرده حلقه بدو صد هزار جان بزنجیر / وزان شکسته چو دل من هزار دل نخجیر
چنانکه شیر بود پر درنده اطفال / شکنج حلقه او هست پرورنده شیر
ز رشک بر مه روشن همی کشیده رکاب / ز قیر بر گل سوری همی کشند تصویر
شکسته باشد اگر گل نگار باشد مشک / بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
عبیر و غالیه گر رنگ و بوی او دارد / بعشق در خبر من ز غالیه است عبیر
نقاب شکل بدام کمند زر است / کمند جادو بند است دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شدست در گرهش / گشاده گردد و خرم شود بمدح امیر
جمال آن چمن فخر گوهر اسحاق / که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
بزرگوار جهان مختص خلیفه حق / [illegible] وزیر
مظفری که بنفس هست کفایت را / همی درست کند چنین که [illegible] نظیر
هر آنچه هست مقدر ز جنس مخلوقات / یقین بدان که بمعدوم اوست تقدیر

دل موافق او بسبب عقل را عضد
به موید او بسبب جود را اکسیر

بشر آید بی نام او بمخلص مدح
که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر

بهترین خدای اندرین دو شب و روز
بجودی که کند بهترین او تکثیر

بکسی که بر تن و بر جان او مسلط اند
ز عدل او مرشود حشمهای او چو غدیر

گرچه قدرت او بیش ز قدرت جم
به وقت قدرت او بیش است اصغر

ز بهر مصلحت ملک باشدش قدرت
ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر

اگرچه در همه چیزی موثرست فلک
علی همت او در فلک کند تأثیر

همه لطافت نور از اثیر بگریزد
اگر نسیبه از خشم او بگیرد اثیر

به روز بزم قدح بر کف موافق او
شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر

به روز رزم زره بر تن مخالف او
ز خشم گسسته شود همچو تارهای حریر

ایا همیشه دل پاک تو بعفو مشتاق
و یا همیشه کف راد تو بجود منیر

نگارهای پسندیده کار نیست مرا
ز جامهای گرانمایه جای نیست سریر

فقیر بود جهان بی تو و کفایت تو بخشید
تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر

زمانه بی سعادت بود بی تو خصم کنون
بدل گرفت قرار و بخصم گشت وزیر

ز دست طبع تو کس همی سخن نشود
بطبع باد صبای بسیط بر مسطر

بنظر کلک تو شاید ز راه هیچ صفت
ازان قبل که خدایت نیافرید نظیر

دل و ضمیر تو ماند همی بلوح و بحر
از آن قبل که تو روشن دلی و پاک ضمیر

اگر ز بیم عدو گیرد اندرون لولو گوهر
میان لولوی لالا ترست بحر عزیز

ز تیره خون بریخ و خشم دشمن تو درست
بگیر زمانه بروز وقت کارزار ز زیر

ز دل مهتر بخوست مخالفان ترا
همی خلد جگر اری خلنده با خنجر

ز بیم و وحشتی چون نی بر ناله زار شدند
تن عدوت بلی زار ناله باشد زیر

قضای خالق و دشمنت اندر و بگر
که مرد را بنود بیم دم زدن با حشر

نگر ز بیم تو رسید خشم عقل را ثبات
که خشم عقل بود بی بیم تو خونریز

نگر بقای تو اصل بصیر نیست بهر
که جنبهای سر و دل بدو شدست بصیر

بنامه چو نویسید دبیر نام ترا
دهان امر دهد او به بر جان دبیر

اگر خیال تو بیند بر اختر اندر خواب
معبر شش همه نیک اختری کند تعبیر

و گردی تو ابیر ز مانه را توقت
نشو ز زمانه به دست اسیر خویش اسیر

بر حال بندگی من ترا خداوندا
مقرر است همه انصاف حاجت تقریر

جوان و پیر ستا ز آفرین کرد تو چو من
بسال بخت جوان و بفضل و دانش پیر

مهندست تو حکمت زنی نغمه
منورست تو علم زنی تو منیر

بجای مرغی که ستایش گفت / بجان تو که شناسیم ز خویشتن تقصیر
وگر کنیم بهر جز شکر نعمت تو / بنعمت تو گر از خویشتن خورم تشویر
همیشه تا که بجز و بشر میان بشر / همی بسال بشر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول / ستاره باد بجز موافق تو بشیر
تو خوش نشسته و خصم تو ایستاده بپای / زبان تو خوش و دست خوی خصم تو کبیر
بقد و قامت انسان چو سرو کشمیر / بدیع صورت انسان چو نقش کشمیر
تو صحبت طاعت اگر دو همین تراست مطیع / تو باد نصرت یزدان تراست همیشه نصیر

منت خدای را که برون آمد از نیام / مهدی که هست دین و دولت را نظام
صدری که هست خادم درش سرکشان / میری که هست عاشق درش کرام
شایسته بزرگی و حشمت فرخ ملک / فرخنده صدر دولت ابوالفتح بن توام
دست زمانه کز اقبال مملکت / چون واسطه که عقد همی تا بد از انام
خاطر بدست از انکه کسی کوییش ... / جان ... پرستش خرد نشسته ... ملام
بر عرش ... خاطر او هست مطلع / بی آنکه جبرئیل کند ... پیام
او را سلام کن که سلامت بود ترا / او را دهد سلامت ... سلام

گویی نهاد دولت او را خدای ... / بر سر زر مهر افسر و بر کف نهاده جام
ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار / ای همت رفیع تو قانون احتشام
سر نام گیرد از ظفر و فتح سر بسر / انکه تراز فتح و ظفر نیست نام
گرچه ز راست عالم روحانیان وطن / رای ترا بهست عالم روحانیان مقام
همچون پدر بجود بشر را توی بشیر / همچون پدر بعبد العلم را توی امام
گر جان خلق عاشق مهر تو نیستی / خاکی که ایدی همه مهر تو از ...
دلهای خاص و عام نفور شد ز دست / زانجش کم بود کو فته دلهای خاص و عام
مانند نسیم وصل تو بر جسم ما حلال / مانند نقش فراق تو بر جان ما حرام
رفت ... سید الوزرا و نوه ... / اندر فته ایم ... شاد کام
آمد بسی بدام اجل صید گونه گون / صیدی صید الوزرا ... برام
اندر جهان نظام ز عمر نظام بود / رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام
کار جهان کردی در گیتی قلم / و اکنون نشسته بی قلمش ملک ...
... کرد قمر ... / گویی زمانه ... بی نام
چرخ از نیام هست ... تیغ رشید / تا صدر ... تیغ برون آمد از نیام
... ایضا ... گرفت / آشفته گشت ... جهانی که بود رام

تیزی نشد آنکه بود گریزنده چون گوزن / بازی نشد آنکه بود هراسنده چون حمام

نشنیده هیچ کام رود گردی کز ابتدا / نخجیر بخون ناحق کرده بلعل فام

از دست روزگار بنزد و بند مدتی / دیده نه دست برد و مکافات انتقام

از وصف این عجایب و از شرح این حرم / خاطر بزود عجایب و قاصر شود کلام

این حالها که رفت بپنداری ای عجب / گویی خیالهای محالست در منام

ای نیکخواه عصره و نیکو سخن کریم / فرخ لقا و عصره و همایون نسب همام

در عصمت خدای بدین جایگاه / تا بندگان کشند بحبل تو اعتصام

تا تیغ را کنی سپهری صافی از خلال / تا ملک را کنی ز صفا خالی از ظلام

تا همت تو خوب کند معنای زشت / تا دولت تو پخته کند کارهای خام

گیرد بدولت تو همه شغلها نسق / گردد بهمت تو همه کارها تمام

زیرا که همچنین بود و بیش ازین بود / تا دوستت سعی شود و دشمنت غلام

من بنده گرچه سوی تو کم رفته‌ام / پیوسته کرده‌ام ثناهای تو تمام

گنجینه‌ام مدیح تو از شام تا صبح / گر گفته‌ام ثنای تو از صبح تا بشام

بودست یاد کرد تو و آفرین تو / بگذر ز صلاتم و تسبیح در صیام

تا طبع آب تر بود و طبع نار خشک / وندر جهان فراخ بود هر دو را مدام

از آثار فانی

زرد و خاک باد همیشه دشمنان تو / آری صبا نیابد و خشکی نصیب کام

آنجا که هست بخت و دولت کشیده رخت / وانجا که هست کام تو نصرت نهاده گام

از شاعران ثنا و ز تو بر دو مهر مهست / از عاملان دعا و ز تو بستی و اهتمام

بر همت تو بر نهاده شه ملک / در دست تو زمانه آشفته را لگام

بگوش حسن بنهای ترک زلف تو بر سر / دلم بکن بسر زلف خویش تافته تر

سرین شوم بسر کوی عشق ... دل / چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر

دو زلف تو چو کمند زره بروی سرخ مرا / کمند غمزه کبود آن دو چشم جادوگر

کهی دو سنبلت از لاله سپید کند / کهی دو نرگست از سنبله فکنده قمر

دو قفل داری بر درج لولو از یاقوت / بگرد لاله دو زنجیره داری از عنبر

همیشه بر دل مسکین خویش تهمت را / بدان دو قفل ز زنجیر بسته داره دام

اگر حقیقت دانی هر کس از تو بسیم / نهال دارد بار در بیشه دارد بر

مرا ز مهر چه گویند بل ز دین نخ / ترا ز مهر چه خواهند سرو سیمین بر

ز عشق آن لب چون انگبین و شیر نشت / گرم من چو موم گداخته و چو موم لاغر

یکیست که چون من کسی ز آدمیان / چو موم وفی نشود از عشق انگبین شکر

بطرم چو دیده که خون شکر همی بارم
در انتظار تو هر شب ز شام تا سحرم

بزینهار دو زلف تو شد دل که زندی
ز دیده کاتش هجران همی چو خون جگر

اگر تو باز فرستی دل گریخته را
بجان تو که ز جان و ز دلش گرامی تر

ز بهر آنکه بتعلیم او تو آمده رفت
مهیمن صدر وزیران وزیر نیک اختر

نظام دین همی ملک شاه جهان
که افتخار تبار است و افتخار بشر

غیاث دولت ابو الفتح اصل نصرت و فتح
مظفر آنکه بدو روشن است چشم بصر

وزیرزاده وزیری که همت افزودش
که مهر چو باقوت سپهر عقد گهر

بنو دنا که جهان است و هم نخواهد بود
چنو چون پدر او یکی وزیر دگر

سپهر چیز از آن که توقیع بایسته سر چیز
دوات حکمت و کاغذ جمال و کلک خطر

همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند
نشان حله فردوس و طوبی و کوثر

عقاب بخت بلندش جهان همی پاید
که اندر او به نشیند و هم اگر بر آرد پر

نگر که بهره رسید از خاک گرد از کفش
که آب مسکن در گشت و خاک را معدن زر

همی قضا و قدر آن کنند که او خواهد
نگر شدند بفرمان او قضا و قدر

تو از ستاره شمر وصف تیغ خوبش شنو
ز من شنو تو وصف از ستاره شمر

سپهر گشت

سپهر گشت مگر بسته بخش دولت او
ز آفتاب سپهر کرده از مجره کمر

اگرچه در کتب از قول راویان خبر است
ز جود جعفر برمک حکایتی است سمر

قیاس جعفر مکن که او در جود
بجز ماند جو بیت در نعمت جعفر

ز فر دولت او شهریار گیتی را
سپهر سید بود و جگر دو رقش پیکر

پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند
معز دین است سرست نظام ملک پدر

اگر معز و نظام از جهان گذشته شدند
مظفر است پسر بو المظفر است پدر

ز روز خواب مظفر ظفر همی آید
برابر علم رکن دین پی همه

منجمان جهان حکم کرده اند که او
همی جهان بگشاید چنانکه اسکندر

همی کند اثر زیرکان همی گویند
که بودنی همه بتوان شناختن باثر

اینکه فر دولت بستان حزو
وبال ستاره خدمت بر آسمان هنر

باتفاق حسد و قدر تو شود معلوم
چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور

خلق کند همی از تو شادی و خوشی
که وحدت ایزد علم علی و علائم

نگر دوش هم شد زیبت سرم
ز تابش مجوق بست ز تنگ قسم

اگر تنگ بجای تو بر بخت بار
سپید لشکر او خوش شاخهای شجر

کی شاه و لقا تو منت مردم را
ز فایده بیست ز سمع و منفعت ز بصر

کشیده رمح تو مانند کلک نیست بشکل ... دگرچه کلک تو از رمح نیست کوته تر
کمیت ابری کو را ز شیهه نیست زبان ... کمیت ابری کو از گهر نیست مطر
هلاک میشد جان عدو اندر آن آتش ... نجات ممتحنان مضمر اندر آن گوهر
چه آتش است که در وی هلاک شد مدغم ... چه گوهر است که در وی نجات شد مضمر
مخالفان تو بی تیغ رامی باشند ... که منت متی انسان و نیست غیر خبر
کسی مباد ز خط تو برون نهد پای ... که بی خطر شود و جان و هست خطر
خدایگانا کاری که در جهان رفت ... جهان و خلق جهان را عجیب است و عجب
ز شرح آن همه گویندگان فرو ماندند ... که در گذشته ز حد نیست در [illegible]
زبیم کشتن و تاراج عالمی بودند ... نهاده دست بسر بر چنانکه بال و پر
به یکدگر شده انصاف عدل منکر ... ز غارت و ستم آورده غارت لشکر
نگار نامه او بود در ولایت شور ... زبان نامه او بود در جهان شر
قضا نهاده و آن کارنامه گرد جهان ... قدر نهاده و آن بارنامه گرد هنر
بدیده بر ز بر بخت و تخت دولت و بیش ... هم آنکه گرد جهان ایمان بقهر زیر و زبر
ز دیده لب نگشاد از اجل پر نکند ... هم آنکه بر سر آب از هوس فکنده سپر
اگر نبود مدار او صلح پشت او ... نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر

بسی طلسم و خدعه کرد خویش ساخته بود ... شکست یکسر نیست قضا طلسم خدر
چو تیغ آتش افسر و جفت نیست او را ... هلاک مرد پستم کاره دخان شرر
رسید نعمت و شادی و [illegible] ... گذشت محنت و تیمار و خوف و رنج و خطر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست ... یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه ... چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
ز روی مهری و صلاح جهانیان و همت ... [illegible] بود بادیه ابی [illegible]
از آن [illegible] که بر دستگیری [illegible] ... [illegible] شکسته نشود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق [illegible] بر [illegible] ترا ... [illegible] همی ساعتی [illegible]
یکی منم که دعاهای تو عشیرت من ... [illegible] هو الله الحمد کرده اند زبر
نبود تو که در [illegible] تو داشته ام ... لب از فراق تو خشک و زبان [illegible]
بمجلس تو ز تقصیر خویش [illegible] ... چو عاصیان [illegible] گناه [illegible]
مرا به روز عذری که کرده ام [illegible] ... که صد عذر بپذیری تو [illegible]
خدایگان فغ زیران تو [illegible] ... امام بار خدایان [illegible]
زمانیان مرا جاه تو [illegible] پناه ... ز جاه [illegible] مرا [illegible]
همیشه تا که بود رفتن جهان [illegible] ... که از خضر [illegible] گاهی از خضر [illegible]

ترا به فر خدای خدایگان جهان — مخالف تو [illegible] خجسته باد سفر

همیشه بخت اجازه بر رکاب تو باد — چنانکه بخت حجاج بر مقام حجر

رسیده باد همه وقت خاصه وقت صبوح — ز مجلس تو بگردون خروش خنیاگر

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع — قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

نشاط باد همه روزگار فخر الملک — بهار باد همه روزگار فخر الملک

جهان چنانکه ز خورشید شد شکفته — ز نور طلعت [illegible] شده دار فخر الملک

ز چرخ ماه که تیره شمار رهند و سیاه — ز بخت و عمر تیره شمار فخر الملک

گر این جهان تو ابر و همی بهشت — که هست برتر ازین انتظار فخر الملک

ز مخالف دولت بر کند بنیاد — ز عزت کف دینار بار فخر الملک

به مهر و کین ز حل و مشتری همی سازند — به رزم و بزم همه ساله کار فخر الملک

زحل کجا بهبوط اندرون بود خواهد — که او شده ز فلک بر کنار فخر الملک

چو مشتری به شرف خانه در رسید خواهد — که تیغ باشد و در کارزار فخر الملک

چنانکه صنع بشر هست دولت او — همیشه هست خود و اختیار فخر الملک

چنانکه نسبت شر اختیار دولت و دین — که هست دولت و دین اختیار فخر الملک

ایا ز خلق جهان گشته [illegible] کرده جدا — بقدر و مرتبت و افتخار فخر الملک

خدای جل جلاله نشاند و پسندید آری — و از خلایق جهان در تو اختیار فخر الملک

ز بهر خلق پدید آمد ای عجب گویی — نهان عجب نشد است آشکار فخر الملک

ز زینهار خدای اندرون بود شب و روز — کسی که باشد در زینهار فخر الملک

شعار دانش و معنی و در بیت کرد کسی — که خواند شعر من اندر شعار فخر الملک

بحکم بندگی از دیرباز هست و طمع — مدام شکر و ثنا و دثار فخر الملک

بحکم دوستی امروز اگر [illegible] بود — سعادت ابدی باد یار فخر الملک

خدایت ازلی باد حافظ فخر الملک — رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملک

همیشه تا که جهان یادگار او هست — مباد ملک جهان یادگار فخر الملک

بهار و عید بهم حاضر مجلس باد — بشادمانی عید و بهار فخر الملک

همی گمان فصلی که ز طبع جهان دیگر شود — هر زمان از صفت آسمان دیگر شود

باغ از نو مانند صورتخانه مانی شود — باغ از نو مانند لعبت خانه آزر شود

کوهسار از چادر سیماب چون آید برون — تا که و پس باغ در زنگار گون چادر شود

گاه پر کوکب شود چون گنبد اخضر درخت — گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود

سرو چون منبری کرده ز مینا ساخته — شاخ گل ماننده سجاده گون خضر شود
گاه بازی گر شود بلبل گهی قمری خطیب — آن خطیب پیرهن سبز برین منبر شود
ابر چون اندر دهان لاله اندازد تگرگ — لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضمر شود
ثغر باشد لؤلؤ اندر لاله معشوق من — کو بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
ور ها ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم — مرمرا سنبل همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند — گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من زانکه جانان جام بخست — تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بس که بی او دیدگان من پر آب اندرست — بر کنار راه مگر بگیرد بخواب اندر شود
مجلس بی داوری با او نباید ساختن — هم سخن با خصمش خبر باید به سوی داور شود
مرد ارز داور حضرتش نباید هیچ باک — گر نظام دین عمر آید داور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل مسیحی — محبت قول خداد قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش مفتی شود — ور ظفر نصرت بگردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد — سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
ور بخشم همت اندر آب دریا بنگرد — موج آن دریا بر آید اوج دریا کی شود
در صدف بسیار دارد قطرهٔ باران ولی — لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

بار

بر بساط خدمت ابراهیم را باید نشست — تا بزیر پای خیلش اندر همه سوسن و عبهر شود
ملک و دین با سرو و دنیا پر ز فر ایام — تا بنای ملک و دین هر روز عالیتر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه — گر زنی دیوار سازد و سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس — زان نفس هر دم چو خنجر نفس بر آن خنجر شود
ای بنجابت سرفرازی که هر کو با غمی — با تو شنیده خردمند سخن شکر شود
فخر ملکی و ز عالی همت بر ملوک — نامه چندان ... که صد دفتر شود
گر ترا چون سیم زال آید اندر پیش خصم — از فروغ موی سرش همچو فرزال آزر شود
از در انصاف کرده هر که با تو سر کشد — وانکه سر بر خط ننهد ناسزای افسر شود
گر ز مدح تو بجز اختر شدم شگفت از آنکه — مادح از ممدوح سنگ اختر هم تا جوهر شود
هر عرض کاندر نجابت بگذرد بر خاصه ام — روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
هش تو در سنگ عهدی عرض کردم گوهری — هر کرا این محضر قرشیده خواند نیکو محضر شود
عیب من نبود از تشریف تو پر جامه بشد — کسب باید که از انعام تو پر زر شود
گفتم این خدمت بر آن نیت که گوید مر مرا — تا تو نوروزی همی دو بوستان بنگر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان بود — تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان بقا — از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

هر که بصورت دل بسته دارد و خسته بود / ماند رو آواز او همچون صریر در شود

باد بهشت چون سپهری کاندرو معنی / ماه ساقی گردد و میخانه گر [illegible] شود

بر تو فرخ باد سعید جشن باد در هر [illegible] / مجلس تو چون بهشت ماه و چون [illegible] شود

المنة لله که با قبال خداوند / شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند

المنة لله که مرا از مر [illegible] / کام کرد بیگانه [illegible] و دیگر خداوند

المنة لله که همه [illegible] بر آید / تحفه که لطف نظام الدین از سر بر کند

المنة لله که قوام الدین در فلک / شاد است چو دارد چو نظام الدین فرزند

اولاد قوام الدین در باغ وزارت / سروان بلندند و درختان برومند

بیگانه درختی که از ان باغ برافراشت / گردن کش مست با اجل از پای درافکند

بارید بر و صاعقت گرد در زلگان / آتش بر گرد رسید و [illegible]

او بخت بدام اندر کرد دام همی [illegible] / وافی دیجاه اندر اگر جا به همی کند

افسانه شد آن مرد موافق که از و بود / و ز دولت [illegible] بدلی [illegible] همی کند

[illegible] این قصه همی حکمت [illegible] / [illegible] کفایت بود این حکمت [illegible]

ای بار خدایی که نداری [illegible] / در بار خدایی و خداوندی مانند

گردون شناسید که تا پس خراب چون / ایام ندانند که تا [illegible] حضرت چند

کرده [illegible] قضا با تو به پیروزی و جان / خورده [illegible] قدر با تو به پیروزی [illegible]

سلطان چو شاد است برادر [illegible] / لشکر ز تو خشنود و رعیت ز تو خرسند

بر درگه میمون تو صد خواجه فرو بند / سر [illegible] ترا از ان خواجه که [illegible] [illegible]

سر [illegible] تو چه بود بر لب همچون / در جا [illegible] تو [illegible] زند بر لب [illegible]

از بس [illegible] [illegible] نیابند [illegible] / خانان و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] که فرمود تو [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سخنهای حقایق شنود مرد / در گوش [illegible] سخن باده [illegible]

ای عمر چو چند الحمد [illegible] / [illegible] بود از [illegible] آن [illegible]

[illegible] بر [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] کرده [illegible]

[illegible] ز کرمی [illegible] من / گوا [illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible] / [illegible] نه مرا [illegible]

چون طلعت تو دیدم [illegible] / آن [illegible] [illegible]

[illegible] نام دوستان / معروف بود [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible] [illegible]

در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار
در صدر همی نال و همی تاز و همی خند

بنگشت همه فال تو جز نیکی می نال
خوش بخت همه حال تو جز خوبی و خرسند

بر پای عدو دست اجل بند نهادست
شادی کن و می خور و ز دست دهند

تا حشر توان ز سر تو بگو چه
ای جان همه عالم در جان تو پیوند

جهان خواهد شد از خوبی جهان جنت دیگر
که گویی جنت الفردوس الکشاد رضوان

جوانی از بس پیری کنون خواهد شد گلشن
که باغ پیر بوده روزها خواهد شد جوان

بگلشن آنه باغ اسید نماید رخ خوبان
ز شعر لعل بر شاخ ایدیه بکشاید زمان

ز رنگ بر دیبا باد با عنبر زمین دیبا
نسیم باد عنبر بوی سوزد ده مواره عبیر

بکرید هر زمانی ابر سیمون دیده عاشق
بخندد هر زمانی باغ بچون چهره دلبر

خیابکده از کوه بیابان سبزه گلشن در هیجا
ز ابر دیده هر ساعت خروشی بر کشد تندر

نماید چون نشین قوس قزح چون خیز گلشن
گره بشد در زمین شبهان شده گلبرگ از حیر

چو پوشیده بسبزه پیراهن که هر یک بود بید
تن جا به یکی حسر یکی خضر یکی اصغر

سبت با خیابانان ز بنفشه و شهنا بشد
جو چین قند طره ریحان کرده از ریحان سبز

خیابکده از بار وی زنگ بندان پوشت برگی
شود چون سنبل و ازدندان لرزه بدرو

ز سبزه دیدن گلزار عجب دیده بگشاید
ز رشک ابر نو روزی همی چکید در دیده

جو از نسیم همی سایه ز نسیم باغ گشت همان
بکف بر ساز زرین و فروزد چو در سبز

کنون هر ساعت از شاخ تو آم عاشقان
ز بر چه نشان ز بر پای مروارید نثار

یکی و ناله زاری که بحر ... بگسکند دل
یکی با نغمه شادی ز وصل سرو سیمبر

بگو وانه لاله گلکان شود ... چون ...
نیست از سبزه گوران ... زنگار ...

جو هر شب گلاب آرد زند بر روی ...
صبا هر شب عبیر آرد و هد از زلف سنبر

بفرماید بهار تو بگو ... کنون ...
نظام مجلس و بزم و نظام دین عمر

قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین
مظفر که ظفر دارد مزاج صورت ... عمر

خداوندی که از اسلاف تربیت ... آدم
هنرمندی که از اعقاب ... حاجت ...

هزاران صورت جانست ... در اوصاف او عجم
هزاران عالم قدس است در اخلاق او معظم

ببیند و از اندر آب اگر نقش کند ...
وگر نقش کند ... دیده آب ...

فلک ... باشد که ... بینش ...
ز حل ... باشد ... حلقش ...

ایا اصلی ... جان ...
... ملکستان ...

وگر گوهر بود ... مر شخص ...
توان ... اخلاق ...

خداوندا بزرگا کاملا تو وحید دهر و خداوند زمان | چه اندر دولت سلطان چه در ملک سنجر
جمیل سالت صدر بزرگی و جلالت را | فروغ هست از نهاد فرخ تو جاه و اقبال را
بشو وندت خداوندان لطف [illegible] | گزیده ذات خداوندان بجز منظر و مخبر
امیری کردی و بودی بدان کار اندرون [illegible] | وزیری کردی و بودی بدان کار اندرون درخور
بهار بزم در مجلس نوبت مجلس [illegible] | بروز رزم در موکب نمود مجلس [illegible]
کز اینهم غلامانت نبشتند [illegible] | کز اینهم سوارانت [illegible]
چو آن وهم را بشنیدند توقیعت [illegible] | بزرگ و خرد پوشیدند [illegible]
ثنا گفتند عدلت را امان از هر بدی | دعا گفتند عمرت را خطیبان بر سر منبر
ز ما ز نیکان نبینند [illegible] که باشد در جهان [illegible] | فزون زین قوت و قدرت فزون کن [illegible]
کنون گل شکفته گیتی گزیده ذات و طاعت | که وقت [illegible] قبل عطلت [illegible]
سپاهت بو هر حالی جوهرداری گردون | ز عزت [illegible] کاری [illegible]
فلک بار دیگر طرفه است بی بازیها عجب دارد | که داند تا ز بازیها چه خواهد کرد باز دیگر
جهان مانند بیمار است [illegible] | علاجش کن بتدبیری که [illegible]
دو گیتی افسر ایزد یکی دنیا و دیگر عقبی | [illegible] و عده [illegible]
ز بهر حرمت عقبی [illegible] همی [illegible] | ز بهر لذت دنیا بعزت جان همی پرور

گهی در باغ [illegible] و با خوبان تماشا کن | گهی در کاخ [illegible] و با آزادگان می خور
ندیدیم در همه گیتی از این فرخنده تر کاخی | که هم چون عیوق با تخت و هم خورشید با منظر
بلندی کز بلندی هست [illegible] | بزرگی کز بزرگی هست [illegible]
مغرق [illegible] اندر سراسر سقف ایوانش | ز بهر تو مگر زیبد این جای [illegible]
همی ماند از اشکالش [illegible] | همی گیرند از امثالش مثال سد اسکندر
ز بس تمثال [illegible] بس تعبیر گوناگون | چه صورتها ز رنگ و لعبت خانه آزر
کشیده [illegible] در سقفش [illegible] | فلک [illegible]
بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت | بهشتی را همی ماند درختانش همه یکسر
[illegible] این محل التحقیق [illegible] | ز رضوانی و جام می بهشت [illegible]
خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت | بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور
[illegible] | [illegible] تقصیری که کردستم بخواهم عذر آن [illegible]
معاذ الله که بدعهدی کند [illegible] | که دارد چون تو [illegible]
بتقصیر اندرون هرچند دارم ذلت [illegible] | زبان [illegible] دل کن که [illegible]
شفیع من معین الملک [illegible] | [illegible]
همیشه تا که از دریا [illegible] | همیشه تا که از گردون [illegible]

چو دریا باد پر لؤلؤ رحیت خامه و خاطر چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر
خرد جان را مونس طرب جان را غمخوار فلک تخت ترا شد جهان بخت ترا چاکر
رسیده هر زمان دولت ز گردون سوی تو مخبر و زان پوشت بسوی گردون شده آواز خنیاگر
همه عمر تو و بختی همه روز تو و شادی دلیلت دولت عالی معینت ایزد داور

قصیده در مدح رسالة

هر کسی کز زلف مشک آساش حکایت می کند هر که بوی زلفش شنود گوید که آن مشکین کند
ور نسیم خط او خضرا نقش سبز آسمان سنبله بر سنبل و سنبل بر نسرین کند
ور کند پیدا نهانی پر نیش باد صبا هر نبات تلخ را چون شکر شیرین کند
جون ز صد زلف نماید نگارین می ... خانه را چون نگارستان هند و چین کند
که بچشم زلف سبد لاله پر خم کند که بکین جعد بوی عاشقان بر چین کند
دیدهٔ او چیست ز عشق او ... با دل عشاق دل آذر بر زین کند
من چو از چشمش پر ... نالم از جون ... او چو از خوبی ناز و ناز بر نسرین کند
گر وصال او همی جون کیمیا باید ... پس جهاز هجران او در دیم همی زین کند
غمزه او بی صلاح جسم او شد نامرا کشته غمزه کند ... بر من کند
روزی هم ... از جفا ... کرد از جه ... پرورده تمکین کند

صد هزاران صاعقه سید اکنون در صف جون دو صد جا ... بر دین کند
گر بجز العین با پیش حلال انصاف او جون جمال او به بیند وصف حور العین کند
از نشست آمد بر ... از جمال روی او شد روز عید از ... بزم نظام الدین کند

نقاب فتح ابو الفتح آنکه باد درگاه او
دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند

هر بنایی کز بهم اسپش بگردون بر شود دولت او را تو بنای ختم او بشین کند
آسمان حضرت او از آنکه حضرت او مشتری تمکین کند از آنکه او تمکین کند
جون قدم در مجلس عالی نهد هر بامداد مجلس عالی بهمت جو علیین کند
عالمی پر زر شود جون وقت بخشش آن کند کشوری پر خون شود جون وقت کوشش کین کند
هیچ نادان نیست بر گفتار رهبر کرده او کایزدش تعلیم اقبالش همی تلقین کند
مرده جون نکهت عیسی روح انشا و همی کین او جون نکته هستی طبع تمکین کند
گر چه فردا وعده کرده است در فردوس بهشت او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند
گر کفایت را یکی میعاد سازد روزگار از کف او کلک او شاهین کند
ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او هر کجا پرد کبوتر صید جون شاهین کند
ای چو من بخشی که باغ دولت عمر ترا گرد کار از خطر و از عصمت همی حصن کند

کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکوی | باش تا آن نیکوی مثنی که یوم الدین کند

بر زمین نتابد گر گرید دشمن مسکین تو | کاسمان خنده بر مرجان مسکین کند

صورتی اقبال داری بر بساط مملکت | کیست کو با صورت اقبال ضد کین کند

بیدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک | لعب اسب و پیل چوبان رخ و فرزین کند

تا ز بیم هیبت تو بنده سلطان جهان | در صف کفار جنگ صاحب صفین کند

یاور نصرت بر ستان چون تقاضا فتح کند | خاک را بر ترک خواران چون دم تنین کند

در دل سنجل و میمند آتش افروزد تیغ | روز بر میمند و بر سنجل چون سجین کند

خطبه فرماید بنام خویش در انطاکیه | وز در انطاکیه اسنک قسطنطین کند

سقف قسطنطین ز نیحار گند سوی عراق | بارگاه مملکت را تخت او تزیین کند

حینیار از منح قسر باید بذرع رومیان | زینهار از صلیب کافران خرزین کند

من ز فتح نصرت او نیست دور گویم همی | او بعالی رای فتح از چو که صد چندین کند

ای خداوندی که چون حشمت گه بی نیازی | شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ را در معنی و در ساعتی | تا عروسان سخن را جود تو کابین کند

تا بداند مخلص معنوی رنجان باید همی | کاسمان وکیست را مرتبی بالین کند

آن همی خواهد که آرد جان شیرین را بدست | تا گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند

چو گشت ساخته سرتیش بچید بهر منزل | چو شد نگاشته پرتیش برسید بهر گشود

کز اندرون قفس سخن خداوند گفت | بفرد اهل هنر چون بود سخن بهتر

دگر ز فکرت دور از ضمیرت الهی بیت | ضمیر فکرت تو چون همی کند از بر

نه نیز بسته بمیانت آسمان تو بی | ز بهر خدمت تو بست بر میانش کمر

خدایگانا ناهستم ای بنده تو | که بنده وار خداوندی ورا پرور

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت | چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

در آن درازی هجر و بی ولایت چو در جحیم | در آن نشیب و فراز و عقبه که دو دنیا و

یکی بیابان دیدم ز مردمان خالی | بهول همچو قیامت بسم همچو سقر

فراز او همه کرد و نشیب او همه دود | نبات او همه خرسنگ و نسیم او چو تبر

در قوم عاد بکردم گمان بود مرا | سموم حاصل چون قوم عاد و تبری صرصر

ز بیم دیو جهان بودم اندر آن وادی | چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو | بدان صفت که بمعروف بگفته دو منکر

بجای آنکه بنفس سرد کاین دلم بزدی | زمانه در دل مسکین من زدی آذر

جهان تنگ از سر زدی از دل من آتش غم | گر از تاریک شدی تو دادی خاکستر

شب دراز و من اندیشناک در شب انگند | مگر خدای نشیند برآیند سحر

دو دست جوزا بشکست و دو پای پروین لنگ   در چشم کیوان کور و در خشم گردون کج
ستارگان درفشان بر آسمان گشتی   که در زبرجد مینا صبح است در ر
نبات نعش ز ثریا چنان نمود مرا   که شاخ نسترن اندر میان سبزه
قضا و گردش گردون و خشم سیارات   همی نمود مرا صد هزار گونه عبر
کمان مریخ آن بود و فکرتم همه آن   که تیر زهره همی برجا نگاه بپای تو تیر
در سرای تو بوسنده همچو درگاه است   کنم سجود و نهم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون با آب حیات   اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
ز آفتابی و سیلو و بخت خام من   بر آفتاب برآید ز آب نیلوفر
نیابی از ملکا قیصر بن محمد تو   چو جان عزیز شناسیم تو و یکان و نور
برون نیامد جز نعمت تو از در من   اگر کسی برگ من فزود بر دوش تر
نگر بنده همی شکر نعمت تو کند   اگرچه نعمت تابع بقیت شعر باقی تر
همیشه تا که تغیر و نقص بود به جهان   گهی ز نعمت چیز و گهی ز نعمت شر
نجابت تو ز محنت رسیده باد نفر   بادج تو ز نعمت رسیده باد نفر
کجا بود قدم تو سپهر باد بساط   کجا بود علم تو سپهرا رو اختر
جهان مطابع رای تو در زمانه مطیع   قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

آسمانیست آن یا عالم پر صورت است   نه بهاریست یا جنت پر زیور است
قطب مملکت آن بادا ابر آن گردون است   رکن دولت آن معجز قدر است
نقطه قطب زمین اصطفیش ر کاس است   آیت دین هدی اصف تعریست
منت فرخار همه صورت او فرخار است   نیک خیر همه به او کشیر است
جنتی اگر بدان مرتبه دیده است   عالمی اگر بدین قاعده تصویر است
یافتم پرده سرای که خداوند مرا   داد و شاهی که جهاندار و کشورگیر است
مرکز نوبت درگاه معین الملک است   دشمنان را ز فزع نوبت کبر اکبر است
بر بزرگان جهان اشرف گفته است   گرچه در عصر زمان بر صفتش ما خبر است
فضل الحمد ز کتب بسی خوشتر است   گرچه در خواندن الحمد بس آیت خیر است
ای خداوند قوی رای و مبارک تدبیر   هست تقدیر بدانسان که ترا تدبیر است
ما جهان بود بر آن خواب نکو دیده   دیدن روی تو اکنون همه را تعبیر است
خلق تو خلق همه رسم تو رسم ز بر است   بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیر است
کوه با حلم تو گستر ز یکی مثقال است   بحر با جود تو گستر ز یکی قطره است
قلزم فرخ تو ور زنخ فرخنده تو   نیست کی ای بی که یکی غضنفری اندیر است
در جهان تیر و کمان که ز قلم و ز تیغ است   نیست دشمن و کمان دارد و خود جوان تیر است

صفتش

بهاریست

دشمن تو طفل کودکست و اندکی سال است / دولت دشمن تو هم در اندکی پیر است
شعبده کردن و مذوری کشادست ایام / زانکه اقبال تو بی شعبده و مذویر است
اندرین دولت و اقبال که از دی بود / هر که از خویش نماید ز دور تشویر است
وانکه او با تو کنون راه عداوت سپرد / نیست هشیار که دیوانه بی زنجیر است
وانکه در کاستن حشمت تو باقی خلاف / اندر افزودن اقبال تو بی تقصیر است
صد تکیب اندر نه خورشید منیری هنوز / باش کز روز تو وقت سحر و شبگیر است
بر جای تو در اسلام گشاده است زبان / هر کرا بر سر کرسی فصل و تذکیر است
دل مطلع شود آن را که ز آکوی حج / گفتن مدح تو دل را سبب تطهیر است
جهل و دیده مشغری رهی و سند تربت / لاجرم بر شعر ای همه عالم میر است
ماه در خانه نشاط و بم و کردش سال / دی بس از آدم و حوا دو فرس تحریر است
باد تا نیر فلک دولت بخت تو مدام / گر چه جود دولت بخت تو فلک تاخیر است
شاد و من باش و طرب کن ... / که به ایام تو در روز اری غم چون تیر است

ربود از دلم آن زلف ... ارقرار / نشاط در سرم آن چشم پر خمار خمار
سرم گرفته خمارست همچو چشم بتم / دلم چو زلف بتم هست ناگرفته قرار

دهان ماهم مانند نقطه میم است / کشیده گرد خط از غالیه یکی پرکار
اگر ستاره به پیرامن رخ بود شب و روز / بنقطه دو زهره معنی ستاره دار دیار
صفات دیده بیمار و زلف پر چینش / نزیبست طرفه و زان طرفه تر ندیدم کار
اگر شکسته نیم هست زلف او بجور / که دردمند نیم هست چشم او بیمار
از آن قبیل که با ماس هست نرگس خوش / نکهت با بر جنت مشت لولو بار
دو جزع من سر الماس و کند در لؤلؤ / که سفته گرد در الماس لؤلؤی شهوار
رونق کار علامش ز کمند کرده ستم / برین مثل که رسن را بحجره است گذار
نگار گر تو خسی تو بر آورم نفسی / ز سردی نفس من نهان کند رخسار
یقین شده است که رخسار او چو گلزار است / گمان برم که ز سردی ما تبه شود گلزار
گر شکس حلیم و پیرا ارم از خدا و رسول / اگر شود ز کف پای او هم هزار
بشنو که بر لب من جای او بمدحت است / حمد است سید احرار بر لب احرار
معین مملکت و مجد دولت سلطان / که ملک و ملت از او یافته است استظهار

ابوالمحاسن پیرایه محاسن خلق
محمد است و دین محمدی مختار

غبار فتنه پدیدار بود در عالم / بآب عدل ز عالم فرو نشاند غبار

گر زمین همه زجود او خورد باران | وی تو بحر ز ان را او بسیم بسپار
فلک ز شکل دو ابرش همی برد ذوبر | فلک ز رفتن گلگونش همی شود سیار
نمونه‌ای همه فلک را ز همتش هست | که نور بخشش تر از هر همتش سیاره
شجاع عصر زمین را بروز باشد و بس | شجاع همت او روز و شب بود هموار
اگر سکندر سدی کشید ز آهن و روی | به پیش لشکر او موج بس شگفت مدار
توان نگر کرمیین ممالک ار خواهد | بگرد ملک ز ابریشم و زر کشد دیوار
ایا بحشمت اصلی برآورنده فخر | و یا بقدرت کلی فرو برنده عار
بآفتاب عطارد برست مانده است | گرفت دست هوا از تو کلک فلک نگار
ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم | چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار
بزور و سیم تو بگر نشسته است دشمن تو | که خشم او جو ورم گشت از وی چون خیار
خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد | چنین اثر نه شگفت از موثر الاثار
صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق | فذلک است شمار اثر بروز شمار
میان برهمن اندر یکی ترا بگریست | چگونه بحری کان را پدید هست کنار
چگونه بحری کز وی گهر بزند عکوس | چگونه بحری کز وی بجنبش شود بکار
بکار او همه هست افتخار موج شرف | که دیده بحر شرف موج افتخار بکار

بوزدا

توپی که عالم از اسرار تست خرم و خوش | که بس است برین حال عالم آباد
بجای تست قضای مخالف تو مراد | سپهر را زمین و سپهر را زمدار
ز بس بخت تو او بر خود همی نازند | که با سعادت و اقبال تو بود بیکار
بزهر باد اگر حیله همی کردند | کنون سپر همگان ز حسد چون سوفار
دگر نهفته برافروختند آتش کین | بر خشند بدان آتش نهفته شرار
دگر درخت عداوت همی پروردند | از آن درخت بجز مدبری نیامد بار
دگر ز بهر تو چاه بلا همی کندند | کنون بچاه در افتاده اند بر خوار
شگفت نیست که باشند همه درین پیچ | بر آمده ز بن چاه و رفته بر سر دار
خجسته آمد فالی که من رهی بزدم | که دشمنان ترا بخت بشکند بازار
در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم | ز دشمن تو برآورد روزگار دمار
سپاس مر او را که ایزد نگاه داشت ترا | شکر و شکر که دشمن بدام است شکار
همیشه تا که بطبع اندرون بود پیران | همیشه تا که بچرخ اندرون بود دوار
موافقان تو بودند در رسیده بنور | مخالفان تو بودند در فنا و تبار
بروزگار جوانی و بخت و ناز و مراد | گزین سه چیز بود نظم شغل و دولت کار
همیشه باد از سایه عنایت تو | بروزگار جوانی و بخت برخوردار

منیژه گر بود چرخ صفت و نگه نیفت	ستاره صفت طبایع چهار و فصل چهار
سمنبری که دلم تنگ کرد همچو دهان	صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
ز لاله‌ای و زرشک همی نداند باز	تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
بتی است نگاری و قامت دل آویز	ز راستی و ز نار راهبی چو تیر و کمان
اگر میان کمان آشکار ننهد بر	نهاد در سر کمان در میان تیر نهان
از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن	همی ز سوسن او برده عنبر بستان
از آنکه هست بهم خواب کرده و عقیق	شده است چشم بر آنکه عقیق فشان
اگر نه چشم من و چشم یار گرد هستند	ز بهر دوستی مهر و صحبت جانان
چرا و نشستاده از آب خویشتن سوی آن	چرا و نشستاده از خواب خوش سوی آن
اگر نه زلف خوش چو کمان نشود زنخدان گوی	دلم چو گوی چنبر انگشت نشد چون کمان
وگرنه بد لب و دندان او مرا شکست	چرا همی لب من خسته دارد دندان
گشاده زلف دل بردی و سوی لب	شکسته صعدی و جان بردی از تو ای جانان
نهفته گشت مرا در شکنج زلف تو دل	شکسته گشت مرا بانگشت زلف تو جان
لبت نشانه نوشین نشست خط نشان جمال	امید من ز نشان است بهم من ز نشان

ز مهر بی چو لب ست مرحلی خطت	ز مهر دلی چو دل مجد دولت سلطان
معین حکمت و شهریار صفت اعلیم	کز نارزو از قلمش ننفت گنبد گردان

ابوالحسن کافی محمد ابن کمال
سر کفات و ختم محامد و احسان

مدام هست عنوان زرین نقش تو دولت	همی کند قلمش را کنون بر و عنوان
ایا عجیب شود دولت ترا دولت	دیار فخر نوشته تن ترا یزدان
ز بس هنرهای بیرون شود ز حد حسنج	اگر بهمت میمون او رسد کیوان
زمین تو چو دل اندر فسرده گردون	ز مهر تو تن اندر شکفته گردد جان
باقبال تو دولت همی کند شادی	باتفاق تو گردون همی کند دوران
بطبع بادی اگر باد را نهند سبک	بحلم خاکی اگر خاک را نهند گران
تویی به حجت برهان و ملک چون آموی	تو در سخنی دعوی حجت برهان
نگرد خبر تو با قبال دور دیر رونیی	ز روزگار قبول تو گرد کار نهان
جهان بهر چه در و هست دون همت تست	قبال همت تو هست همه نهر از جهان
گر نداری توفیق عیسی مریم	وگر نداری تائید موسی عمران
سیاه خصم چرا از تو یافت شکست	نجاح مرد چرا از تو یافت روان

ز مهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست | بود نتیجهٔ کفر و عقیدهٔ ایمان
بدان زمین که قرارست دشمنان ترا | نرُست و نیست اجل کل من علیها فان
اگر نه طبع معنبر سرشت طبع صدف | وگرنه هیبت مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع او شود لؤلؤ | چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
خدایگانا در جنب این خداوندی | حکیم و حکمتم تا رنیم به بست زبان
ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی | قصیده هر از زبان و قصیده فراز قران
مرا ز خدمت تو نام و نان پدید آمد | که اصل دولت اقبال نام باشد و نان
فزون خدمتم همه عالم خریدم این خدمت | که هم مبارک و هم درخورست و هم ارزان
نشست و ار جای دستی بشری مرا | همی سراید وصف سرای من رضوان
هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت | که خواستم که مرا چون توی بود معمار
مدیح گوی تو ام تا بمیرم عزت من | همی مدیح تو ازبر کنند پیر و جوان
من از عنایت تست گر رضا دهی امروز | همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
همیشه تا که قرین حوادث است زمین | همیشه تا که ندیم نوایب است زمان
عدوت را ز نوایب همیشه بادا بهره | ولیت را ز حوادث همیشه بادا امان
هر آنچه هست ترا قصد قصد خویش بکن | بر آنکه هست ترا کام کام خویش بران

ز شاه و ماهی کن یاد و نشاط زیبی | نگارا ودانی زن فال جادو ازو جان

دلم چون دهان کرد او تنگ دهانی | تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق شیرین که دارد | تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی تو آن برد دل را | دل از دست من برد شیرین زبانی
نگاری کشش خوش لبی ماه رویی | مهی دلبری دلکشی دلستانی
پری چهرهٔ پرنیان پوشش پری | پری را که دیدست پر پرنیانی
بیالا و رخسار دیدست آن سمنبر | چو سروی که بار آورد گلستانی
چو تیرست من رعنش چون کمانی | نشنیدی لعب بان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من | حزینم بلای دل را بجانی
بدلبردن او دل و جان من | ندانم که کس خواند از داستانی
منم عاشق مهربان دلبری را | که نامهربانی کند هر زمانی
چو من مهربانی که دیدست هرگز | نبوده عاشق روی نامهربانی
زیانست عشق بتان عاشقان را | نه دولت کس عاشقان را امانی
ز بیچ خداوند من سود کردم | گر از عشق معشوق کردم زیانی

معین همه مملکت بو المحاسن — که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی که از حشمت و فر دینی — بنوبت در پیش صاحبقرانی
چنو در هنرمندی و نیکنامی — بزرگی برون نامد از خاندانی
خداوند بخت است و از فر بخشش — توانا شود روز و شب ناتوانی
حیاتست اندر قبای بهمت — عجب باشد اندر قبای جهانی
همی بودنش برتر از فرق پیشم — چو کوشش است برتر ز هر اسپهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت — رسید هر زمان نزد او کاروانی
که دارد ز حشمت بر ستور بزرگی — ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ آتش آمد — ز رقص آمد آن قلعه را پاسبانی
همه بسیط است و جود بخش عمانا — که خالی نبینم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی — نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی کلک زرین که بر لوح سیمین — بود مشکباری و عنبرفشانی
همیشه چو جوی حبر او راندیدم — که پیوسته سرکش بود چون جوانی
رونده روانی روان او گویی — ز دست خداوند دارد روانی
از او عقل در فضل کرده فراخی — و زو بخت در جود کرده امتحانی

چو چوبست لیکن ندارد دو بالی — چو بحرست لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و محنت ستاند — خدا هست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت — کزو به نبیند دگر میهمانی
بنزد همی زانی چو معین ممالک — کجا چون سعادت بود میهمانی
عنبر اختر اسپهر ورا کامرانا — ز بینی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که در حق من همت تو — دهد هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من — شکفته است و تازه چون بوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو — که شکر تو گوید همی خان و مانی
یقین کردی اکنون با امثال و منت — گر او در خاطر من گمانی
توانم شدن تا به گنج برین بر — اگر سازم از همت نردبانی
بدینسان که جان و جود تو چینم — ز با گنج قارون نه ارزد دستانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری — الا تا زر افشان بود هر خزانی
سخا پرور و شاد دل باش و می خور — به هر نوبهاری و هر مهرگانی

با خدایی که هست ملک زمین را به حشر — و ز نشر صف قدر خویش محض ترا لطف

مذهب حق را پناه و لشکر دین را کنف — حاتم عطای بطبع صاحب کافی بکف

باغ سخا را درخت درّ وفا را صدف
جسم کرم را حیات چشم کرم را بصر

قاعدهٔ سعد و حمد کنیت نامش بهم — برسر خورشید و ماه دولت او را قدم
نوبتش اندر ضمیر مضمر نیشش اندر قلم — قدمتش عمر خضر مرتبه مهر جم

همچو در اجسام روح در کف رادش کرم
همچو در افلاک نور در سخنش گهر

برتن و اقبال بخت و دولت او چون سر است — در فلک المستقیم دولت او برترست
در همه آثار خیل مقبل و نیک اختر است — لاجرم پیغمبریست گر چه نه پیغمبرست

عادت او بخشش است بخشش او که برست
حکم روانش قضاست قدر بلندش قدر

ای شرف ملک شاه مغز دینی توئی — پای نهاده ز قدر بر سر شعری توئی
سحر عدو را بخشم معجز موسی توئی — مرگ عدو را بمهر دعوت عیسی توئی

در پی تو مولاست و هر سر و مولا توئی
چون تو درین روزگار خلق نباشد دگر

گردون

گردون فتنه‌جوی بفضل فتن تو بار دهی — عقل اژدهای خون بخش بر تو شمار دهی
جسم تو بر چشم خصم آب گوار دهی — برجانش روزگار آتش بار دهی

زین دو قبل سال و ماه خصم تو بار دهی
اسب بلا در دو چشم آتش غم در جگر

ای سپهر کمال تافته خورشیدوار — کشته تیغ و غضب ت روزگار
اگرم سرشته پایه کار تو سپهر چون نگار — در ظلمت چون نگار ممالک ...

طبع تو ابر محیط و دست تو ابر بهار
بحر تو با قوت موج ابر تو زرین مطر

پست خورشید و ماه طلعت تو بی‌نیاز — طلعت تو قبله است در بر خورشید ...
حضرت درگاه تست قبلهٔ اقبال جاه — ملک خداوندگاه ملک تو دارد نگاه

تا سپهر از سرکه هست پیش خداوندگار
رتبت تو برترست مرتبت بیشتر

کلک تو نوبت شد است مرکز امید و بیم — گرچه دعای مسیح گرچه عصای کلیم
هست ز نقش و ز نقش جهت او مستقیم — سر شد انفاس ... کنند عقل سلیم
فضل وی ار دیده‌ای از شبه دو نیم — گر ز انشای ... که نه خرد ور

رای تو چون گنبدیست تو چون سما | علم تو و طبع تست بحر و نسیم هوا
بر دل ما تا که بست نقش مراد باد شاه | چون خسرو اندر دلست مهر تو جان ما

هر که بر او نسیم گشت بمهرت جدا
دیت او شد چو سیم چهره او شد چو زر

بار خدایا ز تست کار رعیت بکام | در تو شد بست او عزیز نزد همه خاص و عام
ثنا بقول او کرد جاه و بوش تمام | پیش وزیر از تو گشت حشمت او بر دوام

حکم ترا چون رسید امر ترا چون غلام
شاکر انعام تست گشت سخن مختصر

تا که بود آفتاب تا که بود آسمان | فتح باد و بهار فرخ باد جشن آن
تا که بپاید سپهر تا که باند جهان | هم بسعادت بپای هم بسلامت بمان

مادر بر بط نوش باده روشن بستان
شاکر انعام تست گشت سخن مختصر

تا که بود زمره نوش تا که بود بیخ و نا ز | نوش چو زهره دل فروز ماه دو هفته بناز
دانش و همت فزون تا شود کیک | چاره اندیش سوز کار نکو چاره ساز
خلعت تو فتح و نوش مرکب اقبال تاز | هر بنیکی کند ار روز فتاده ای شه

کرد بت دو داع چو بار سبک شد هوا | آن بت که هست جان و دلم را بدو هوا
گرمی گرفت از جگرم آه ور زمین | سردی گرفت از نفس سرد او هوا
مه تمام او شده چون آسمان که | مشکل شده است باد شده چون مه نو او
چون شاخ شاخ بود و چون جوی سیم | زلفش بر سنگ از بر یاقوت و گهرها
بند زنگی که بر آتش همی طپید | زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
ای از خط و خال شده تا مجتبی برون | بیگانه وار خط زده بر محضر خطا
بر روی سپر از وفا و بیزاری و جفا | بهر چنین بود نه عجب گر ز دو کان وفا
از جان و دل بطبع توان بود بنده ای | لیکن چو جان و دل نتوان کرد ...
زین پس مشو که من از دل نشوم جدا | ور زین جهان مشو که من از جان نشوم جدا
فرمان بر او مرو که کند التجا رو بکار | دست تو ز ارغوان معول دوست ز ارغوا
هر بر مرا و دل ز بر من همی زدی | بودست تا چه مدت و ز قیمت تا کجا
گفتم که ای مراد دل و جان عزیز من | جان و دلم بکن ز کیما خبر و بتلا
از خشم و خویش خنجه زمزم بکن که هست | رخساره چهره تو مرا کعبه صفا
تو دیده منی و تجو اسم کنار خویش | از دیده گشت خالی و از دیده خون جدا
لیکن ز نزد تو بضرورت جدا ام | در شرح کارهای مزوری بود روا

بودن خطاست ایدر و آن جوی بخت من / گیرم ره صواب و کنم باره ره خطا
دیده ز محنت است مرا و ز نعمت است / جائی رسم که نعمت و محنت بود مرا
گر جان ما بجای بماند ار نه بی تبیغ / خرم شود بوصل دگر باره جان ما
مردم بشب خوابش ندارد ز بی خطر / کو مرکبان خویش نهاد و نبی بها
گاه است اگر وداع کنیم از جان خویش / بادیم کو سری که نهی بام از سما
مه بود و لب بر من و چون کردمش وداع / روی بتش روی کردم و در پس لقا
دیدم جهان جو داوری دود و پر شرر / دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
بر خاک بر فتاده ز بیم موکب ظلم / بر چرخ آتیا ده صف لشکر جفا
روی زمین گرفته ز حب نهان کنه / روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
اندر هوا شهاب تو گفتی همی رود / در پیکر نباطین ارواح بسما
گردون جو مرغزار و مه نو چو داس / گفتی که ز آفتاب همی بدرود گیا
گرد گیا ز بار بر چرخ زود گرد / چون دانهای سیمین بر برج آسیا
شکل مجره همچو ریگ انشکاره گرد / مروی میان بحر چو بر آب زد عصا
اندر چنین شبی که فلک مشتری / دیدیم ری برون شده از خلوت سرا
در غار رهاش یافته وار دست هم / بر تخته بهاش ساخته عنبرت متکا

گر باشدش چنان حرارت محرور و تنور / سرد باشدش چون رطوبت مرطوب از شتا
بر نهیب و زند دیده همه شبهای او / چون از تب نهیب شیر نه و دندان اژدها
شوار مای آل فره خوش اندر / همچون دهان صاحب علت بنا شتا
گفتی سر اجابتش جو جسم محروت / در زیر پای آن زن آورده آسیا
رنگیست اندر جو آتش و گرد اندر و جود / مردم جو مرغ و باد مخالف جو کرده
دیدم سپاک راز بلندیش چون سماک / دیدم سهیل را ز معانیش چون سها
کاسکاه بیم در بیع خواندم فسون و هم / گاهی ز رنج بس مسرور گرهی دعا
بودم در این تفکر اندیشه کز فلک / آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
ای از پی مراد بحضرت نهاده روی / رهبت بسوی امید امیدست سوی قضا
نصرت همه معانی و نقطت همه حکمت / خلعت همه مراد و حجت همه ثنا
زود آنکه پادشاه کند بر مراد دل / دیده از حد هیبت نصرت الملک پادشا
بر سعد نجم سعد محمد نسب مه / گر سعد و محمد یافت معالی و کبریا
صعد ری کرده ز تعجیل اتفاق شوریش / از کبریای مخلص بکرست و بی ریا
معلوم شد که نام فتوت بذات او / مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی
ملک زمین بکلک بنانش قرار یافت / چون دید ذره عمر و تیغ مرتضی

ارکش

پنهم معاینه همه از مکرمات او / هر چه از آن شنیده‌ام ز کرامات اولیا
دنیا چو بوستان شد و از شرع او چو گل / انعام او مطر شده و جان او صبا
ای منتش مهتران ز کمال تو با نصیب / وی کار کهتران ز نوال تو با نوا
خاک سم سمند تو بیاد است مملکت را / در مغز عنبر آورده و دیده توتیا
هیچ از تو خاک که در لطف هیچ خور کند / گویی که هست هیچ تو جزوی ز کیمیا
اندر سوال کرده‌اند سایلان / گر وهم سایلانت زیادت بود عطا
ز راه خدای بوشش تعقیبی و به صواب / از آن که هست تربیتی و به جزا
دست مبارک تو به جای مصورست / هرگز ندیده‌ام که مصور بود سخا
کر طعنه زنند ترا دشمنان بعقید / چون کرد و چون نجار شد اندر هوا
بر آسمان ملک توی همچو آفتاب / از گرد و از نجار چه نقصان بود ترا
وهم تو در کفایت اگر مرکبی شود / در عرصه ار دبین او دیده بود ترا
خسیسی و طعنه تو روا نیست هیچ از آنکه / چون و چرا از آن ز هر چون و چرا
نقص تو باز گشت سوی دشمنان تو / گر آفتاب ملک [illegible] دید
پاکی و نسا و مدحت تو چون جهان شد / چون در سخن عیادت پیران پارسا
این خطبه و به که ما نبینیم باشد گمان که / بود هم سر بسر همه بانام و لبا

بر گشت دشمنش از ضعیف کونه کون / گه رنج و گه سلامت گه خشم و گه رضا
خارج ندانستیم زبان از دعا و شکر / پس از دعا و شکر چه باشد بدیت ما
منت خدای را که همی منت بکام / در خانه سعادت و بر سنبه ثنا
جان ملیست و دیده و جان کرد صادقیست / از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
گر آورم بحضرت ار که تو هدیه / چون کنم روی میان الطبیب و کیمیا
در خدمت و ثنای تو ها گشت بر من / بر سر من اسنده بود شعر من گوا
تا روز و شب چه صلاح آید و فنا / تا بر زمین تیره نشانا باشد و فنا
باد وفا و انکه نخواهد ترا صلاح / باد فنای آنکه نخواهد ترا بقا
یار تو باد صحت و یار عدو مرض / خدمت تو باد واجب و حبست عدو عنا
احوال بی تو بسیم تو بی نقص و آفت / اقبال تو چو عقل تو بی حد و انتها

هستی و ماه شب رو ای تو بهار / از راه جشن سکون باو دوربین باز
[illegible] مست جوان او / در باغ خویش دور خود وقت نوبهار
باد صبا نگار کرد بوستان سیه بهشت / در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن کلبت کنون در میان باغ / آن را که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب / تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز زار بر نشیند هم عجب آیدم ازین / تا چون کند روان ز دیده درّ شاهوار
ای فاخته تو عاشق یاری نه چو من / چندین منال بر گل و بر سرو و لاله‌زار
وای از نشسته‌ای چو من اندر بلای هجر / چندین ز نرگس سیه او دیدگان ببار
کارست ناله زار و گریستن / گر من نشسته‌ام ز هجر بیوگوار
زر روی آنکه دوست بر من نکرد گذر / زیرا که من بسوی او نکنم گذار
نه بر کار خویش ندانم که چون کنم / گر دست او فتد من اندر کشم کنار
امروز بامداد شدم سوی بوستان / تا سوی بوستان ز سرم کم کنند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را / در دست باده کرده و در گوش گوشوار
گفتی که حیز سیل بران لعبتان می / از بهر آن ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله بر دو اباد و سرو من / افسرده گشت خون دل و جان زار زار
نرگس گشاده چشم و نرخ نزد من چه به / شد خشم زر مجلس نرخ شنبه وار
گلبن ز خون دیده من سرخ‌تر بود / آورده شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از غضب در دو دو رخ من / جامه کبود کرده و همنیز گشته زار
گفتی ز رفتنی دارد بر دعای من / برداشته است دست سوی آسمان چنار

آری مرا خبر ز دعا گوی بنده جو من / باشم ثناگر شرف الملک شهریار

بوسعید مهر دولت و سپهر ایو بشر
ز دل سعادت تاج سر تبار

صدری که نیست جز بهوا و مراد او / نه چرخ را بسیر و نه افلاک را مدار
در خدمتش همی بر بجد گردنش فلک / گوی فلک پیاده شده و همتش سوار
یکی و نه ز اصل بزرگست زانکه او / هست از شمار یکی تن و هست از هزار
بر مدح او بدیع ترا صورت بیست / از نظم آن پری شود هر کز آن نگار
دست نامه نرم کند خشم او چنین را / چون بر هوا شود بخشم اسب لجبار
گر ابر بهره یابد بر زمین کند ز رشک / ور زنجره بهره یابد مشکین کند بخار
مانند بار خشمش و مانند نجاک حلم / اندر یکی گرگ و اندر یکی قرار
جان در تعجب و خرد در تفکر است / تا خاک را چگونه فتد نسبت نار
گر به ارم ز نقش بدیعست نام ور / دیبه حریم ز امن نمایست نامدار
نقش ارم ز خامه اوست مسترق / این حرم ز خامه او هست مستعار
هر چند روزگار دگرگشت زانکه بود / هر خواجه گیست سیه پر آن روزگار
هر مدعی که دعوی بیهوده میکند / کاندر جهان جز او احد دگر است حق گذار

نپذیرد از تو بحر و دعوی کرمی را   گر دو جهان بگیرد و گر بیست جنو چار
ای همت رفیع تو قانون اصطناع   وی سیرت بدیع تو درست افتخار
چون ترا لعبت نهم آفتاب و جم   گز بهر سنگ داده و از آفتاب عار
ماند باتفاق خرد رای روشنت   کامل همه علوم بدو گرده استوار
در سایه عنایت تو روبه ضعیف   دنبال شیر شرزه بخارد دم شرار
گردون بر نثار درشت ستاره را   جنس کسی که بخشش تو ابر بر نثار
همی شفقت چه بی اختیار آن   کورا خدای کرد به سلطان اختیار
هر روز هست حشمت تو بیشتر ز دی   هر سال هست پایه تو بیشتر ز پار
نور سعادت تو همی بر کند ز خاک   بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
نسبت شریعت تو و نیز دولت هست رشت   یار حقیقی تو و سلطانت هست یار
از قوتی که دست ترا داد آسمان   در قدرتی که کلک ترا داد کردگار
در دست تابش تو کمان ابد هم کمان   دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
شکر تو هست دام و دولت شکار تست   ای جود دام شکر تو و دل تو را شکار
نزد سخن بنزد تو پاک آورم ولی   زیرا که خاطر تو همی کرد نقش عیار
صد حله بافت صحیفه نیست طبع   گز مدح تست پود نی از شکرستان

گردون ز حلهای دگر نقش بسته رو   وین حلهها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان قصه موسی و حال قبط   گویند نکتها که بود شرح را شعار
کلک تو باد در کف راد تو چون عصا   ز آن سان که بود در کف موسی عجب بکار
از قوت سپاهی و الهام ایزدی   بادی بحلم و علم چو جعفر بزرگوار
رای شریف تو بهمه چیز ها مشیر   شخص کریم تو بهمه شکر ها مشار
وز روز نامه قدر و فهرست قضا   عمر تو بر گذشته ز اندازه و شمار

گل هست یا شکفته عارض یار   گرگونه گل نو بهشت بود هموار
هست بسته ز سنبل بر و بر ز ار گره   گلبست و کرده ز عنبر بر و بر ز ار نگار
شکفت هست که از خط فزود جوی بر بست   شکفت هست که از خط شکفت عارض یار
یا مکنی بدر خشند که ابد را نیست   گل از زمان بر آمدیه که سبز بر آرد خار
پیر گشت این زنجیر بر نهاده بقر   بگرو رو بن بر کار بر نهاده نقاب
ز بهر بافتن و بافتن مرا لعب بیت   زلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
بیافتم سر زلفش تا بیافتم جعد نش   ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
مخالف لب او هست خشم من ز چه روی   لبش بخندد و چون خشم من بگریه زار

کردی

بتن خود نه مانست و هست او دلمن | فرو خفته زخم او ز هر او مشعله نار
من آن ولی حکیم که مدد و حسن ده | شرار مشعله نار از غنم دو دانه نار
چگونه راه برد و سوی بسوی دلی | که جز خونش کند هیچ سید الاحرار
عماد دین شرف الملک کز شمایل او | همی فروزد دین محمد مختار

سر سعادت ابوسعید کز کفایت او
همی فزاید ملک شه ملوک شعار

همیشه مایه امید بود دولت او | چنانکه بود وجود است مایه و مدار
چه پاکی دولت او راز خاندان حسن | که افتابش تخت آسمانش حصار
شریعت گشت مه دین و دشمن دین پیمان | غبیر گشت مه جود منکر حق خوار
سبب اشارت یکی نقطه او شود سبان | سر انجه دهر براز او کان بکمند دنبوار
زمهتران و بزرگان که مانند ستم | چنین که بود بهر مهر و بود ز نیشان کار
گران گروه درین روزگار بنده شود | بنیر خویش دید قدر او و بهنده قرار
هر آنکسی که ز خشم و ز عفو سازد شغل | هر آنکسی که ز مهر و ز کین بگذارد کار
از و درست شکسته شود شکسته درست | و ز و سوار پیاده شود پیاده سوار
خرد ندارد جز رای پاک او میزان | هنر ندارد جز رسم خوب او معیار

ز پیکر

ز ره چو دو رستی که بت و بلبلش | زبان حقیقت نشد بسبب و زبان او طیار
بابر مانده او راز کوهر سبب پر نیک | بنجر مانده او راز عنبر سرست نگار
ببار مانده ازان فصل او به نشین دو دست | همی نصیب شود زهر مار و مهره مار
دو شاخ او سپید او رونبر سبب دست | ازان ولی را مهر و زان عدو را دار
اگرچه زخم بست او ز زرخش شب و روز | عجایب آمده بر وبر دو شاخش از سبب بار
بسان مرغی زرین که بر صحیفه سیم | کجا کند حرکت قار ز باردار منقار
چو بر زنی ولیکن ش از بر نوا برآرد بیم | چو کم کنی سر شمس از تن چو اهرام آرد
تعجب سپه بند و تعطل سست دیبب | و گرچه سبب و ال ضعیف نخیص زار
بدست سپاه از او کان چو سیر کند | بود قیاس بعی او بسیر کلک سیاه
او بزرگ جوادی که از بزرگی تست | نه برق و نه وت فروزنده گوهر زار
عجب مدار که امروز تو سبب است از وی | عجب مدار که اقبال تو به است نهار
که گرد کار جهان در ازل چنین کردست | شمار مدت از عمر تو برون ز شمار
همین و سپه بر پیه هر که خدمت تو کند | که بین وسپه بر ز اهبت و بابین و بار
تبارک که مراد تو را طلب نکند | تبار کان دگر رو برای او رندو مار
چنانکه خود تو بهم اره حق گذار تست | دل و زبان و من از هیچ نیست خود گذار

اگرچه خالد و بوزه از تنیزه دارم من درین دو چیز مرا هست خدمت مقدار
ثنا و بنش تو می نیز دارد دوم خاطر بپرستش تو همی نیز دارد دوم بازار
سه دو قرن شده هست مرا طبع و در پیش تو همی کنم ز صدف در شاهوار نثار
ز شاعران منم امروز که بمدحت تو تو نیز دوره مرا اندرین محبت جو دار
چو نسبت کردن من نیز با رحمت با روا مدار فراقی که بر دل دارم بار
فریب ششصد دینار قرض بود مرا گزارده ام بجمل چهار صد دینار
دویست دینار اکنون بماند از آن رنج نماند بر مرا ذره شکیب و قرار
بدین قدر چو کسی کار من تمام نبود سخن چه باید گفتن ز بار افتد و نهار
چه گویم از غرض شاعری که حادث گشت بهره وری شدن و شعر خواندن اشعار
مرا ز خاص تو و خاصگان مجلس تو غرض برآید و این خوبتر بود بسیار
گر اینقدر بنگاری ز کلک دانی خویش نگار کلک تو کار مرا کند چو نگار
دگر تمام کنی شغل من چه بر ده بگنجم ز تخت علم بر سپهر دایره دار
همیشه تا که ز فرش سپهر و سیر نجوم بود طبایع و فصول سال چهار
خدای داد ت عمر دراز و بخت جنید ز عمر باش بکام و ز بخت برخوردار
صلاح خلق جهانی و تو از جهان بگذر بهر از جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

ای یافته اسلام باقبال تو رونق اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق
سجده فلک و محمدت خلق زمین است از کینت تو شیعه از نام تو مشتق
زان روی که هر چند بجوید دنیا سند مانند تو امروز همه آفاق موفق
تا حشر باقبال تو پیوسته مونس هفت اختر سیاره برون گنبد ازرق
از حشر فرمان تو بیرون نبرد سر جز خیره سر و ابله و دیوانه احمق
والی تو خداوند ده و پانزده سال است تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
زان قوم نیم من که برند از پی دینار اشعار قشر و دری ممدوح مطوق
از حضرت اگر دور رسم و ستم تو برون نیب رسید که وی کار مرا خدمت و رونق
چو جان مرا هست بهیچ تو تعلق بسپند مرا وز غم مرسوم معلق
بر روی زمین مهتر و مطلق توئی امروز مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق
تا خسته شدم از شکر تو توحید که در شعر بالفظ حریرم من و با طبع فرزدق
عز تو و ایام تو جاوید همی باد در حاین مستغرق و در شکر منوق
از زنده خو برتق دل اعدای تو از بیم در گریه دو چشم همه چون خنجه زیبق

قمر شده با سر زلفش مقام دلمن بر وه شده کار نیست با در

ولی باید جهانرا اندر میانه — کجا شب با قمر باشد مقام
بجای بود جم و حاصل نباید — مرا حیفی از ان حضمانه جابر
مرا با ماه و شب کار او فتادست — که گردون مردوار او رو مسافر
ازان همه میت با من نور حاصل — وزان شب شب با من خوب حاصل
همی هر پایه یاقوت رخشان — شبی با شده یا روت پیاسر
درین یاروت پیوسته سلاسل — دران یاقوت او پیوسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم مرجس — تنم در ناله چون ایوب صابر
زماه و شب خبر الفقان جویم — که دوران مردوار او دو با جنحر
هر دو ور پری از بالا بر آید — ببین شب شده نور ماه زاهر
چه نور تو پدید آید ز باطن — یکی ذره نماید نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار بپرداخت — که مر یک را جوانی هست زایر
زماهیش و جوانی خوشتر آید — مرا هیچ خداوند مقام

ضیاء الملک خورشید امیران
ابو یعقوب یوسف ابن ماجر

نگر ز ایزد و سلطان و دستور — دگر بر هر که خواهد هست قادر

بدولت همچو پیش خویش ثابت — بخاطر همچو اصل خویش ظاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد بکتر زین هیچ خاطر
زعلم و وهم بیرون شد صفاتش — وزین معنی عبارات قاصر
کمر بر غیب کلی مطلع شد — که ناگفته همی داند ضمایر
زعلم همتش را هیچ تایی — که گنج تیغ را گشتست عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس — چو پیدا شد رسومش را اواخر
وجود او بسایط در قلاید — ز هم او وسایل در تفاخر
بجای علم و دین اخبار عالم — همی بخش نوید از مخابر
جهان چون تازه از ارواح ابدان — نسیم او همی تازه و فایر
مساعد زان بود او با سعادت — که او هست معاشر با معاشر
سزاوار سپید از ابلی اکمه — بود بر توسنان نفس راهبر
هر آن کو کینش اندیشد یکبار — بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیر است — بدنیا در مقام او مقابر
جهان چون مرکز آتش اثیر است — نشد بیت انار طب او با نثر
بروز رزم چون شیر ژیانست — بروز بزم همچون بحر زاخر

بود او گوید بجنگ الله اکبر
گریزند از نهیب او اکابر

چو پیکان را نماید روز پیکار
بود زندان مکانش مجی حجر

چو شمشیر تقاضا کرد خواهد
بود بستان شمشیر خنا جگر

چو تیر او شود ظاهر ز دستش
نهاد تیره گردون سپر طایر

چو پیدا شد کمندی مست بارش
بپیچد اندر شود مریخ ساحر

ایا در محبت سلطان مبارز
وبا در محبت سلطان مبارز

دو محبت داری ای میر منصب
مصون بی زبان از هست قاهر

چو میران جهانرا برشمارند
بعقد اندر ترا باشند خاصر

تو دریای و دریای کرامت
بحبت جود تو همچون جزایر

بصیران بصیرت سیرتست
که خواند دولتش نجم العشایر

شهر العیا سوگشتت روشن
بکر هستی شرایع را اسعادر

روان شد نام تو در کل عالم
که صیت تو چو نام تو است سایر

امیرا مهر تو ماند و منت
هر آنکو دین ندارد هست کافر

سرا بر جنسرم از دین تو چشم
بکر چهره سروری در سرایر

زبان شد به برهانی همیشه
بوجه افسرمت بود ذاکر

دل من شد به برهانی همیشه
همه ساله زمهرت شاکر

مجاور گشتم از شهر و بر خویش
نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر

ترا تا کعبه احسان شناسد
منم با کعبه احسان مجاور

دلت تا هست دریای گهربار
منم بر ساحل دریا چو تاجر

ز نظامم گوهر هستم خازن شعر
نباشد هر که نظامیست شاعر

مرا مقصود ازین خدمت قبولت
بر هم زان سپس نخله بیتهای خاطر

چو من بر وزن فر و هنر شعر گویم
ز تو بی وزن آیا یم مال وافر

الا تا هفت باشد در ده و دو
وزان جمله چهار اید عناصر

بمان در ظل شاهنشاه منصور
وسلطان دولت ریزد نعت نام

کف دست موسی پیغمبرست
دگر آتش اژدها پیکر است

دگر از ایمان معجز مصطفی
ز دود آمد بر کف حیدرست

کلید فتوح در مصاف
مرا آن همه اوین مرمرست

زبانست اندر دهان مظفر
که از روح در نطق او مضمرست

همه گوهر چشنده و از انجبنک
هنروار ازان شد وی گوهرست

چو لوحی نوشتست بدخواه شاه / ازان اسب او چون قلم بر سرست
وگر آتش شعله است ابدار / ز آتش همیشه با آب اندرست
درختی است باران مجد آورد / نهالست و پیوند هر اخترست
درخت ملوکیت در باغ ملک / درختی که بارش همه افسرست
ازان آب و آتش همی بر رفت / وزان کآتش و آتش اندر برست
بسی آب ازو همچو خون روان / بسی خاک ازو همچو خاکسترست
دگر از دو بالی زبان پرست / که در تند ایشان زبان یاورست
چو خندان سنانش بود بیلکان / جگر بدسگالش چو نیلوفرست
ازان سپه نکو بست دشمن نگون / بداندیش بی سر ازان سرورست
چو آتش نیابد بود خشک لب / گر آتش چو فرزند او مادرست
اگر هست نیکو بدست ملوک / بدست خداوند نیکوترست
امیر اجل فخر عالم سعی / که دل پرور شاه و دین پرورست
سر اشعر عالی شد ازو وسیع / مقدم یکی محتشم دیگرست
علی بور بو طالب اندر نسب / علی ابن شمس الملوک ایدرست
یکی آنکه والا و دختر یکی است / یکی آنکه والا و سیمین براست

یکی چشمه کوثرست از شرف / یکی مشرب چشمه کوثرست
یکی رفت در چیز و در یکبند / یکی را عدد چون در چیز نیست
سران نامداری که نام آورند / بنام علی نادوست نام آورست
خلیفه حیاتش نشاد وست نام / حسابی که کرد و نشش فرمانبرست
کمال معالیش در اصل و نسل / از آدم بپیوسته تا محشرست
بمجلس توگویی که صد چشمه وست / بمیدان توگویی که صد لشکرست
بهمت نگویم که چون بهمنست / ببخشش نگویم که چون نوذرست
چو بهمن مر اورا بسی خاورست / چو نوذر مر اورا بسی چاکرست
ز میسینی که او رزم سازد بران / ز باتش همه الکن و خنجرست
سخن گویم از باره بور او / که در زیر زین همچو صرصرست
بدریا چو باد و ببر اندر چو خاک / بهامون چو آب و بکوه آذرست
چو جولان کند هست کوه روان / چو گنبد زند گنبد اخضرست
چو خواهی ستاینش یکی کشتی است / چو خواهی درنگش یکی لنگرست
چو خورشید خورشید اوان امیر / که در ظل شاه جهان منظرست
خداوند مازندران شد امیر / که مازندران فخر هر کشورست

حیدر نژاد بر ملک شاه حجاز | که او را چنین حیدری داد رب
فلک خدمتش را دو تا قامت کرد | از آن خفته بر مهابت چرخ هست
چو نصر بعون نسیم و جلال جلال | دل و رای پاک تو چون مسند رب
هجوم تو سرمایه شاعریست | مدیح تو سرمایه و فخر هست
ولیکن رهی هست در مدح تو | جو بحری که موج غنی بهر گوهر است
مدیح تو مکنی شعر کردم تمام | چو شعری نشد ... دلم از هر است
قبول تو خواهم که تا زنده ام | چو جان خدمت تو مراد و خور است
الا تا که دی نیست بهمن بود | جو مهر از پس ماه شهریور است
بمان شاه دور دولت عز و ناز | که دولت ترا رهبر و دیده ور است

ای تازه ترا از برگ گل تازه سپر بر | پرورده آغوش خازن فردوس ببر بر
عناب شکر بار تو هر که که بخندد | تنها که بخندد عناب شکر بر
زین روی همی بوسه دهند ملک و هوی | ریحان تحلب ابر و حاجی بحر بر
در حلقه زلف تو سیاه حبشی و زنگ | بودند نبوده جادوی بابل بحر بر
کشتند مرتب زده اکنون که فتادند | مانند مرتب زده کان یک بد گر بر

بر روی خوشاب زیاقوت زده قفل | در غالیه زلف سیه شادی تیغ بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران | قفل تو زر بجز تو چون حلقه بدر بر
شبی بکمر داده سفر بیش کر رفتی | بجیس از سفر تیغ ولیکن سفر بر
خنجیم بکمر مانده و خیش بکواکب | کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاشکی ترا انجم هنی بیان بر | ای کاشکی ترا انجم هنی بکمر بر
تا چند نهم سهم اندر صف عشاق | از حسرت نوع خاص جفای بجگر بر
سر بخت بود باز نهم در صف احرار | از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
صدر وجنی بجنس معالی کز زمحش | تو فتح معالیست نبشته ز هنر بر
شاهی که بر و فتح ظفر فتنه شنند | چو شاعی و سنی لعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدارست جهان را | چندانکه مدارست فلک را بمدر بر
آن گوهر خشت بران گوهر تیغش | باران شهابست و گوهی بحجر بر
هر که که شود تیغ ز خون دل اعدا | گویی که شده آمیخته باران شرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کار گر آید | تیرش بر از آن کار گر آید بسپر بر
آن تیر نه تیریست که عقابست نه نسب | خط اجل و فتح نبشتار و هنر بر
ای قاعده فضل بر آثار ربوست | جز تو قاعده شرع با خبار و صور بر

هر چند که بر سپهر هست مقدار کم از جان — زین نسبت زدید از تو جاه ز ابهر بر
هر لحظه از ازل چون شب در دل بشکنند — چون بر تو رقم گشت به اوراق شجر بر
رسید نگردد ز نظر هر که نشیند — در سایهٔ عدل تو با مهد لطف بر
این شهر گشای تو که با شرح خوبیست — تیر طرب گشیدن خطابان [illegible] بر
در معرکه گر هست تو امید حیاتی — با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از خشم تو نالست — هست این چه [illegible] که نباشد بگذر بر
گر خنجر به چین دست تو بر تیغ نکشد — آنکس که همیشه قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو چو سم شوم تراکم — از ناخن [illegible] سنگ [illegible] بر
گر بحر و جبل در اکرم و حلم تو ادب‌ی — از سنگ صدف بند شود ی گهر بر
در جوی تو نشیند بود لوازم قیامت — مالک زند فضل هر [illegible] سفر بر
آمده پنهان و در این ماه عجب نیست — کز [illegible] بند باغ و باد ان [illegible] بر
شد ابر بسی دست همه لولوی خوشاب — [illegible] بر کند و بر آورد [illegible]
بر نسترن و گل بنفشه امید سبیل — کز نسترن و گل بنفشه امید سفر بر
[illegible] و ختی تو کشش زیبن لاله که خورده — [illegible] همه گشت عقیقین گهر بر
از خاک بر آورد مطر گنج نهانی — گرامی که [illegible] گل مطر بر

ای بار خدایی که ز اوصاف معالیت — تا دان شود نظم معالی بلطف بر
بر نقش مدیح تو همه سال ز معزی — حیرت چو نقاش بانشکال صور بر
موقوف شده بر کفش مدح تو شب و روز — چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
بگذشته بدرگاه تو بر جو [illegible] که باشد — آموخته چون آهوی وحشی بنظر بر
لیکن چو همی از دو مرد رخت بستم — ترسیده که بر راه بندد رخت سفر بر
نوروز تیر و شب دید آنگونه که گفتند — نوروز فراز آمد و عید [illegible] بر
تا چرخ زیبا قوت و در در میان — هر سال همی مرسله بندد به ثمر بر
قدر تو جهان باد که خاک قدمت را — تفضیل نهند چرخ و صبا قوت و در بر
پاینده ترا باد همه عمر و جوانی — تا عمر و جوانی بود و خیر بکدر بر
هر روز ترا نو سفری باد و [illegible] — چو شب [illegible] چون گل تازه ببر بر

بتی که نسبت از نوشاد دارد — دلم هر ساعتی نوشاد دارد
ز روی خویش گویی برزن و من — چو صورتخانهٔ نوشاد دارد
بر آن تب است مادرزاد و عظم — گران سبب حسن مادرزاد دارد
رخ او هست چون بغداد و خشم — لبان دجله بغداد دارد

بسی حق حسبه او را رخواهست / بکردار عزان نعمت او دارد
بهر می سینه او پر خواهست / بزیر پر سایان بولاد او دارد
اگرچه ان حسب سید او بهشت / همه اندیشه سید او دارد
بران عاشق نیاز رو کرد سید او / که او مهر امیر داد او دارد
معین دولت سلطان عادل / که طبع پاکه دوست راد او دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش / هزاران گرد چون گشتاد او دارد
برای پاکه خویش آزادگان را / زنبد روزگار آزاد او دارد
برزم اندر زسهم و هیبت خویش / همه پولاد و دشمن داد او دارد
بگاه بار او تیغ آب رنگش / فروغ آذر خرداد او دارد
چو کفار از کف تیغ مخالف / زالف تیغ او فتنه باد او دارد
زمانه بسال عمری هر کسی را / اگر هفتاد اگر هشتاد او دارد
امید خانه محمد و مروت / زعدل و عشق تو بنیاد او دارد
کسی کو دین و دانش خواه است / دل و طبع ترا استاد او دارد
زعدل وجود تو نشنود ان دو حاتم / همه کس که حدیثی یاد او دارد
بجا عدل تو وجود تو به پسند / حدیث مرد و کسری یاد او دارد

همه سال مهتری از فراقت / قلم چون حکم تو لغا و دارد
ز شعر آورد پیش تو عروسی / که از اقبال تو داماد و دارد
همیشه تا سوار سروی و کرسی / زماه بهمن و خرداد و دارد
بنای عمر تو آباد و باد او / که عزت دین و ملک آباد و دارد

اگر سرای لبالب تیان جنه لباست / مرا میان خرابات جان لبالبست
میان شهر همه عاشقان خراب شدند / مگر نگار من امروز در خرابات است
مجوی زهد و خرابی کن ای خرابی / که عمر از خرابی همه عبارت است
بهار باده و فرعون راه ستم ده / که روز وعده موسی و وقت میقات است
شگفتم سپر از باده خوردن ای نگه / مرا میان میدان عشق داراست
هران مکان که بود اهل عشق را ماوی / نه جای نکته و طامات جای طامات است
میان عاشق و معشوق هست بیک معنی / که کار در آید از آن هر که عبارات است
من آن نیم که می سجده نفس عشق برم / بدان سجود و جود مرا کرامات است
هران سپرد که از عشق عاشقانه برست / مرا چو مسیح فنا و چون یکسانست
مرا زعشق مراعات منیت بکماعت / که عشق راز دل و جان من مراعات است

بروزگار چو من ای اسیر محنت شدم / من این محل که همی جویم از محالات است
بدوم بدر که درگاه آن خجسته ندیم / که سید ملکات است و شاه سادات است
جمال عالم مختصر معالی آن ملکی / که از کمال سعادات والی سعادات است
بوعلی شرف‌شاه و ابن عز الدین / که همچو جعفر برمک ستوده عادات است
شرف ز جعفر و شاهی ز عسکرست اورا / که جعفری سیر و عسکری مقامات است
ازان گرفت سموات زیر پر جعفر / که همت قمرش برتر از سماوات است
بجود جعفر و همت مثال زنند مراد / مثل بجود و شرف شاه جعفری ذات است
ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست / ز روزگار ترا مالش و مکافات است
ایا کسی که ز درگاه او نصیب تو عدو / وعید او بکجا بو عدو [illegible] است
ایا نصیب دولت نز او خلقی تو / که با تو دولت با پنج را مباهات است
تویی که یوم وصال تو خیر ایام است / تویی که وقت تو کل خیر اوقات است
مدار چرخ همه بر مراد تست مدام / که با موافق دوران او [illegible] است
اگر ز خلق مناجات ساحت فلکست / بدانکه ساحت جود ترا مساحات است
جز چگونه توان داد از نعم لطف تو / نشان چشمه دهم زانکه آه از اموات است
زمین چو نطع و قضا ز قدر بیان تو / مدار چرخ چو شطرنج در مباهات است

مخالف تو که شاه است و دولتش فرزین / میان نطع لعب زین دو خویش شهمات است
جهود و دیو نشست ز انشاد مدحت / برین سخن که بگفتم مرا شهادات است
یکی شهادت من آن بود که سوگندش / بحق ذات غنی و آلت الات است
میان مجمع فضال حجت آرم من / که حضرت همه روضها و جنات است
جواب جنت خواند رسول فردوس / بدانکه حضرت تو روضه ز روضات است
بفر دولت تو من دلیل نمایم / که خدمت تو ز طاعات و ز عبادات است
رضای تست رضای نبی رضای نبی / رضای خالق و نفس است و آن ز طاعات است
دگر بحج که مهتری ز مجلس تست / که کعبه و حجر و حج اهل حاجات است
مجلس تو گشته ما بدز شهر و مولد خویش / مرا این حکیم که از دولتش اشارات است
خدا المدیح و هات العطا همی گوید / جواب هات ز تو خنده خواب حاجات است
روز محشر اگر خلق را شفیع تویی / ز بیم حشر و ز بیم عذاب آفات است
تو بنشنی ای ملک و دادگر بخت کسی / که روز حشر نشستن با مصطفی ملاقات است
عیان نسبت تبر و ملوک سیرت تو / چه جای بهمنی و نوذری حکایات است
ز سوم تو سرمایه هدایا گشت / ضمیر تو همه سرمایه هدایات است
ز رای روشن تو تحفه سلاطین آنست / ز نام و ناقه تو نکهت ربا لات است

کمال را ز مدار فلک نه بود تمنیت — کمال همت جود تو از زیاد دریافت

مهندس گشت به علامات رای همت تو — چنانکه اوج زحل زیر آن علامتست

بکار و هیت یکی مدح تو گشتند راوی — همه کسی ز ادب بی بدان روا نیست

بهیچ گفتن تو مختصم حد اوند — که از مدیح تو مشتغل مرا کفایتست

ز آفرینش تو نشانه نگار بطر و خاطر — چو منطقی کنم آن را که از جماد آنست

چنانکه فخر به نسبت جود تو ملکا — در آفرینش تو هم ثنا طلا زاینست

مرا بحکمت و پروردن معانی بکر — نه از شمار دگر شاعران مقالتست

بدولت تو همه شاعران زمین برسند — سران سوال کرمت شکر از سوالتست

همیشه تا که مه و مهر تیر بهر اینست — همیشه تا که مه و سال و روز ساعاتست

خدای جل جلاله ز تو بگرداند — هر آنچه مستقل حادثات و آفاتست

هر روز کار ترا نصرت و سپاه قدرتست — ز کردگار ترا عصمت و حمایاتست

تباه بهمن دشمن سپهروان درگاهند — سرای تاج و سپر برنهند در خور کاهند

مبارزان مصاف و یلان رزم گهند — دلاوران سپاه و سران درگاهند

همه بحل بزرگی سعی میمرند — همه هنر گرمهین بر نیکویی ناهند

اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند — وگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند

چو سرو در چمن اندر میان مسند ایشند — چو ماه بر فلک اندر میان خرگاهند

بروز حاجت به اندیشه ابد اندیشند — بروز سبلغ کم خواه و از که خواهند

چو روی حاسد چیزد و بحعد بخشند — چو عمر دشمن دولت زلف کوتاهند

بروز کب اندر کمر بستان داد و دهند — بمجلس اندر ثنا و مسند ای غم کاهند

همه بتیغ تا بند نصرت و ظفر اند — همه نشانه اقبال و حشمت و جاهند

بجاه و حشمت ایشان مرا که تو نصرتست

که بندگان ملک بو علی ز شاهند

ستوده حضرت معالی امیر عالی را — نهی که از نهیبش زخم تن چو نجاهند

از آنکه جانب تیر آتش همی رود بادست — به تیغ او همه شیران زبون چو روباهند

همی چو کوه نماید سپند تا بکشش — ز کوه باد عنانش منحنی لغان کاهند

ز بیم آتش تیغش که برشود بفلک — ستاره کان همه در برج جوشن اوماهند

کسنده بان تیغ شیر جان از ایشان فرد — ز هول آهن او جفت ناله و آهند

ستاره کس که براه خلاف او گذرد — که گرگ محنت [illegible] همراهند

ابا ستمی که ز اقبال تو بخلد برین — رسول حیدر و طیار لشکر آگاهند

سران گروه که بودند همچو زر طلی / همه که او چو سیم سره در کار اند
کدام بخش تو هستند بنده و ایمن مطیع / نه زیر چیره و تعدی شده اگر اند (ماهند)
نه شبه لعبت و خفت خر خرد شبیه / اگر جلوگه زمانه نز از اشباه اند
دیار بیت ما او را خبث و حدت / همه چو نطق بسته بید ز افواه اند
بجز که گذشته و توقف حکما / همه بفر تو چون همه شه ماهند
همه ز گنج تو با جبر با پای و شیار رند / همه ز جود تو با رزمهای و جاه اند
همیشه تا بود ابنا عاقلان چنبرد / همه ز نعمت عقلی قرین اما هند
تعالت با ذو تو گردکار راضی / که حب وان بکمال رضای الله اند

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب / شد بابر اندر نهان چشمه وارث الحجاب
ابر شد مانند خیمه عاشقان اندر سر سنگ / مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
گلستان خیل بهاری اکنون روی شیب / وآمد کن روی خزانی اکنون روی شتاب
باد مهر او لحیت زرین حلقه از گوش چمن / باغ جان کرد کلبن دست نگاری خضاب
باغ رنگ بی نقش وار دو نیم ماه دی / تو دو کافور سوده زان همی ساید سحاب
کوه را برسان که اکنون هست برگی از نسیم خام / باغ را برگردن اکنون هست عقد از عناب

آن یکی را او و برا زو چه حسنی لباس / واین دگر را داد باد از علم زرین جلباب
مسند وی کند آتش دست اندر میان باغ زاغ / آتوه خار شده است اندر میان جوی آب
برق چون عنبر و چهره اندر آهن شده گوه / زاغ چون گشت او و دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت چون لاله شنگرف گون زیر برف / گشت چون سوسن گاو زرگون زیر آب
آن یکی چون بیت سکالان دولت حضرت خان / وان دگر مانند بدخواه سپه ملکت آب
خسرو عالی ملک فخر المعالی بوعلی / داور هوشنگ هوش شاه منوچهر خطاب
آنکه کمتر جاه بیش او برتر از اسفندیار / وآنکه کمتر چاکر او بهتر از افراسیاب
از مبارک نام او دارد معالی انتساب / وز موید بخت او دارد سعادت انتساب
مرکب اقبال او را آمد از شعری لگام / خیمه فرمان او را آمد از طوبی طناب
گاو با شیر عدلش سر فرازد و بانگ / میش با فرمان حرمتش جیره کرد و بر ذئاب
خاک با سوزش با وجود تش بی تر از اوج زحل / گنج قارون پیش حرمتش کمتر از نیم حباب
بر انگیزد ریشه او نه وتر بالد خدنگ / بر فراق دشمن او زار تر نالد رباب
دشمنانش را از یمین هست در دوزخ طعام / دوستانش از نسیم هست در جنت شراب
جامه و خفت سیب الالاو همایون و دو / همچنان چون طرب بس نیست الا فی ثیاب
گر بجوید دان آن هست او ندی دیگری / اندیشی بی نیازی خلق را ارکاب

ای خداوندی که هست از جعفری و لشکری / داری از فتح و ظفر تا روز محشر فتح باب
چون تو بی باید که دارد حیدر کرار عزم / چون تو بی داری که باید حیدری ... باب
پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند / تا بنام تست نامی ذی شرف را انتساب
مرکب تو بی جواب آتش است و خاک و باد / در فراز و در نشیب و در تک او اضطراب
بفکند مهره سپهر را چون سبک گردی عنان / بشکند کوه گران را چون گران گیری رکاب
چون بپرانی عقاب و باز و شاهین ترا / میرکی را تیز چنگی بود صیدی عجب
زهره باشد صید باشد تیر با جسته ... / مه باشد صید شاهین مه بود صید عقاب
نیزه سپندان شکاف تیر مرغاره تو / مرد و چون تقدیر یزدانست در ... صواب
زان یکی در سیاست سروران اضطراب / زین دگر روز شجاعت چیره را اضطراب
هست چوگان تو مانند شهابی بر نجم / وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
کی رباید از تو گوی شاهان وقت نبرد / تا تو داری روز میدان آفتاب اندر نقاب
ای همیشه پیش و فرمان تو شاهان با عتاب / وی همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب
تا بجود تو لطف و بی منت یکیا ساکن فقر / تا بعدل تو خراب و بی منت یکیا ساکن خراب
با جوال گوهر و صندوق زر ... نشود / هر که او آید بقصد این با عصا و با جراب
با پدر تو هم درین نعمت ... منصب / بی پدر گشتم بهر مجلس معزا و مصاب

بر امید دیدن تو سر بسجده کردم دعا / این دعا را او وشش کرد ایزد تعالی مستجاب
تا که جان دارم خداوندا برین حالی بسط / بوم از ... خاطر مرزبان و ز خوش شتاب
دولت پاینده را کریم و اسجد و اقترب / گر بیابم اختصاصی بر بساط اقتراب
ماه و تو ... گردون که صلاح ... / بر سگالان تو را با و اعقاب بی عقاب
مهرگان آمد خداوندا بشادی کم بزان / آفتاب عالمی بر جمله عالم تاب
شهر گیر و در گشای و دین است آیین ستان / ملک دار و مال بخش و نام جوی و کامیاب

ای شهی که چو تو کس ندید و کس نشنود / نه چون تو باشد در عالم و نیست و نبود
کدام شاه ترا دید در میانه صدر / که بر بساط تو چهره نداد و چهره بسود
هر آنکه تافت برو آفتاب دولت تو / بزیر سایه اقبال تو فسرد و آسود
توی که تیغ تو آن کرد ... نمای / هزار روز بصید خواه تو بسیار نمود
توی که دیده ز چشم عدو برون آری / بنوک نیزه سپندان که از ... کود
میان خنجر تست آتشی که آن آتش / همی زدود و اعدای تو بر آرد دود
تن چو ... ترا باد برده بود چو کاه / ... که در سر خود باد را همی پیمود
خدایگانا بخشایشی آمد بر تن من / از آنکه دانی بر صد هزار تن بخشود

چشمه ابو ...

چو زیر خاک نهان شد چنین عزیزی تو ... میان جان من از فرقت آتشم زد و دود

ز درد آنکه چرا بود زیر خاک تنش ... دلم که خون شده از دیدگان فرو پالود

رسید مهلت هجر و وصل گر برفت ... نکاهت صبر من و سردی نفس افزود

غنود دیده هیچ ز باد شهریور ... ز شهر یاد چرا چشم من شبی نغنود

نمود چهره تمام به باغ باد خزان ... یتیم چون تو تمام من چهرا زرد بود

درو دگشت زمین هر کسی همت تو ... نهال حسرت بی حاصلم چرا بدرود

زدود زنگ درختان سپید آینه گون ... کمال علم تو زنگ دلم چرا نزدود

وجیب شهر تو ام گشته از من این قصه ... که مصطفی کریم قصه غریب شنود

ردیم که گریه کنم بشنوم اندرین مقصد ... بخون چله خویشان خویشتن نبود

رضای مادر خشنودی پدر جویم ... که در کتاب خود ایزد مرا چنین فرمود

نگاه دار شب ما حق خدمت مردم ... که از کمال محبت ترا چنان بستود

بحق خدمت و بر ولی محبت او ... که شغل شد و درین عمر برگذاری نبود

همیشه تا که بود اختر جهان فرسا ... همیشه تا که بود صورت زمین فرسود

مخالفان ترا باد و بی طرب همه عمر
موافقان ترا باد و بی زیان همه سود

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار ... بر بست ساز و رفت کجا رفت کو بهار

از برف شد دریغ که بپا رود حجاب ... وز ابر شد ضیاع خورشید در حصار

دامن پر از نگشت ز دیبای هفت رنگ ... گردون سفید گشت ز سنجاب سیمین

باد صبا ز باغ بسوز و همی بجوز ... باد خزان ز بیخ بر آرد همی نگار

زاغ سیاه رفت به آغیر و بستان ... باغ سفید داد به تاراج لاله زار

قمری همی کنون نسراید به گلبنان ... بلبل همی کنون نکند ایدر عشق زار

آورد بجای لاله کوه باد فروغ ... آورد بجای سوسن و بیت ابر

هست اکهر را بر خام اندرون مقام ... هست آفتاب را به کمان اندرون قرار

بر دوش هست ز کلاه و طیلسان ... در گوش باغ هست ز دیبای نگار

هر روز بر درخت بپوشند جامه ... گشن زر بخته بود بو نسیم خام نار

بگشاد نوبهار بهار است بی خویش ... اندر جهان وکرد نهان روی نوبهار

زود آنکه نوبهار بر آرد سر از زمین ... گردد حضرت نعمة الدوله اختیار

صدر عراقیان و خداوند رازبان ... بو مسلم آن ستوده رئیس بزرگوار

بنیش سرو شیار پر کنده جهان ... بو مسلم است سید نسل سرو شیار

گر کارگاه کرد کی پدر از وی کناره ... بخشش بفزود ناز سپرو و درگذار

نشد بی سپه کمال دولت او منتظم خلق — او را همیشه بخت بلند است و آشکار
وز روی بخت نه خالی صفت آسمان — وز منتش ادام خدمت تصنیف افتخار
ای در که عبد تو تالیف احتشام — وی حضرت شریف تو تصنیف افتخار
در حق شناختن ز تو به حیث حق شناس — در حق گذاردن ز تو بهینه حق گذار
روز درنگ تو بنود خاک را سکون — روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد انتظار — نشد جز بدولت تو گردد استوار
سکه شده است حجت تقدیر لم یزل — گرد آمده است صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند هر چیز خوش براه — بخت تو دم راند هر چیز خوش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بر ژرف سیر — فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جوشید المبین — اعیان همی ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویشتن بدل مردان فی قم — وز حزم خویشتن بسر شیران نبی
ان ساختی بجاه که هرگز نباشد چنانکه شد — موسی بچوب شد و حیدر بذو الفقار
تا کی ز جود صاحب عباد و منتش — در خدمت تو هست بهمت هزار
ای بخت افراشته بر آسمان علم — وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کمترین ادیم ز نشاپور سوی ری — وز بهر خدمت که تن خسم برین دیار

در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز — زان شاعر عزیز معزلست یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم — مقبل شدم بخلعت منشور شهریار
دانم که اختیار پدر خدمت تو بود — من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
ده روز بندگی کنم بر بساط تو — زان پس شوم بخدمت سلطان کامکار
دریابی خاطر من و گوهر در آن سخن — بر مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد — باشد یکی طویله بر از در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش — بر همت کفایت خود کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست — تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند دشمن تو بست سرنگون — بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا — توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان — بادبان از بهر رفتن بانگ زد بر کاروان
نقطه خاکی گرفته دست موسی بر کنار — در کشیده سامری پرگار گرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند — گفتی آمد چنبر و چین با سپاه بیکران
ماه با سیارگان رایت برآورده ز کوه — گشت بر دریای جونشان از شده لوم نشان

در مجلس

تا چه دید آینه بر بالای گوهرآگین کمک صدف   گشت بر روی بالای چو نشان از صدف گوهر نشان

تا همی زد ور سبزهای گنبد فلک   نیلگون سیمابها بر الگون پرنیان

روی ماه گلستان از قطرهای سپیر   وز شعاع تیرهای روی کرده کلستان

وان مجره بر کنار آسمان همچنین داد   همچو مروارید ریزه ریخته بر پرنیان

وان بنات النعش چون تخت فیروزه ... [illegible]   وان شبا مشک فرنفان چون ... [illegible]

چون برآمد صبح دیدم قلعه آهن زد ور   آسمان را از زد اردو مشتری دار جان

از بزرگی آسمان و در زیر دست کوتوال   وز بلندی مشتری در زیر پای پاسبان

در کتاب هر دو انس زان بزرگی بر کند نشست   در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان

قلعه محکم که دیوارش پر از گرد و دلیر   روضه خرم که خیاوش پر از سبزه زبان

اندر آن روضه نباتات ملت صاحب لباب   و در آن قلعه کلید نعمت صاحبقران

همچو فرخار است لیکن نقش از مدح و ثنا   همچو گردون است لیکن انجم و تیر و کمان

قطب آن گردون سعادت‌بخش فتح و ظفر   تا امین ملک شاهنشه نه خورشید ان

مهتر کافی رکن امور عبدالرحیم
مفخر دنیا ابوسهیل فی دودمان

مشتری السیف کیوان همت و بهرام فر   صاعقه تیغ و صرصر تیر و سیاره سنان

بربکا

هر یکی چون بیت نعمان همت و آصف صفت   اصمعی نطق است و صاحب فکر و سحبان بیان

تیغ گوهردار او در سر دو همچون خنده   تیر جان او بار او در دل رود همچون کمان

آن یکی تیر است کاندر مغز دارد هر غبار   وان دگر گرز عنیت کاندر نفس دارد روان

جرم گیتی زمین اندر نورد و نامه دار   هر کجا راند همایون موکب اندر زیر ران

باد رنگ او بشنده کش و سمند اندر زمین   با شتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان

بشکند کوه گران چون گران دارد رکاب   بگسلد باد سبک چون سبک دارد عنان

ای بوزرخ کامکاری ... [illegible] سفند باد   وی صعود نامداری ... [illegible]

اختیار ایزدی ... [illegible] داری اختیار   قهرمان دولتی ... [illegible] داری قهرمان

در جهان خواهانی ورد عاید خواه دل   وز شتاب آتش نشانی ... [illegible]

راه دین معمور باشد تا تو بانی راه دین   مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان

شد بر تو هر مهتری هر محتشم   شد زبین لشکر تو هر سرور و هر پهلوان

منت از مهر تو در آفاق خالی کی شود   منت از مدح تو در اسلام فارغ کی زبان

از مخلیان تو در شهر منم قافله   وز ثنا بیان تو در سر و سبب منم کاروان

خدمت کرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب   توشه سازد مدحت تو هر که جوید نام و نان

تربیت اهمچو خدمت زنوی رضوان صفت   قلعه ای همچو طور سینا طوری بی نشان

شهریارا هیبت شب و قلعه خنجر هیبت | درج را قیمت گوهر بشکند و تن را جان

بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دل | تا برافروخته بر او جنبش کیهان

هنر اگر رفت بر ثانی معزی تا بجست | هم ز بلبل بجهد میل به اندر بوستان

چون شنودم در جهان نفس سلطان بی‌همال | بنده را نشنود رو خدمت در سلطان جهان

من به اقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم | هم به برهانی بقدر پادشاه الب ارسلان

آمدم تا نفس تو خدمت کنم هر چند روز | وانچنین گویم هم لفظ معجز و طبع روان

طبع را کردم مشجر بر معانی اقتراح | عقل را کردم بوزن خوش فنون امتحان

در چنین لفظ و معانی کس نخندد مستعار | در چنین وزن و قوافی کس نخندد بیکران

چون شعر طاووسی خدمت کرده‌ام تحفه | چنین کردیم خدمت درگه و درگاه اصفهان

تا که باشد سپهر گواری از سپهر زود گرد | تا که باشد ثنا دمانی از خدای غیب‌دان

باد بدخواهت ثنا تیر سپهر گوار | باد بدخواهت ز تقدیر خدای شادمان

ای بس کسا که دل بر آن صنم دلستان نهاد | جان در بلا فکند و تن اندر هوان نهاد

آن دلستان که دست مدیح جو بتستان | تا که بنفشه بر طرف گلستان نهاد

دو دایره ز غالیه بر فستقی کشید | صد سلسله ز مورچه بر ارغوان نهاد

تا بر رو عارضش خط عنبرفشان نوشت | بس بس کسا که سر بر آن خط عنبرفشان نهاد

زنهار کرد دیده من صد هزار ده | تا آن نگار پی ز دو دو در دهان نهاد

یک شب ز بامداد که خورشید را زمین | مانند چهره در دهن آسمان نهاد

با آن صنم بهم بیکی بوستان شدیم | کاج کاخ خویش در آن بوستان نهاد

چون برگ آن نهاده تیم تیر تیز رو | گفتی که قد خویش در آن بوستان نهاد

پیوند انتم ز عشق که بر من همی زند | تیر ترکان نگار همی بر کمان نهاد

باز آمدیم هر دو سوی خانه شادکام | طباخ رفت و زود در آن خانه خوان نهاد

او میهمان من که رویش بزبان او | مهمان نشست خویش بر آن میزبان نهاد

رسمی بیست خوان و کاسه نهاد و از رهبان | از روز خوان کاسه همی میهمان نهاد

صد بوسه بیش داد مرا زلب ای عجب | نادر دهان خویش یکی لقمه نان نهاد

با من بحرمتش نه با من نهاد آن نمک آن | گفتی که کرد کار یقین در گمان نهاد

فارغ شدیم زان وز خشم دست باز زان | ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد

چون دیده رنگ باده بروی نیز رفت رنگ | بر جست و زود رخت به دریان نهاد

گر شدم که بود چنین دو نیست من | سر عهدگان ستیز نامه بان نهاد

گفتم به داستان مبراز دو بتان خویش | و بتان که رفت سر که چنین داستان نهاد

زنهار عیار غربت منشین نزد من / رحمت و بیم به هر من که تو آن نهاد
سنجی که خاقان بنوالم فرستد که اینش / کارنده صلاح شغلم در خاقان نهاد
کر عیب دان بیم بهوس شنوم غلط / اندیشه کرد و دلش عیب دان نهاد
گفتم همیشه رحمت بسود و زبان بدوش / هر چند بخت سود من اندر زبان نهاد
بر کرده‌ام خیم سر خویش آستین / چون پی خویش برد و بر آستان نهاد
همراه شد انهرای جو سرو روان باغ / وان خرسند بر سر سرو روان نهاد
وقت رحیل نزد من آمد وداع کرد / پس بازگشت و روی سوی کاروان نهاد
او رفت و ماند دو سه به بو عشق او / زنجیر بر خویشم ابروان نهاد
از فرق دیو عشق چو دیوانه شد نیم / دولت ز فضل در سر من قهرمان نهاد
خطم مدح سید سادات مرتضی / دفتر بدست داد و قلم در بنان نهاد
بوهاشم آفتاب بنیان شرق و غرب / گر غدل و هر دو بن ولایت زبان نهاد
صدر فلک صفت که بهفتم فلک ملک / او را لقب سلاله حیدر نشان نهاد
از رحمت و کمال جمالی مصورست / تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد
زو خاندان احمد مختار فخر کرد / چون اول محبتت و در آن خاندان نهاد
ای دولت همیشه تو ترجمان عقل / دولت ز فضل خویش دولت ترجمان نهاد

کرد از تو

کردار تو روزگار بتعبیر ابد ضمان / و اقبال جاه و حشمت تو در زمان نهاد
گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر / مرد و زن سیاهی در رکاب و عنان نهاد
گویی غمام رحمت عطایی تو کاسمان / یک چیز و ازان عیار و در هر مکان نهاد
از روی عرش و دون ز دولت مر زمان / وینده مکان فوق انجم زمان نهاد
تمثال دوستان بود و دشمنان تو / گویی خدای عز و جل بر دو سان نهاد
از بخت دوستان تو نقش بهار کرد / وز وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
تیغی که روزگار تراداد روز جنگ / مهری که کرد کار ترا زیر ران نهاد
گردون بدان یکی رسخاوت کز نهاد / گیتی و زین دگر زیساوت سنان نهاد
هر عالمی که پیش تو با طیلسان رسید / سر بر زمین ز خجلت حلی لسان نهاد
بر دوخت طیلسان و تفاخر ز روی خویش / در پیش تو با زیکی طیلسان نهاد
هر چند هر کس از حکما نغز خویش را / بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
بگذشت همت تو کسی از نه آسمان / کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
پاشیده عالمی که منشور بود زعب / ایزد نهاد شخص تو گویی جنان نهاد
از جود چون سرشت و زین نهم طم شد / در خشم و حلم حلیه همی داد و شخص آن نهاد
چون در سرشت کرد شخص تو از هم جدا بهنر / زد کبر محض خویش را بر آن شخص خاک نهاد

ای مشتری که موج تو گوید همی الدوام / الحمد بس که عقل نخستین امتحان نهاد
تبعیض شد این حکیم جوان از قبول تو / ناچار بخت زرد حکیم جوان نهاد
هیبت از تو منتظر که همی حشمتی بسر / چون نامه محبت در لب رسولان نهاد
تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون / کرسی خدای جاودانه این از آن نهاد
باد همیشه قاعده عمر تو قوی / کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

دل بری ای زلف جانان سر بر جان کنی / از چه منفی خویشتن بر چهره تو بستان کنی
مشتری بسیار دیدم کو شب هجران کند / شب گیرا چنم همی گر مشتری میدان کنی
رنده پنهان گرد اگر بار رست از زیر زمین / تو چو با روی حیا امروز پنهان کنی
گر نه چون تو گوز بر گلنار گذری / پس چرا آتش همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر وصب او / خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
عشق جانان بر زنم شد و نقاب از شب بهد / چون نقاب از عارض نقاب عارض جانان کنی
[illegible] / چون تو چیز دار بر کافور مشک افشان کنی
کار بادنجان فرکان تیم سازی مطبخ / گر زره در بوی ور بکار در پیکان کنی
گر گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی / گه مکر تیدی و بر برگ سمن جولان کنی

کو کردمی دلم چون کوی در میدان شوق / تا به میدان شرف عالم گردان کنی
وای دل آن دمی میدان شرف گر / کاملترین فخر آل مصطفی دیوان کنی

سید سادات خورشید زمین بوالحسن
گر شرف شاید که دیوان محتشم جان کنی

ای محبت خصم تو گر زخش او کامی نهی / مهجان باشد که سعید مسجد آبادان کنی
وای عدو دوستت گر بخش او کامی زنی / مهجان باشد که سعید کعبه را ویران کنی
ای سخاورزی که نامخته نکویی با سخن / وان سخن را چون سنجی از خرد میزان کنی
تا تو در زمان عقلی عقل در فرمان تست / هر چه گویی آن کنند با هر چه گویی آن کنی
بو تبار ستان علم مصطفی را و علی / تو ز دولت دیده دیدار شبستان کنی
یا نخاستی هم از جان چه گردد اندر جنس / تو بیک هنجام با تقدیر همان همان کنی
دست تو بر هر چه مخلوقات با گیرند / گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی
دولت از بهر تو شادروان نعمت یافت / تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
ور تقاضای سر دولت یکی از حسب / تا نظام دین عنبر بر دوشوان کنی
شاه عالم جنت الفردوس خواهد کرد / تا تو در فردوس [illegible]
مشتری را گر باشد سوی نعمت / خانه خرچنگ را بر مشتری زندان کنی

ور بخشم و خشمی در حرم کیوان ننگری | آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
هر که کین تو بجوید گر بود کافری | دعوت مهدی کنی و کفر او ایمان کنی
وانکه مهر تو نخواهد گرچه باشد مومنی | لا اندر بر خوانی و رحمت بر او طوفان کنی
حاتم طایی بعمر خویشتن هرگز ندید | آنکه در یکماه تو هر روز یک مهمان کنی
زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان ملک | تا بر این عدل و بر آن جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سوال از سائلی | زانکه پیشش از سوال همی احسان کنی
از هراس شاعر کو تشنگی ها خیزد خویش | دست او پر زر و دست او همی عریان کنی
دست تو ابریست بر باران و طبع تو صدف | تو صدف پر دُر همی از قطره باران کنی
هر کجا باران تو در کم نیاید در صدف | شاعری بر مایه بخشش همی احسان کنی
وارث یعقوبی و خاندان هاشمی | آدمی تا تو مر او را جنت و جهان کنی
خسروی کز حضرت تو شاعران سلطان بزم | خدمتی باشد که اندر حضرت سلطان کنی
از صفت ساده شاعر کرد و جان نباید گهی | ای شکسته لعل و عقیان پارسی سامان کنی
تا بگردد آسمان سامان و احوال تو باد | نامه احوال بدخواهانت همی ویران کنی

چهره مردان نجیبت نیست بر بساط محبت
تا بنا ترت کال حلیه الفضان کنی

هست کرداری

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان | نیل و جیحون و فرات و دجله همچون روان
گشته امید خلق آسوده اندر موج او | موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست | واندرو ملاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ | لجه او ملجای دولت پیر و جوان
چشمه روشن او نفس برآرد حیات | اصل او از نور و از ظلمت جدا اندر میان
چشمه این بحر که باقی گشته اندر آب او | همچنانکه کنون خضر در ظلمت اندر میان
گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است | صد هزاران خلق چون چشمه بمرده جهان
آمد از دریا چنین چشمه همی هر ساعتی | ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
زرد چهره لاغری در آبنوشش کس ندید | نی بصر با ریک بین و نجوم بسیار دان
عاشقان را مانده مانده بیخبر نالان همی | که بر سر بر ساده پوشنده که منقش بر بنان
خیزران رنگست و دارد قوت شمشیر تیز | طرفه باشد قوت شمشیر تیز از خیزران
شمع کردار است آفاق از زبانش و بخشش | طرفه بر شمعی که دارد روشنایی در دخان
مرغ زرینست از منقار او بارد همی | گوهری کش نیست گنجهای شایگان
دشمن او هست پولادی بروزی چند بار | سر دهد بر باد و با دشمن نبود هم آشیان
تا بایران با مظفر هست اندر صنعتش آب | سایلان با مظفر هست اندر صنعتش آب روان

بر زمین از نقش او که بیم باشد که امید | در زمان از نقش او که سود باشد که زیان

وا عجب از حکم یزدان نقش او اندر زمین | سحر هست از نقش صاحب نقش او اندر بیان

صاحب عادل مجیر دولت و صدر کبار

ناصر دین خدای خسرو گیتی ستان

سید تاج وزیران مکرم مکرم که هست | منعم فی کل حال مفضل فی کل شان

آسمان قدری که گر گسترد دست جود بر زمین | پر ز وجه او شرف داره زمین بر آسمان

بر نور روزی شب را روزی همی بارد سحاب | بر سپید آنکه باشد چون کفش گوهر فشان

چون گر آید گر ببارد ز عکس آفتاب | وان گهر خیزد ز بهر خدمت او بر میان

تا گر نشنید ذکر وصف جود او یاقوت لعل | هر دو بالی کنند اشک جود او زکان

جود او از بهر زینت زین دو گوهر کند | آستین یا هم او زری کنار رهرگان

در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه | هفت زین بر سر و پنهان رود در زنگبار

وز بلی نگوید اساسش بهر اید همی | اسوار در دشت کرمان تا ختن خوبان

زانکه گر گردون شاید از نشان در زمان | خواجه‌ای گردون که مخش از نشان کی شناس

در بجای جبر گردون ار شدی اختیار | اسپ او را بازی از خوشتن بگریست یوان

خامه او باد جیبی را همی ماند گره | بند های جادوی باطل شود ور یکه زبان

آتش غم چون در ایشان عالم سوختی | گر نه ز تنگ نعمت او بنی آتش نشان

بوستان او که بی بکر بالت بشنو بی | هر کجا در کشوری خیزد ز درویشی فغان

او بکر با بیت از جود او بیت عقب الکرمت | منتی از هر کمین و بعضی از هر مکان

یافت چیران بیش از نام او دو بار ده | تا که هست از نقش بر بنت نعل بار ران

بس کیا گر حرص مع مست نفس او آید چه | زیر بار منت او باز گردد چون کمان

هر کجا از قصه اخبار او رانی سخن | قصه پیمان شود منسوخ و اخبار زنان

خالد و یحیی و جعفر گر شدندی جابر از | در سخاوت تازه کردندی رسوم باستان

هر چه گفتندی که ما کردیم و صاحب او ستاد | هر چه گفتندی که مهمانیم صاحب میزبان

نام آن صاحب که شاهنشاه داود ستوده بود | از مناقب و ابیات شد دری و در افضل آن

نام این صاحب کرد شهرت ایران شاه را | از فضایل هست در ایران و توران داستان

گفتی آن صاحب بی پیک نقلت غلو آمد بسیم | گوید این صاحب بیک طاعت علو آمد جهان

آن [illegible] خانه او در خانه وان کرد علو | وین صلاح شرع را جوید علو خاندان

آن بدی از نیکو بهشتی و نیکی از خدای | وین همه دانه همه یک از خدای عز و دان

گرچه از بخشیدن آن کو نشاند برخبر | آنکه از دیدن مرا این خشنها شد بر عیان

ور چه توقیعات آن در رسایل ثبت است | هست توقیعات این خوشتر ز معنا آن

ای جوان‌بختی که هست احسان تو شمس الزمان
وی جوان‌افزوی که هست انعام تو شمس زمان

زیر چشم همت تو خاک را ماند همی
زین قبل وارزند شاهان زر چنانکه اندهان

خود بپرورد و بپرورد به حضرت دولت
زان قبل پرورد که تا زو طعمه سازد استخوان

گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت
نعل کردی فرقد همیون از درفش کاویان

در دل او نشستی دوران بودی گفتار او کرم
از نقش سرکشی بر دل نوشیروان

چون زبان با بدسگالت دو چون قلم با بدترین
گر زبانی یحنب هرکس برزبان از زبان

هم زبانت ساحر است و بنانت معجز است
سحر داری در زبان اعجاز داری در بنان

چون صدف گشتست چون در شکر دهانم تو
هم ضمیر شکر گویی و هم دهان مدح خوان

تا حیات رتبه گشت از ممتحان روزگار
هر که در وصف تو روزی طبع کرد امتحان

وانکه گرد اگرد درگاه تو منزلگاه ساخت
حرج گرد اگرد شد از نابساط او را امان

شکر تو جای بست گوی کاندر او نیز تو نقبل
مدح تو عقلیست گوی کاندر او نیز تو نهان

آن یکی گویی که در باید دارد در ضمیر
وین دگر گویی که تسکاب دارد وردود هان

مقرار بابیه قدر تو تنو اند رسیده
گر بسی حیله کنم ور زو هم سازم نردبان

عقده دانم گر هنرهای تو تنو اند شمرد
قطره‌های باران تو روزی شمرد آن کی توان

تا دلم باشد به مهرت بسته خدا هوا
جان من هرگز نباشد خسته تیر هوان

گر رسانید پست تعالت لیغر فذ رق من
دولت شعری مرکب شعر مرا گردعان

در دل خورشید وانش مشتری بنده را
مشتری و زهره را در طالعم بسته قران

در پی بزم مجلس عالیت یکسیف کوان
حسب الاعلی به بیداری او بنیم ارکان

تا برآید بهر تو از شاخ گل وقت بهار
تا بروید بهر تو از تو قف رود حزان

تا درو دی بیسکالت زرو بیجو ردی کند
باد روی نیکخواهت همچو رخ همچون ارغوان

تا نماید اختران بر چرخ خوش ماه نو
همچو سیمین گوی باد و قرص زرین صولجان

گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد
گرد اقبال تو دولت را به هر فرزین میان

تا که بیشتر طیلسان کوه دی ماه از بعیب
گنبدی را با شد ابر زرین طیلسان حمایل

عالمی نازنده با حل لسان در محبت
ورد حطارا و برافکنده رد او طیلسان

خاتم نام تو اندر مملکت هر نامدار
غالب کام تو اندر مملکت هرکامران

قلعه بخت تو از خورشید تابان کوتوال
خاله عمر تو را گردون گردان پاسبان

عالم عدلت همچو بوستان آراسته
راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

کیمیا دارد مگر باد خوشتین با دو خزان
ورنه اندچون همی زرین کند برگ رزان

اصل یک اسپین دارد مگر فصل خریف
ورنه اوچون همی سیاره زنیار عفران

آمد آن فصلی که نقرانی سلب کرد هوا / تا کند باغ بهشتی را بهی دی طیلسان
از طمع سبزه بر جامه میفزاید چمن / وز منقش حله بر سازد ز عنبر زعفران
لب کرده در شجر مانند نار سیمین بر / چون شود شاخ شجر مانند زرین کمان
توده بر هوا اسپ زرین آید همی / چون فلک در زیر پرده خفته کرده دهان
ارغوان و شنبلید از باغ او بیرون شود / حاش لله گر ز رفتن شان جرا او دارد زیان
باغ من سبب آن نگارینی که اندر عشق او / روی من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او / ماه گویی آمده بدم بر رسته سرو روان
تا من و او در جهان بهم نشستیم ای عجب / عشق را حسن بجا آیا بجا آسمان
بر رخ او آتش است و در دل من آتش است / نه عجب گر این و او هر دو چنین است آن
دیده من زین آتش اندر ز سیمین سیل شد / چهره او بسته از آن آتش بر آن مشکین دخان
تا میان لاله و شب با زنش دیده ام / روز من چون زلف کردست و دلم چون دهان
چند خواهد بودن اندر عشق آن بد سیر / چهره من زرد مسین و سیح رحمت بر زمان

تاج ملک شاه آفاق و جمال دین حق
عمده فتح و غنایم بو الغنائم مرزبان

آنکه از فرزند همی از دهر سپهرت و ثنا را او / ملت صاحب کتاب و دولت صاحبقران

خاک و باد

خاک و باد از طبع و علم او مرکب شد مگر / کاین چو طبع او سبک شد آن چو علم او گران
در قیاس عقل او اندر حساب فضل او / فضل بی نهایت را کم همی گیرد دوکان
نیکر طلعت گریزند از وجود اندر عدم / گر کنی در روشنایی رای او را امتحان
رای او چون جنبت اگر کوکبی باید برنج / طبع او کابینت اگر گوهری خیزد ز کان
صورتش دولت جز صورت میمون تست / هر که او را دید او از صورت دولت نشان
چند چند طلعت او زبان گوید سپاس / لاجرم زاعضای دیگر بود خرم زبان
مرزبان در خدمت سلطان قرار عقل تو / لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان
یافت از یزدان بطلعت نصرتی تا روز حشر / یافت از سلطان نخجمت تا جاودان
اینچنین نصرت ز یزدان کس نیابد در جهان / وینچنین خدمت ز سلطان کس نیابد در زمان
تا که طبع کینه ور خشم باشد کامکار / تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران
ای کریمان سپهر دولت و مهتاب / وی حکیمان ستیمین همت و مستان
شکر انعامت رسیدست از خرد تا فرقدین / نقش اقبالت رسیدست از دو خشن تا فرقدان
بیشتر مردان نیافتند از خدمت تو قیدها / راه مردان یافتند از نعمت تو نام و نان
هر زمان خنگ جهان دولت تر اخواهم همی / هم تر افرهنگ پرورده هم زاده لب حوان
از جهان خسی هستی در جهان این نادر است / من کان گوهری دیده ام کو بود خس از نهان

از جهان بخشی و هستی در جهان این ناورست　　من کمان گیری ندیدم کو ببخشد زمان

ملک را باجی و زر بهر خالیگاهی هست　　تا جهان قیمتی در گنجهای شایگان

ترک خوابی باشد جان کر قیمتی از رو عظیم　　تمثل تو تابی نبوده است هیچ جور اندر جهان

تمثل این تاجی که از خسروان مبتلا　　تاج تو بوی خاکپایت بر سر نوشین روان

نظم [illegible] بنگاهت هم نشین گل نکهت　　ور زبان و کلک هست این نکته تیغ جان

بخشش اهنم عطارد را گرفته در کنار　　چون زاهیم گرفته کلک فیض در بنان

گر خرد او را کفایت ترجمان باید همی　　منت از کلک تو کافی ترجمان از زبان

گر بود چون سبزه وزدین بر بلورین [illegible]　　گر بود چون مرغ رنگین بر بهین بر آسمان

تجربت کن بر تن [illegible]　　تا به پیش مغز بینی در نگار این استخوان

کارهای چون کمان از قبل او گرد [illegible]　　چون کند بزمانه تاشی تیر و کمان

در بنانی تو چو سحر او چو افسون مسیح　　یار گرد اندرو ان راستی شخص لی ان

خوان [illegible] مایه علت و قانون شرف　　فتح ان شاه کر بر خوان تو باشد [illegible] خوان

روز ان فرخنده شد مانند خشم و نیاز　　تا که گفتم و خندمت [illegible] و دشمن هوکان

عرض کردم سر و خدمت را بشرط بندگی　　این یکی اندیشه قندان دیگر از [illegible]

تا که طبع کینه و بر خشم باشند کامکار　　تا که طبع مهربان بر عفو باشند کامران

یاد کردن روز و شب بر بسکال کینه دار　　یاد و دولت سال و مه بر نیکخواه مهربان

مرکب را از تن ها بفتح و فرقد رکاب　　از مجره تنگ و از نه نیزین و از خور زاغبان

وین [illegible] از خیمه هم ترا نیم دو گرد　　شاه و بست و را تو شاکر روز [illegible]

عاشق چه ری شدم کز عشق او گشتم هلال　　فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خیال

کیست چون من در جهان کز هجر سرو فتنه [illegible]　　شخص و ار و چون خلال و قسمت و ابرو هلال

یعنی ان دلبر که دارد شکل و قامت نجوم　　ورزد و درفت و دون و زلف او دارد مثال

مدار سست و دوال اینک دهان لعل او　　ان یکی ماننده ست و این دگر ماننده دال

سیاستی عاشق و بهر خال او در زیر لعل　　حیرت چشم جهان بکالد زلف او در بخش خال

جز ز ان روی جهان آرای هرگز دیده　　عنبر عاشق فریب و سنبل جعد بکمال

زلف او شوریده وهم حال من شوریده گشت　　گردم از شوریده حالی زیج چو تیل من و بال

گر نداری باورم بشنو که خلقی کرده اند　　نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال

صبر مرا از دل دو گشت و خوابم از دیده جدا　　من چنین بی صبر و خواب آرزومند وصال

دیگر مرا او از صبر زاده من نگاه یابم مراد　　و خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال

خواستم کاوانه وصل او بخشش آمرا　　گوش من بر وصل بود و از بهر دیدم خوشخیال

هجر او زحمت و دو نیمی دهری کی بس جبرا — جان شیرین بر زبان از بوی خوش پیکر زوال

جز بفرمان شریعت در حرام و در حلال — نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال

[illegible] شریعت بس بر آکردمی عجب — وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال

[illegible] زوال [illegible] — هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال

[illegible] سید احرار [illegible] — نکته او هم ملک را تا قیامت این جمال

بر [illegible] مرزبان کز خدمتش هر مرزبان — بر فلک دارد کمینه رایت عز و جلال

نکته گوی این رسول معنی اندر صبح اوست — تا نگیری هیچ او [illegible] کجا گیرد کمال

در دل [illegible] طبع روشن دعاست — هر چه از [illegible] در دل [illegible]

کار او در ملک سلطانی [illegible] — بخشش [illegible] کرد او [illegible] بخشش ملال

جان [illegible] نگارا — دل [illegible] تا [illegible] در [illegible]

پهلوانان بر رکاب او همی [illegible] — تا [illegible] او [illegible] جاه و جلال

و [illegible] اکنون [illegible] — [illegible] بر رکابش [illegible] داده زوال

خواستی گردون [illegible] یک [illegible] — تا [illegible] دست [illegible] گردون [illegible]

خواستی [illegible] بودی [illegible] درازا — تا [illegible] اگر بودی رکابش را دوال

تاج از آن [illegible] — گوهری [illegible] جمال

گر ز نیرو باد شاه از خود تاج از گوهرت — خواجه این گوهر ز تحت اینست تاج بی زوال

گوهر تاج شهان و ذخر این گوهر بود — نقش یاقوت الکینه نقش بر در سفال

ای خداوندی [illegible] دنیا و دین — ای خداوندی [illegible] و احمد مختار آل

روبهی کز بیم جان هرگز نکرده روی شیر — گر عنایت باید از تو بشکند بر شیر یال

باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو — بر سر کبکان نخندد مست شهپر اندر بال

حل و عقد ملک و دخل و خرج عقبای جهان — زیر اقلام تو دارد جنبش و ثبت کمال

تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم — دولت عالیت را شد [illegible]

چون قلم کبری بر منشور نه ملک گیتی — شاخ طوبی را بود با نقش تو [illegible]

طوبی المنس کرد دیوان همی نسبت ترا — شاخ طوبی در [illegible] نقش [illegible] در شمال

در زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل — آسمان با حکم او همواره باشد در جدال

راه عالم کبر او بر عالم کبری بجهد — تا نکرد جسم او در عارض صغری نکال

قطب گردون [illegible] تو وقت انعام — نسبت [illegible] تو وقت اختلال

گر [illegible] او باشد [illegible] ترا — گر بود [illegible] بس [illegible]

تا سوال [illegible] فکرت [illegible] — بر تو [illegible] فکرت [illegible] سوال

شکر [illegible] — [illegible] خوشتر از آب زلال

من نخواهم خویشتن را فرخی لیکن ترا | هر چه گویم فرخی بانی ثنا هم در نوال
خویشتن را زان نخواهم فرخی کز روی عقل | در مدیح تو هم از مدح من باشد مجال
بخشش هر کس بود با فعل و قال اندر جهان | در جهان بخشنده مطلق توی بی قیل و قال
تا سوارم بر معانی مرکب طبع ترا | هست میدان مدیح تو مرا جای مجال
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ | خلد دارد هر چمن سبزه بید دارد شمال
گلبنان از گلستان با زره و خلخال عقد | زینت عماری عروسانند با غنچه و دلال
قمریان چون عاشقان از عشقشان نغمه بنوش | بلبلان چون بیدلان از هجرشان رفته حال
شکر نوروز بهر جشن وی اندر بوستان | گر نه آهنگ حضرت دارد و عزم قتال
بس سپه در بوستان از شاخ بید و برگ بید | گرد سبزه زین کمان سهم دگر دیبا گونه فصل
گر بباغ از زار عزان و لاله سبزه بین | حلهای گونه گونه با قدمی باد شمال
حلهای کلک تو زان حلها نیکوترست | کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال
تا ز مهر و جان نامی باد جان پاینده باد | تا ز معشوقان زیبا عاشقان گیرند بال
عمر تو ممدوح باد و باد جانش روز بهشت | بخت تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال
خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان | قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال
شیر مردان را ز شیر نعمت تو خورد و شرب | راد مردان را ز خلعات تو زیب و منال

بر تو میمون اعتدال روز و شب بر عدل تو | شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

ای بر نگار گشته ز نو دور روزگار | وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار
سر رشته نیی بهر معنی ترا بود همی | جای تو بحر در و دهان در شاهوار
ای از نفاق تهی آن صدف که هست | در تو بی نهایت و با جود تو بی کنار
فکن ز لفظ تو پر در تر آب | سیمین زال[illegible] و سیمین ترا حساب
سیمین شد و در تن تو گشته تا به تیه | مشک سر رشته انگشت انشکار
در زیر امر تو ز ختن تا بطبت و دن | در زیر قدر تو ز عدن تا بقندهار
کار هنر ز بخش ضعیف تو مستقیم | نقد خرد ز بخشش لطیف تو استوار
ای رنج جان و خاطر و ساسته ز جان | ای راز دار فکر تو با بسته روزگار
صراف دانش ح تو صرف و قیاس | نقاش و ولی تو و نقش تو شمار
مرغی و نامه از تو ببرد همی چو مرغ | ماری و دشمنی ز تو بجهد همی چو مار
بی جنبش و درستی و بی باد و زود دم | بی عقل تیز فهمی و بی زور کامکار
ملک از تو خرم است اگر چه توی دژم | گنج از تو در نصیب اگر چه تویی نزار
تو بوده هاکنی چو دهان برگی سیب | با قوت گستری چو زبان در زنی تقار

سر و سعادتی و معالیست هر که
سلع کفایتی و معارفست بار

محتاج راست بر جود ای بروز بزم
مظلوم راست پناه دلی بروز بار

بی وسیلت از تو بنود قدر ما مهند
چیزی ملک از تو بدانند اختیار

ارزوق روزگار توی باج بخش ملک
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار

چنده بو انتقام کاسه ار ملک را
از خدمتش غنایم جاهست و افتخار

بلندی که از جوار اقبال دولتش
عقده ست ثابت گردون در تجار

در همتش همی نرسد گردش فلک
کوی فلک پیاده و همتش سوار

دست زمانه سر و کند خشم خویش را
بر مواد صد رتیم اسب او غبار

فرزانه نوبت است همی شناس
از اوده رام و رست او هست حق گذار

ابر سخاش امر زین او بر سر سنگ
بحر نوالش را همه نشین او بجار

از تیغ مهر او امل ما همی فروغ
از خنجر کین او اجل ما همی خمار

در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر
در دام شکر اوست دل دوستان شکار

از نام اگر غبایت او نیست ننگ
در مخبر اگر اشارت او هست مستعار

گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور
در جرم حرم ز امن شریف نامدار

نقش ارم ز خانه او هست مستعار
امن حرم ز خانه اوست مستعار

ای از نفاذ امر تو و سنگ حلم تو
از چرخ پیچ داری و اندر زمین قرار

گردون بر نهیار روزن بسته نیارد را
نفس کسی که نفس کم نفس در آید بنهار

در سایه عنایت تو روبه ضعیف
دنبال شیر شرزه بخاید برفراز

خور سعادت تو همی زر کند ز خاک
بوی محبت تو همی گل کند ز خار

آنکه از تو شد بلند گشت از نبار پست
وانکه از تو شد عزیز نشد از زمانه خوار

زان واقعه که ملک همی گشت در مشید
زان حادثه که دهر همی گشت سوکوار

تا فضل گشت شاه تو در صدر مملکت
کمتر نگشت قدر تو در نفس شهریار

لابد که نیک امید تو از بخت شد به بست
لابد که یکی قبول تو از شاه شد فزار

امروز رست ... تو بیشتر زدی
و امسال هست خدمت تو بیشتر ز پار

ثبت است شریعتی تو و پرورست ثبت
یار حقیقتی تو و سلطنت هست یار

طغرای دار مملکت و گنج شاه را
هستی کلک و دست تو مهدار و پیش دار

جز دست چون تو یی نکند از رشتن ...
جز کلک چون تو یی نکار ... کار

از قوتی که دست ترا داد آسمان
در قدرتی که کلک ترا داد کردگار

قسمت ارداده اند همه عاقلان که هست
دست تو تیغ حیدر و کلک تو ذوالفقار

طبع مرا مدیح تو پوشید جامه ...
گر گوهرست تو ... و ز عنبرست ...

زر سخن بنقد ز دریا کی آورد همی / زیرا که خاطر تو همی کرد وش قرار
گرچه سخنوران و بلند اختران همی / شعرم گشته‌اند نتیجه دار یادگار
احسنت تو بر نکم و دو ثناوی بست / طبع مرا علامت و شعر مرا شعار
تا در یسار قبله بود نجم را مسیر / تا از زمین قبله بود چرخ را مدار
باد از مسیر نجم ترا یمن بر یمین / باد از مدار چرخ ترا یسر بر یسار
مهر تو باد در صبر دوستان چو نور / کین تو باد در جگر دشمنان تو خار
بخت ولیت باد بنیک اختری قرین / شخص عدوت باد به بیدولتی شکار
در سایه سعادت سلطان خجسته باد / هم جشن مهرگانت و هم جشن نوبهار

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست / روشن دل و گهر ز نسب و حسب تراست
در ملک جنس عرب و جنس عجم / رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
فتنه است بر جمال و کمالت و شیفته / با جمال عقل و کمال ادب تراست
تا نسبت هیچ وقت موافق نبود او / زیر قلم موافقت روز و شب تراست
بر روی روز بوالعجبیها کند شب / در کار روز و شب قلم بوالعجب تراست
بر دهر واقفی تو باندیشه و همیز / اندیشه نگفت و همی عجب تراست

اقبال او بعالم علوی علم کشید / در نسخه بر صحیفه دولت رقم کشید
تا او گرفت زیر قلم ملک مشتری / بر نام بدسگالان گردون قلم کشید
وقتی که بر گرفت نه بر انگشت موج را / و همش نهنگ وار عدو را بدم کشید
چون از وجود خصمان تشویش ملک بود / تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
هر کس بعجز و جز ز خصمی کشید رنج / او از خدم کشید و لطفش کرم کشید
واما ز رنج فتنه پراکنده گشته بود / آمد بپیر رای و همه را بهم کشید
درگاه شاه هیبت حرم کرد خلق را / از سر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
نبود مروت عرب از وی بعجم / گشتا دو بیت و شغل عرب بر عجم کشید
از دولت و سعادت او شاد و خاطر شد / آنکس که از نحوبت ایام غم کشید
آسوده گشت عراق و خراسان بعدل / آنکس که در عراق و خراسان علم کشید

ای مجد ملک سلطان روز تو خجسته / وز هیبت اجل ز دامن عمر گسسته باد
بختی که بر یمین و یسار تو بنده اند و دو / همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
بادی که از رضای خدایش بود نسیم / آن باد بر درخت تقاضای تو جسته باد
آبی که مهر بر کشد از چشمه حیات / روی موافق تو بدان آب شسته باد

بهتری که برگشت زحل از صعوبت بازی / چشم بد [illegible] تا تیر خسته باد
هر کس که در وفای تو سوگند نشکند / پیوسته دولتش ز چشم حوادث شکسته باد
بر ما در سعادت و شادی گشاده باد / بر تو در محنت اندوه بسته باد
تا زاد و سرو رسته بود در میان باغ / سرو مهر ز باغ معالیت رسته باد
منقار لعل و دست را به بنفشه صفت کنند / همواره زان بنفشه به دست تو دسته باد
تا در جهان بهار و جشن افزا کند جشن / فصل بهار و جشن تو رانت خجسته باد

زهی خجسته و فرخنده ماه فروردین / بفرخی ز تو خوشی آمده رخشنده برین
همه جهان ز تو پر حور عین شد های عجب / بماند مگر پری تو حور العین
شنیده تو نعره و سپر خود داوود / همی کنی همه شب عندلیب را تلقین
شد از نسیم تو هشیار مست آمده ماه / شد از هوای تو بیدار خفته را نسرین
طلایه حشم تست نرگس و سوسن / کتابه علم تست لاله و نسرین
زمین شد از نفحت بر نگار و مشک بخور / هوا شد از نفحت پر سرشک ماء معین
دو چشم ابر ز عشق تو گشت فشک افشان / کنار باغ ز بوی تو گشت مشک آگین
ز گوهر بهار تو گردی نگار خانه هند / ز جوی بهار تو گردی بهار خانه چین

تو نیز سوار شبیر [illegible] ستیز / گوزن را ز رخت [illegible] تو پای می بکن
بدین صفت که تویی خواهم از [illegible] نشست / و گر چه هست ترا نام باد فیروزآمن
به سان فردوسی تو کردی جهان [illegible] / همی شنوی و جهان را همی دهی تزیین
دلان و وزارت ولا وزیر او بگو می [illegible] / خطاب کم نشنوی در میان حلقه چنین
و گر ترا سوی فردوس باز گشت بود / درود من برسان سوی جبرئیل امین
و زو سوال کن آنگه که تا بود تحقیق / امام شمس معدل رسول [illegible]
و گر شوی به زیارت بسوی یثرب حلیم / خیال جان مرا بر به مدینه [illegible]
بگو که بهر [illegible] دران خاک که [illegible] / جمال سید سادات عترت یاسین
وصی خاتم پیغمبران شیر خدای / بزود مرد عرب فر و خندق و صفین
زوال کفر باو [illegible] لب [illegible] / ز گوهرش [illegible] داده بدان [illegible] دین
که در مدینه علم است ور مناقب او / در خزینه علمت ای شمس الدین

اجل منشید دولت شنوده مجد الدین
بزیر خلق زمان [illegible] شاه زمین

ز فضایل ابو الفضل که فرمان سپهر / نصیب فراز فراش [illegible] ندیده [illegible]
محمد بن [illegible] از او گمان [illegible] / [illegible] هنر [illegible] او گمان [illegible]

بجایگه دگر او کاویان [illegible] | [illegible]

ز حادثات فلک در که تبار [illegible] | [illegible] بن [illegible]

چو قدر او سپهر برد و یک گره که عظیم | [illegible] سپهر برد و یکیانش [illegible] نگین

عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم | نگین شناس کسی را که او دهد تمکین

بنوک کلک همی بر زمان نه بوند | هزار عقد ز یاقوت سرخ و در ثمین

ز بهر مرتبت آن عقدها همی شده | سپهر گردان بر گردن شهور و سنین

اگر نه بندی ابلیس را ز نور دلش | ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین

سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را | من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین

زمانه تابع رای تو مهر روشن تاب | دیا موافق عزم تو فصل روشن بین

اگر فقیر بپرسی که کیست سید عصر | ز اهل همت و دولت ترا کند تعیین

وگر [illegible] بپرسی که مسکن تو کجاست | دهد جواب که هست اندر آن خجسته زمین

وگر فلک بکفایت ترا رهی سازد | زبان کلک تو باشد زبانه شاهین

وگر بچشمه عدالت [illegible] آن آب | کند زخمه [illegible] محلب [illegible] آیین

وگر باهوی دشتی [illegible] | مکابره نکند نافها [illegible]

نگین نوری چو انگشتری ملک جهان | سها و [illegible] المشتری بود نگین

مرکبی تو باید [illegible] | ز [illegible] اقبال کرده دار ذوین

بیاض [illegible] | [illegible] همی جبین

بکسی که کاتب [illegible] لفظ [illegible] | بود [illegible] سر موی چون [illegible]

کسی که مهر تو از دل برون فکند همی | شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین

تو آن کسی که عدو را ز روزگار [illegible] | که روزگار [illegible] ازو تو بود [illegible] کین

بوقت آنکه در آن [illegible] فتنه بود جهان | کرد او [illegible] تو [illegible] فتنه را تسکین

بگوشت رای تو سوینده رایت سلطان | کشنده رایت عالیش سر علیین

همه عراق [illegible] جهان [illegible] خالی گشت | ز ظالمان [illegible] همی [illegible] ان معین

بساط مملکتش را اگر [illegible] | سری کجا [illegible] و سری بقسطنطین

جهانیان همه گشتند متفق که [illegible] | [illegible] روشن [illegible] و درست [illegible]

چو رای عزم [illegible] تو [illegible] | خدایگان جهان را [illegible] کمین

[illegible] شاه [illegible] چون [illegible] | [illegible] و [illegible] خصال [illegible]

همی [illegible] ز رسولان ز رای [illegible] | جز حضرت کرمان و حضرت غزنین

سخن که بود پراکنده چون بنات النعش | ز [illegible] مدح تو مجموع گشت چون پروین

چو من بمدح تو گویم نیایدم حاجت | که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین

خوبی بس شعر مرا هست تو را داد و ستد — نشاط بخت و همت قبال گاه بین
چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت — چو من دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد و زآن دل مرد — جهان نگار کند از هزار نقش نگین
دل تو شاد و رسید از آن تو شادی — دل حسود تو غمگین ز گریه و نفرین
نگاهدار و معین تو خالق دو جهان — تو خلق را بنجات نگاهدار و معین
شمار ملک و مدت تو تا روز شمار — مجال و دین بقای تو تا بیوم الدین

خطیبت کرد عارض آن ترک دلستان — یا سنبل است ریخته بر طرف گلستان
یا عنبر است حل شده بر برگ نسترن — یا مورچه است صف زده برگرد ارغوان
از تنگی که هست مرا نه دهان — و ز لاغری که هست مرا او را سر و میان
چون در میان او ره من او نکرد کمی — گوی میان او کمر است و کمر دهان
در زیر پای شش آهن و زنگ آن سنست — وین در جا بحث بد بعیت او نشان
هرگز ندیده در صنعت شنیدم شعبدی — کآتش بسنگ بوشند و آهن بپرنیان
من دارم از عقیق بحرع اندرون اثر — او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
جز دیدهای من و لب او در جهان که دید — بحرع عقیق بار و عقیق شکر فشان

تا دور گشت قامت ... — مژگان روان گشت ...
هر شب که هست در علم وصل او نشان — خورشید بر کشد علم صبح در زمان
و آن شب که مقتضای فراقش کنم قیاس — گم شود فرقد و شعری بر آسمان
تا کی کنم تحمل بار اندوه عشق و داغ — تا کی کنم ز هجر تبان ناله و فغان
جان پرورم بدوستی مدح صاحبی — کو هست پرورنده ملک خدایگان

فرخنده مجد ملک سعید ... شمس دین
تاج نجابه واسطه عقد دودمان

بوالفضل اقبال و بکر است که نام او — منسوخ کرد نام بزرگان باستان
صدری که شد بطالع شمس او وخم زمین — صدری که شد همت شمس او امین زمان
جان است نظر او که بود آشنای عقل — عقلیست مر او که بود رهنمای جان
گویی کفایت ست ... — کان هست بی نهایت و این هست بیکران
گویی مناقبش صفت ذات صانع است — کاندر حکوبختش همی کم شود گمان
نحمی شناس خدمت او در زمین نحست — کان نحم بر دو بهره و نشت نام و نان
سود و زیان سعد و نحوست بهم نهد — افلاک در نحر که و احسرام دوران

مرضیت اگه در دو شبه او کند حجم / چون سوی صحن سیم گراید ز آسمان
در زیر مرصع شش درست نیا موار / در زیر مرصع زینش کمیت شایگان
او سب برکف تو او تا بیز نعس / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
ای شهسوار بخش دولت هرچه کرد کار / دارد همی برو بروه جهت اصفهان
دست ترا با بر که و اند قیاس کرد / تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
ور شکر او ببت نو بماند ثمار خلق / از هیچ خلق بسته نماند در جهان
هرچند بانو ثنا و تن آدمی دولت / از بهر آفرین تو خندد دهان زبان
گوئی که مدح او سبب عز و ثنا دیست / زیرا که مادح تو عزیزست شادمان
گر گنجهای مدح تو مخزون کند قضا / گردون قفل قلعه باید و خورشید پاسبان
وستیت ز امتحان فلک طبع من بسی / تا کرده ام لطیف طبیعی تو امتحان
خواهم همی ز بهر ثنا و ثنای تو / در دیده روشنایی در کالبد روان
در مدح تو بوصف کم است شعر من / خاصه بریم تهنیت جشن مهرگان
جشن عجب که در چمن بوستان بجه / بر لشکر بهار زند لشکر خزان
گر با یکی چند یکی مرور از هیبت / بر دوش او فکنده حمو ده طیلسان
زنگار گون لباس انحنان جو بار / گر با قفس رو ندم ز آب زعفران

املک سوی خدمت او کن که همتش / سجده بری بجخت سوی آستان
دارد بزیر کلک در از عقل و از هنر / گنج سپاه مملکت صاحب القران
ای عقل کامل و سر افسر ای عجب / هرگام خویشتن شو آن گشت کامران
ای نقش سوز کار تو آن ساخت بر اوف / نه ملک شهرها بتوان و نشت دالکان
ای کوشش خابان بکالتو بر جهر / دی چشم خاطران ز کل گلستان
امر تو چون قضا است رسیده بهر کمین / نام تو چون سواره سپرده بهر مکان
سکه گران ز عزم تو گاهی سبک / گاهی سبک ز حزم تو گوئی شود گران
فضل کفات را تعلیم کرده بقدر / واز رزاق خلق تو ابکرم کرده ضمان
گیتی کرده نافذ خلق همه کفات / یکدل که دید ضامن رزق همه جهان
از قوت عبارت تهذیب لفظ هست / اندر نعت فصاحت اندر نکت بیان
اعجاز سحر وصف بیان و زبان / هم معجز البیان و هم ساحر البیان
سکه سعود توجه هیئت بخششش / از کان شعر زبا بزنده تا بقیروان
ملک از دخان او هم بساله مغز نیست / وار نقش هست همه ساله از دخان
مانند بحر زدان اقتدرت چو بحر هست / هرکه دید قدرت بحر ز بحر زدان
بنیای آنکه هست سخن گوی اعظم است / دانای صد لغت تو زهی ناتوان

هر عیب او

بهار بیت نخست رخ رز و راست سیب — بهار عارض خندان و مکر باغ و بوستان
گر طبع در سخن کس و هر باک نیست — طبع تو تازه باد و تن بخت نوجوان
تا در میان دشمن و تا در میان دوست — اکنون تو حکایت و از مهر داستان
بر دوستان نجات مکن زعم باکسیه ور — بر دوستان سعید ملک باد مهربان
گنج طرب همیشه ترا باد زیر دست — اسب ظفر همیشه ترا باد زیر ران
روشن بطلعت تو شده آفاق چشم تو — روشن بنور دولت تو چشم خاندان
جاه و قبول و حشمت تو هر سه پایدار — عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

تا بشکایت بخلد آمده لیلی — حله شده از خرمی چو جنت ماوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر — برگ گرفت از رخش طراوت طوبی
باد بزلف او و ریزد جهان را — داد به پیروزی و سعادت بشری
این دل غمگین خلاص یافت ز تشویر — وین تن مسکین نجات یافت ز شکوی
باز بلیلی رسید و نشده مجنون — باز بمجنون رسید کم شده لیلی
لیلی با با سلام کرد بخوشتی — باد همه شادی و سلامت لیلی
رحمت ایزد بر آن نگار که رویش — کرده معطل نگار خانه مانی

شکر خداوند

شکر خداوند را که با رغم او — بر دل بدگوی هست و بر دل بدخواه
دل کشند بار غم چو دیده بپوشید — بار که مجد ملک سعید دینی

در مدح شمس الدین مؤید دولت
صدر زمان سعد بن محمد موسی

بار خدایی که هست از سعادت اوست — هر چه همی کرد روزگار زمین شد
دولت او سعد اکبر است جهان را — هست ز تاثیر او سعادت کبری
مجلس او راز بس جلالت و رفعت — هر سپهر و بهشت سپهر مصلی
از قبل خدمتش ز عالم ارواح — میل بود روح را بطالب مولی
هست بهشتش حاجت از قبل آنکه — هر چه رود و بسوی آسمان کند انهی
مملکت شاه را ز خصم سیه کرد — همچو نبی کعبه را ز لات و عزی
خصم بکینه و قرار بیش صحیفه — طور بکینه و قرار بیش تجلی
نور ضمیرش کند بدیده حصان — آنچه رمز کند بدیده اعمی
بر ده دنیا نهاد مایه احسان — بر ده عقبی نهاد توشه تقوی
مایه و توشه چنین نهد همه حال — آنکه بدینی بود عزیز بعقبی
جان من اندر شده ست مثنی چشمش — جان کند آنک اجون کند غزل ثنی

دهر نویسنده مناقب او شد | دهر نویسد چو آسمان کند املی
ای لب صاحبی که هر که بر عتبت | بنشن تو آید از دیگران کند ابری
چون تویی اندر جهان سزای تقدم | خلق جهان را چه حاجت است بشوری
بغض و بعض در میان بهتر خواهم | آنکه طغانش بود زمین و سپلوی
سفتی دولت تویی و مست همینه | مشکل از آنکه از تو نشنود آدمی
آنکه بکشت محمد قرشی را | بر در بیت الحرام مسجد الاقصی
داود را حلم و علم خضر بر ابراهیم | حکم سلیمان او با رسایی یحیی
چون رود اندیشه در ضمیر تو گویی | در لعف موسی همیر ود دم سلیمان
قاعده ملک شد برای تو محکم | رای تو چون حجت است و ملک چو دعوی
خانه تو ست آلو نیست ولیکن | ملک جنه انه مود بیت محکم قوی
از ره امید بهر نجوم و فلک را | گر تو بتابند بر زمین خط اجری
بارخدایا بس از عدایر سلطان | هست همه مدحها بنام تو اولی
در صفت تو سخن از آن جهان را | عنبر و عنبره رسید شعر شعری
هست مغزی به دولت تو نجم را | بهوب را حریر و اخطل و اعشی
گرد خانه تجبه هست تو تعریب | بنده تقرب کند بخدمت مولی

کرد او

کرد اول گر آرزوی تو نشکفت | آرزوی عافیت کند دل مرضی
از جهت آن رسید دیر بجد هست | کز خطر راه بود با غم و شادی
صعب بسی کارهاست و سهل نباشد | آدمی از رنج و گوسفند ز مرعی
خار در تیر ز زشتر و سوزن | آب درو طرفه ز حنظل و دفلی
ساده همه رشته ها نه تا رگه افعی | خشک همه موضعها چو دیده اعمی
رفت هوای کشید بنده ولیکن | بود دل او کوشش او بآب نهی
گر چه مرض داشت از سموم بیابان | کرد علاجش نسیم درگه اعلی
بود ز نقش قبول تشنه ی را | هست کنون آنکه همه نعره و تقی
تا که تو بودی زمین من بقدرت شائی | آب و هوا را همیشه منفعه مجری
تا که بود در خریف برگ خزان ران | ره بهست چو دوستی خضاب کرد یحیی
زیر مراد تو باد گنبد گردون | زیر نگین تو باد عالم صغری
حق تو افسر و دختر چو عقل بایمان | ای تو آراسته چو لفظ بمعنی
حادثش و ویران تو هست بهمن | حاجب درگاه تو بخت کسری

بنده سخن ران بپارگاه تو هر روز
چون معنی صاحبان بوسه اقصی

رسید عید همایون و روز کرد رحیل
بجام او فلکی روشنایی از قندیل

چو روشنایی قندیل بازگشت بجام
بسرو کودک من بعد سبل باز کردم از ذیل

قوام دهر عزیزل غرة البرج کریم
که کرد جشنه دلم را ابچیر حد ابیل

چو عشق جشنم نکیش قد و در دش
بجنبل کرده و من بچشم جشنم بکحیل

بحسن یوسف مصرست و بیم ابعم او
بزنگ جوی دو چشمم ز اشک جشن و نیل

خلل رسید بجانم ز حب آن و صنمی
که هم گزیده حسب است هم ستوده جمیل

مرکبست ز نجل و ز جود و چشم و لبش
گران بغمزه چو یوسف و ان بیوسف بخشنل

ز نخل لب طیب ان صنم دلیل بس
ز جود صرف تمامست و نیت خواجه دلیل

صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر
جمال جمله اعیان حضرت اسماعیل

یگانه بار خدایی که از فضایل او
همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل

بحشنش از دل مداح تیره کی بیرد
چو بوی جامه یوسف ز چشم اسرائیل

گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش
زمال جابه بر از اوکان گشاده سبیل

دقایق هنر است آنکه و سیا
بنزد الطاف کرم است جمله تفضیل

اگر بداون روزی کفیل چو زند و سر
گفتش بدان روزی کفاین کفیل

و گر ز مذهب او یک صحیفه برگشته
تهی شود همه عالم ز فتنه تعطیل

ستایش

چو در ستایش او لفظ خوب گوید مرد
بلفظ غرا و بد مرد ز لفظ جزیل

مگر ز طبع و ز جلش جز ندانست کسی
که گفت باو حقیقت امدست و خلق بقیل

ایا ز تربت احسان تو رسیده شفا
بجان آنکه دلش داشت از بیان علیل

چو زینبی است لب گنش تو داده بحب
چو آبی است جوانمرش تو کرده بادیل

اگر گشته نیاید ترا جهان ز عیب
که هست همت اهنش همت و جلیل

رسید جو بغره زند مرکبت نثار فتح
که مر بفتح اهت مرکب بصل

برون آنکه ز غیر جلالت ترا
بعش حرخیش نامی زیدات نوبس جلیل

بسنت همه ساز نسخها ارزاق
چنانکه نسخت مابان بدست میکائیل

ز تدبیر آنکه همی جان فرشته باز ارد
ضمیر بکلک تو مانند مصور اسرافیل

خیال کین تو برسر زنی که سایه فکند
فکنده سایه بر ان تن خیال عزرائیل

ثنا سعوار ثنای تو بر نشسته بیت بچرخ
همی ز چرخ کند سوی خاطرم تنزیل

سخن بجان نشنوند از تو تا فقد ان سخن
چنانکه وحی شنیده محمد از جبرئیل

ز ورس آنکه بیاید خیال مجلس تو
ز خاطرم تعلم هر زمان کند تعجیل

همیشه تا که بعز و بیدل او کیهان
مدار چرخ ز تقدیر باشد و تحویل

بعزت اندر باوند دوستانت عزیز
بحب اندر باوند دشمنانت ذلیل

خجسته عید خزان سرو و فرّخ و ... / یکی بسجاده عریض و یکی بعمر طویل

ای دلبری که زلف تو دست و چنبر است / دامی و چنبری که همه مشک و عنبر است
از چین صورت تو تعجب کند همی / هر کس که بر طرایف مانی و آذر است
نقاش ... از نقش تو بکار نشد دست / یک دست بر دو دست دگر دست بر سر است
از وصف قد و خد تو در باغ و بوستان / آشفته است لاله و گل زنشویش ... است
روشن ... ز روی تو بر سرو جا ... / با آفتاب بر سر سیمین صنوبر است
... ز غالیه صد حلقه بر سمن / بس کس که بر امید تو چون حلقه بر در است
عطار گشت زلف تو گزبوی عنبرش / گوی سرای مجلس میدان معطر است
درویش گشت جان من از مایه شکیب / تا روی تو ز مایه خوبی توانگر است
چون شکر ... تن من لند ... / تا در تو نهفته یاقوت احمر است
گر درج گوهر است ز عشق تو چشم من / طبع من از مدیح صفی کان گوهر است

خورشید ملک و سید امرای روزگار
بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهر است

آزاده صفدری که بر از او کان و هر / از عقل و حس ... از حد الیف و هنر است

در پیش رای ... ش در حیث ... / خورشید چون ستاره دور ... است
پرکار عقل و دل او بچو مرکز است / تعریف جود را کف او چو مصدر است
کردار او بزر صنایع موشح است / گفتار او بدر بدایع منجّر است
از رای او مصالح ملک مشتهر است / ور ... او منافع دین ... است
درج عقد هر چه ... رای اوست / تسا ... و منشور لشکر است
ای صفدری که تخت تو بر پایه ... / گر تو هم ... بعید پایه بر بر است
تا صورت بدیع تو پید آمد و چرخ / معلوم کس نگشت که دولت مصور است
از نقش کلک تو همه گیتی منقش است / وز نور رای تو همه عالم منور است
چون روزگار دولت تو بی نهایت است / چون آفتاب همت تو نور گستر است
گر تو زبر و رند ز باکی هوا و آب / خود تو بچو آب هوا نور پرور است
گر دشمن تو ست بود ... باک ... / تا عزم تو نقوبت ... بسکندر است
از غایت کرم صفعا را توی پدر / شاید که بخت نیک ترا چون ... در است
ای زیر بار منت تو گردن کرام / بر گردن زمانه مدیح تو زیور است
معلوم رای تست که در شاعری مرا / مدح تو ... مریده و اعاره و فر است
حا بم ز مهر تو فلک پر کواکب است / طبعم ز مدح تو صدفی پر ز گوهر است

پیوسته آفرین تو خوانم همی بحق | کان آفرین بموضع و آن خوش بجای [illegible]

این خانه جنت است و تو رضوان حضرتی | ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثر است

ساقی بگیر و جام بخواه و بنوش می | کز دست راد او شرف جام ساغر است

هر چند باده دست بشرع اندرون حرام | بر دست تو حلال‌تر از شیر مادر است

تا از صفت اختر ثابت بر فلک | تا بر زمین تقاضای [illegible] صفت گوهر است

عمر تو در زیادت و کام تو بر مراد | از شاه [illegible] صفت گشوده و از صفت اختر است

خوش باش شاد [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible] بادور

انجمن من بر چهره دارم یار دارد در میان | وانچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان

چهره من با غمش گشته بنداری زرین | دیده من با [illegible] گردد بنداری [illegible]

گر ترا باور نیاید رو که دون دارد حسن | ور ترا صورت نه بندد رو که میان [illegible]

بنگر آنکه تا [illegible] در [illegible] | بنگر آنکه [illegible] از [illegible] میان

بینی آن قد [illegible] همچو سرو [illegible] | وان دل [illegible] همچون کمان

ز [illegible] | ور [illegible] دل [illegible]

مقصد او آنست کز من دل [illegible] | رای او آنست کز من جان ستاند رایگان

بهمچو

با چو دلبر [illegible] گرد شوانم جهل | با من چو جانان [illegible] کرد شوانم بجان

[illegible] | بر امید سود [illegible] شدم باز [illegible] کان

سود کردم [illegible] باز [illegible] کردم [illegible] | او [illegible] سود [illegible] زیان

[illegible] | کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان

[illegible] مفلس [illegible] | تا صبح ملک صفی و [illegible] شاه جهان

[illegible] بطاهر اسمعیل [illegible]
همچو اسمعیل طاهر کرد کار [illegible] دان

[illegible] | گر [illegible] و از [illegible] آن

[illegible] | [illegible] نام خویش [illegible]

[illegible] | همت او [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | هر [illegible] نهان

گرچه هست اندر هنر فرزانگان را سرکشی — ور چه هست اندر کتب آزادگان را داستان

هیچ فرزانه نبود هست از تو به در روزگار — هیچ آزاده نبود هست از تو به در داستان

هست بازار تو در مجلس معز الدین روان — هست فرمان تو در مجلس قوام الدین روان

از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلیر — ور سر اعلام تو گردد سبک شغل گران

در کف او آتش خنجر فشان خشم همی — باز خشم در کف تو خنجر آتش نشان

خامهٔ آتش نشان اندر کف او مشکبیز — همچنان کاندر کف او خنجر آتش فشان

چون ز نظم بگشای اوراق جراید نو بنو — وان همایون کلک گوهر بار بینی در دهان

خاطرم هست بدیدار او که نگذارد همی — جوشن سیمین بتو که نیزه شبگیر سنان

خاطر ما بوقت نو بهجه گرچه زشت آید کسی — هست ما بوقت و در ز حد برآید کلکت کمان

آن چراغ شب که شد ملک از و کاس لطافت — ور بهینی پیکرش را بر نگار رشت کان

در عرب مشتاق تصنیفات او خورد و بزرگ — در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان

وز سپاه او سپاه چون خضر راست نی از صادق — لاشک اندر سپاه باشد هم صدف هم خضر ران

ای باین مهتری کاندر کمال مهتریست — از تو آموزد همی مهتری آیین و بیان

گرچه من کهتر نبودم تا نی در مجلست — کهتری نبودم بو اجب شکر گوی و مدح خوان

از طراز شکر تو غایب نبودم یک نفس — وز گذار مدح تو فارغ نبودم یک زمان

بعد ازین

بعد ازین غایب نگردم تا نگردد طبع من — بسته بند هوا و خسته تیر جوان

با تو باشم تا ز فر بخت تو باشد مرا — گنج حکمت زیر دست و اسب دولت زیر ران

تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار — تا که از باد خزانی تیره گردد بوستان

باد طبع دولتت چون لاله زار اندر بهار — باد روی حاسدت چون بوستان اندر خزان

بزم تو چون باغ و در وی [illegible] — ساقیان چون لاله و نسرین می چون ارغوان

رهبر بختت همیشه عقل ثانی بر روان — بر زمین زانو [illegible] جودت آسمان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم — اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان — شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی — بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر — سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا — جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم — دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن

زاغ و کرکس را

زینسان که چرخ نیلگون کرد این جهان را واژگون / دیدی که گردون کنون کرده ویرانه بار من

تمثالهای بوالعجب خاکی او رندی سبب / گر کاله زینه ندای عجب سنگ بر جز بر تن من

از حجره ها سجده می شد وز خیمه ها سیمتن / وز حجله ها بلبلی شد کری نشد حالم بتن

نتوان گذشت از منزلی کانجا بنفشه بر گلی / در قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

باری برخ چون ارغوان حوری ببر چون بوستان / سروی سهی چون نارون ماهی بعد ...

زیر کمند خم او غرفه بر شیش اعنبر زره / زلفش همی شد گره چند شکن همی چین و شکن

ما از بر سیم دورش دل از برم بیچاره شد / مسکن همه کافور شد تن شاد من شد ...

از هجر او برگشته ام تخم صبوری کشته ام / مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان سیه کردم عیان دل را ... / وز دل بسیب افزود ... در سر خیال اهرمن

گر با ملکان دیگر که با گونه مان ور شهر / گاه از رقیبان بد قر گاه از ندیمان ...

پیوسته از خشم و دلم ورد آتش ... / پر بسته ای محکم دل کوه و صحرا کالای زن

ذیل ... او اندک تو ... / از لعلوان برده کرد ...

همون کند ... کوه و ... دل ... / تا روز ... زنان خارکن

چون آتش و چون باد ... صحرا / چون آتش ... گران در کوهسار و در عطن

سپاه در آهنگ او میران ... / در ... او ... چمن

گردون بجاسش

زرنه

پیرن

بیسراک
اسم شتره

مجمع

گردون بجاسش ... اختر بنامش ... / وز دست و چوپش یافته روی زمین گلبن چمن

بر نسبت او مر فخر را در کام اسود ... / من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد اشرف اهل شریعت ... / باقی از و نام سلف الحق از و خلق زمن

بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب / پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

آن کامکار محتشم ... خصال نیک دل / شادی لطیفش مفضل رادی بمنش مقترن

او را امیر ... او ... صدر زمن / او زنتا گر ملک و دین او را دعا گو مرد و زن

هنگام نفع و فایده ... معن زایده / روز نوال ... ذوالیزن

از خاصیت اکرام او از منت انعام او / شد در جهان ... نام او چون نام ...

از دو کمان با برگ و ساز از دولت ... / از حد ایران و حجاز از مرز توران تا عدن

اسرار او صافی شده از باطل و از تهمه / گر دار او بی شبهه گفتار او بی مکر و فن

اوصاف او مر خاطری مداح او هر شاعری / بر گردن هر زایری از بر او باری متن

... که زتیغ قلم ... از تیغ ستم / در ملک او ... دوری فتن

... او را بر ورید ... لطف جان ... / ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن

ای رای تو ... / ای حزم و حزم تو توی ای خلق ... حسن

ای برترف شدان کامل نصیب پاکان | در دشت تیر از آسمان بر قوم ادبی من

کلکی که بر بدست تو بشکفت گر تیغ تو | چون از کف موسی کرد چوبی تیر با دو سن

ابریست او با منفعت باران او مصلحت | گویی آهن شد مملکت او چون او زبان بید درو

اکنون بس که در هر کشوری بکند اثبت او داوری | چون تو نه بسند دیگری را که خدای ذو المنن

از اتصال عقل تو وز امتزاج فضل تو | اندر کریم عدل تو صعوه شده چون کرکدن

هر دشمنی کاندر جهان کین ترا کرد امتحان | اندر حصت او را آسمان از امتحان اندر محن

هر کس که با تو سر کشد گردون سر او بر کشد | خمری که از او درکشد دردی بود زاغاز دن

گر عفو را سجان نهی بر جای کفر ایمان نهی | سیپاره قرآن نهی در هند بر جای شمن

اعمال او والی کنی کار رهی عالی کنی | ... خالی کنی از بتکده از برهمن

هر کو امان خواهد ز تو تا نام و نان خواهد ز تو | حاجت خیابن خواهد ز تو چون کو کار ...

گر جایم کز خاطرم از نعمت تو شاکرم | شکر تو اندر خاطرم افزون شده از زهر ...

مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی | وز تو ولطفی همی تن بی الم و دل بی حزن

نشمر ز طبع من زلل منشناس در شعرم خلل | گر من ز رنج وز طلل در مدح تو گفتم سخن

نغز و بدیعست این نمط درج بی سهو و غلط | زایشان که در درج و سقط با ... دو ...

تا ماه تابان در زمان حلقه شد بر آسمان | گردد و با یام ... حدتن کر ... تن

بادت مقام سروری ... نو خوشتر زدی | پیران با مرت مقتدی ... لشکر من

کاه ... کعبه ملک با بخت او ... | ... ملک ... با بخت من

کیوان ز برج مشتری در زیر پای تو زمین | کوثر ز فردوس برین در زیر ...

فرمان تو بر ... جان در شهر ... | ور نعمت تو شاد جان ال سول ...

فرمان تو نقش ... در علا | تا نقش را کوبید لا تا کید را ...

بر تکیه جاج کون ابری زروی ... | نجا ... خاکی نقاب ... خضرا

جو سوزند ... سهم کوهی ... | جو از ... کوهی که تا ...

کهی چون ... مغز بر ... | کهی چون تو ده ... بر زنگار کوی ...

کهی چون ... نیلوفر میان ... بر ... | کهی چون تل خاکستر فراز کوه ...

کهی کافور بار آید ... بر کوه ... | کهی بوقلمون آید ...

کهی ... بر کندن ... عادلی ... | کهی کافور بار آید ... عاشقی ...

ارز ... هر ساعتی چون ... | ورز ... هر ساعتی دریا ...

چو بکر آید سوی بالا برآرد گوهر ... | چو باز آید سوی پستی ... گوهر ...

کهی با خاک در صحبت کهی با باد در کشتی | کهی با آب در صحبت کهی با آتش اندر او

یکی ورق شده رخشان ز پوشنده زیر درمی / بدان مانده که اهرمن همی پوشد ید بیضا

چو زو غنچه خورشید شده زیر او بیرون آید / تو گویی نور قند هست زیر جامه ترب

باند هست ره و گریبان ز بیم باد نوروزی / چو خشم و دشمن دولت ز بیم خشم مولانا

عمید دولت عالی که شد از رشتار قوی دولت / هنرمندی که زو نازند اصل آدم و حوا

سخن را به دست او مضمون چو بر لیلی و مجنون / سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا

هنر دولت بود در معنیت چو کرده دولت سلیمان / هنر بزد است در قدرت چو یزدان تعالی

چنو انعام را او دشمن چنو انعام را او نیکو / چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا

سهند همه او ایام قدم بر تمام رگ کیوان / زند فرمان او و ایام علم بر عالم علا

بحیث دست او در دنیا نماید خلک بی بخشش / بحیث رای او گردون نماید سنگ بی بنیا

مر اعیان برگزیده او را بجود همت عالی / خداوند همه شاهان معز الدین والدنیا

بسیار ساکن گشت از و خرم چو باغ از فر فرودین / کنون هر ماتمش بی خاریست و بود جای بی خرما

نه مروانی چنو باشد بکعب کافی دل عالی / ز مرغی بود کعبه نه طوری بود و سینا

جوان مرد انجا بید پسر حزب برو / همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین با اعدا

تو بی نشانسته دولت چو بر اسرار فتح نصب / ز بی باسته همت چو دل را القطعه بسود ا

مراد جزوی و کلی تو بی در سیرت و انا / وجود علوی و سفلی تو بی در صورت و اسما

ترا که ریز و نزاد او دست عمر نوح در سیرت / همی ابری ز ترغیب تیغ طوفان بر سر اعدا

بد اندیشان تو هستند در جنگ فتنه چنین / همی با تو ده و تو ده به ... درون بیرا

بخشم اندر همی سوزن بخلق اندر همه بستر / بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما

گرای مقبل عمید مشتری طالع / عطارد پس تو خواهد که بنشیند به استغنا

بحکم حضرت سلطان چو ... تو شود خاتم / جوار بخت ... باشند فراز فرقد جوزا

چو چید از راه شد مشتری پور بر بانی / ز بهر دیده خواهد همیشه دیده بینا

همیچ ... فزین تو همی زیبد ز دیوانش / چنانکه از گشنده گردون ... زهرا

همیشه تا که سبز بود در ساحت بستان / همیشه تا که گه بابو بود در صحن صحرا

سر جراح تو باد السعری همچو سبزه / زخ بدخواه تو باد زرد ... همچو کاه جزا

ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت عالی / زدای امروز تو خوشتر به امروز تو فردا

صدری که عقل را بهنر مهتری دهد / صدری که بخت را بشرف سروری دهد

بخشنده اسعد اجل سید الکفات / کافی محمد بن علی البری دهد

جودش خبر ز حاتم بغمران دهد / فضلش نشان ز همت پیغمبری دهد

پاینده دولتش سپهر مسند بهر / برج ... همی نظر مشتری دهد

هر کس که سوی درگه عالیش بگذرد	بوی از ثنا نه فرّ و نه نیک اختری دهد
دارد کف گشاده و گوهر دهد عطا	گوهر عطاش داده کف گوهری دهد
گر خواهد او بچشمهٔ حیوان کند گذر	بی آلت تن سپنجی اسکندری دهد
ای مهتری که دست تو انگشت جابرا	هر ساعتی ز جود تو انگشتری دهد
جان از مخالف تو ستاند بروز رزم	چون کلک تو بروز شب عنبری دهد
گر خلق تو مصور گردد میان خلق	او را خدای صورت حور و پری دهد
هر کهتری که سوی صفات تو بنگرد	او را صفات تو صفت مهتری دهد
دریا و آفتاب همی جود از آن کنند	کان مرد و را سخاوت تو یاوری دهد
هر کس که دیده کلک تو با تیغ ذو الفقار	از خصم تو همی خبر حیدری دهد
ماننده طلعت تو نجا کرده آنکسا	نور دل پیمبری و حیدری دهد
خالی که باد همت تو بر وزد بدو	تا حشر بوی چون گل سرخ طری دهد
قدری که کردگار دهد دولت ترا	آن قدر بر ترا ز فلک برتری دهد
هر کو ز مهر تو بگراید بسوی کین	دل را ز دست دین بکف کافری دهد
از طبع پادشاه سلطان دهر	هر کس که او نشان ز سخن گستری دهد
در همت بلند تو مهتر خبر دهد	هر کس که او خبر ز سخن پروری دهد

تا لشکر

تا لشکر فنا همی کشند رخت سوی کان	کو دل بهار سکندلی لشکری دهد
خواهم ز رخ حسود تو چون زر جعفری	تا جود تو بخلق زر جعفری دهد

زبانش وعطب ولایت دهانش	چرا جنبت وطلب سعادت نشانش
نهانست گنج سخن مرغزارش	درخت تو دست سخا بوستانش
جو شمع است لیکن مسلسل فروغش	جو تیرست لیکن سه خانه کمانش
جو چوبست لیکن لبالب سب بحرش	جو زرست لیکن ز بحرست کانش
شب انداز لیکن بروز آنصاعش	کهربا لیکن کف درفشانش
جو سیاره لیکن میان بسته فرش	جو سیاره لیکن گشاده میانش
سحابست و چرخ برین جایگاهش	سحابست و مهر منیر آسمانش
جو مورست دست جمال دلیران	شهاب آن مبارک که قلم در بنانش
رئیس سنجیده سیرت محمد	که در محمدت قائمش ختم شانش
فصیحان گوهرفشان حاسب کینه	ز اعجاز آن کلک گوهرفشانش
اگر بدان کلک بوی عطارد	همی سایه با سعد بودی قرانش
گراند کفایت کنند افتراحش	گراند کفایت کنند امتحانش

چو مهرست لیکن درخشنده زو دانش … چو کوهست لیکن نه بیننده گرانش

روان بود فرمان صاحب بری کا … بدین مجلس آید نخواهد بت رانش

نسب دارد این گوهر این محتشم را … از آن ذره و روزن و استخوانش

اگر شد ز دنیا علی ابن یحیی … بعقبی رفت زنده شادست جانش

سزد گر بنازد بدین محتشم دنیا … که یک فرصه گشت در خاندانش

بهارست این محتشم در زمانه … که مدح مرکزه نشینند قرانش

اگر بر خلایق گمان برگمارد … ز مخلوق بیرون کند ارد گمانش

سعادت همو بود دلش بسته … که با مهر ماند دل مهربانش

چرا دیو را فرمان شد چو دشمن … که در مهر ماند همی قهرمانش

ز دولت یکی حلقه دارد که بر چرخ … قدر گو زوال و قضا پاسبانش

بیارد همی در وفاق و خلافش … سحاب سخا و سحاب سنانش

یکی باره او بود زیر زمینش … تو گویی که بادیست در زیر رانش

چنین نیست با دشمنان روزگارش … چنین نیست با دوستان دوستانش

کفایت لطافت ببر سد ر کارش … سعادت نخواهد بت بکرد عنانش

سخنها نقاری شد در رسمش … خبرها ز آصف شد در عیانش

پر از نور شد خاطر مدح گویش … پر از گنج شد خانه مدح خوانش

چرا آن لاله کاغذ نهادست بگوید … وگر نیز لا گفته زد بر زبانش

یقین دان که نام شرف بر نخیزد … از آن مجلس که روزی نبینند جوانش

شرف برد از مدح او آن حکیمی … که منشور دولت شاه جهانش

اگرچه بدین زمان منت عام … نیابت به او بر دوران زمانش

مغری جهان چشم دارد همیشه … که بیچون همه دارد اندر زمانش

ولش بیچو دریاست اندر سخاوت … بدریا رسیده ست باز از کرانش

جوانست مر عنصری را که گوید … درختی که هر بر نیایان طلب بیاشش

الا تا فلک را بود بر نطاعت … روان باشد از اختران کاروانش

ز مهر باد و سپهر دوری زیر رانش … خرد باد و مهتری ترجمانش

چه صورتست که بجان بدیع زقاب است … چه پیکرست که بی دل شگرف لقا است

مساعد قدرست او ز جان فضیلت … وزیر عقل و وکیل سپهر دوا است

بتر ماند او را جو ... بی جانست … مرغ مانده او را نه قار منقار است

کرد دیده که بی جان او بر از قفس است … که دیده مرغ که منقار او بر از قار است

بپای سپهبد [illegible] بفرق تیر روست | بتن راست لیکن بروی نگارست
برو نشان تن [illegible] زردی روی | خضر دوست تن او ندو رخ بهارست
سیم بر تن زرین او نگارست | روز بر سر مشکین او شب تارست
دهان او سیمین بر [illegible] گهر بارد | چو دهان سپهبد دارد چرا گهربارست
وگر ز نافه زرین همی سر افرازد | میان تخته سیمین چرا انگشت نارست
وگر ز عقل و زور و منک بخشش جزی | چرا میانه و منک و عقل معیارست
زبان دولت و منت در دهان او | چو در زبان رنگش او سبب محتاجست

محمد اکمه سپهر مجاهد حمزه وست
برای پاک قیصر از نجوم سپاه است

دلش چو مصدر و تصریف او چو [illegible] | کفش چو نقطه و توفیق او چو پرگار است
شهاب رفعت او را ز مهتری فلک است | درخت دولت او را ز بهتری بار است
از ان شدند خریدار او خداوندان | که طبع و خاطر او فضل را خریدار است
عزیز شد ز نکوکاری و گشاده دلی | که خلم گشاده و لب او هم نکو گفتار است
کسی چه یاری همت ز بخت نیک بود | خجسته همت او بخت را یار است
بخشش ملک العرش گردش فلکی | نصیب دشمن او حسرت و تیمار است

مرو [illegible] که [illegible] او کند آسمان | مران سخن که هنر و کیمیا عقل او راست
بسوی دولت او ره بلندی [illegible] | ز عقل را نظر است و نه وهم را بار است
از آنکه هست کرم را [illegible] او معتدل | همیشه [illegible] بزرگان بزرگ مقدار است
مران نگار که [illegible] رخانه او | طراز مملکت [illegible] است
ز فضل اوست [illegible] منت او | که فضل او بسوی اهل فضل [illegible] است
توقع است که [illegible] او | بدان [illegible] که [illegible] است
مر اوست [illegible] | که درج [illegible] گنج دنیا است
همیشه با صفت [illegible] | همیشه با صفت [illegible] آزار است
[illegible] | که نیکبخت و موافق [illegible] کردار است
همیشه قبله اقبال باد [illegible] | چنانکه تاج بزرگان و [illegible] احرار است

همیشه بر گل نسرین و زلف آن دلبر | یکی کار همی سنبل یکی کار همی عنبر
میان خسرو و خوبان [illegible] عشق | یکی بر [illegible] یکی بر گل [illegible]
ز روی موی آن دلبر [illegible] | یکی [illegible] یکی [illegible]
[illegible] | یکی شد [illegible] یکی شد [illegible]

ستم زان ده بی بهره که او دارد بلب وجود | یکی از ظلم چون شکر یکی از زور چون کوثر
دم عیسی دم او دست غیبش یکی پیمبر | یکی ابروی او آزادی یکی ز ابطحی اخگر
یکی روز اندرون صد بار خشم او روی کن | یکی تنگ آرد از بهر و یکی کرده بر تنگ
خمار غنج و زنخ غنج کشتند ای عجب یکی | یکی از چشم او ساحر یکی بر روی من بنگر
بود در چشم یار او بود در عشق عنبرین | یکی بر ساعتی افزون یکی مرفطه گستر
دو دست خویش دارم مرحم بگویان مطلوبان | یکی از عشق او بر دل یکی بر روی او منظر
اگر چه عارض جانان برنگ روی من دارد | یکی چون شاخ او در کون یکی چون برگ نیلوفر
مرا این درد دل و جان بسته دو قصه کردم | یکی بر عارض جانان یکی بر عارض شکر

سر اسرار بوجعفر که دارد دانش و بخشش
یکی چون دانش صاحب یکی چون بخش جعفر

دو چشم در دو گیتی از دو دست او آید | یکی شد خنجر رزمم یکی شد خنجر گوهر
مبارک رای عالی همتش هستند کردن | یکی عیوق را آتش دیگری خورشید را افسر
تمامت احتشام او در دست با اعتقاد او | یکی در ملک شاهنشه یکی در دین پیغمبر
حسین و ملک او موجود کرد اند سیاست | یکی آرایش دولت یکی در حشمت گوهر
جو بحر آمد سر کلکش جو بحر آمد کف رادش | یکی ابر گهربار و یکی ابر عطا گستر

خلاف کین او بینند گویی در دل اعدا | یکی سوزان تر از آتش یکی برّان تر از خنجر
نفس در حلق هر جو داشتن بصر در خشم مرجان | یکی کشته چون خون یکی بگشته چون شکر
اجل گر با اجل صحبت پت ایزد را میدادی | یکی در خشم او مضمر یکی در جود او مضمر
دو خشم جو با دو پشه حاسد را او ما صبر را | یکی گوید که لا تأمن یکی گوید که لا تحذر
جو از دو جهان بخار و زاری حسرت و الب | یکی در اصل آدم یکی در نسل پیغمبر
جهان از طلعت و طبع بهار و ابر جان | یکی نور زمین مغز یکی شد بر فلک محور
چو بیند روی تو هر روز گوید مدح و ثنا | یکی گرد و جوان دولت یکی گردون فدا حیدر
چو نام و مدح تو بر دفتر ایوان کلام من | یکی باشد سر دیوان یکی باشد سر دفتر
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد | یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور
همی باد ندیمم توفیق و همم توفیق پیرا | یکی رای ترا خادم یکی بخت ترا چاکر
همیشه رای تو روشن یکی منبر خرم و محکم | یکی چون جام کیخسرو یکی چون سد اسکندر
دو دست تو به پیروزی گرفته باد والا فروز یکی | یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

ماه کند بر فلک ستایش آن قد | سرو کند در چمن پرستش آن قد
عارضه از مه و ماه تو گویی | راستی روشنی زان قد و زان خد

ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار
وی شده بی حجتی رخ تو مورد

روی نکو کرد دست نقش مانویان است
چشم تو کرد است بحیره با جان رد

چشم تو ضحاک دیگر است که دارد
طرّه ضحاک و از تیغ مهند

زلف تو داود دیگر است که دارد
تاج منقد بزیر ساج معقد

خط تو گویی نوشت دست زمرد
بر سمن بستر از غالیه ابجد

طرّی از و نصب کرده و طرّی از وطر
بعضی از و سبزه کرد و بعضی از وحد

گر سیه گشت از دو چشم تو باشد
زین رخ تیغ بجادو کون بگونه مسجد

بار خدایا ز بس جمال و ملاحت
از صفت تو همی برون شود از حد

بر صفت نوکر صفت منشی و منشی
مدح اجل سعید ملک سعید محمد

آنکه بمجلس او است عقل ممکن
وانکه بتابید او است بخت مؤبد

شد ز کمالش جمال فضل مهیا
شد ز زبانش بنای جود مشید

در علو و فضل او حکم زیبند هم
قطره باران ز مجلس است و معدد

نزهت بازارگه حدیث او گمان باید
هر چه بعقد جواد قیمت معقد

نسبت این منزلت که مجلس او را
ماه و ستاره سزد نهالی و مسند

در سپهر و در حضر چه خفته چه بیدار
خسته همی باید و خائب سلطان

ای سپهر اختری که مجد تو مراوذ
حامل و ارواح ابرار حسبر مؤید

اوحد عصری و در خطاب اجلی
دوری دولت و مساعد جد

جامع فضلی و مفخری بکفایت
هست بزرگی مجد ملک مجدد

بر همه تو از هست دولت سلطان
گشت نظیر تو هم اجل و هم اوحد

عین کریمان بجاه تست مهنا
جوهر تو حکمتی بکتابت جامع و معقد

در تن اعدای تست جامه سودا
رای تو افروخت ملت احمد

جامه سودا ابود حسبر ای مرخکان تن
نقش کرمان بجود و شیب ممهد

جان اب و جیب روزگار تو خاوست
در پیه سیفای تست نامه سودد

مدح ترا او رجهان چاخس و پوست
نامه سود ابود حسبر ای چنین بد

مردم باید بجود سست مجرب
گر هنر تست آب جاه اب وجهر

تاز دل از اعتقاد پاک مرا هست
تا که جهان گاه اهمن است و گاه مؤید

هست همیشه زبان جان و المر را
تا شود از روزگار رنج مجرد

گر بودم فکرت حریر و فنر زوق
مدح تو مقصود باد که تو معتقد

شکر تو متعاد من شکر تو معتقد
در بودم فطنت خلیل و مبرد

ار بسکه و در حضر

هم نخوانم لشکر ملک مدحیت / هم نخوانم تمام کرد مجلد
تا که نیابد بی تو نقد و نقد باری / از فلک نور کرد شعری و فرقد
مرکب اقبال تو همیشه فلک باد / شعری او را لگام و فرقد مقود
طالع تو سعد باد چون فلک نام / بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
بزم تو چون خلد و خشته خورشید و آن / تا دو بخند اندرون ز عشرت مخلد
روز تو فرخ ظفر مهر و سرمد / کار تو عالی نسبی دولت و سرمد

شکر یزدان را که از فیروز رزبخت شهنشاه / نجم اندر راه موسی گشت اندر زینهار
شکر یزدان را که از اقبال او کردم جواز / قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
شکر یزدان را که اندر زینهار بخت او / یافت عمر من ز اسب حوادث زینهار
شکر یزدان را که نور طلعتش باز دیگر / کرد جسم را فریو داد جانم را قرار
گر چه این آفت که پیش آید مرا پیش تو بود / خواست ایزد تا زمین گیرد جهان خلقی اعتبار
مردمان گویند گر دنیا نهانست و خراب / من به دنیا در بدیدم آخرت را آشکار
گر مثال صور اسرافیل دیدم بر زمین / که چنان از تیغ عزرائیل دیدم بر کنار
مرده بودم شاه علی و ز جانم باز داد / نرم کرد آهن چو موم اندر برم دادار

عاجز و مهجور بودم مدتی اکنون مرا / از پس مدت بحجت قدرت ایزد اختیار
بر تنم شبهای محنت را بدید آمد سحر / در ره ظلم دریای حیرت را بدید آمد کنار
زانجم زایل کردست روزگار ز من / چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار
صاحب عادل قوام الملک صدر دین هست / از قوام دین محمد ملک شد پایدار

قبله دولت محمد آفتاب محترم / آنکه هست از داد او دین پیمبر پایدار

آن خداوندی که در میدان اقبال اوکو / هست چون صد و بد بر مرکب دولت سوار
آنکه در عهد خداوندی لعهد کو و کی / بخت تیر بخش او دولت پر دیدبش گذار
دو حشمت اقبال بر مقدار قدرش جا / از کمال از جمال آن جاه را او هست یار
و سلیمان ملک شاهان را چنو باید جنیب / گر وزارت شاخ دارد و زکفایتها که بار
از دل فرزندی چو خلد بتاز ابنوی چو چرخ / مجلس او باز بزم و درگه او روزبار
هر که چون روز دیوان درکف رادش قلم / بیند اندر بار گوهر یار ابر نیشکار
خنجه خورشید دارد مستعار از روی او / آنچه او از خنجه خورشید دارد مستعار
آن زمین زرین شود کز جاه او یابد مطر / وان هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار
گوشش یک دیار خالی نیست از اخبار او / هر کجا در شرق و مغرب باد و بست و دو

صد هزاران فتنه بین بر شخص پاکی بوست / در عدو تمکین ولیکن در هنر بنشین هزار

تا عناصر هست بیرون از چهار آمد به چهار / شخص او تا هست ترکیب اندر جهان از چهار

هر که قصد او کند با کین او چه به تعصب / روزگارش تیره گردد خانمانش تار و مار

قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر / کین او جستن بود کاویدن دندان مار

ای بسی گوهر تو خاکی که آدم زو شرف / وی ز دین مذهب تو شرع احمد افتخار

ای ز روی روضه تو بزم جنت را نسیم / وی ز گرد رزم تو دشت قیامت را گذار

آن فسرده زو آتش مهر تو که دارد ابر دی / وان دم سرد از باد سیاست کی باشد خاکسار

گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر / ور بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار

از دم عفوت شراران بود همچون سرشک / ور لطف خشمت سرشک این شود همچون شرار

گر نبی معجز نمود از خیبر آن را آیتی / ور علی قدرت نمود از ذو الفقار آن سان شکار

نام آن و کنیت این داری اینک آشکار / کلک همچون خیزران مرغ همچون ذو الفقار

زانکه بر تو بود تفصیل تو تیغ ترا / از سر کلک تو رنگ آید صدف در بحار

همچنین در نثار را چون تو نخند ابر / همچنین از سخن در را چون تو نشناسید عیار

زانکه گردارست همه صحت از عقل هنر / زانکه گردارست همه معنی است بر حلم و وقار

کرده تو بی مثالست ماند و بی اقتدار / گفته تو بی مثالست ماند و بی اقتدار

نیستم مردم جهان باشد که اسلام غیبت / برده باری گردنم اندکه گردد کامکار

هر زبان با کامکاری برده باری حاصلست / دیر بخشی دیر زی ای برده بار کامکار

ای خداوندی که هستم و نبوقت هم بر / بخشش عمر من سپرده شد گرد جان من حصار

چهره پژمرده من زنده گشت از فر تو / همچنان چون عالم از مرده ازه بوی بهار

بخشش تو زانجا که حلم و اعتماد بنده کیست / گرچه تو جانم می خواهی که جان اندم نثار

گر بس از روز شمار اندر سرای آخرت / خلق را وعده است دیدار حضرت کردگار

زین بس این حادثه اقبال این حضرت مرا / بود دیدار شما از پس روز شمار

عهد کرده استم که دستار جام می دارم گهی / گر ببینی یار یکسالست مخمور خمار

پس کرده آغاز کار از عمر بر بودم امید / عهد و پیمان بشکنم چون آمدم وقت خمار

از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست / خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار

تا که باشد در بزم سکان مرا بجوید وار / ور نباشد بر کفم ساغر مرا مقصود دار

تا ببیند در بستان ابر بر اطراف شجر / تا بنالد در بهاران مرغ بر شاخ چنار

آب دولت باد در جوی تبار تو روان / شمع نصرت باد در دامن هوای تو شکار

باد در عهد تو کوکب را به بهروزی مسیر / باد در عصر تو گردون را به بهروزی مدار

نام منصور و لا حاسد مقهور و سب / دوست شاد و کامی و دشمن مقهور خوار

ز نظام رسم تو شغل ممالک بر نظام وز انتظار ملک تو کار خلایق بر نظام

ز مشرق تا حد مغرب نشاید مرکز دین که دین را نوع تا [illegible] امیر المؤمنین دارد

امام الحق او را افسر [illegible] گیتی سر انگه طاعت یزدان یکی [illegible] دارد

گرفتارند مگر ایشان [illegible] ظلمت و [illegible] [illegible] که او نور امامت بر جبین دارد

ز هر عاقل شنیدم من که باشد [illegible] گمان کن که مر آن این نقط و معنی [illegible] دارد

بود هم [illegible] او زائیده [illegible] [illegible] که لفظ عاقلان معنی چنین دارد

کعبه گر [illegible] دین و ایران [illegible] باشند آیین او [illegible] دارد

[illegible] اندر [illegible] سعادت را به نام الله و در اسلام تحقیق و یقین دارد

یکی کوهی نهان کرده است [illegible] دگر کوهی امیر المؤمنین [illegible] دارد

[illegible] که [illegible] است [illegible] که از تائید یزدانی یکی حصن حصین دارد

[illegible] که رای او [illegible] حضرت [illegible] عز و پیروزی [illegible] دارد

بشرع اندر مر آن برهان که باید مر خلافت را ز اصل او [illegible] که تاریخ مبین دارد

چه باید بیش ازین برهان که اندر اصل [illegible] یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد

امام [illegible] او و شاه را آیین سلطانی ولایت تیغ آن دارد و [illegible] دارد

بود در عهد دولت [illegible] آن که شاه راستین عهد امام راستین دارد

باقبال امام الحق بود در رکن [illegible] حاصل سر اندر [illegible] که در خاطر نهفته [illegible] دارد

بود جنبت یمین او [illegible] طایر میمون ز بهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد

جهان از فتنه و بدعت بفر او [illegible] که فر او [illegible] چون پری [illegible] الامین دارد

[illegible] که اندر [illegible] دارند شاهان گنج [illegible] بجای گنج [illegible] آنجا که اندر [illegible] دارد

بفر او [illegible] شاه روم [illegible] که در طالع نشان فتح روم [illegible] دارد

خلافت او مخالف را چو روباهی [illegible] وگر چه در دلیری [illegible] دارد

خدای او را [illegible] که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد

ز بهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد

شکفت از خاطر و طبعش [illegible] که آن باغ معانی هم گل و هم یاسمین دارد

الا تا گنبد [illegible] جهان از ماه [illegible] دارد جهان چون [illegible] زمانه [illegible] دارد

[illegible] امیر المؤمنین خواهم که [illegible] زمانه [illegible] اقبال و دولت زیر زین دارد

[illegible] باد یزدان [illegible] که عالی بخت دارد هر که یزدان [illegible] دارد

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد از فتح و ظفر شاه جهان افسر آرد

گوید که همی تو بدو هیبت تو چو عقل
تا نامهٔ فتح و ظفر از ده بدر آرد

هستت شب جشن و هر روز که هر روز
سکه تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد

هر ماه که تو کرده ای آنجا که تو خواهی
اقبال ترا مژدهٔ ملک دگر آرد

کردی ای تو از ملک تو ز خاور
که حامل تو حمل تو از باختر آورد

عمر تو درختیست که از بیخ سعادت
هر دم ز دولت اقبال بر آرد

نشگفت گر از غایت اقبال تو دولت
هر گنج که در خانه نهانست بر آرد

وید از تو خورشید جهانست که هر روز
صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد

هر کس که سخن گوید از آثار گذشته
منعش که از قصه و کلاه بسر آرد

باید اثر این سخن از سیرت آثار تو گفتن
تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانیست بکر عدل تو با نور طبیعت
کاندر تن و در دیده حیات و بصر آرد

از جود تو خواهد همه کس حاجت روزی
چون حاجت روزی ز قضا و قدر آرد

هر گونه بفرمان تو نبود که خویش
خم داده میان پیش تو بچون کمر آرد

ور دور سر از حکم تو آرد بخلافت
او بار بلا بر تن جانش خطر آرد

ابریست حسام تو که هنگام عداوت
از خون دل خصم معادی مطر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر از تو گشته سر
سر در سر حلم تو زنیم و خطر آرد

در زیر آنکه سپهر اندر حفظ و زمان تو دارد
تا که سر شمشیر تو در سرکشش بسر آرد

سجده فلک از دشمن تو ردی تبا
چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

بر رایت از شکل هلالیست و زنجم
در زیر هلال تو فراوان قمر آرد

زان رو محضر که چون تو ملکی از بشر آمد
شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

هر دم حسد و از نم تو آرد جز خلد
خونابه ز رزم تو نشان شکر آرد

تا دهر بود بخت بنام تو در آفاق
هم خطبه و هم نام و هم سیم و زر آرد

تا خاک کثافت بود و آب لطافت
تا باد بخار آرد و آتش شرر آرد

جاوید همچنان باد که جنبش نخوی زمانه
اسباب طرب یکسره زود و گر جو بر آرد

ای خسرو دار الملک رفته بدل سوی سپهر
بازگشته بسوی دار الملک با فتح و ظفر

برده ملک و برد دولت با خبر در یکبار
کار دین چو کار دنیا ساخته در یک سفر

برده در شام و علوه روم لی ره بر سپاه
کرده بر لب فرات و دجله همچون کذر

ملکهای شام را ز تب داده چنگ
مالهای روم را لشکر بر کرده سر

از ضعف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه
در تف خنجر فکنده جوشش اندر بحر و بر

در سرای عالم از گرد سواران دل نشان
بر زمین عالم از نعل ستوران اثر

راه مردان را شجاعت در کف شمشیر هست | شیر مرد از نامه همت بر جلادت دست یافت
گر جهان را از جهانداری و شاهی چاره نیست | چون تو باید در جهانداری شه پیروزگر
در خور شاهی و شاهنشهی از همه شاهان تویی | بیشتر رفتی و بگرفتی ز عالم بیشتر
از ظفرهایی که در یکسال حاصل شد ترا | ده مجلد بس نباید گر بگوییم مختصر
از فتوح شاه روم امسال دیوان ساختم | ساخت باید در فتوح هند و چین سال دگر
ختم شد ما و روز کارست خبر پیوسته‌ای | زانچه گوشش نا شنیده است از حکایت بیشتر
فتحها کز پی هم گشت فتح تو عیان | مرد دانا تا عیان یابد کجا جوید خبر
هر هنرمندی که در گیتی هنرور دیده | هست در جیب تو کو جامه و زو آموزد هنر
ای سپاه شاهان که بر سر داشت تاج خسروی | تاج بنهاد و تحمد همت پیش تو بسته کمر
ای سپاه خصم گر کین تو شوراند شود | گشت گوهر ملک دولت از تو شوریده سر
کین تو چون زلزله است هر کجا تو نهی قدم | خانمان جان بدخواهان کند زیر و زبر
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرت است | بیخ او در خاورست و شاخ او در باختر
هست در عالم همایون همت تو چون همای | زرق دارد زیر بال و ... بدان زیر و کمر
هست کوه تیغ تو در طبع سوداوی چو جان | زانکه هنگامی که پیوسته عنبت و کمر
کعبه شاهان آفاقست سوی همت | پایه تخت ارکاب تو مقامست و حجر

خلق را از عهد عیدار است بیش از ایدیه | هم بحیم اندر حیات و هم بحیم اندر بعر
بندگان سرورکان دولت بخت تواند | خاصه این شیر دلیر میر بی همتای ...
گرد بر راه رکاب تو نثار سیم و زر | خواستی گشن جای آل بویهی بجای یم و زر
یافت از خدمت مهر تو عالی دولتی | تا سیر خوان تو او را دولتش پایه بسر
جز دولت شاه را انچه از دین و دنیا خواستی | بی توقف یافتی از کردگار دادگر
هر زمان بر مسند شینی و گشای رزم را | بر ملی اندر سپاهان رزم انگیزی دگر
در قدح زان کو هر روشن و تیره باکیزه خواه | کامرانیش باد و رود ایرا است انگور تر
هر چه هست اندر جهان از نیکی و شاهی تراست | عمر دیرینه که از روز و روز و شادی تر
تا چهار اسقطش و هفت اقلیم باشد در جهان | بادت بخش جز از دو چیز تو عز و ناموس
ای لقای تو همیشه دولت دینی و دین | ور لقای تو همیشه شادی و تا بید و فر

انچه کرد امسال در روم و ختن شاه جهان | همچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و وب را رام کرد اندر سپاه | کس ندیدست این بخواب و کس ندادست نشان
هر جگر کان از تعجب خلق را تا در بود | گشت نادر زین سفر گر شاه گیتی بستند عیان
بس این را حدیث منقحوان باید محب | زانکه در تاریخ شاهان نیست این داستان

آنچه کرد امسال شاه از خسروان نامور است | زین بسی بیش از عجب آید حدیث خسروان
رفت سوی شام و صافی کرد ما را [illegible] | رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود غایب یک نفس | نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام صد ببری مقدم داشتند | دارد اکنون از شه ما پادشاهی پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن | ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
گر فریدون را نبود خدمتگر شاه جهان | گر سکندر را نبود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشان را به ده سال اندرون حاصل نشد | در سه ماه شاه جهان زان حاصل آید بیش از آن
شام را کس بر گشاد و روم را کس بر گرفت | آن شهنشاه کامکار و شهریار کامران
[illegible] لشکرش خسرو شکن | [illegible] دانا و داوری کشور ده کشورستان
چیز او شاها تو اندر کنیش دیدی یقین | هر ظفر کز صد [illegible] آید یکی [illegible]
هست اکنون بر زمین و آسمان [illegible] | [illegible] بر زمین و [illegible] آسمان
تا فلک [illegible] باشند توئی [illegible] بخت | تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
زین سپس کامسال کردی شد مخالف [illegible] | زین سپس کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک [illegible] بی جنگ و [illegible] | روم بگرفتی بیک سنجاق بی تیغ و سنان
بی درنگی کردی آنهم [illegible] آمد | بی مقام کردی از [illegible] اندیشان زبان

الحنان ز آتش

الحنان ز آتش و از تیغ [illegible] خصم را | لب ببندی از [illegible] ملک [illegible] جهان
بر چنین فتحی [illegible] گر جام می بر کف نهی | زان می کش هست بوی مشک رنگ ارغوان
خنجر آتش نشان تا ب بد خواهان سپرد | آب و آتش رنگ برنه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن [illegible] | شاد باشی از بخت خویش و ز فتح جاودان
هست تا [illegible] زمین هم فلک | تا زمین پایه بپایی و فلک [illegible]

وله ایضا

[illegible] تازه گشت دیگر بار اصفهان | از دولت سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که تا شرق و غرب اوست | صاحبقران خسرو شاه خدایگان
شاهی که شد ز لطفش افزون خزینه زمین | شاهی که شد ز هیبتش آراسته زمان
آباد کرده نظر و عدل [illegible] | [illegible] خراب کرده شاهان باستان
با دوستان نصرت او ز ازو [illegible] | ویرانه سر گذشت و کهن گشته داستان
[illegible] خلق [illegible] اوصاف [illegible] | [illegible] در مکان
گوهری که هست دولت و قدرت [illegible] | کاندر چگونه گیتیش [illegible] کم شود کان
در بارگاه نصرت و در بارگاه ملک | ایزد اگر [illegible] تیغ و [illegible] زمان
تیغش [illegible] نگوید جز الحذر | [illegible] نگوید جز الامان

آنجا که شد ز نعرهٔ شبدیز او جهان / وانجا که شد ز شعلهٔ شمشیر او نشان
چون نیزه قیروان گشت و چو انگشت ... / خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
کز خشم او ز دم برآرد همی نفیر / کز سهم او نهنگ برآرد همی فغان
در هر دو جای هست اثرهای دید ... / بر قصرهای قیصر و با خانهای خان
ای خسروی که حلم تو ز اکرد کار کرد / بر منبر سپهر سلطه و در تنی روان
شادی همی کند ز دیدار وجد هست / در دیده روشنائی و در کالبد روان
از بس که در نبرد گران کرده رکاب / وز بس که بر فتوح سبک کرده عنان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داد است سر بباد / بس بس که بر خلاف تو کردست جان نهان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا / کش هم سپهر بود و هم بلا که جان
از اختر تو قسم کواکب همه سعد / کز بخش در مقابله که سعد در قران
گر می جایگه شاه علوی تو بر نشین / هست اختر تو شاه کواکب بر آسمان
چون دولت جوان و هنر داد شش تو / ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
ای ... نتوان ملک یافتن / دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
تا ... اصفهان چو سپهری پر از نجوم / آثار هست در رکاب تو آمد در اصفهان

بو نکر

زین پیش چون شکفته گلی بوستان شدست / با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش / ساغر همی ستان ز کف ... بوستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامگار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بدهر اندرون بزی / چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون وز صنعهای یزدان / زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش / از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از شبهاست قدر و ز روزهاست جمعه / از خانهاست کعبه وز ماههاست رمضان
از انبیاست احمد و ز جنسهاست ... / از اولیاست رابع وز شهرهاست اسپاهان
زین هشت ترا شاهم لیکن در از گرد ... / گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
تا شهنشه معظم فخر نژاد آدم / شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از نعمتهای چون ... / وز اعتقاد پاکش ... ایمان
ابری که ... در افشان ... / ... بخشش ابر ...
... هست حکمش کافی چو علم در دل / در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نگارد مرکو بود موحد / وز رای او نتابد مرکو بود مسلمان

بر خاتم سلیمان مهری نشد بدست مورش — مهری که بود ز اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم — ای روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خصم تو کرد اندک — دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت و مهابت بر خاست غلغل — از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم بر زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جنبش تو هست قوت وز جوش تست قدرت — وز خرم تو هست محبت وز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فنون حکمت — اینست شهریاری دیگر ادب و دستان
گر هیچکس جهانبان حکمی بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا نجم و دوکشتی از داد تو جهان را — چاره همی نباشد چون گشت راز باران
اقبال مرزبانی بخت تو فرزده آرد — از بخت دگرگون وز نصرت اگر بیان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر — وز تیغ تو بر اعدا بارید باد طوفان
در عزت و توانا بادی چنین که هستی — بر تخت شاه چین و وز تخت تاج خاقان
بخت همه نهانی ثبت تو باد دولت — با همه جهانی یار تو باد یزدان

تا ثابت جهان دولت سلطان جهانبخت — وز دولت او امن زمین است و زمانست
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست — جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیل است — وز نصرت او در همه اسلام نشانست
دریادل و گوهرسخن و صاعقه تیغ است — باران سپه و ابر کف و برق عنانست
لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکارست — دشمن فکن و مالده و ملک ستانست
ای شاه جهان هرچه ترا کام مرادست — تقدیر قضای ملک العرش جهانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست — گر بشمرم افزونتر از وهم گمانست
هر دولت و نصرت که بود بر شهان — در مشرق و مغرب ز تو امروز عیانست
از خشم تو بیمست وز عفو تو امید — از مهر تو سودست وز کین تو زیانست
در معرکه شمشیر تو آشوب نفیر است — در رزم زنگیان تو فریاد و فغانست
تا عدل تو بر خلق گشادست در امن — بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف — وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و زبان تو دل خلق بنازد — گویی امل خلق در آن کلک و زبانست
وز تیر و کمان تو دل خصم بنالد — گویی اجل خصم در آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بسجده — خورشید فلک بر سر تو سجده کنانست

از نهیب خورشید بدید آید یاقوت
زانست که بر وصف تو یاقوت روانست

دیدار تو شادی و طرب را سببی که
چندین طرب و شادی قطعی که ازانست

اندر دل و جان قهر تو گشتست که او را
از مهر تو آرام دل و راحت جانست

از جاه تو این سپهر چو رضوان بهشتست
وز فر تو این خانه چو روضات جنانست

تا هست قران و خداوند قرانست
تا جرم کواکب را با برج قرانست

از یمن تو بر خلق جهان سایه یمنست
وندر خط فرمان تو چندانکه جهانست

ای جهانداری که هست پادشاهی از ترا
در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از نثار رتبهای دولت وز شکار رتبهای بخت
شاه پرور اختری و چیره و فرمان روا

پادشاهی یافت از نام تو خود شرف
شهریاری یافت آزادی تو نور و نوا

هم جهان از تو آباد است دین کردگار
هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی

تیغ تو و قهر دشمن یافت از دوه القضا
تا تو اندر نصرت دین شاهی از امر قضا

از لطافت گر سما تفضیل دارد بر زمین
از وجود تو زمین تفضیل دارد بر سما

مشتری با دولت تو پیروزی آنجا که هست
در بلندی و سعادت هم او هستند آشنا

از تو هر کو نشان نا شنیده و هرگز نشنود
ور تو زیبا ناز نیاید ست و نه بند حشم

گر و بیط باید این را هست گردون دلیل
ور گواهی باید آن را هست گفتار گوا

چند خواند از قضا میمون سکندر داستان
کو ز میمون کرد همین و کو سکندر کوه

تا بیاموزند مردم همت بی غایت
تا ببینند مردم نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
دور گردون نسبت او با کردن تو اندازه

جود و عدل تو شنا هم زنده کاهی را ز آسیب
زو رسد کاهی چو تو القاب عدل تو هوا

گر بخشم و نصرت اندر تو تیغ باید همی
خاکپایت بس بود در چشم دولت توتیا

جان بتن پیوسته باشد تا درو مهر تو است
چون ز مهر تو جدا کرده شود گردد جدا

گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان
ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا

اعتقاد و قوت سائلیت بر خورد و بزرگ
تا تو دادی ان قیمت گر نباید زینه خواهان رفا

هست ذوان بر سر سنگ ابر نور آفتاب
گر ز خار بستان شود پیدا چون بیرون آید گیا

چون شود بجاده کون شیر ضیا رنگ تو
سوی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا

کاوان و ساحران را اژدها آید بچشم
ور کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل این فعل آن تا حیرت شد
سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

هر کارش چه سیل آسمان و آفتاب
هست چون بهروزه گون طشت زرین آسیا

در سرای پادشاهی بر سریر سروری
جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی موافق باد امر او قدر / در همه کاری برابر با رضای او قضا

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود / ور ملک سلطان جهان چون روح در حیوان بود
تا که یزدان او به پیروزی مر و دینی / هم ولیش دولت و هم نام مرکش یزدان بود
تا قضا و بخت باشند با تقاضای امر او / هم قضا در حضرت و هم بخت در ایوان بود
با تقاضای او همه سیاره باشند دی بود / با تقاضای او همه در نشو او را میان بود
مهر او جز دولت از ایمان اندر شرق و غرب / دل ز مهر او تباید هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس / در بماند کالبد بر جان او زندان بود
تا حیات کوی شاهی او هم چوگان اوست / فرخ آن جسته که در میدانش چون چوگان بود
همتی دارد که بیایستید که در هر مشکلی / که آن همت بحیله چرخ را دوران بود
دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه / نیست آن دولت بجنبت و هم را جولان بود
رهبت کوی بهشت تیغ او دوا برند قابس / کار رزم و کار بزمش هر دو از یاران بود
دست او بر بزم زر افشان او بر ... / تیغ او بر حاسدان در رزم چون طوفان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود / تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
هست فتح او نو و این فتح اسکندر بود / نیست عدل و جهانی عدل نوشروان بود

شه بعید اکر تو جزیابی بچشم اندر کشد / زانکه تو خرچشم از زمین گرد ستاوران بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت / کاه ضربت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چون بکم باشند از این یک اندر معجزات / تیغ تو بچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت او را مسعد بر وی بخندد ولی / ور تو عاصی گشتن از او بدل او خندان بود
سهم ... بر ... کرد ... / گر کسی را زین سبب اندیشه عصیان بود
هر که دین دار و رهی باشد ترا از جان و دل / ور ز جان و دل نباشد در بن زندان بود
هر چه اندیشه در این معنی بیابی از خدای / زانکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان و دولت مملکت بود را بپای / ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهان داری شاهی هر چه زاید آن خواستی / مثل ازین آن بود زین سبب هرچه خواهی آن
گرچه از بنده خداوندا خدمت ... / عذر با دارم بکویم کرز تو فرمان بود
نیز از این خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا / جان و تن ... تا تنم را جان بود
هر که جوید در سخن باید از دیوان سخن / تا که اندر روح و فتح او مرد دیوان بود
تا بهشت عنبرین ... / کرم او رحمت ... و احسان بود
از بهشت ... گردان ... / تا که مهر از ... بر روی زمین تابان بود
شادی خلق جهان از ... عدل تو باد / ایمن جهان از ... عدل تو آبادان بود

ای ز تو پیوسته جهان را همه پیروزی و فر / ای ز تو پیوسته شهان را همه تأیید و ظفر
همه عالم هر دو دست تو سر دست خدای / یکی دست قضا و یکی دست قدر
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو بیش / برتر است گویی که جهان چون صدف است و که گهر
گر دل و خاطر شاهان به هنر گیرد نام / از دل و خاطر تو نام گرفته است هنر
نظر همت تو دولت و دین را مدد است / که توی شاه که همت و خجسته نظر
نیست شهری و دشمن گر تو را همت تو / ز نشیده است چه آن شهر و چه آن شاه حجر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران جهان چند او نبرند تو / همه کردند شهانه همه و نام تو زبر
گنجها دیده بسنند جو دیدند ترا / ثناهای تو زبان و دو فامی تو کمر
زیر تخت تو و زیر چتر اندر همه سال / ملک و دین را دو قباله است بر بر زری
لاجرم فخر نمایند بکام و سپه و سند / ملکان پایه تخت تو و چاج و حجر
شرق و شور همه وان همه پیش تو گشت همه / لاجرم در همه آفاق نه سور است و نه شر
دهن دولت اقبال گرفته است بکیک / هر که بگیرد ز در بدرگاه تو گرد است گهر
بندگان تو خداوند هنرمند اند / پیش تخت تو بطاعت همه ز اخلد ملک
زر نقای تو ببستند همه روز افزون / زر نقای تو ببستند همه بیک اختر

در خطوط تو همین باغ گرفته است امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
فخر با بیت که از دل همی جا گرفت / امنیت ز بهار هی و امنیت با گمین جاگر
مرزبانی ز نشاط تو بیفروزد جان / مرزبانی ز قبول تو بیفزاید سر
گر ببندی و بپذیری دل جان همی کند / بهتر از جان و دل شاه چه چیز است دگر
از تو زینت تو ماه و ظفر تابان باد / هر سه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنان بادی پیوسته بکام و فر خویش / ملک و مرتبه عالم و سلطان بشر

صد شده وار دو سنبل بر گل آن نسرین بر / حلقه‌های آن زره بر سر بر زد در یکدگر
از عجب آن حلقه‌ها کز مه است و از شب / گاه پیش گل سپر کردند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل گویی است مر روزی بعقیده / از سر پیش لختی پیر و نا شود کوتاه‌تر
از نعمت دزد را باید بر یدین سر دو دست / زلف او دل دزد و نشد بس چو پیش پای سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاقلان نسرین بر
شک خار را ار چه پنهان کرده در زیر جسد / هیچ گاه را چه بید اگر دو بر طرف قمر
هر که او را دوست اندر دل ز رنج عاشقی / بر شود چون بر لب و رخسار او آید نظر
گر گل و شکر لطافت باید ز بهر درد دل / آنکه آن رخسار و آن لب هم گلستان هم شکر

هر که او بی وصل او پایه بر و نزدی نشان — هر که پاید وصف او پایه ز چرخ [...]
وصف او را هم جان عاشقان غایب است — وصف او نسبت مدح شهریار درگه
خسرو عادل ملکشاه آن خداوندی که هست — شهریار شرق و غرب پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را از دریچه بزرگ کرم — دولت بر نقش رای و دید [...] اخضر
بر ثنای او زبان بگشاد دوازده روزگار — تا که او در دولت ثنای همی خندد گهر
هست فرمانش امان خلق عالم یکسر — هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشتست فرمان او گویی قضا — متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر ملک و دین آرای تست — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت کمر — ایزد از روزی دهی در وی بر بگشاد در
گر گذر گردد ز عهد تو فضل ابن العوار — آنکه گر برید ز حکم تو فضل ابن المعز
روزگاران را همی گوید که کلاه قطعه — آسمان این را همی گوید که کلاه زر
از مدار چرخ حکم زهره و بهرام تیر — با تو باد این شادزی دم در حضر هم در سفر
ملک و دین و بخت و تخت و [...] و تیغ — عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

مرحبا بداری که باشد رای او سوی [...] — دو [...] و یک شان باشد چو بخش [...]

هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر — هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم کمین کردن تواند هم مصاف آراستن — هم بگرم اندر نبخشد هم بجزم اندر قرار
هم تواند خویشتن را دوست از دشمن نگاه — هم تواند دوست را دشمن نگه در کارزار
هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران — هم بشمشیر افگندن بر خصم باشد کامکار
گاه بر گوران کشندش [...] — گاه بر شیران خدنگش [...]
گاه خصم از تیغ او گیرد نفیر اندر سپاه — گاه زنگ از تیر او سازد [...] اندر حصار
زیر ران [...] گرد دارد روز و شب — هر کیانی گو بر صحرا اسیر [...] گذار
گر بتازد سوی [...] — ور براند سوی خصمی [...]
و آنکه کار [...] — زین [...] که باشد کار او [...]

خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک
شد مجدد دین محمد تا جهانست پایدار

شهریار عالم عادل که در دنیا و دین — خرم گیتی ز تو [...]
[...] نام او — گشت [...] جان جباران [...]
ملک [...] — گر [...]
خرم او را [...] — بنده [...]

مرغ بشنواند که رستن جز بنگر او زبان … ماهیان در خدمت او بسته وار ده زبان

نقش او با خلق عالم هست بیرون از قیاس … نقش بزد آن نیز با او هست بیرون از شمار

کی تواند آنچه با او خلق کرد از نیکوی … کی تواند آنچه احسان کرد با او کردگار

چیزها را اختیار هست بر روی زمین … هست بر گردون گردان اختران را اختیار

نامداران را نجا که در که تو هستی شام … تا جداران را ز بخل مرکب تست افتخار

دیده هم گیرد سر را از جنس این هنگام رزم … نیست هم گیرد جهان را جنس هنگام [illegible]

تو جهاندار ی و در روم از نهیب لشکرت … هست وقت سمند و لشکر او سوگوار

کوس بس شد انجه جون اید زور یا بیک مسیح … تا هنوز ماند چون برخیزد از صحرا غبار

زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق … تیغ کشیری و برگیری از سر دشمن دمار

انکه میگوید منم کرد و از تیغ تو پست … وانکه میگوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار

تا جهان را باد و خاک و آتش و آب طبع … تا بنا و کون باشد در جهان این هر چهار

باد تو سبقت بد و بادی خاک بر دو دشمنان … آتش اندر جان اعدا از تیغ آبدار

رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم … در جهانداری با انصاف و نعمت شعار

ای فرشته هدی بسعادت سوی سفر … باز آمده بنصرت پیروزی و ظفر

در خدمت که گذشته ندیده اند … ان فتح وان ظفر که تو دیدی بهر سفر

تا فتحنامها و طلسم نامهای تو … مدروس شد حکایت و منسوخ شد سیر

پیش آمد از شمار فتوح گذشتگان … هر نامه که فتوح تو خواندند مختصر

کردار تو معاینه بشنید همی خرد … یک همت تو هست ز خاور زنه باختر

بهشت [illegible] همت عالیت بر فراز … زیرست چرخ و دولت بختت بر زبر

گر نیست بی قضا و قدر هیچ چیز … فرمان تو قضا شد و تیغ تو قدر

دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت … در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر

آراسته است رای تو عالم به دین و داد … پرورده است تیغ تو گیتی ز شور و شر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد … در عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان تو و دشمنان تست … ادبار را علامت اقبال را اثر

در ملک شام و روم چنین گوش کرده اند … صد شاه شهر بسته میان و گشاده در

از گرد لشکر تو نیام اندرون هنوز … [illegible] همچو خاک ظفر خون و معصفر

از آتش جگر لب بدخواه تست خشک … وز آب دیدگان رخ بدگوی تست تر

ای هر کجا که خلاف تو تکیه زد … هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

ای در اورنگ شهی که ترا خوانده همی سزاست … سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

چون لؤلؤ از جواهر خورشید زاخران / منشوری از غلایل و محتوای ...

ز بهر خدمت تو بهر دو کر خدای ... / ارواح رفته باز رساند سوی جهور

صید کنند تست مه و اندرون سپهر / نقل سمند تست سپهر اندرون قمر

و شستن مدام تست و زه و تکام تست / دولت غلام تست مه و بدیع هی کر

کر رفتت ز نشر بهاران جحسته بود / باز اندرست هیبت ز رفتن مجسته ...

بحند و سپهر ظفر الجمعی هی تیغ / اکنون بجام می طرب انکیز و ...

شاهنشهان زدست نکاری کر لطف او / که بیش کل ببر بود و کل کل حسیر

کر حد او تعقید جم اندر شود بحسم / کز لطف او بطیع سر اندر اندر سپر

نوش بست در لب وی او نشسته قدح / تیان قدح بران لب چون نقش ...

نیکی بدست عمر بیکی همی کذار / تنها دهی ترتیب روز نیا دهی ...

جند این باغ خرم و این همایون روزگار / مرحبا این بزم فرخ و این مبارک ...

شهریار جا لفته او روزکار رو کلستان / همت زنها شود ... نیکو روزکار

شاه خورشید مست و بخشش چون سپهر سعتین / شاه رضوانست با بخشش چون بهشت کردکار

چهر ... از جنب آورد سپ کر یکی ای عجب / سر بیاتش ... مردو رقص را الکار

راست

بهشت کویی روی خوبانست و فهر ... ان / سرکجا ... کل و کلزار سرو جو بهار

کر نمار و دست بست ازکارموز و لبس ... / باد او عنبر فشان و خاک او کافور بار

خرمست این باغ سلطان اندرو خرم دولت / بین و ارد و بر بین و سیر و ادو بر ...

همچنان کز اختیار بست از ملوک شرق و غرب / روزکار او ز ایام و ملوک با اختیار

نو بهار و مهرکان و سال کمابست و بس / شاه را هر روز باشد مهرکان و نو بهار

رحمت ... زبران شاهی کو ... او / بند شاهی حکمت و اصل دولت استوار

نامه ... کرک کردون نباشد مرد او / ای رضیی او ... مرو او خوار

افتخار ... بیا و بدین / دین و دنیا را سلطان جهانست افتخار

شرق و غرب او را نیست از بهر صلاح ملک دین / کرنه شرق آید اسیر و کر نه غرب او را شکار

هر که با شاهان بماند ... کنی / ور بر زمین اندر سرکش کر بر فلک ...

ای شهنشاهی که هستی قبله سر تا جور / در شهنشاهی که هستی قبله سر تا جدار

هیبت تو نام کران ... کرد رنک / قدرت تو فرخ بد خوابان دولت کرد عار

خوب کویی که بجانست کز بجان ... / دل کشد خوشبوی برخ ... لاله زار

بر تو کویی که ... در ابر سخا / تیغ او اندر جهان بند او ... شمار

خشم تو کویی که ... کز اعدای ملک / هر کرا در ... زود کرد ...

همه خاک و باد و آب و آتش است اندر جهان
با دو حلم و طبع و جود و خشم و چون تو جوان

جامه و مال و سال و فال و اصل و نسل و بخت
باد ثابت اندر پادشاهی بر دوام و [illegible]

جاه سالم مال افزون سال خرم فال نیک
اصل ثابت نسل باقی بخت عالی [illegible]

اندر آن کوی کو ایمان است گز ارباب عقل
هر که از امرت برون شد او نشود معقول دار

زهی عید مسلمانان و فرخ جشن [illegible]
همایون و مبارک باد بر سلطان [illegible]

جلال دولت باقی شهنشاهی [illegible]
جمال ملت [illegible] ملکشاه [illegible]

جز سلطان [illegible] نخواهد بود [illegible]
پناه گوهر آدم [illegible] دین [illegible]

[illegible] ایران با مراد [illegible] لشکر
ز شرق تا حد مغرب بحکم او [illegible] کشور

جهان جمعیت [illegible] شاه چون [illegible]
[illegible] و انگشتی [illegible] شاه چون [illegible]

ز [illegible] اسکندر [illegible] بحکم [illegible]
که سلطان بندگان دارد [illegible] سکندر

[illegible] چون [illegible] دانش [illegible]
که دیدست این عجب [illegible] مرد [illegible]

یکی [illegible] شاه و مهر و [illegible]
یکی [illegible] شاه و [illegible]

دل [illegible] شاه آن کو دارد [illegible]
تن [illegible] بجان [illegible]

بدست [illegible] کردار و [illegible] آسمان [illegible]
همی گیرد جهان [illegible] همی بخشد جهان [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] گنبد لشکر بروم اندر
ز دین عیسی مریم نگوید هیچ کس دیگر

چنین [illegible] رفتن کجا [illegible] بود
چنین کاری توان کردن کجا ایزد بود داور

مرا در فر [illegible] و صف شاه [illegible]
مرا خاطر [illegible] ادب و مدح شاه [illegible]

[illegible] خانه اندر از و بر اندازد [illegible]
ز [illegible] جان بر و [illegible]

چو دارد [illegible] خاطر مدح و وصف او داور
برابر [illegible] از خاطر تا به اختر [illegible]

[illegible] از تقدیر [illegible]
همیشه تا که از تاثیر گردون [illegible]

[illegible] عالم [illegible] علم [illegible]
دلش [illegible] شادی [illegible]

همیشه [illegible] دولت [illegible]
یکی چون [illegible]

یکی [illegible] جهان [illegible]
یکی جام [illegible]

همیشه [illegible] این همایون روزگار
این جهان هرگز مبادا ز شاه عالم یادگار

[illegible] مبارک [illegible] جم
[illegible] که چون جم [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] بخت
[illegible] آدم کرد عالم عدل [illegible] افتخار

[illegible]
[illegible] کرد [illegible]

پادشاهی [illegible]
پادشاه زاده [illegible] عدل [illegible]

گر نه رضوانست خورشید درفشانی بر آ — روز جشن اردوان شاه بهشت و جهان آمد پدیدار

صورت ارتنگ خلد برین و محشر هست — بزم کاخش روز بزم و بار کاخش روز بار

تیغ گوهر بار او از آسمان آید بکر — زانکه جنبش بر مخالف هست تیغ ذوالفقار

دوستان را جانفزاید روز مهر و خرمی — دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار

آفت آفاق جهانرا دادرست و پادشاه — فرق او بر زمین را مهر و سست و کامکار

زو همایون تر نباشد ملک را صاحبقران — نوبهار گر نباشد خلق را پروردگار

شهریارا بر خور از جشن کن شادی و دمی — زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار

عالم از عدل تو همچون نوبهاری شکفته — روزگار از تو همه خرم سبز و چون نوبهار

وقت آن آمد که فرمائی کشیدن [illegible] — تخت زیر گلستان و درخت زیر لاله زار

چهره جانان شنبلید [illegible] بوستان — قامت دلبر نشاید سرو را در جویبار

بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست — در بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار

روز نوروز است و هر خنده نثار آرد همی — خنده شادی همی خواهد که جان آرد نثار

تا منارست و قیاس از آسمان و آفتاب — ملک باد و تب بقای عمر باد و شهریار

باد شاه عز و اکرامش ز هر روزی و نیک اختری — همچنین نوروز بر تو روز دیگر صد هزار

شادی روز بروز کام می جو دولت — شاد باش و دیر زی کام ران دا[ر]

شهریار جهانداری بر چه پیشه اندر بخت جوان — در جهانداری جوان بخت سلطان جهان

با پایه فرخ سخن ملکت او آن جهانداری که هست — بر همه شاهان گیتی کامیاب و کامران

آنکه ایزد قدر او را همچو دارو چرخ کن — وانکه دولت بخت او را همچو دارد جوان

تا بگرد دون بر کواکب قران باشد همی — او بود در دین و دنیا بهترین صاحب قران

رد غم و نعمت دهد باشد جهانرا تا بود — خصم را رونق نبود و خصم را قیمت مکان

ملک دین را گردش ایام باشد یکی [illegible] — تا بود همیشه و تدبیرش ملک دین را بانی

گنج را کو او را انجاکه اندر نشان هر چه بود — او همی آرد مخالف را بجای که اندر نهان

هر که بیگر ده پیش [illegible] بندگی چند دگر — [illegible] همت خصم او دولت همی [illegible]

ای سهی شاهی که اندر شاهی مردی گرانست — رای پاک و تیغ تیز و بازوی شکستی [illegible]

پس از آن ایزد لب طیا و شاهی گیرم — تو [illegible] مراتب ارسلان

تا بدیده طرز ایام تو تاریخ فتوح — در کتب [illegible] یکجای باستان

از کواکب تقیص آسمان را هر زمین — دم نباید زد ز [illegible] که خاقیت جاودان

همچو خورشید از کواکب نامداری [illegible] — همچو یاقوت از جواهر نامداری از [illegible]

عقل [illegible] تو [illegible] — ملک بی [illegible] لطف [illegible]

مهر تو مانند [illegible] سجاده [illegible] — کین تو مانند [illegible] نحست [illegible]

هر که بی امید از وبی ندم تو خواهد خشم و کین کینه ور گردد او که بی خشم خواهد هر چه کند
ورنه ترس او خواهد که خشم او نبود در حال کین خشم او خواهد که گوش او بشنود و قرب
فتحهای کز تو اندر یک سفر حاصل شدست از علوی که پاسبان حاصل نشد در صد سفر
چند از آنها گر ز وصف و شرح پایان نشان وصف آن در خاور بیت و شرح آن در باختر
کرد کروات رسید از کاشغر تا قیروان نور شیر افت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنان را از او ای بیت هر ساعت نفیر دوستان را از آفتابست هر لحظه ظفر
هست جود ت کار ساز خلق عالم یک یک هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود عمر نقد ابد بغم اندر بهی بس تو داری عمر جاودان سخن شد مختصر
تا که باشند در هوا برق و نعد افتاب کاه چون زرین کمان و کاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج [illegible] بوم لشکر روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
زرخ دوخنده بادت مرکان دوجهرکان روزهای عمر یکسرت فرخ تر و فرخنده تر

زهی بوده هست نه باشد دگر چو سلطان ملک شاه پیروزگر
شهنشاه آفاق صدر ملوک خداوند گیتی و شاه جهان ستیز
شهی کش خدا افرید از خرد بلندست قدر تو همچون قدر

پرو ماند از خشت دین رسول چو زنده مانده است نام پدر
نگهبان ز مانه ز ایام او نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و جنگ او ران بغرب اندر از تیغ او پر حذر
نه بهر اندرون هیچ چیز و نمانده که از دولت او نداند خبر
بگنجی گنجه و هر کس و رایتش بران راه شادان و آسان گذر
گشته ای عجب صد هزاران سوار براهی که آن هست دشوار تر
تو گویی که نصرت بود پیش رو تو گویی که دولت بود راهبر
من از روبستم چند گویم مثل من از تمش چند خوانم سیر
کسی کو تا بد ز پیمانش دل بکیتی گو [illegible] ش سپر
بریزند خونش وشش بر زمین نگاوند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند فرود افگنندش بکوه دگر
بدولت کند شاه گیتی همی تن و جان بدخواه زیر و زبر
جهان نعلت از خسروان کس ندید زهی دولت خسرو دادگر
الا با دشاهی که تخت بلند همی زین تخت تو بندد کمر

روانست حکم تو همچون قضا مهندست قدر تو بیچون و چند

سپهر زیر عنان تو پیک سبک جهان زیر فرمان تو مهر سپهر

زانده جهانی و تنش ارغوان چنانکه از صدف جنبش باشد گهر

کسی کو ندارد ز جاهت پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر

چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش نباشد بصر

ز اقبال تو بندگان را فزونست هر روز جاه و خطر

زبیم تو گشتست بدخواه تو بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زرد است هم آنکه رخ همش مغز خشکست و هم چشم تر

کسی کو ز نیکی رضای تو دم دران دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوید [illegible] کر او زنده ماند بسی جانور

جهان شد بزیر فرمان تست سخن مختصر شد سخن مختصر

همی تا بهر صلاح و فساد بود هفت با ده و دو نظر

همه سال روز و شب خویش را بشکلی گذار و بتهای سحر

همه نام جوی و همه کامران
همه بزم ساز و همه نوش خور

شهابا تحفت که بود فرخنده مهر کامرانی زر فرخی و شادی آورد کامرانی

گر از تیغ تو کار دشمن افزون چه باشد از عدل تست ملک را امن و زمهرکانی

قر ز همت کیی در سرسری چو خشی قوه همت کیمی در تن چو جانستی

گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری در گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی

ای چو صد دولت عدل از گر تو دانی وی داده رای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کو ثنای بر تو کند نکو بینی وان کیست کو بروی دولت بود کامرانی

بی حکم تو نبود سری برغواری بی امر تو نپرد مرغ با شیانی

گر اهل مصر بشنید از تیغ تو خیالی از توهم روم یابند از بیم تو نشانی

در معرکه نه بیند خصمی بد سگالی در روم کس نبیند دوری و بدگمانی

از دولت غلامی و از حاسدت سیاهی از لشکرت [illegible] روز دشمنت جهانی

هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو صد دور پیش دارد زیر سر ابجوانی

از خدمت تو سود است این شاه بندگان هرگز مباد کس را بر خدمت زیانی

اجرام آسمان گفتت همت تو فرخنده رازداری پیروز تر جوانی

ثنا با خدا الیکان از گفتن محبت بر عنبر بیت کوه بیش تو مردانی

تا بکنده گردد عالم بهر بهاری تا بزم هر دو گرد و گیتی بهر خزانی

شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو نوبهاری

بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامکاری

شاهست بخت با دولت هرگز بود فکاری / بخت از بر تو روزی دولت ز تو بیابی

هست گویی بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای

آفتابی که دیده در گیتی / بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایه ایزدست شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای

سید خسروان ملک سلطان / شاه ملکدار هند کارگشای

شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای

هرگز آن آینه بگردد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای

خشم تیغش نه خدای بست / گر ببیند حسود دیده ورای

زآهن تیغ شاه گوید آه / ز آتش خشم شاه گوید وای

مختصر چند بیت خواهم گفت / اندرین دادگاه روح افزای

میهمان چون جهانگیر جهان / مرزبان چون توام وزین چندای

دیده باشد شنیده هرگز / ای جهان دیده زمین پیمای

ای دیزل

بحق خیر که دولت او گفت / هم همی بخشش و هم همی بخشای

اینکه از نعمتش بدست شدست / قول صاحب حدیث صاحب رای

عجب آنکه فر دولت شاه / این مبارک وزیر عالی رای

بگشاید بقصد خانه خان / بستاند بقهر راست رای

ور زمانی شهنشه عالم / ای ولی پرور و عدو فرسای

بر سعادات تو که سایه دست / با مباهات تو که دارد پای

هر که اندر نعمت همی خواند / مه را بر زبان تر بکی آی

شاد باشش ای بزرگوار ملک / شاد باشش ای بزرگ بار خدای

تا بماند جهان تو شیر بمان / تا بماند زمین تو شیر بپای

بزم تو سوی شادی و رامش / کوشش تو به جنگ بربط و نای

فر و همت و نیاد و قدر دانش دین / شهریار زمان و پادشاه زمین

شه ملک گشت شاه و او گر یکی / که روزگار شه بدو هست کارگاه معین

بنیاد صفت زمین کافر آن صفت بهر / الصدر فر از روانش نبا و دیر قرین

نزار شناخت او صفات هیچ زمین / نزار پرستش او فارغست هیچ کمین

هم از جلالت او هست فر و فر تخت | هم از شجاعت او [illegible]
بروز کارش اگر باز حاجز گردند | مبارزان نشوند جز بجان [illegible]
همه بدولت او بر فلک نهند قدم | همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
بیا بشنو که در اسباب دین و دانش داد | سکه بست ای تو میزان عقل [illegible] آیین
بامن عدل تو شاهین شود بنجشک | بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو | ز [illegible] بخت تو روبه شود چو شیر عرین
ز [illegible] مسکین مخالفت لیکن | ز عزم تو [illegible] و ز شادی [illegible]
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی | شود ز کین تو اندیشه با [illegible]
کسی که [illegible] خلاف ترا مانند سرو بن | برو شود [illegible] چون سر ز دو بن
ضمیر و طبع تو گویی فلک نشسته [illegible] | که نور پاک روانت [illegible]
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند | گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه بست نظر اندرون ترا [illegible] | مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین
بلی مقدم پیغمبران محمد بود | اگر چه بود محمد رسول [illegible] پسین
همان که باز ز عدالت بدم [illegible] | [illegible] روز رایت سپاهان کجا بجنبد [illegible]
فرو شود بسر اعدا چو برزند علمت | سر از حصار بسر قند و قلعه غزنین

[illegible] تیغ تو [illegible] چرخ جنبد | وگر نشان رسید از [illegible] برین
ز بندگی تو [illegible] کنند سیارات | ز بهر مکارم تو شادی کنند [illegible]
بسخره تو باد و خاک و آتش و آب | ز مهر یکی اثری تازه کن [illegible] یقین
ز آب مهر همه کارهای دولت ساز | بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
[illegible] افشان باد [illegible] خشم | برو به بزم کن [illegible] خاک [illegible]
کجا [illegible] دولت مرا کند تعلیم | بگاه دعای تو ملت مرا کند تلقین
همی کنند [illegible] ستارکان [illegible] | همی کنند دعا و فرشتگان آمین
همیشه تا بود [illegible] اصل تری | همیشه تا بود این [illegible] قطب [illegible]
هزار سال بزی نیکبخت و نیک [illegible] | هزار سال بمان [illegible] آمین
وجود بست چو تو تا بیوم الحشر | بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون | مخالفانت رسیده ز [illegible]

[illegible] گر عزم تو بر گردون شود | قطب گردون [illegible] عزم تو سرگردان شود
[illegible] چون [illegible] | گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه [illegible] بیرون با فسون جادو [illegible] | [illegible] افسون [illegible]

دشمنش عقل از نهیب صف مفتون از رمح / همت تو سر زمان زمان بیرون نشود
هر که گوید به سگال شاه چون خواهد زمین / چون نباشد به سگالش ... نشود
در جهان از گنج قارون خواهم ای خسرو ترا / بد سگالت را همی خواهم که چون قارون نشود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد / آب همچون آتش و خاک زمین همچون نشود
هر که را نوبت نشود جان به ... / چون به جنگ اندر اجل از تیغ ... نشود
گر بدیدی بر بخوانم آفرین و مدح تو / آب دریا قطره قطره لولوی مکنون نشود
ور نسیم همت تو بگذرد بر بادیه / خاک و سنگ بادیه بر غالیه معجون نشود
ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش / هر کجا در روم کاریزی بود پر خون نشود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا / قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون نشود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه / در قیاس هیبت تو کوه چون هامون نشود
شهریارا ای که دولت باغ تو شکفت / روی ... از عدل تو گلگون نشود
هر که سر بر خط ننهد زان بندگی مقبل نشود / وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ... نشود
پیش فضل ... نعمت بود تو کرد و مال بخشش / کند طبع از مدح تو ... نشود
نیست شاعر معزی نام هست از جود تو / یافت اکنون خلعت ... نشود
تا بر اقبال تو افزون شود هر ساعتی / خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون نشود

تاکه در

تا که در ... همچون زنخ سیمین شود / تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد / تا چو رود توز عادت عاد کالعرجون شود
بخت میمون طالع همت بخت او / بخت عالی تا ابد از طالع میمون شود

[illegible]

تا که با اسلام نور شریعت بجهان آیین است / رکن اسلام خداوند معز الدین است
داد او عدل ملکشاه نه روی زمین / کوز عدلش همه آفاق نشسته آیین است
آنکه در طاعت فرمانش نه توران ... / وانکه در صحبت ... زرین است
بخت بر باشد دولت او بیدار است / تیغش ... از طلعت او ... است
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد / خوان ... جهان زرین است
روم و قسطنطنیه زین پیش یکی بتکده بود / جاثلیق ... حاکم قسطنطنیه است
زان همه قبله ها علم شاه نه بیند در خواب / شهر انطاکیه ... است
ای بهاری که شکفته است ... ملک / فر و دین تو ... است
یوسف ملک تویی دشمن تو ... / لیکن ... است
بجهان همچو ... شاهان جهان / که ... شاهین است
... / ... است

بپای برج تمام مه خورشید است | بپایه بخت ترا [illegible] است
نعل اسبان تو در وصف چو بدر است | خاک درگاه تو در قیمت چو علیین است
تخت تو برد سواری ز سواران جهان | فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
جیش ملی تو همه فتح و ظفر و دشمن تو | همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
هست بر روی زمین از همه عالم کمتر | گر تو گنجینه مراد و را بدل اندر کین است
قیصر روم عزیز است و لیکن بقیاس | گر بپا بات کند با تو یکی مسکین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال | حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین | وقت مدح تو برای حور العین است
هر که با شعر نسنجد بمیزان حسد | خاطر بنده معنری چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی شاه مرا | فخر من پیش بزرگان امیران زین است
تا که جاه است مرا از خرد بخت بلند | آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است
تا که از اوصاف بهاری زمه میسانست | تا که از خرمی [illegible] نسرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست | کز جهانی بکمال آن دل روشن بین است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین آمین است

[illegible]

آفرین بر [illegible] بر خسرو روی زمین | پیشوا [illegible] یزدان ملک شاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جمال است و آنکه ملت را جمال | آنکه ملت را امین است و آنکه دولت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای | خسروی کو رکن اسلام است و رکن المسلمین
دولت او را کارساز و نصرت او را همراه | مشرق او را بر یسار و مغرب او را بر یمین
تا که [illegible] جهان زاولی و صاحب قران | فتح و نصرت با تو به صاحبقران [illegible] قرین
ای خداوندی که هست ملک را افسر | ای شهنشاهی که هستی دین حق را [illegible]
چه خطر دارد ز تیغ آسمان در جنب تو | کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل از آب و باد و خاک آتش است | جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش | خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
هر که کین باشد اندر تن ز خوف تیغ تو | تن بپردازد ز جان و دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در | همچو آب آتش آید در حصار آهنین
هر که با تست نیکو خواستی پیروز گنبد | بد سگال تو بپوشد جامه بی آستین
تو بتخت [illegible] همی بانی طرب | تخت بر دشمن همی سازد [illegible] کمین
روم و چین [illegible] را کردی ملک [illegible] | عهد [illegible] با امیر المومنین
از بن دندان [illegible] بند فرمان خراج | قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان زمین از فخر آورند — کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا روز دین
حسب و انساب خداوند از و بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید به شکر ای گوهر ترین
در خور اسپت زه باشند تا اوج تو — تا بود شاه جهان و تا بود راوی سخن
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان — شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا پایی رکاب و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز — گنج بهروزی طلب و از بهر دشمن برخیز

تا که سنجر زاد آن بعالم در نباشد کردگار — جز ملک سلطان ملکشه در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان — ور جمال او همی همت بماند پایدار
گر نبودی اختیار اندر بر شاه جهان — ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است — خاتم شاهان آفاق است و شاه روزگار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — نامدی از آسمان مر کز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران — ای خداوندی که هستی بخت سلطان کامگار
شرع را عدل تو دارد دین اندر آشیان — تیر را تیغ تو دارد و خنجر اندر زر
از مصاف روی گردان تیره گردد روز — ور نه ... هیبت ... گردون

گر بخواهی وز بار اندر فلک بندی سکون — ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار
تیر گردد از دل اندر طاعت ای روز جنگ — مادر از شیر اندر خدمت آری ...
تو چو خورشیدی و عدل تست نور مستقیم — تو چو دریایی و موج بخشش در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که بندد کمر — هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
بوالعجب اسفندیار و رستم اکنون زنده‌اند — زانکه بنشاند تن را بر زمین دارد قرار
در فش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهد — صد هزاران رستم و صد اسفندیار
گر بپیکاری به چشم تیغ تو فغفور چین — هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمنی گر تو حصاری سازد از پولاد و سنگ — پاره و تیغ آن مرکز نماند استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانگیری که تا ایزد بنا کردی جهان — تو بفرمان ترا ملک جهان در انتظار
بندگان راست کعبه درگه میمون تو — خدمتت فرض و واجب آید همچو حج کردگار
من همی از آفرین مدح تو گویم سخن — تا بماند راو یا ترا او مطربان را یادگار
بخت من گر ده جوانان چو تو مرا گویی بیا — طبع من نازد همی چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان جای سیاران هفت — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
از شهنشاهان تو داری نام و کام ملک — تا بمانی کامیاب از بخت و ملک ...

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
سلطان کامگار ملک [illegible]

صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین
اموزگار دولت [illegible]

هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی
گوهرفشان بهیبت و الب ارسلان گر

ای شاه چون نشاط کنی جشن شکار
از بیمش تیغ تو شود شیر را گداز

تیر ترا ندیده شوند آهوان دشت
وز تیر تو دهند اشارت یکی بکی

در روز کار تو به هزار رستم گور
میلی که بر گشنبدی زند [illegible]

از آرزوی آنکه تو تیر افکنی بدو
پنجه چو شین فکند و دو بین بچشم

از خون صید تو به بهمن اندرون
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

مانند شیر بصورت سبع و زان حیل
آهو سیه نشاط کند بر لب شمر

چون باز تو کند دو کشد بال بر خویش
خورشید را صید بود ماه رخ [illegible]

فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا
هر صید را که باز تو بگیرد و بزیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا
هم نایب قضایی و هم نایب قدر

رفتی بسوی شکار تبادی و فرحی
باز آمدی بدولت پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار ببیند همی عیان
از جشن و ان رفته خبر سد دیگر چه خبر

در روزگار دولت شاهان نبا پرست
صد گور روبه کشته به آهو رخ بیشتر

بهرام گور اگرچه ببازوی اوی ملک
حلقه کند بگوش و کشد چنین تو پسر

[illegible] حصه
دیگر همه فسانه بود [illegible] پسر

دولت ترا ندیم و تا نکبت ترا وزیر
این هر دو را برادر و این هر دو ترا پدر

ورزش نو به پدر چو تا نکبت نکو [illegible]
ورزش که هر تو جود او و [illegible]

[illegible] نام تو صاحب صیت
زان نام و نامهٔ تو نباشد یکی هنر

[illegible] جان خویش فرو شد [illegible]
هر خسروی که نام تو خواهد ز بیم وزر

جوزا [illegible] تو خدمت کند قلم
سعدین سوی بنده مغزی کند نظر

شاها [illegible] آمد و رای شکرلبان
گر دیگی جواهر و بار دو کر شکر

تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع
تا هست در بهی جمع الشمس و القمر

ملک تو پادشاهی و تیغ تو با فتح
تخت تو پادشاهی و تاج تو با ظفر

دولت ترا همه مقام ترا با دو همنشین
و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

[illegible] خدایگان جهان شکر از خدای جهان
همی نشاط پاکان کند در خور [illegible]

فلک [illegible] گیتی بکام ایزد بار
قضا موافق و دولت بلند بخت جوان

اگر نشاط [illegible] بود نیابد [illegible]
زبان گشتن او خلق [illegible] شادی جهان

چرا خورم غم آن راه که دشوار است — که بخت او همه دشوار را کند آسان

جز از شکرهای وی همی نسنجم — که در دولت او [illegible]

عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی — کز آفتاب شوکت سایهٔ یزدان

اگر ز شورهٔ بی‌آب بر دمد چشمه — وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان

خدای چشم بد از شهریار دور کناد — که دور به بود از شهریار چشم بدان

سهند داور دین و بروم قیصر روم — ز بیم خنجر و گیتی همی گشته [illegible]

بجای عقل کجا را مغز و من شیر — بجای خواب یکی با نجم همی بلکان

خدایگان جهان را مخوان چو اسکندر — که چاکر است چو اسکندر و نوشروان

چنانکه بود سکندر بمالک ملک سپاه — عماد دولت سلطان عالم است خاقان

بکسی که خدمت سلطان کند سکندروار — بزرگ زنده بود چون خضر جاویدان

چو میزبان همه خلق شاه آفتاب است — بجود و همت آفاق بخش و گنج افشان

هر آنکه تا بلطف مست بود بجای کسی — که میزبان همه خلق باشدش مهمان

سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت — که تا بمشرق و مغرب چو زه هند نشان

چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد شاه — عماد دولت سلطان [illegible] سلطان

شهنشها ملکا چون خداوند — چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان

[illegible] چو ان [illegible] همی خواهم — که شرق و غرب جهان از تو هم [illegible]

بود چنین و خداوند هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس — مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

نباد کامی و پیروزی و خداوندی — چنانکه خواهی و چندانکه آرزو [illegible]

[illegible]

چه وصف نسبت آیین [illegible] — و خنده کشاد ایزد بر شاه مظفر

سلطان [illegible] اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر

فرمان [illegible] که جهان [illegible] — دارند همه شه وران بر خط او سر

از نام و نشانش همه اسلام مزین — وز رایت و رأیش همه آفاق معطر

فخر پدر است چو تا که آدم — جاه پدر است چو تا که محشر

بی طاعت او شاخ سعادت ندهد بر — بی خدمت او تخم سعادت ندهد بر

تا زنده بدین شاه بود ابر [illegible] و خاتم — تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر

هر فتح [illegible] از اختر و دولت — پرورده شد از دولت او طلعت اختر

ای تیغ که دارند [illegible] فتح مرکب — ای دست که باد تو از جود مصور

رای تو سپهر است و دل [illegible] خورشید — بزم تو بهشت است و کف [illegible] کوثر

خار از نم باران سحابی شود گل | خار از لطف تو [illegible] قبول تو شود در
گرد ملک انعام تو رنج تو بحر بیان | گرد ملک جهان تو [illegible]
در ملک سنو وبیت جهان از جود تو جسرو | در داد و سنو دست زمین را جود تو داد
هم در عرب آثار تو گشتست هویدا | هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از مشرق گرایی سوی مغرب | چون ماه که از باختر آیی سوی خاور
گر رایت عالی بری از برج سعید او | گاهی کشی از دجله بجیحون [illegible]
رایات تو اندر رهی و ز نام خطابت | در مشرق و مغرب شنوی خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درستست حقیقت | اقبال تو [illegible]
شد خاطر ما چون فلک مهر و کوکب | شد [illegible] ما چون صدف مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر | هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا مشعله آتش شود و قطره باران | تا قطره باران شود و مشعله آذر
با امر تو تقدیر ابد باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رایت تو افراشته متابع | شیران شرایان حکم ترا گشته مسخر

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
نوروز تو از عید تو خرم و خوشتر

چون گنبد

ابن همایون

چرا [illegible] سلطان جهان | چند بزم همایون چون جنت جاودان
[illegible] عارض زرین کمر | خار ناخن تیر آتش ناوک آهن کمان
چون لب یاقوت خوبان لب او [illegible] | چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
نوبهار است این شکفته در جهان نوبهار | بوستانست این نهاده در میان بوستان
روز جشن خرم بهشتی شاه را هم پر ز جبر | طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
[illegible] می کرد و می برکف نهاده اندر رشت | تا جهان شادی همی و از شادی شاه جهان
شاه غیرة آن معین الدین والدنیا که او | تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب | وانکه بخشش را همی خدمت گذارد آسمان
رای او بر [illegible] موافق هم قضا و هم قدر | تیغ او را بنده مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مهر او را مرکز نشد ار [illegible] | حلم او مهر خاک را مرکز نه سنگ از دکران
آفرین شاه نغز آمد همی این جسرو | فتح آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سرو دارد مرکه سر بر خط فرمانش نهد | وانکه سر بر خط ندارد جان کند [illegible] زبان
[illegible] هیچ گر عصا بود و دعا | دست او مانند بدین و تیغ او مانند [illegible]
گر فریدون کو [illegible] تیغ ملکت می [illegible] | [illegible] الماس را بر بزبان
مار گرداری که چون دشمن به بیند یکسر [illegible] | بچو زهر مار کرده [illegible] اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل جهانداری ترا — بندگی کردی اگر [illegible]

روز جشن البارسلان [illegible] باشد بر ملوک — زانکه آمد چو [illegible]

نی بزرگی کس خداوندی نیاید برکیا — نی هر صاحبقرانی کس نه بنده رایگان

چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک و دین هم خداوندی هم صاحبقران

شهریاری تا نبودی شادکامی بود و بزم — شد جهانی سر بسر زین شادمانی شادمان

زو چو خورشیدی بیاقوت روان پیوسته است — دیده کس خورشید را بر دست [illegible]

سروران اکنون ازین شادی همه آزاده اند — خسروان اکنون ازین شادی [illegible]

کردی دستور فرمان شاه خویش را — هر یکی از شادی در مجلس پر افشاند روان

تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار — تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست — وانکه باشند دشمنت رخسار او چون زعفران

تا که جان دار و نخجدست مجلس و بزم ترا — بنده شاه و معتبری بیخ گوی و بیخ خوان

عید است بس مبارک جشنی است بس همایون — بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که طلعت او هر روز [illegible] جهان را — عیدی از آن مبارک جشنی [illegible]

آنجا که مست [illegible] کام او [illegible] — وانجا که [illegible]

همیشه تا [illegible] گیتی — از دشمنان نباید و ز حاسدان [illegible]

[illegible] کمی و بهر در کیان — هر ماه دولت او را فتحی دیگرگون

گر گردن است کرا و خیزد ز آب دجله — کز ماه رایت او ماه بر آید همچون

بفره و دانش او بر دانش سکندر — بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون

[illegible] او نماند چو بر [illegible] وقت — با مع و بنیاد بند و طلسم افزون

در [illegible] نگویم کز وصف هست برتر — در همتش نگویم کز وصف هست بیرون

بحر است [illegible] دست او نیست بحری که موج او [illegible] — ابر است تیغ تیزش ابری که قطره او خون

از رنگ و از نمایش نیلوفر است تیغش — نیلوفری ندیدم گردی بچهره چون خون

ای خسروی که رادی در بستن نسب عاشق — ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون

[illegible] تست قایم همچون عرض بجوهر — دولت بتست باقی همچون رصد بقانون

در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — بشکفت ابر رادی زر خاک گنج قارون

بگذشت عید فرخ با ماه دی برابر — در بزمگاه عالی باید بدولتش اکنون

شاها [illegible] بغیر ای شاد کامی — در مجلس [illegible] نغز ای موزون

دایم نشسته بادا [illegible] — دایم گرفته بادا دست شراب گلگون

در جشن دی [illegible] مبارک — هر ماه ز نشاط چون ماه نو در افزون

گردد کار او اگر هر ماه بر فتحی دگر | مغرب و پایان [illegible]

تا بود وقت [illegible] شاهنشه لشکرشکن | ثبت می‌خواهد [illegible]

تا بود در مغرب از فتح شاهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور | تا ز تیغ شاه گردد گوش هر بدخواه کر

هر زمان عالی‌تر است این خسرو پیروزبخت | لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزگر

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همره است [illegible]

کو سلیمان نبی را مخبر آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبری [illegible]

نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم | معجز او مرغ [illegible] دیگر

بود [illegible] مرغ را بر جان بدخواه [illegible] گذار | بود [illegible] باد را بر [illegible]

وانچه او [illegible] کرد از پادشاهان کس نکرد | نامه شاهان بخوان از فتح شاهان دگر

تا ز شاهان یک ملک هم نبود در [illegible] | مشرق و مغرب [illegible] از تیغ فتح و ظفر

تا ز شاهان [illegible] را ز [illegible] | [illegible] بر میان [illegible]

تا ز شاهان هیچ شاه آمد [illegible] | با سپاه [illegible]

گفت فردوسی به شهنامه درون [illegible] | قصه‌های [illegible] عجایب [illegible]

وصف [illegible] او گر [illegible] | گفت [illegible] دیو [illegible]

گفت [illegible] از ضرب اسفندیار | بازگشت از جنگ و حاضر شد [illegible] زال زر

[illegible] افسون [illegible] | رستم [illegible] چو [illegible] اندر [illegible]

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ | از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در [illegible] رستم [illegible] | تا جز [illegible] دروغ محض گفتی سر به سر

[illegible] رستم گفت بسیاری دروغ | گفته‌ها را [illegible] شاه دادگر

[illegible] او همی از مردی گفت | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] شاهان و خداوند جهان | تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

[illegible] | فتح و نصرت [illegible] ازان [illegible]

[illegible] | [illegible] قدر

[illegible] روی زمین [illegible] | حکم تو در مشرق و مغرب [illegible]

روز و شب [illegible] سعد [illegible] | دشمنت [illegible] کیوان [illegible]

[illegible] | [illegible] چون [illegible] دیگر

[illegible] | در [illegible] بر حذر [illegible]

[illegible] | چون قضای [illegible]

[illegible] | [illegible] بر جگر [illegible]

گفت [illegible]

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم | همچو ... سیل [illegible]
گر سبان قلعه خرونج هست ... | وندرون چون قوم [illegible]
تیغ تو چون ذو الفقار ... و همچون حیدری | نیش حیدر قلعه خیبر کجا دارد خطر
قوم لوط انگه که محکم بود شارستان لوط | سرکشی کردند از طاعت بیزدان [illegible]
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل | گشت شارستان خراب و [illegible]
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون | همچو ایشان از مخنث [illegible]
در خرونج ایوو شد چو شارستان لوط | پر عزرائیل خواهد کرد [illegible]
ای شهنشاهی که اندر غزو ... خواهی ... | ... تدبیر ... [illegible]
خاک باد و آتش و آب است طبع روزگار | ... در تفصیل [illegible]
خاک بر دشمن فشان چون تیغ ... | آتش ... و آب ... [illegible]
گر ... گرد ... خاک هامون گرد کن | گر بنعل مرکبانت ... که گردون [illegible]
ملک کام و شاد و نوش از تو دارد ... | مال ... [illegible]

[illegible]

یافت از یزدان ملک سلطان ... | روز ... سلطان [illegible]
شهنشاهی کرد محکم رای دولت کرد ... | ... عالم ... روشن ... گیتی کرد [illegible]

[illegible] | و سبب ... خسرو ... کار کار [illegible]
... ... نیکوترین | سر سبب از اقبال ... [illegible]
... اکنون بی طاعت ... | یک مخالف در همه گیتی و یک قلعه کجاست
... به که دار ... | در جهان از جمله شاهان ... [illegible]
... خراسان ... | تیغ او بفزود امن خلق و ... [illegible]
... [illegible] | کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
کز ... ساحران | تا بر ... [illegible]
... [illegible] | ... مایه و ... [illegible]
... [illegible] | گرد ... همچون ... [illegible]
... گیتی ... زیر حکم ... | در همه گیتی ... زیر حکم او [illegible]
بی رضا ... [illegible] | ای عجب ... رضا ... [illegible]
... [illegible] | ... از اقبال آن اقبال ... [illegible]
... [illegible] | ... گفتار ... [illegible]
... عالم ... [illegible] | بر تن و جان تو ... [illegible]
... [illegible] | ... چون ... [illegible]

پیرایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد — زانکه عدل [illegible]
در جهانداری بقای دولت عمر تو باد — گر بقای دولت [illegible]

[illegible]

ای مهرگان فرخ جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون [illegible]
سلطان کامکار و ملکشاه دادگر — آن دادگر که [illegible]
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک — [illegible]
شاهی که هست از خط فرمان او برون — در ملک [illegible]
چرخ جنیبت ملک طلعت او همچو آفتاب — [illegible]
پیدا نسب استوار چنانش که قبلهٔ ملک — [illegible]
از بخت بی نهایتش او منتهای هیچ شغل — ور چرخ [illegible]
او را تباهی نشوی از بخت نیکنام — [illegible]
گر این [illegible] خواهی او را به من که — [illegible]
یکدم ز خدمت او و مهرش جدا مباش — [illegible]
ایزد همیشه دارد و در زینهار خویش — [illegible]
ای خسروی که بر همه آفاق سرور — [illegible]

[illegible]

[illegible] — از اختیار عالم هستی تو اختیار
[illegible] چون — کین تو هست در [illegible] دشمنان خار
[illegible] خدمت روز بزم — بر درگه تو رحمت خسرو است روز بار
[illegible] — از پای مرکب تو شود پر هوا غبار
[illegible] در این جهان — هم عمر پادشاهی و هم ملک شهریار
[illegible] — شادی ز رایت ملکشاهی همی کند
[illegible] و جهان نگر — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
[illegible] — بگذر به مراد جشن مهرگان هزار

[illegible] دگر — چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
[illegible] — خسرو کیهان جلال همت و [illegible]
[illegible] — [illegible] شاهی که خشنود است از او جان
[illegible] — [illegible] کردار او با پنج فتح است و ظفر
[illegible] — [illegible] جنگ او [illegible]
[illegible] — بندگان او منعم بر جنگ [illegible]

سرچو ز اقبال شه باید ز ایزد یافت
از شجاعت وز سخاوت وز خرد
از همایون همت و فرهنگ باید مرد
از سپاه بیقیاس بیحد برون ز حد
زر و وزیر عادل از حاکران نامدار
ایزد او را هر زمانی نصرتی دیگر دهد
هرکجا سایه رکابش هرکجا راکد سپاهش
راست گویی نقش بست او که از رخسار خویش
چشم دانا با خداوندا وی کز عدل است
در جهانی تو ولیکن فوق تو هست از جهان
هرکه او را هست ای جاه تو در جهان
هست در او بار محنت بیحد
هرکه او شغلی همی کالد بی رضا و مهر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هوا
هرکرا بگیرد زکین تو بیچ شد خندل

[illegible]

[illegible]

روی زرد و اشک سرخ و مهر خشک و چشم تر
حاجبان تو چند از اندیشش از کوه و کمر
کینه دارد و در دل سکار دارد و در جگر
دل تهی گمند ز شور اسیر تهی گمند ز شر
ایمن از آن باشد که او دارد او پیش حسن
باش قبول باخطر قومی و قومی بر خطر
باز آنکس کو خود آمد با قبولیت در خطر
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
یک تن اندر پادشاهی یک نخواهد یکدگر
پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
چل و صد شان بینی همی در انتظر
روز روشن روشنی بدکند وقت سحر
روزگارت چاکر است و کردگارت یار هم
شاد و خرم باش کاندر جهان برگذر

در نجابت رنم سار و در سیاست خم کیر	در [illegible]
[illegible]	[illegible]
برقاعده ملت متین یزدان	کر شاه و جان راست شمشیر تو فرمان
نور ابدی از ضمیر خویش که گسترد	بر کوه هر حصن شکیب و در خانه [illegible]
از دولت پیروز که شد تا بقیامت	شاه جمله ایران و پناه [illegible]
در مشرق و در مغرب بی مهر بود	شد معجزه [illegible]
صد شکر منصور شکسته که آورد	از وجه [illegible]

جز شاه بلند اختر ابو الفتح که [illegible]
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

شاهی که فروزد علم نصرت و تابند	در مدت [illegible]
شاهی که سه سند همه شکر حضرتش	[illegible] سلطان بدل [illegible]
سردم زدن لشکر اقبال کند و حق	[illegible] سلطان
کرده سپه شاه در مشرق و جهه در غرب	[illegible]
از حمین و در کاه تو کوهی که سپهر است	[illegible]
از رفعت بسیار تو گویی که نه بیت است	[illegible] سلطان

شاه بهمن

[illegible]	مانند سپندان شده و غم تو به سپندان
[illegible] تو بر تو بجاره	سفته نشود مهره سپند لب بدندان
[illegible] که همه شکر حضرت	گفتند که گردیم جز اسان بکف آسمان
[illegible]	بر دست گرفت آنکه گرفت بعصیان
[illegible] از خیر طاعت	بر خیره جدا کرد دل از عهده پیمان
[illegible] بر روزی	آن حال دگرگون شده آن کار پریشان
[illegible] همیگفت	برگرده پشیمانم و برگرده پشیمان
[illegible]	هر کونه بفرمان تو بر دست و به جان
[illegible]	هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
[illegible]	نشنید که باز تو چون مانده بعصیان
[illegible]	عالم همه کوی است ترا در خم چوکان
[illegible]	بشنیدن نوبت ز خورشید از افشان
[illegible]	بادی زبر تخت در افشان و درفشان
[illegible]	نوروز بزرگ آمد و بر گشت زمستان
[illegible]	بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان

بعلتست فرو ریخته بر دامن کهسار | در ... [illegible]
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه | مینا و عقیق است ... [illegible]
از باد همی سوده شود عنبر و کافور | وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در فصل بهار ار نبود جود تو ... آن | در صنع ... [illegible]
تا باغ چو ... نیار شود ... | تا باغ چو زنگار شود ... [illegible]
زیر علم و زیر نگین تو همی باد | عالم همه آراسته چون ... [illegible]
بر دوستت از اصل طرب دایه نصرت | جام تو ز ... [illegible]
آنجهت نثار دری و جهت تو دولت | تو یار ... [illegible]

پناه شد همه خداوند آسمان و زمین | دو آفتاب که ... [illegible]
یکی آفتاب درفشان شده ز روی سپهر | یکی آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فشاند ... از این آفتاب وقت طلوع | ... از این آفتاب وقت ... [illegible]
منعان ... ان بر زمین نهاده ... | ... [illegible]
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن | زمین و جمله ... مسخر این
نظام عالم از این آفتاب ... | ... [illegible]

... [illegible] | عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
... آیین رسم او رونق | که هست ... فرخنده رسم و ... آیین
اگر ... شوند اختران فلک | بصد هزار زبانش ثنا کنند و آفرین
... که گرد در یک سال | قدم ... [illegible]
... [illegible] | رسید شاه ملقب ... [illegible]
... [illegible] | ... خویش ... [illegible]
... [illegible] | خدایگان ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... وقت صبح ... | چو ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | رسید ... تیغ تو ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | خدایگان که بود محمد رسول ... [illegible]
... [illegible] | همیشه تا که ... کند ... [illegible]

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند | ز بخت نیک تر [illegible]
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو | بدین الدنیا نوشته [illegible]
ز بهر مراد دل خویش جام باده بدست | ز خلق بهر تو دعا و ز روشنان زمین

به فرّخی و خوشی بر خدایگان بشر | خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال و دولت او باد و فزوده شرف | جلال ملت [illegible] بدو شود [illegible]
شنو که بر همه روی زمین همی تابد | ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بنوره تا که جهانست و هم نخواهد بود | خدایگان بر خلق و از او مبارکتر
همی روند قلم و تیغ او به بزم و به رزم | نشان نعمت و فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار کینه ور روز | به بزمگاه چو خورشید وار کرده سفر
زمین ز معصفر کرانه برسه که ره نواند | هوا ز عنبر گرد و ز ابر که بخشید زر
حسام شاه چو نیلوفرست چهره خصم | چو [illegible] شنبلید شد از نهیب نیلوفر
ز رنش نشر ز خنجر فرمان شاه برد رشت | [illegible] ز نهیب [illegible]
اگر فش نیل سر بسر همه جگرست | ز رنگ دریا بیند [illegible]
وگر همی نشناسد که دهم شاه جهان | مو [illegible] اتفاق چون قضا و قدر

[illegible] را کجاست | کرده هم شاه و زو اندیشه کوه گمر
[illegible] کش نقش وادی | ز بهر طلعت تکنده لشبه بود کمر
شکسته گرد و پراکنده یک سیاست تو | که شاه او را چون توم عاد و را صرصر
ز نقش خویش بنالد همی ز منقبت | بکی که بد کنند از نه همه دگر
[illegible] خلاف تو دارد اندر دل | کر سوخته کند نش قهر تو دل اندر بر
[illegible] کاندر حصار خصم تو اند | خلاف کین تو زانیان بود بسیج [illegible]
ز بیش خشم تو گشت خصم انبان کو | ز بیم گرز تو گشت گوش انبان کر
بدان حصار که انبان تمام ساخته | ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که خصا عقده بدید چرخ بر سرشان | کر آب انبان چو گشت خاک [illegible]
سیاست [illegible] خنجره عقاب [illegible] | سیاست آتش شود مغزشان [illegible]
دو حال انبیان [illegible] سیمن چشن شده است | خبان شیر بس که گشت از حصار [illegible]
شهنشاها ملکا همچو آفتاب ملک | بترق و غرب تو را هست سال و ماه [illegible]
[illegible] حجت [illegible] ظلمت [illegible] | ز آفتاب شود شود جهان یکسر
[illegible] همی وفا کنند | بسر مرکب تو بر سپهر بر قسم
حکایت [illegible] | که رسمهای تو بیش از حکایتست و سمر

اگر قیاس کنم زو جلوه‌ها همچون ... ز لشکر تو همی ...
خدایگان تو بوده همی که روز نبرد ... ز جلوه لب چون کند ...
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا ... به باغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن بکر ... یکی چو زلف بتان پرشکسته یک بر یک
شکفته باد ز عدل تو باد و شاهی و ملک ... چو بوستان از نسیم بهار ...
تراز نامه ملوک و غلام خدمتگار ... ترا ستاره مطیع و سپهر ...
خجسته عید تو و جشن تو عید قربان ... نشست تو از نشاط ...

زلف سیه تو ای بت دلبر ... هر گاه تو و صورتی دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان ... گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین ... گاه از مه و مشتری کند بستر
گه حلقه کند به گل بر از سنبل ... گه تو به تو نهد به مه بر از عنبر
هر کس که بدو نگه کند بیند ... شب ...
زلفین ترا همی ستایم من ... از ... تو ای ...
آن لب که بود زنگار او مرکز ... نقطه ...

... اندر و تو ... لعبت سرشته اندر و گوهر
... عقیق را مانند ... پروین به عقیق در شده مضمر
هر روز به گرد و تعویذ ... چون آب حیات سبب جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی ... در وصف تو ای بت پری پیکر
... واجب ... از وصف تو وصف شاه دادگستر
... دین و اعتقاد او ... خشنود شود سبب جان پرور
... نام او ... بفزود جمال خطبه و منبر
... چون بسم الله ... آغاز سخن شده سبب سر دفتر
... چو اکبر آمد ... شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان تویی درین گیتی ... شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت ... نصرت ... با هیبت هزار موکب لشکر
... سوی مشرق ... وز باختر اعدای سوی خاور
... حشمت ... تیغ تو سنان به داد سکندر
... پناه بدخواهست ... مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو ... دشمن ... چون آنکه حصار خیبر از حیدر

شاه همه خسروان معز الدین / سلطان بلند اختر […]

گرچه رسن ای ملک دراز آید / آخر سر او رسد سوی […]

گرچه دعوی نشست در قلعه / آخر برد از خلاف تو کینه

تا خورشید هست داور گردون / جاوید تو باش بر زمین داور

تو شاه ملوک چنبره عالم / پیش تو ملوک […] بنده و چاکر

بخت تو بلند رای تو عالی / روز تو روز بهتر و خوشتر

[…]

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن من جمله شود گوش و همه جمله زبان

هرچه در دهر زبانست مرا باشی (?) / تا ثنا گفتمی از مهر خداوند جهان

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان

شهریاری که برو همه کس را ز خدای / خطر پاک و دل خوش او کرد ضمان

ایزد اندر دل او رفته تقدیر نهاد / هرچه او بود از رفتن تقدیر جهان

در جهانداری سلطان اگذشت چنین / آن هنرها که شمر […]

چند گویند رسن شاه سخنهای دروغ / چند خواهند هنرها […] نهان […]

سیرت شاه جهانست دگر چند خبر / از خبرها و نشانه حکایت […]

اندر آفاق […] بوده شاهان قدیم / انجمن دولت پیروز چنین بخت جوان

که گرفت از ملکان تا ظفر و نصرت و فتح / مشرق تا مغرب زمین را ز ران […]

را نشنیدها همه یکباره ز شاهان که کند / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان

همه کیوان دل و طلعت بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک مرکب سیاره سنان

همه زیر تخت […] / همه زین تخت و ازین گاه […] جان

[…] تخت و چنین تخت و چنین گاه […] / کس نبوده است چنین بخت و چنین شاه نشان

هرکجا شاه جوانبخت روان کرد رکاب / از زمین […] بخت روان […] روان

بود در مشرق و مغرب از جود و خرد […] / هست در مشرق و در مغرب از او […] نشان

شاد باش ای بحقیقت ملکا […] / دیر زی ای […] ملکت زمان

هرکه با او طبع سود کند او […] / آخر الامر کند جان و تن خویش زیان

اگر او با تیر و کمان کرد همی قصد […] / قد چون تیر وی از بیم تو گشته است کمان

خسته […] خوبی […] / تیشه نیست مگر خوی بد و بار گران

خصم […] چون زیبی چون […] / […] چون […] نعبان

[…] تو با […] زندان گشته است / چه خطر باشد از آنکه بود در زندان

گر بماند […] بی دانش بی ننگ […] / دست در سنگ زد […] روی تو گرد نهان

اندر آفاق

حکم قرانت و همت قضا و قدر است — ز قضا و قدر هوای بختت جوان

دشمنانت همه رفتند از آن شب تنگ — وان یکی نیز به جان [illegible]

ملک تیغ تو و جام تو دارند دو چیز — یکی بزم تو و هست که رزم تو آن

هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو — هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

پس کلاه زرکین تو چو زهر افعی هست — یکی از آن [illegible] تو جواب [illegible]

دست تو نیز روان برود که چو [illegible] — تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

بر جهان وقت امان داد و نگشته دل — هست یکی حکم تو صد [illegible]

تا نشود ز تیغ چو زنگار [illegible] بکام بهار — تا نشود باغ چو دنیا به [illegible] انجام خزان

باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند — باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان

همه اندر کار همه کس حلم از دل — همچنین تو [illegible] کام و دل [illegible]

در دل فرزندی و در شادی جاوید — در جهانداری و در شادی جاوید جهان

آن موی نه رواست گل سرخ بهارست — وز زلف [illegible]

وین جعد نه جعبه ست همه حلقه و بند است — وان چشم نه چشم است [illegible]

شاید که من از دست غم باده کنم نوش — [illegible] لب [illegible] بکار است

نیکی حفظ اد

[illegible] فتنه و آفت است — نوشین لب او بر لب جان [illegible]

[illegible] بهار جو چراغ است — چون باز به جنبش شه خرامم چو بهارست

ای من رسی آن ماه که جز [illegible] — اندر بر عاشق نه بر بوس و کنارست

اندر طلب وصلش لی صبر و قرارم — یارب نه جهان روی مرا صبر و قرارست

[illegible] جهان [illegible] مخالف — شمشیر [illegible] از این تیز [illegible] نگارست

سلطان معظم ابو الفتح ملکشاه
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است

صد پایه [illegible] نشست [illegible] — سعد فلک و همت او زایش [illegible]

[illegible] و در دل بدخواه [illegible] — ور لشکر او بر سپر بدخواه غبارست

ماهی که [illegible] — قمری که نه از خدمت او کوی عارست

او را سپهر چون جم و کاوس بخوانم — کامد سر [illegible] چون جم و کاوس هزارست

ای شاه کسی گر خط و عهد تو برون شد — پیوسته [illegible] بر مرکب اقبال سوارست

[illegible] — گرسنه و دل سوخته در کنج حصارست

[illegible] فرمان تو [illegible] — از دولت اقبال تو کار [illegible] حصارست

[illegible] از حلم [illegible] — از بیم تو [illegible] کار است

نوبت بنام تو زده ... دین ... — ... که چو خورشید ...
ماه طلعت ... و ماه فلک ... — زیرا که فلک ... تو ...
تو نام مرد دین باد و ... علم — کاین ... وقت ترا نام ...

تا فر نوبهار بیاراست بوستان — باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد — تا بوی مشک دارد و گلزار بوستان
ابریشم خام لعل بدخشی نثار کرد — بر شرق شاخ نسترن شاخ ارغوان
هر تیغ? راز سبزه بپوشید پیرهن — هر کوه ز لاله بر افکند طیلسان
بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ — وز بلبلان بباغ ... کاروان
قمری همی کنون دهد از غصون خبر — طوطی کنون همی دهد از بار نشان
آواز خوش بساخته مانند زیر و بم — بلبل بناله زار و چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بجز ان حواله ... — بالله همی جوانه چو گیتی بود جوان
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر — گل ... باده خورده ... بگلستان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای — گلگشتان کشند بر بزم خدایگان
زیبای مملکت شاهی و شاه ملک ... — سلطان کامکار و ملکشاه کامران

شاهی که ...

شاهی که ... بنهر گاه او ... — او را سپاه ... خورشید آسمان
شاهی که ظفر ... فرمان ... — گوی یکی ز ... بر آسمان
خورشید قضا شده است ... — ... هوا شده است ...
او را پرست تا بود تا ز بلی ... — او را ستاهی تا بود تا ز بلی ...
گر دیده‌ای خدای که خشنود ... از ملک — کرد او ... را خشنود ... روان
ای ... که ملک زمین و زمان — فرمان ... زمینی ... زمان
... خلق ... داشتی ... — بیداد ... وجود تو بر گنج شایگان
گوئی ... کشاده ... کمان ... — هر جایگه که ... نهادی تو بر کمان
هر دشمنی که تیغ تو ... روز جنگ — ... ز هیبت تو بسوزد ...
داری جهان ... جهان داری ... — بس ... خدایگان جهانی و بس جهان
تاج و کلاه ... تیغ و نگین و تخت — ... خدای ... جاودان
هر کس که ... ثنا ... — وانکه ... که مملکت ... جاودان
شاها ... تو خلق ... — ... تو ... و تو ...
... آفتاب — ... آفتاب ... روان
هر ... طبع ... — ... طلعت تو ...

در دست تو پشت کمان و نوک تیر عدو / خورشید رنگ کرده گوهر بدخشان
تا عالم است جز تو عالم تو باشی / ملک تو بی نهایت و عمر تو بی کران
رای تو شیر شد مراد تو دلگشای / جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و فا نما / در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

ای پادشاهی که از تو تا زنده باشد جاودان / گوهر طغرل بکی چغر بک و الب ارسلان
تا جلال دولت و دین دولت باقی باید / تا جمال ملت و ملک ماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس / نیست جز تو ملک گیتی را یکی صاحبقران
آسمان را که یکی شرف دارد زمین / از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر زمان نیکبختی هر کسی از دولت / نیکبختی را همی ارزد و هر دو دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروز بخت / ای شهنشاه جهان داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین / تا که از تیغ تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار / وین عزیز و نعمت ارزان از عطیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار / وین خبر هرگز که دارد از جهان خسروان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار / چند خوانم نامه نوشین روان کامران

جاودان داری بسی عاقبت از فر آفتاب / تا جهان داری بسی عاقل ... برکشیده ان
ای که بیرون کرد اندر خدمت درگاه تو / در میان آرد کمر چون کرد او در میان
بر نشان قمه بنهم جهان زان سر سپه / وندر آن شمشیر تو چون کوه البرز آسمان
زهره بدهد ملک را نام آن دشمن کند / سده یابد ملک را نام جهان گیرد بجان
زیر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو / سده تو شمشیر تست و زان همی گیرد جهان
چون کمان صدقی در دست تو گردد بلند / چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان
بس کمان انداز و تیر انداز کاندر شست تو / سر نهد بر خاک و از بازو و جنبد از کمان
تیغ تو هنگام حرب و سهم تو هنگام حرب / آتش اندر جوشن اندازد و در بر پرنیان
آتش هر روز اندر گرد همی بر جنبش تست / از آتش تیغ تو روز جنگ دیده درفشان
در ضمیر آصف سلیمان باد در تخت / در ضمیر آنی همی دولت باد در بیزدان
آفرین تو همی خیزد در دولت است / بنده مخلص معزی هست تو گوهرفشان
گر نگارستان همی در خدمت تو جان و دل / بر فشاندی بر بساط تو دل و جام و جان
تا که زیر گنبد گردون همی باشد سبک / تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو همچون جاودان شکفته باد / وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
تو شهنشاهی و فرمان تو هم جاودان در زمین / بر شهنشاهی جاوید ... ای با ...

به نصرت و فتح و ظفر و دولت والا ... بنگر علم شاه جهان پرور اعلا

لشکر شده آسوده و ترمه شده آیین ... نصرت شده پیوسته و دشمن شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را ... سلطان جهانگیر و بدین فتح مهنا

شکفته بدین کار دل و جان همه ... پیروزی او در همه عالم شده پیدا

پیروزی او در همه گیتی شده معروف ... تابنده بفرزندی او آدم و حوا

از عرش همه با نصرت و بخشش شده ... زان رشتن همه با دولت و کلاه شه زیبا

ای شاه غلامان تو دارنده اقطاع ... چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر هیبت بیابان تو صد نامه رسیده ... از نکهت و غزنین و سمرقند و بخارا

از هیبت تو کوه نماید همه هامون ... وانجا که صف رایت تو جنگ و تماشا

ناگه و سپاه تو برآید ز خراسان ... یکبار ربا و باز فرو شد سر اعدا

زانجا که تف رایت تو جیحون و جیحون ... وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

زین نصرت و زین فتح که دیده و شنیده ... دیگر بجز اسپان نبود غارت و یغما

نشگفت که از بیم تو شیران بگریزند ... گر هیبت تو دوم شود اژدر و عنقا

تا هیبت تو دریا بود و تیغ تو آتش ... نشگفت ز هیبت بخطر آتش و دریا

سر شاه که گیرد ز تیغ تو سپر ... در ملک و ولایت نبود پر شکن

شهرها بشکند و بگشود قلعه و لشکر ... این بهر که کند با سر تیغ تو مدارا

گر عقبت رسیده سوی روم و دگر ... تا باز چو افشار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان ... شمشیر تو خونین کند از خوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری ... شد دیده و دین از ظفر فتح تو بینا

هیبت نه بتیر این جهان در تو رعایت ... عدل تو شهان جهان و در تو محابا

تا آیند همه فتح از عدل تو خدا هم ... همچو خورشید چه هیکل زره و چه بر چرخ

تا بنده بهتری و فتح تو سخن گفت ... زیر قدمش همچو ثری گشت ثریا

همه شعر سپیده که در مدح تو گوید ... باشد چو یکی عقد پر از لولوی لالا

تا فضل ثنا ستاینده تا است و محابا ... تا هر شب و روز زنده تاست بجز ان

زیر علم فتح تو بادا همه عالم ... زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده ... فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای شاه جوان بخت ای تاج شهریاران ... گردون کامکاری خورشید نامداران

بر عید روزه داران بر ملک تست فرخ ... دیدار تست فرخ بر عید روزه داران

جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان ... جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران

انگور تر ابر سپید باشد ز سکنجان — وانگور تر است غنچه باشد ز گنج بی پایان
تا دین مصطفی را باید ز حق نگهبانی — دولت بتو نازد چون دین مصطفی بیاران
بشکفت روی گیتی از فر دولت تو — چونانکه فرع بستان در فصل نوبهاران
بر بیت و بیت جود تو بخشنده خلایق — این جوهرهای گوهر وان قطره‌های باران
منسوخ شد آن با علم و هیبت تو — هم هیبت بزرگان هم حلم بردباران
هر روز بر رعیت رحمت همی فرستی — از هیبت پادشاهی بیم بزرگواران
ای آتش سیاست آب حسود برده — وز باد و هیبت مانند خاکساران
چرخ هست مرکب و ماه تمام زرین — مهر سیب طلعت تو چون سیارگان سواران
یکسر بهشت تیار و بام گشت چمن — با سنگ سخت خارا چون گشت خارخاران
امسال بوم و چمن بهمت ار تو شادی — سیال و گرز ثانی در معرکه سواران
گر زره دی نخجست بشت بیابان بر — فغفور چون غلامان گیری خوبرو داران
آنجاکه بر کاری لشکر بهمنان بر — گرید مخالف تو دولت نمود کاران
وانجا که در مصاف بحر جنگ سازی — وز خدمت تو نصرت بندد همی کمربان
آنجا که صید جوی از خون کوه آهو — کهسار دشت وادی کرده چو لاله‌زاران
از بهر آنکه باشد بخجر خنجر تو — ابر بهار آهوز کوهساران

شاها خدایگانا چون عمر من سپهری — خوانند تا قیامت شعرم نکوشعاران
گر نیست چون خسی هند من نبود انوری — بر در که تو باشد بنجم ز خواستگاران
بسیار را هواران بستند جامه من — لکی همی نمایم در پیش ما هواران
تا هست جای طین تا هست جای قمری — که در میان بستان که بر سر خاران
چندان غبار روز نشین نباشد گاه — بگذر تو از زمانه گیتی همی گذاران
با دولت و سعادت با خرمی و شادی — چون عید روزه داران بگذار هم بزاران

از دولت عالی بسعادت شدم داد — زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجله و بغداد مرا بود دو دیده — دجله شد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم — از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بران شاه که از جود کف او — ویران شده بر شاعر تو برده بنیاد
ای خسرو و دین پرور ای شاه جهانبخش — بندند همه شاهان بسر تیغ تو کشاد
تو شاه که گنج و سپه است و کمی — گنج و سپه خویش ببرد تو بشاد
همبخت تو بر نصرت و دین دست برآورد — بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو غربال کند جوشن و خفتان — تیغ تو چو سیماب کند آهن پولاد

این کیست که دل از کف و جهان تو بر داد | وان کیست که بی خط تو فرمان تو بنهاد
تو نوش خوری ای مه و خواه تو خور زهر | تو باده کشی دایم و بد خواه تو خون باد
آتش جز زر هست درین خانه شاهی | فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف داد
ملک همه آفاق تو داری بسعادت | همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

[illegible]

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین داد | روز عید روزه داران فتح و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت داور یزدان پرست | شاه خاقان گوهر سلطان سلجوقی نژاد
کامیت از عالم تمام تا احرم شاهی فشرد | پس در شاهی که تا آن حرم عالم گشاد
شهر باید بخش و کیوان از جهان بر داشتی | زانکه بخت تو قدم بر بارگاه کیوان نهاد
نام و ننگ پادشاهی و بزرگی و هنر | جز ترا آنکس را خدا از جمله شاهان نداد
نیکنامی با تو پاینده هنر با تو جفت | پادشاهی با تو رست شهریاری با تو زاد
خوشتن را هم بدست خوشتن بگرفت ای عجب | آنکه باید بد سگالید و ز تو بد اندیشه باد
زیر گرداندش ولیکن هم بدان آتش جفت | چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه او فتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان | تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد
گاه آن آمد که داد روز بستانی ز عید | روزه را در عید نیکوتر که کاستی بنهاد

بجز

تو بجیب خسروی پیر کیقباد دیگری | مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بجد مدحت کوی [illegible] | شاعران ننگ شعر و مطربان را ساز داد
نوش کن [illegible] بادی بود خضاب گون | تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و با دوست بر مراد می پیدا اگر | دین و دشمن شد [illegible]
معجزی اکنون بفرمان تو بشنو باد پا | معجز دیگر بفرمان سلیمان تو باد
[illegible] معشری بر [illegible] | کاین دولت چند انکه خواهی [illegible]
[illegible] دولت تبادی خواستی | باش از این گردست زین پس هر چه خواهی

معز الدین یزدان شت سلطان | عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر | جهانداری همایون چون سلیمان
[illegible] دولت فرمان او را | که دولت بست با فرمانش پیمان
و دین فرمان نه بینم هیچ تقصیر | بر این دولت نه بینم هیچ نقصان
[illegible] جز [illegible] | خدایا چشم بد زو دور گردان
[illegible] کف [illegible] بر | دیا و خنده دل شاه بخندان
مبارک تاج داری نو بمجلس | جهان کامکار و روز میدان

بهاری شاه جباری روز مجلس
جهان کامکار غزو و شیر میدان

قضا تیر تو شد بر کوس دولت
قدر گوی تو شد در خم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم
دل تو چون کف موسی عمران

ببری پنجه شیران بشمشیر
بدوزی دیده دشمن به پیکان

بعالم خود تو سلطانی بتو دست
ابرش گوهر سلجوقی خاقان

سپاه تو همه میر و شهنشه
همی برد بر سپاه اندر سپاهان

ز میران کوشش آمد وز تو بخشش
ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان

عماد دولت از عز تو شادست
فزود از خلعت تو شادی جان

سپهداری که سازد میهمانی
چنو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمان و مهمانی که دیدست
زهی مهمانی اندر خورد مهمان

یکی گر شرح مهمانی بگوییم
یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و افت
همیشه تا بود نشو ارو ابان

جهان تو مبادا هیچ آفت
کمالت را مبادا هیچ نقصان

همیشه نامه شاهنشهی را
ملکشاه محمد باد عنوان

اگر چه نامور لمرا

اگر چه نامور این افتخار از هنرست
تفاخر از هنر شهریار نامورست

جلال دولت عالی جمال ملت حق
که پادشاه جهانست و سید بشرست

بگرد رایت او گرد ظفر گرد آید
که گرد رایت عالیش آیت ظفرست

همیشه روشنی از رای اوست عالم را
مگر که عالم جسمست و رای او بصرست

خجسته دولت او آفتاب را ماند
که هم بجاور از او نور و هم بپا خطرست

اگر خرد ز دل آید همه دلش خردست
وگر هنر ز تن آید همه تنش هنرست

زهی خجسته فنیش او بر زبان گیتی بخت
زهی که بستن او بر میان گیتی کمرست

ازان بود بطالع مشتری خجسته فعال
که بخت فرخ او را بمشتری نظرست

تبار جیره بعقوبی که بیشتر بود بد
نشانه نامور کز نشان ملک پدرست

پدرش بود بدولت زیادت از کران
بدین و دانش و داد او زیادتست پسر

خدایگانا فتح تو از میان فتوح
بقدر و جاه چو سبع المثانی از سورست

توان شهی که هوا تیره و ادبی ختم است
توان شهی که رضای تو نفع بی ضررست

ز روی عقل جهانی چو نیست کان تن را
مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سرست

خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
وگرچه بخشش تو گنج ملوک بی خطرست

کمر مراد تو خیره بسته از قضا و قدر
که حل و عقد جهان از قضا و از قدرست

زمانه را دو درست از پی وی ازینکش
حسام کلک تو نقش کلید آن دو درست

بشرق و مغرب اجهان جو صفتست
بهر دو بجز انصاف عدل تو بسبرست

بسا کسان که جو آتش بکینهٔ تو تفست
کنون دو دیده پر از دود و دل پر آذرست

بکر عداوت تو آتش جگر سوزست
بر سال و ماه عدوی تو سوخته جگرست

شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان
سریر تو چو شاه ور کاب تو مجمرست

بیع نسبت نیز او را سر کجا گفتست
بتاج نسبت نیز او را سر کجا بهترست

مدایح تو همه طبع ما به سفر و زد
که طبع تو صدفست و مدیح تو درست

بجز خدای تعالی مرا چه هست دگر
همه سپهر اسیر زیرست و بخت داورست

ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو رونق
نثارتی دگرست و سعادتی دگرست

همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلکست
همیشه تا که محرم مقدم صفرست

جهان تو گیرد و ولایت تو بخش و شاهی تو
ز دو سر بکند ار اگرچند دهر برگذرست

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار ترا بخت یار و راهبرست

جاودان باد دولت سلطان
دل او شاد باد و بخت جوان

رای او پاک همتش عالی
تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده باد

کرده بخت تو قفل بیعت
کرده بافته را او قدر جهان

دست جود تو روز بزم گهربار
تیغ او روز رزم گوهر افشان

هر زمین تیش را بفر فریدون
هر فلک تیش بعدل نوشروان

روز بر بست روزگار نشاط
خورد هیبت و ره ابان

همچنین روز شادباش و دل
ور چنین بزم تازه باشد جان

ساقیا ز اطلس باده بر پای
مطرب با دست بر سوی دستان

می بزرگان عصر نوش کنید
بادشاه شهنشه زمین و زمان

می روشن بیاد طلعت شاه
قوت خاطرست و قوت روان

بادشاهی که هیبت گیتی بخشش
ور فلک طاعت و ارز و فرمان

مهربانان مهمان را
بیش از این دیده اند خلق جهان

میزبانی که دیده چون سپه منک
میهمانی که دیده چون سلطان

شاد باش ای خدایگان بزرگ
حکم تو بر بزرگ و خورد آن

همچنین باده نوش و خرم زی
مجلس آرا و کام دوستان

تا بپاید فلک تو نیز بپای
هم بماند جهان تو نیز بمان

با نصرت و فتح و ظفر اندر شب بود
سلطان همه روی زمین چون شه منصور

هر جا که رسید شاه شه بادی و سعادت
از دولت و اقبال رسید نامه منشور

سنگی که برد دست برو شاه سلطان
بشکفت گران سنگ بود لولوی منثور

گر خاک نهد پای برو مرکب سلطان
بشکفت گر آن خاک شود چشمه کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت تو چشم جهت
یارب تو بکن چشم بد از طلعت تو دور

ای شاه ز اسکندری و دارا بگذشته
اندر سخن رای بستی در فتن از تو در

در لشکر تو هست هزارند چو کسری
در خدمت تو هست هزارند چو شاپور

مانند غلامانت چه در رزم چه در بزم
ور زنده بمانست چه در جنگ و چه در سور

همواره همی دست ترا بوسه دهد ماه
پیوسته همی تخت ترا سجده دهد حور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار
ای جام تو در بزم تابنده تر از نور

داری تو زنیکی حسب و سرمایه معروف
داری تو زنیکی نوع و دو هزار مشهور

فرخندگی طلعت و پیروزی طالع
پایندگی دولت و تائید الهی مقدور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
دولت تو عالی شده و ملت تو معمور

مال تو که از وزن همی حاضر و غایب
حمل تو نبستند همی امرا مقدور

در مهد که جان تو آمد دل قیصر
در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

کامست طرب راندن و بر دوست گرفتن
زان باده روشن که بود زاده انگور

بخشند شادی طرب و کام امیران
آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد میر موید
در حضرت تو مقبل و در مهر تو مشکور

از آنکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار
گر جان نفشاند بود از مهر تو معذور

جان از پی تقبیل خدمت و دیدار تو خواهد
وان خیره برافشاند اگر باشد مقدور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار
گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور

بر دشمن و بر دوست شه شیر نیز مان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور
بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی که کار سید سب از همت بلندش
بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور

ابجد بجد العبدش جاه بدست تا بادام
اقطاب را بجانش قوت تا باد

ابر چنین و سبب رادش بحر سبب طبع پاکش
زان ابر قطره بیره زان بحر موج گوهر

در چشم دی شاهی مانند او گر باشد
بر خانه منیت کعبه حرمت جنت کوثر

ازو برون نه چه پنجم شاهان چیز ز انجم
یا سپهر نجوم او بر نهد همایش ببر

شاه است چنانکه ملک و لشکر هر سو بهم و فوج
مقهور شده مخالف زین شاه ملک لشکر

میران نامدار زمین بندگان سلطان
هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر

یک بنده گاه بخشش با همت فریدون
یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر

وان بنده یان زیباد در بخت تخت جمشید
[illegible] نسبت میان بخت هست چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشانند
هم در بهشت رضوان هم بر سپهر اختر

شاید که [illegible] سر بر فلک فرازد
زیرا که هست [illegible] میان [illegible] سپهر

زین شاه بنده پرور شاه است [illegible]
تا جاودان بماند این شاه بنده پرور

گردون بجهد طاعت باشد ز بس مطیع
گیتی بلطف و رحمت [illegible] باشد [illegible]

بخشش فزون ز شاهی بخشش نعیم شادی
ساحش ز بال بهتر روزش بروز خوشتر

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
ز تازگی و جوانی بر بخت شاه جهان

چه باک از انکه جهان و که جوان و پیر است
همت [illegible] شاه جهان است بخت شاه جهان

نشسته [illegible] ملک شاه داد گستر یکی
که شهریار زمین است و پادشاه زمان

زمین ز عدل او اندر فروزد گردد جوان
ز مهر او چمن اندر شکفته گردد جان

ثنا و خدمت او واجب است این معنی
قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان

چنانکه رسته بیانست بخت در حد [illegible]
همیشه هست قضا بر ثناش گشاده زبان

مبارزان عرب چون عجم شنیده [illegible]
ز هیبت ملک ملک بخش و ملک ستان

ز هیبت شان عجم کوشش است و در بخشش
ز سروران عرب طاعت است و فرمان

دو کوشش [illegible] کیهان شرق و مغرب
ببرد [illegible] از خلق روزگار کمان

ز ملک روم نبرد یکی مرو مان عجم
نوشته اند بتحقیق چند بزرگان

که چون بجانب موصل رسید شاه زمین
بروم در [illegible] فزونش بود و فغان

گرفته قیصر روم و سپاه او ز هم
ره گریز و نه هیبت [illegible] روشن جان

همه که دولت بشد روی تیغ در سنگ
همه شکسته دل و تیره مغز و خسته روان

ز بیم انکه شهنشاه بر سبیل شکار
ز حد شام بتاخت بحد روم عنان

اگر بمغرب رود از فتح شاه بود خبر
کنون ز مشرق و از تیغ شاه بود نشان

رسید رایت [illegible] بجانب مشرق
ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان

به برگ ترک که خورشید گشت خاک آلود
[illegible] دیده چو سیل گشت خون افشان

هزار دوله رسید و در افتاد و بست
ز تیغ شاه بهند و بستان [illegible]

شهی که دولت او را چنین بود یاور
شهی که دولت او را چنین بود برهان

شاه جمشید

مجاز باشد با او شکستن بیعت | محال باشد با اصل او زدن غیبت بلی
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت | بترسد و ز بیم بیست گردون گردانی
سپهر بر خط آن تیز نیست در صحرا | ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند | تویی به دولت تابنده موسی عمران
کجا بهین شود تیغ او برابر خصم | فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش که ملک اندرون کنون ز تو | ز بیم تو بجهان اندرون سیاست جان
ز بهر سود و بحیز راه سرکشی بسپرد | بکرد سود و بر آن سرکشی سود زیان
ز باد بیش ملک اندرون همی بایست | بارزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است | مثل زنند که خوی بد است بار گران
خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش | بصد هزار قرن و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شاد و مزی | ز جاودانی کن یاد جاودانه جهان

[illegible]

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک روزگار | همچو سلطان معظم خسرو گیتی و روزگار
خسرو عادل معز الدین ملکشاه آنکه هست | از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مراد نفس تا قیامت بگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولتکار

دولتست از وی همی بیرون زند و بار شد همی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همچنین گر دولت از نیکو آیین رهنمون | پیش کردست تو در به ساکنان زر جواهر
از مصافش روی گردون تیره گردد در جنگ | ور سپاهش نیست های خیمه گردد روزگار
خلق دار اندیشه خلد و هیبت محشر شد | بزمگاهش وز رزم و باد کاس روز بار
شاه دانا هیبت کرد از سلیمان و جم | یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذو الفقار
موکبش را هر زمان خدمت کرد آسمان | لشکرش را هر زمان نصرت و منت کردگار
از سعادت موکبی و از موکب او یک غلام | از مخالف لشکری و از لشکر او یک سوار
گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر | گنج سیار و بی نهایت ملک چو به شهریار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه | یا کم سنده تحمّت بگریزد در حصار
بیش گردد گاه قوت گرچه دارد روی شیر | سوده گردد وقت ضرب گرچه دارد چنگ مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شب است | شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز از ایشان شود | گفته اندر آن کلام اللیل یحجبه النهار
همچو بیگر تیغ شین چون سر و پیکر سر کشد | هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تا که تیغ شاه از سیه اسکندری محکم است | با جان ... کوشند دشمن با هیچ دار
موکب را بو باد را ترتیب رفتن بلند | چون نهنگ ابر برون نیز تر بیان ...

گر غبار جور از دشمنان برخاستست — آفتاب پادشاهی را چه باکست از غبار
ملک او حقیقت ملک دشمنانش ظلمت است — باطل است آنکه بجز حق نپاید پایدار
از مخالف کس نترسد چون پدید آید ملک — از نگهبان کس نترسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کن گذار — تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دوران حصر دوران تو — دام نصرت گستران جان دشمن کن شکار
ملک ما ارزانیان گشتستان که ارزانی توی — تیغ آتش‌بار بر جان بداندیشان گمار
انچه دولت گفت خواهد بود شاید بی‌گمان — باده دولت نوش کن بشنو و گوش دار
تا جهان ارکان همی باشند بر یک جا مقیم — باد زیر دولت فرمان تو هفت و چهار
این و بیش از حضرت شاه جهان عالم پناه — این باشند بر بهین و بیش بادند برقرار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر — بر درخت عمرش از تایید هر دم باد بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر — ببین تا که دهد بی تعقل و بی هنر
چو دین عقل مزد او شاه عالم را — بعالم اندرو از تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر فتح او بشرق و بغرب — هزار گونه ولایت و صد هزار اثر

بروم و مغرب چه آن تیغ او کرد — که گر کنم صفتش گسترده ام بود
چو برگشت زنعال و ولی ز مغرب و روم — بسوی مشرق چنین عزم کرد با دل شاد
بنعال فتح لشکر شد از آب — سعادتش شده همراه و دولتش همبر
بفتح و روی توران زمین نهاده کمر — چو آتش از لب جیحون چو آب کرد گذر
چو آب جیحون بگذشت و زنگار برد — گشتند تا به سمرقند و رایت لشکر
گشاده گرد سمرقند را پر و بخت — بخیمه عدل سوی خاص و عام کرد نظر
بگاه خطبه سمرقند حضرتم کرد و رو — سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دارد بشهر آمد شاه — گرفت رای حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد — تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند — همه سپهر تن و کوه صبر و خاره جگر
همه کمان‌کش رزم آزمای کین‌اندوز — همه مبارز جوشن‌کن آتش در
همه ز طبع برانگیخته عداوت شور — همه ز مغز برانگیخته حمیت شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک — همه نهاده دل اندر نشانه‌های خطر
اگرچه بانش سپاه شه انجمن سپهی — ندانستند همی ذره محل خطر
خدایگان جهان عزم کرد بهر هجوم — که عزم با بیدقه چاره عزم را همبر

سپاه و تنش پراکنده گرد و گرد حصار / روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آنچنین گفتی / ز درع جوشن و تیغ دشمنان تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن بحسب برگرد بال / هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده همون بمثل / ز نعل اسبان زمین شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتشبار / ز تیر گشته زمین همچو باغ آهن بر
بهار تیر چو ابر خدنگ چون باران / نشان نیزه و تیغ و نیزه چون شده
ز خون لشکر جان گشته تیغ شاه کبود / چو برد و سپید شقایق ز زیر کا نیلوفر
ز نیزه گرد سیران خنجم خاکساران گیر / سنغره گرد پیلان گوش به سکالان گر
ز تیغ و تیر یکی گرد ساقی و معشوق / ز خون خود که یکی کرده باده و ساغر
یکی لب اعد همچو سوسن فکنده کمان / یکی لب سنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی بشکوفه و سوسن گرفته از جوشن / یکی بنفشه و نرگس گرفته در مغفر
بر این صفت سپهی خصم شد و ملکشاهی / مبارزان افکن و دشمن بپای بر و سر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش / در آن صفت نخیمم نگنجد خود و هم و فکر
فلکش رسیده بپای شرفش رسیده بماه / فتاده مردم ازو در ضلالت از تن و سر
قیاس خندق بنیش واکدمشتره ... / شمار برج و بلندیش بر گذشته ز ...

بر آن مثال

بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
یکی دو روز که فرمود حکم کرد ابینک / نشد دو مظفر سر و بخت و نیک اختر
چنانش کرد که چندانکه گوید ای عجبی / مگر ز زلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و گشاده گشت سپاه / نفر نخاست از آن لشکر از چهل نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کرد شاه / نشد نشیمنه سر خانیان خان بکمر
هم از حصار گسسته شد آن خان بحکم زبیش / چنانکه اهل کنه رزگشت در مخبر
ز رنگ انبیان شد رخ و ز رنگ انبیان زرد / دهان انبان خشک و دو چشم انبان تر
همان که بود همان شب به آن حصار و امیر / اسیر گشت بفرمان شاه و فتح و ظفر
همان ز گرد و نشان شد در میان ... / بکس که بد کند از بند همو بر کیفر
چنین سپاه که دارد بچشم خسر شاهی / کرشد در ... هبوسم دمن ...
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی / که پیش خدمت او بست روزگار کمر
همیشه تهنیت فتح سمرقند خواست از ایزد / بهر چه یافت از ایزد مراد خواسته بد
تهنیت شناس که در روز ... ز دهر / همان تبار زد جان ... فتح ...
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح تست تا خاور

خدایگانا شاها مظفرا ملکا   زبان خبر خبر فتح تیغ تیزت با خبر
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ   زنامهٔ ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک قدر بزرگی گرفته اند ملک   گرفته ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند مبادا ترا زمین و زمان   متابعند مر او را قضا و قدر
همی کشند جهان و جهانیان خوش خوش   که اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت تابنده طالعی که تراست   شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من بسیار کس شنیده ستند   هم اهل خبر [illegible] و منجم از ستاره شمر
که گر کسی بفلک بر شود بروی زمین   ستارگان همه او را شوند فرمان بر
ز بهر خویش چنان طالعی تو اندر ساخت   [illegible]
جهان ز دولت تو پر عجایب است و عبر   که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
نگر گشادن روم و درب عجایب بود   کنون گشادن روم و درب عجایب تر
نصیب پیغمبر نه همانا که کرد هیچ ملک   چنین تو فتح که کردی شها تو اندر سفر
بشعر فتح تو من بنده را تفاخر هست   که شعر فتح تو شاها همی کنند از بر
همی نگارم در مدیح تو شب و روز   که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان   چهار طبع و [illegible] و چرخ گردون دار

ز رب بودن تیغ ابدار تو باد   سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که بود دشمنی ز کینه نشان   نشان کجا که بود دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای   بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان ز بخشش و دولت ز دار و ملک بگیر   ظفر تو در روز بزرگی تو جوی و بخش تو خور
چنانکه خواهی چندانکه هست کام و طلب   همی گذار جهان را و از جهان بخور

ز هیبت و حشمت تو ای خسرو جهان   گشتند دشمنان بجهان اندرون جبان
رخ همه قفا شده فرق همه قدم   روی همه قفا شده و سود همه زیان
بر پای شان چو کنده و با دست شان رکاب   بر پشت شان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان
شمشیر ور نهاده چو حصن شان یکی دگر   آن هر یکی بال این شده و آن بکال آن
گه گوید آنکه شعلهٔ تیغ آمد الحذر   گه گوید این گناه عفو آمد الامان
رخشان و زین نهاده که بر زند سر بسر   آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
دل با نبرد خسرو [illegible] تیغ دشمنان بخت   تا با دو خویش بود و مرد کامران
یعقوب را چو زین همه حدث یکی نبود   بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار   چون وقت حمله بود شد از پیش تو نهان

دلیر [illegible]

بس کس که گاه حرمت حرم مینی تو ضعیف / هر چند گاه وقت چو شیری جو شیبان
بگریخت ازین ولایت شاه بار جای خویش / چون یافت از علامت منجوق بر نشان
آری چو بانگ جلجل باز آید از شمول / درج ازو باز گریزد ز آشیان
کاشان داد و سمرقند پس ازین / تو بیت گنج خانه چندین کمین خان
بی آنکه در نبرد فرو زد به سند حسام / بی آنکه در مصاف در فشنده شد نشان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشای این سه قلعه که هر قلعه ره بزد / کوهی که تا قوال بود با آسمان
زاوار کنند تا بعد سبز بستدی جشم / بستی بیابان فتنه برون برد از میان
هرگز که یافت است چنین طلعه توی / هرگز که داشت است چنین دولت جوانی
از معتصم گذشته گرا بود جز ترا / این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی / جز تو ماور کند که آورد ز اصفهان
جز تو حصار خانه خاقانیان که کرد / جای امیر حاجب سالار پهلوان
اخبار قصه تو بس که نزگون نگفت / منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم و نخواهیم دید نیز / نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین / وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان

آن کس که شیفته به ملک کند تو بر سری / از روم تا به چین ز هندو تا به قیروان
تو آمدی و از فتح و ظفر چکنان تب / در کالبد شغب و نصبت و اندر ضمیر فغان
بیمار شد ز تن بچکی از نهیب سهر / طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان
نیلیت زعفران چهره تو که حاسدت / در دیده سهیل زرد و بر چهره ارغوان
خون در تن از نهیب تو چون ژاله منجمد / وز فکر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان حاسد / وز رشک نام تست بهر دشمنی زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند / تا پایه تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بفرمای سپاه روس / کار تو خیا که باید سبا زدمی خبان
نوشت گری ز خالق و خلق ار تو شاکرند / نوشا دهان ز دولت ملکا از تو شادمان
زود آنکه باز گیری باید سوی عراق / پاینده گان بر اوق سعادت نگاهبان
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام / دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
درگاه شنو ز حضرت تو تحفه امید / وندر ضمن ز دست تو والی و مرزبان
از رو تو جسته سعادت بهر وطن / در فتح تو رسیده بشارت به هر مکان

افتاده دشمنان تو در گنده سپهر
و آسوده دوستان تو در روضه جنان

ای صنمت جفاکاری چند به زو وفاداری
بنمای وفاداری بکند از جفاکاری

آشفته ام از صنعت بیهوده چه ریزی
آزرده ام از حجت بیهوده چه آزاری

سست است مرا زحمتم از حسرت و غم بود بدان
مشکست ترا در زلف از بس گنه عیاری

ما هر دو جسد نغزایم از صنعت بارید
من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی
کردار چنین داری گفتار چنان داری

گفتار مرا پندار از صنعت آن تو
دارو سبب از خوبیت کردار تو پنداری

در عشق تو ای لعبت تا چند خورم حسرت
در هجر تو ای کودک تا چند برم خواری

من جنگ ترا اکنون آرام دلا کارم
تو صلح مرا اکنون تیمار دل افکاری

جویم به تو نزدیکی در حضرت و در غیبت
جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

نکهبان کی از عاشق دوری تو آن جستن
لیکن نتوان بردن ای دوست به هر باری

گر نیست مرا دیری از تو غم تنهایی
در خدمت سلطان است انجم زبر یاری

شاهنشه دین پرور سلطان جهان خسرو
شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شد خسرو سلطانان از طلعت او روشن
شد کار مسلمانان از دولت او کاری

هر کس که به دشمن خواه بنهاد نشد تابعه
ز آفت بدبختی و محنت بیماری

عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان
روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمت روان او را

حکمت شد روان او را بخشش است جوان او را
با او نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشند با داد ملک عادل
خورشید جهانداران بر تخت جهانداری

آسوده کند خوانش در نعمت و آسانی
فرسوده بد اندیشش در سختی و دشواری

ای ملک و دولت را ثنای تو سبب ای از زمن
وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

از تو بستند آسمان و اختران تو بخشش
رشک مانند بر زمینش تا تو پای بر زمین

در همه کاری دل تو بر راستی خواهد همی
راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نیستی از لوح محفوظ نیست گویی خاطرت
کان روان خواهی و دانی بود پنهان بر نقش

زمین قبل نشاید که خوانندت چگونه جهان
شهریار ملک دان و پادشاه و داد دین

نور تو تا شبده بود از نسبت آدم در ازل
وز میان نور او فارسی چشم اطلس تعین

سجده کردی کجی کادم از طین است و من
ز آتش و آتش چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری دو بسر تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده در نگین

یار تو هم تیغ باید در جهانداری نه مهر
در جهانداری به از مهر جهان تیغی چنین

خوی تو چون انجمان جان فزاید به مهر
خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین

سست بر کرده تو جباران چو نیزاری کمان
دست بر کرده دو دست مکاران چو شیبی کمین

ره برین کوه چشم آهو اندر شعرها   تا ازان معنی همی گوید چنین
زان شرف کز تو نگارش می دهند   زخم باید آهوان را چشم گوهر بار این
با تن کوه است چون با دشت ...   کوه چون دیدی که باشد با چنین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه   زان نیارد دیدن آتش در دهد مر زمین
سنگ کوی و خوذ روزی خواره بود و تو هم   هر چه اندر ترک خاقانست و خان چین
هر یکی را دیده چون بندگان و چاکران   پیش درگاه تو مالیدی بخاک اندر جبین
انچه تو در نوزده سال از جهان بر فتح   شرح آن تا شرح تاریخ است ...
از پی یکبد نشسته در ملک گیتی و دین   تخت این ... نزد یکی فرزندان ...
بود چون ملک او از فرات   ز لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را   جان عباس و نبی عباس خلد برین
ارزو باید همی بغداد را با جور تست   روزگار معتصم با روزگار مستعین
خانیان در تعبای پشت تو مر خان   زان لوای تو فرستاده امیر المؤمنین
زان همی بلنم خطاب بر لوا زمود نقش   تا طراز ان لوا باشد طراز ملک و دین
تا بزاد او دو دین و زمین باشد جاودان   بر زمین ان خلیفه کو ترا داد و یمین
تا بهار آید ببعز و زی فتح باغ و راغ   از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

[illegible]

بخشش ان ... بجز ... هر جایی ...   لیلیان با حافضان کرده هر جایی قرین
باد بخت تو ... نو تو ... بیز   باد رزم تو ... می در ... همین
در ... او از داده سوی ... بلند   در ظفر پرواز کرده کرد تو بروح الامین
از تو ... کرده ... هر ساعتی   بس بزدن ... شکر با کفته کرم الکاتبین

چو تو خدیو نبیند زمانه سلطانی   چو تو نبوده نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو اگر خدا نبدی   جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که نپرستد بجز تو شاهی را   همی پرستد جز کردگار یزدانی
به روز بنده فرمان تست هر ملکی   بشرق و غرب فرمان تست هر خانی
هر آن بزرگ نباید که گشته مسخر تو   عراق و رومی و ... شاهی خراسانی
فرو همت تو با مقدار فزوده آرد   بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا اقبال   بگیرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از ... آسمان داند   که زمین چو تو مرکز بود سلطانی
اگر بروم خود نامه تو قیصر روم   صلیب را ببرد سجده هیچ رهبانی
و گر نشان تو جانداره تو برد سوی چین   بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی

عجایب هنر و دولت تو زآن بیش است | که در ثنای تو ره شود بحد انی
پذیرا باشد و روز من تخت عالی تو | چنین درخت چنین عجب بستانی
گرچه از تو سرهنگ گردد او سرهنگ | ز دولت تو همه نیکی هست و احسانی
از این بزرگترش نعمتی مداد گران | که داد او دیر الکبغه چو تو مهمانی
نثار کرد و بسی نعمت و دری نیست | وگر بدی به دل سر یکی دگر جانی
ز رنگ عهدی تو بر تو هیچ نادان نیست | ز میز پایی او هست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان | ز عمر به سر تو هر زمان گل‌افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی | مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و دور زمانه بپاد | برون ز حشمت فرمانت هیچ فرمانی
زمین دعا و ثنا و ز میرش آیین | گرچه بنده ثنا بود طاعت ثناخوانی

به پیروز ساعت ازو دولت ستانی | پیام آید ز گردون همزبانی
به سلطانی معزالدین ملکشاه | نباشد در جهان صاحبقرانی
دلیری شهرگیری شهریاری | شهی کشوری کشورستانی
جهان آرای او چون آفتابی | زمین آراسته او چون آسمانی

بوفر دولت

ز جود و طاعتش پرورده عقل | ز جود و مجلسش پرورده جانی
بتیغ او هر که خواهد کامکاری | بدل بر هر چه خواهد کامرانی
بگرد او یکی قلعه است عالم | بر آن قلعه ز تیغش پاسبانی
جهان را هیچ مانند سپاهش | عجب باشد جهانی در جهانی
خداوندا اگر مدحت نبودی | نبودی در جهان پیشه میانی
کمان تو ز بهر خلق تنگ است | چرا خصم تو بد دارد گمانی
به دست خویش ماند روزگارش | چو بد عهدی کند نامهربانی
اگر خصم تو با شیر و کمانست | نشد ایست از بیم تیرت چون کمانی
نشود حقا به پیکر باهنر میت | اگر پر دهش فربهی پهلوانی
تو آن شاهی که از انصاف و عدلت | جهان گشته است همچون بوستانی
در همین اگر دستور باشی | به پیش دستوری بگویم داستانی
نبینند بستم که نوشروان نکو است | ز عدل خویش هر جایی نشانی
سپهر راهی او بستهاد دست لشکر | که تا این بود هر کار روانی
بعدل او براستی کرد هست هر جایی | روان باشد از هر بازارگانی
نمی بینم کنون ای شاه عادل | بهر شهری ترا نوشیروانی

یکی زان نامداران سپهدار اوست — که او را چو تو باشد مهربانی
اگر فرمان دهی جان بر سر تیغ — چنین باید ولی مرحمت باشد
همیشه تا بود فصل بهاری — همیشه تا بود فصل خزانی
نشاط و شادمانی باد و دولت — گر چون دولت نباشد قربانی
زامروز تو نوروزی و عیدی — زامر ساقی تو عمر جاودانی

و چنین باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده نگین — آموزگار دولت و فرمان ده بشر
شاهی که هست از شرف اصل خویشتن — اورنگ باب صورت الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله ان او — وندر کمال عقل جهانبان و مختصر
گسترده بخت فتح او پر و بال خویش — فرخنده زیر بالش و عدلیست زیر پر
عالم بهیبت اوست که کانی زرم گرست — تیغ و دست او قضا و گره دست او قدر
جز این نشاید که بس خصم جنگجوی — گر دولت سعادت سلطان دادگر
ان شاه تند بیخرد ان دیر شد ری — ان خصم قیصر زان جنگی نبرد بود
نشان تیر اعدای تیز و دل بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود پایه هنر

بطهران و

ای جان و دلی بطبع تو مشتاق عزیز — جانب خدمت تو دو دیده ارتو صبر
خواهد که میسر شود خود را مرز و بوم — هر جنبشی که نام تو خواهد بسیم و زر
وید است چون همه خلق رو عجب — ایوان بیت کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج هم فرشته بهتر است — این عدل کردن تو و ایمنت نظر
گرچه زبهر طاعت خشنودی خدای — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
بوسنی تو امدی بزیارت هرابا — گر سنگ کعبه راه پرستی و جانور
عیدیست فال نیک بشارت همی دهد — اقبال گر بهست همه نصرت و ظفر
برخور همی بشادی و شاهی و خرمی — گر صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند شاد باش — عالم همی گذار و زعالم مکن گذر
یکبین تو ره دین فروز و طرب ساختم — ز بخش وجود پرورو می کرد و نیش خور

تا که خوانندگان در دیر و در ایوان بود — تا دین اندر بقای دولت سلطان بود
قامت فرمان او را بخت در بیت بود — دولت و اقبال و در اوج در فرمان بود
بخت او عالی رو و تا خاک را استی بود — بخت او ساکن بود تا چرخ را دوران بود
هر زمین زان او با مهر افریدون بود — هر غلامی زان او با عدل نوشیروان بود

کمترین خدمتگزارش برتر از قیصر بود   کمترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
بندگان شاه عالم مقبل و گشاده دلند   هر یکی انگشتری زیبد که سعد افشان بود
همت هر یک روا باشد که بر گردون بود   دولت هر یک سزا باشد که بر کیوان بود
تا قیامت سرفراز و نیز کان جهان   بندگی او چو سلطان جهان همان بود
میر حاجب را نثار نعمت از بهر شاه   در ره او او را همی ساعت نثار جان بود
تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان   این یکی باشد روان و وین دگر گردان بود
رایت فتح ملک خواهم که بیغایت بود   پایه تخت ملک خواهم که بی پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان سرای جهان   تا جهان از عدل او چون روضه رضوان بود

آسمان بی مدار است این حصار استوار   وآفتاب بی زوال است این مبارک شهریار
بر همه عالم همی باید بتابید خدای   آفتاب بی زوال از آسمان پایدار
حکم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان   تا بود در زیر پای پادشاه روزگار
آسمانواری بلند و مایه داری زانکه هست   همچو رای خرم شاهنشه بلند استوار
شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن باک نیست   کس نیابد منش او در مرکز جنگ کارزار
این حصار از نهران کرد است بنیاد و در   سالهای بیشمار و قرنهای بی‌شمار

تا بپرسی بود

تا بپرسی بود و بنیاد دل روم و گنج مصر   برگشاده برگردون گردان برین فوج حصار
ای شهنشاهی که زیر اختیار است دهر   قلعه ای کش گر ترا کار اجازت باید است عار
نام الملک گر ترا اکنده نباشد سبک   رخ را بر جهت تیمار تو نه هم اختیار
گرچین از زیر یمین دشمنی دارد نهان   وهم تو گردد حاسد همی گردد غبار
خاک باد دولت بدخواه با عجب طبع جهان   هیبت و محنت به اندیشش تراکم باد حصار
هیبت و قوتش بیزد خاک و ببست دشمنان   هیبت خشمش برزاب بهسب جانش نزار
ای فلک بنیان تو گرده بستند پایان اقتدار   ای مدیرگاه تو گرده ناجیداران افتخار
هرکجا را مرزبان طاعت گذارد آسمان   لشکرت را مرزبان نصرت و فتح گردگار
در معادی هر کجا و در گوهر تو یک غلام   از خیال لشکری وز لشکر تو یک سوار
تا مکانت و مکین تا زمانت و زمان   تا شهور است و سنین تا مر است لیل و نهار
این خلق روزگاری روزگارت باد خوش   نیست و بین کردگاری کردگارت باد یار
رهنمایت باد دولت در سفر اندر حضر   کارسازت باد یزدان در نهان و در آشکار

مشغول دولت بی خطر شد کار ملت با حظر   تا معنی شد دولت و ملت زشاه نامدار
نسخت اندازه این حادثه در شرق و غرب   بایست او از این واقعه در بحر و بر

مردمان گفتند شوریدست شاه ای عجب
سر این معنی کنون معلوم شد از مرد شاه
رفت و یکسر بفردوس برین بشتافت
شد پر از شور و شر ادراک و هوش شاه
این نوادر هیچ کس را نبود اندیشه
گرد ملکه قهر یزدان عجب سلطان انتظار
شد بهمچون امر و نهی ارسلان سلطان شان
در پر تبدیل همچون باید شد هر بد
از وفات مرد چون شد بر کنار مرده آب
موج زد دریای غم تا شاه در با دل
آن چه بختی بود کز کیوان بپایش رسید
بود عالمش تخت پیروز با کلاه جم
مملکت را ایمنی در عمر او پیوسته بود
داشت گیتی با بقای او دری اندر نشست
در سپهر دود نیز باشد جمی ایمنی شد

او ز بیم عقل و معنی شناسان بی خبر
ملک و حشمت سه سوال شد زیر و زبر
شاه برنا و بلی او رفت زین جای دگر
کس نمی‌داند کجا خواهد رسید این شور و شر
وین جواب هیچ دانا را نبود اندر فکر
قهر یزدانی بر این عجب سلطانی نگر
شد بهمچون نفی و اثبات ملک سلطان خبر
خرج بر دو نیستان به جمله با بر شد گهر و در
صد هزاران خلق بر آتش فتاد اندر جگر
سبب زد جوش از ان طاقیه تا گاه شور
تا ز ایوانش کیوان شد خروش پیر گر
سبب سوز مرگ او هر روز با آه بشر
ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
وار اکنون با فنای او دری اندر سفر
دیده با از مرگ او پر دود و دلها پر شرر

سالها کرد و هنرمندی سپهر گرد جهان
از جهان اسپال کرد او را و نوبت در کمال
او ز دریا از صدف در آب در اندر صدف
هر چاره کرد و چرخ گردان یار شد بکمال
مست خورشید فلک تا روز حشر اندر زوال
در عبرت از دیدن او چیزی که ای بی‌سبب
خسروا از مستی نهشت شب باز ای نبود
تا بپستی آتشی را خسته تیر قضا
تا بخشی باغ دولت را نشده پر گل و بار
ملک شد مضطرب گشته ز کوه تا کنون نکفت
ای دریغا شخص تو با جان بود در زیر خاک
از تو والا گر که پوشد در جهانداری قبا
تا تو شاید گر ز دیده هرگز از هامون نهان
همچو اسکندر جم بودی همه بودی چنین
بر زمین چون با نشستی گرفتی کاستی

با ظفر برگشت و بانگ اختری از سفر
این عظمت بین که افتاد و از پس خیمن ظفر
خاک را برابر بزنگ اندر این معنی نگر
در تماشا شد صدف گرد اندر او دامن گهر
هست خورشید زمین تا نفخ صور اندر اثر
و آمد از تا دیدن او چیزی که اندر بصر
ور بخواب خوش شاهی از خواب بودی تا سحر
تا بپستی عالمی را شد بلند قدر
تا بپستی شاخ دولت اشنده لی بر که و گر
در منی مضطرب گشته ز کوه تا کنون جمر
و شد آشوب او در صد هزاران جان خبر
ور تو با جان گر شدی در جهانداری کمر
تا تو شاید گر نیاید هرگز از گردون مطر
هر چه ممکن بود با بودی نه مردی و هنر
بر فلک چون دیده گردد کاستی گردد قمر

رفتی و کرد آتشی بر دیده من دست خویش … تا چو خوانم مدح تو بر من همی بارید در
هر دو از شکم ز تیمار تو شد چون سیم سیم … تا خطاب نام تو میمون شد بر نظم درر
پر شکر بود از مدیح تو زبانم مدتی … بیت ای فرد تو اکنون چون تو باب شکر
نام و نشان من شد از مدح تو گر بود کم … تا نظام از مدح تو جست المصطفی مخفی شد
خاطرات نظم تو جست آنکه در رشته کرد … رشته ها بگسست و از نجم برون آمد گهر
گر ز گیتی کرده‌ای هجرت بزدانی ترا … هست باقی از سر تیغ تو در گیتی اثر
آن نهفتی کز تو جست تا ابد نخشب گشت … نخشب اندر زمان دریست شاهنشاه اندر خجر
نخشب تو جای لیس گردان خداوندی که … کرد در افلاک شاهی نخشب تو جای پدر
آرزو در خلد برین جان پدر بخشوده بود … باد در خلد برین جان تو خشنود از پسر
بانشر کردی فراوان خیر در دار فنا … باد در دار البقا خیر تو دار البشر
تحفه مکی تو تحفه کاندر بشر ای رحمت است … سوی نخشب تو رحمت باد یزدان از نظر
تا شد از مخلص مستوری با دعا و ثنا … روی بر خاکت نهاده هیچ حاجی بر حجر

رمضان شد چو خوبان سبز یار دگر … آینه فرخ شدن و هنگام سفر
بود تا شب و لیکن چو آن کرد چو رفت … سفری ز آنچه از دست نعمت بجهر

گر بعد جو

دو بیت اصحاه درست

گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم … عذر تقصیر توان ساخت از امسال دگر
دیر شد و شکیباری و تحسین نمود … زود بگذشت و در آمد گرفت اندر بر
یار عاشق نمی باید همانا شد و رفت … بر دل مطرب بگذار بیچنو و بکر
سنت بد بیدگر و زنس جانی ز زن و مرد … خشک وارند لب و نافه و اوله جگر
که این طاعت فرمود حقیقت و در بست … که از این بیش با دم نتوان بر و بر
عید بگشاد و درمی راکه در روزه ببست … قدح انگبین کم زنند و بیت در آن عنبر
نوبت مسجد و تسبیح تراویح گذشت … نوبت مجلس و بزم است و می است و شکر
صبر کردیم که در آن روزه خیال شکر بود … رطل خمر زیم که در عید چنین بکوتر
سحر و شام کنون مرد یکی باده کرد … که زود در عید دست آییم و نه در پنجه سحر
تشنگی روزه بخیز باده عیدی بزد … خاصه اکنون وقت که مطرب غزلی گوید تر
سبزه هست کنون مطرب بنگارد نوی … زیر خامه کنون ساغر بگانه زر
ساقی از رنگ می ناب بیفروز رخ … عاشق از وصل رخ دوست بیفراز سر
باده چون در قدح باده حمد ... … مسجدم را بصبوح ملک ... شکر
شاهان ملک چون کریم بر ... … آید از خلعت نظاره و جان ...
آن جهاندار که دارد حسب و نسب … هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده بتو خواهد بود — کو بود نام پدر زنده بتا بسته پسر

[illegible] — [illegible]

مهر او هست نشانی که نجات آرد بار — کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش در امن و امان بگشاد — هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

باد کر شاهان او رسو ان کرد قیاس — که چو دریاست بملک دگران بحو سر

یکتن از موکب او ده کران در چو بکب — ده تن از لشکر او ده کران حشر لشکر

هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد — آید از نصرت کلی ظفر از بخت بفر

عدو دولت ش هیچ نیازش بنود — که سعادت عدد دانش بنده اقبال حشر

ای امیری که دلیران جهان زیر و زبر — پیش خشم تو ندانند حساب و ره خطر

تو یکی آن شاه که بی نام تو دیدن تو — نبرد مجلسی منفعت انجمع و بصر

هر که کوشد بخلاف تو سر خود ببرد — گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز خطر

ای لب آن دل که رکاب تو بهی کرد تو بر — ای لب آن سر که بهیبت تو تهی کرد ز سر

در مصاف تو نشد که از عزم تو محشر خیزد — هول از محشر زایل نشود تا محشر

با حسود تو کند خاک لیسی جنایت — با عدوی تو کند ابر چنین بلی بمطر

سر خدنگی که که حنک نشست تو چند — ز اجل دارد پیکان ز نیش زری بر

هم بدانگونه که در آمد بپسندید جمال — سهل و نمان تو در تیغ تو بپسند ظفر

دولت و فر ترا خلق جهان تقیاد م — کاسمانیست ترا دولت یزدانی فر

عدل تو گوشش ها بانز خلاین پسرست — لاجرم حیش تو از فضل خدا شست سپر

شادمان از بخت تو پهنه‌ای — هم بر انگونه که جاج تو رسید بخبر

از همه تن هنری و هنر اندر تن مرد — هست بارسته چو در تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن قرب نشان — و ز ظفرهای تو بر دامن دولت حسن

بود در وی اثر از شادی امروز ترا — دید امروز به پیروزی فرداست اثر

تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست — جز به خیر و جز شر و جز نفع و ضرر

باد بر حسب رضای تو همه سال قضا — باد بر حکم مراد تو همه سال قدر

باد فتح تو همه تا خوبان خورده یحال — شعر مدح تو همه نامه وران کرده از بر

بنده ماه درفشان وزن گردون بهت — گردش چرخ و درخشیدن خورشید قمر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده چو شش — مهرگان خوشتر و فرخنده تر و فرخ تر

چون شنید فرخنده عید پیمبر — که روز مزرکیست برون گرد لشکر

یکی با ختن کرد تا و ش شریعت — کند تازه آیین و رسم پیمبر

نهفته دو روزه باختن نعل اسبش
پدید آید از روی چرخ مدور

مگر عید فرخنده از خاور آمد
که تابد همی نعل اسبش ز خاور

چو از عید شب اجزوا و گردون
شب از شادی و کام افشاند گوهر

تو گفتی نعیم الهی در مکنون
پراکنده بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده ام من
ندیدم شبی از شب عید خوشتر

از آن پس که الله اکبر شنیدم
بدیدم مه و گفت الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روز روزه
برستند تا یازده ماه دیگر

ببستند دگر باره مسجد بمجلس
موزن لقول و مصحف بساغر

وطنها شد از روی ساقی مزین
قدحها شد از نور باده منور

چو عید آرم که باده نگیرم
من و باده و بزم شاه مظفر

شه دولت کن دین برکیارق
مبارک جهاندار و فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان زا
از ایزد گذشته خداوند داور

سرانند اسلاف او تا بآدم
شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد اندر جهان فر و فخرش
ز فتح فریدون و فر سکندر

جوادست و دست گیتی چو دریا
خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جهان آفرین آفرین گوید او را
چو گوید ز نامش خطیبان بمنبر

خرد ویرا ز بهر آن جای سازد
که مردم نهد نقش او بر زمین سر

ملک سایه ایزدی خواند او را
که بیند اسب بر روی او ایزدی فر

بدین صورت جسم او گر ندیدی
شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی
ز بهر منافع نشوی کیمیاگر

منافع ز اقبال سلطان طلب کن
مکن رنج در کیمیای مزور

گر از کیمیا خوار و درویش گردی
وز اقبال سلطان عزیزی و توانگر

ایا پادشاهی که نسبت کردون
نعیم تو بر گردن و سر زیور

بسی از پادشاهان تراست همتا
که اصل و نسب از دو جانب مطهر

جهان را تو زین جنبر دان یادگاری
که بودند در ملک سلجوق کو مر

پس از عهدشان ترا بود روزی
لوای جهانداری و تخت و افسر

ترا هست را ابتدای چو هستی
همه رسم با رسم ایشان برابر

چو طغرل که اندر بنفر سر فرازی
چو جغری بک اندر ملک پرور

چو الب ارسلان بر عدو کامکاری
چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر

سرای تو کعبه است شاهان و میران — چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
نگارنده عهد تو بر جان و دل — چو ضرب است نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مصنا — کجا عفو و خشم تو گردد مصور
ز بستان کشی گاو از خوم آکوز — ز روز آتشی آب و ز آب و ز آب آذر

نسخه آذر

هوایی که جای تو خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی که عکس تیغ تو بیند — نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهند و بستان برد کشتی — دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند بر بال حمل و خراجت — ز هند و بستان روی از روم و قیصر
معید تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خشم کین تو گردند هستی — خار خشش کشیدند بر وند گنجر
سر از خنجر تو سپردند لیکن — ز سرپنج از سرشان در آمد بخنجر
جهانی پر از نور روشن ز بستان — سهی شد از اقبال از نور روارش
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون — همه عنبر تست و شکفتی سراسر
چه گویم که آن حال روشن تر آمد — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شکفتی ترا ز دو بستان تو شاهان — یکی داستان هست در پنج دفتر

وگر داستانی بر این گونه گویی — بگردی کسی زان که بینده باور
ترا هست پیروزی و آسمانی — که دارد زمین و زمانرا مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور
ز تیغ سیاست سر خصم بدرد — بچشم عنایت سوی خلق بنگر
بهر دو قیمت چوگان دولت همی زن — ز هر دشمنی گوی نصرت بچنبر
همی تا بنعمت این جهان تو داری — برادی همی ده بشادی همی خور
بپیروزی و فرخی و سعادت — چنین عید و صد عید بگذار و بگذر

جاوید زیاد خسرو عالم — سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط عیش او بی‌غم — شاهی که صبوح بزم او خرم
چون دولت اوست تخت او عالی — چون مملکت اوست عزم او محکم
شاهی که بخسروان و سلطان — تا زنده بود وست که مر آدم
ای خسرو نیکبخت و نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم
عمر ابد تو هر زمان بیش — عمر عدو تو هر زمان کم
آفاق مسخر است حکمت را — گویی که بدست تست جام جم

دل از دستان

برگشت سپند موافق تو چرخ	در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان تو جهان باد	تو شاد و مخالف تو اندر دم
در خانه دوستان تو شادی	در خانه دشمنان تو ماتم

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور	باریده در و رحمت و افشانده پر و نور
بهشت که زین بزم همی فخر کند ما	سو نیست که زین سور همی ننگ برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم	وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یا رب تو کنی جان و دل دوست ز انبوه	یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است ای هنر و عادل	می نوش و نباشی نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم تو را سایه طوبی	موسی تویی و تخت ترا پایه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی	از عنبر سارا شده بر تو دمی منشور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه	شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر	گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد	هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی او گشته نکو خواه تو دلشاد	ور قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور

از همت

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ	وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

مرا از بی خدمت شاه باید	دو دیده عمر جانی و جوانی
مر این زنده گانی که بی شه گذارم	مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد	که طاقت نمی دارم از ناتوانی

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین	آن رسول راستین این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان	وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بی قتال	وین محمد در عجم صاحب قرانی بی قرین
آن یکی را در رهی حرب نبوت بر کتف	وین هنر دیگر را در سر نور سعادت بر جبین
بود بوبکر آن محمد را رفیق کاردان	هست بوبکر محمد را وزیر پیش بین
این محمد هست در دنیا پناه دیگران	آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا با تو گشتی باد و شاد	رونقی دیگر گرفت از تو دنیا و دین
تا امیر المؤمنین را چون تویی باشد قسیم	نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
هست اقبال ترا گر ساختندی جای تخت	آسمانش حلقه باشی و خورشیدش نگین

هست تو گر اصل را گوید اندر صلح یار / نسبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ من
بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو / منت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای / اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید / هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب رفته و خلق خفته خوش / بر گزیدی عدل و سیاست از زمین بیدار و فن
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم / در جهان چون روز روشن نصرتی دارد متین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد / قدرتی باید جهان و نصرتی باید چنین
ملک را پیوست عدل تو در دو جهان / سروران چون سرو میدان جوان باغ و چمن
دولت پرورده در عالم امروز هست / چون سرشک ابر نوروزی ها دو دو
از پیلان سلطنت جسته که سلطان / در تو خسته و تند جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهند شد به توفیق هدی / الب و هایی معرب الب در پایی چمن
تا بس هست مه دولت تو را بندی / تا چو جبل برکه زان ناگه بکشاید کمین
نخوت شیران شوند آن دست بر پستان شیر / طعمهٔ گرگان شوند آن گرگ خواران لعین
آنچه انها نکان و بر در انگیز / زیر پی دست اسپان سیه کرده کمین
ای کنار نهر عاشق الب روز ... / خاک ... محل ... کان کرده‌ اند

گر بپرسی بر رسی جهان بود بعزهای / کاو فقید او از او درا بهر فاریقین
آن قطر سب ابر و دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک این بود تا روز دین
گر کلاه بخت دهر گفتار من بس تازه / این خبر گرد و عیان وین گمان گردد یقین
تا سپهر ساعین از تیر ماه و آفتاب / تا دیار بخت ... از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم ماه و هم دیگر / زیر فرمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان / عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین
تو رعیت را پناه و هر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و هر ترا ایزد معین
آسمان کرده خدا هر روز بر درگاه تو / گاهی چند او بند اجابت از خلوه جاه دین

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا / گرد دیگر گون زمین و گرد دیگر گون هوا
داد فرمان تا کند در باغ و در نقاشی سحاب / گرد بادی تا کند در باغ عطاری هوا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از زر نیان بنهد در قبا
هر کجا باشد چمانی زیر بالی چو تیر / ابر نوروزی زند بر شکل چون موسی عصا
تا کنند از زمرد کان و در موج فوجی تا گهر / تا کنند از امواج و در سیل جهلی آشنا
هست بر عالم خلایق را کنون وقت نظر / هست بر صحرا انجم را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن — تا تو گویی گشت کوه از لاله و نبت گیا

سنبل و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر — سبت بند از پی لبنا در عقیق و کهربا

خصم همچون گشت نرگس چشم او زان شد دژم — عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

بلبلان وقت سحرگاهی همی وش شان زنند — تهنیت عزالدین سلطان را چو گوش اندر نوا

فرودین گویند گویی می گویند شاه و مرتضا — روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه روز افزون ابو الحارث ملکشه که هست
پادشاه گیتی خداوند عجم را پادشا

آن جهانگیری که هست اندر پناه مملکت — آفتاب چترش زهی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب و از نبیت لقب — از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا

بازوی نصرت هم این بازو همی کرد او قوی — افسر همت هم این همت همیکرد او بها

بخت عالی چون بدرگاهش سعد آمد بادا — خاک درگاهش بچشم اندر کشند چون توتیا

لشکر او گر رسیده در خلد برین بانگ گر — هر زمان خواند ملک سلطان رجال مصطفا

این همی گوید که باقی شد بعدل ذکر حسن — وین همیگوید که باقی شد بتیغش دین ما

او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری — وین بهار کابلی وزیرش آصف ابن برخیا

پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم — چون پری و دیو در فرمانش اندر دو گاه

رای مبارک عالم آراید همی چون آفتاب — خشم هر یک دشمن او بجان همی چون اژدها

شد زرای این وزیر و دانش این ترک — کار این جشن عجب چون معجزات انبیا

ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف — وارث ملک و دولت موروث آبا نوا

رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد — گنج قارونست سایل را ز تو وقت عطا

بادغا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان — بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدلت گم کرده اند بلا از دوستان — آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

در کرم میمون تو کعبه است و دست رستی — با نحیب تو رکن است و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند — ور ببیند لشکر تو بیغو و خان ختن

از فزع شوریده گردد رای او تدبیر و رای — ور نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سر هر چشمه روی باد آب بجای سرمه ای — تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون آسیا در آب چشم — تا همی گردد سپهر نیلگون چون آسیا

تهنیت کرده امیران بعید جشن چنین — شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

تا زمانه تو شد فزاینده بر دین جهان — خرم و خوش گشت دشت و کوه و باغ و دلستان

گر زو بنداری زمین را آسمان خویشتن — گر ز گل و سبزه زمین دارد نشان آسمان

زنده خواهند مردگان بس بباغ اندر بهار | زنده داشت و حفظ او بهر یاد زنده جوان
سرو شد چون بر زبانها نام شد همچون علم | در شجر بنگر تو علم چون سبز باشد بر زبان
نیلگون این بنفشه زعفران چون سوسن | این همانا هیئت و دست این سمانا زعفران
نقش گون از نه خشان زد بر زمین | در زمین برقعت سنداری سنج ارغوان
چون بر آید ابر پر سیمرغ گرد روی چرخ | باد هر سیمرغ بر روی زمین بو فشان
برق در ابر سیاه سیاهان لاله است | همچو آتش در دخان و همچو آتش در دخان
بر هوا در ساحت زابر درخشنده درخش | چون ز گرد معرکه تیغ سرکش شان

ناصر دین سنجر و مشرق ملک بحر و دست
یافت میراث از ملک سلطان الب ارسلان

آن جهانداری که هست اندر جهان اسلام حصن | جوشن او در ماوراء النهر و در ترکستان
پادشاهان پنج جز او در اسلم کرده اند | خاتم شیر تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش فقر تخت او را کنگره است | وز بری در که اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب | دهر باشد زیر دستش هر کجا باید عنان
گر بود رای بینش که در باید زمان رفته را | چون ستاره رجعت باز پس گردد زمان
چون طراز دست اندر دست او از بهر داد | مردود رجوشن بدو زد است او در بر آسمان

مهر با اسمان گر ز مهر و خشم افعی بر که | خشم دشمن بر که چون او کبر و ارسلان
بر سعادت هائی او گردون کرد این داد خط | زهره شد بر خطا کو اوفتری شد در زمان
هرکه گردون نسبت باشد روی او باشد بلند | هرکه گردون پر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست | دولت و دین را زمهر او بهی امن و امان
اختیار تست از جهان اقلیم رابع خلق را | در خط فرمان تست انجم اختیار تست از جهان
چون هر دو شکر تو بدید جان کند تسخیر دل | چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو مگر زرد چو مگر زرد بدی | دیده را از روشنایی کالبد را از روان
زرفشان از دو اسمان گر بر مراد خویشتن | آن یکی بر سود که جان دار تو شد دور زمان
نیزه و شمشیر و تیر و شکست کو زمصاف | گرد بر صحرا بر آمد دام و دد را میزبان
سیاهان شگفت اگر باشد بصحرا دام و دد | هرکجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میهمان
هر اسیر از لشکرت بر لشکری شد کامگار | هر غلام از تو گشت بر موکبی شد کامران
از اسیران و غلام تو نبک اید همی | هر ده را بر سپهر و جور چین را دهقان
گر خلاف تو قدرخان کرد سهو او در زمین | حشمت قدر و قدرخان در زمین گردید نهان
این نمود انه را سپاه او دشمنی دیگر نهان | گر میان چون حبت و بیرون رفت از میان
کن یکی از تیر تست چون کمان خم داده پشت | وین دگر جسته ز زیر تیغ تو چون تیر از کمان

مرد را بار گران از خوی بد بد کردنست | هست معروف این مثل چون هست باران
گرچه بود اندر کمان خصم مروزی فتح | لیک خسرو روزی نکرد از هرچه بودش در زمان
بچه‌ها او شاه ماضی کرده بود از نیکوی | شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بدکاری کند تا که شد بر خاک سر | هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل آمد گران عمر او افتاد ختم | آمد از توران همچون باد با سپاه بیکران
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شد | مار بیرون آید از سوراخ مرغ از آشیان
هر که با تو سرکشد با قبض تو لشکر کشد | باشد انجامش چنین چون باشد عادت خیانت
نصرت نوروز و ده افزون ترا ماند بسی | روز ده فیروز را انکار کردن چون توان
لشکر عصیان کرد ملک از دست ناگرفت | وانکه فرمان برد ملکا مدیدش ایلکا
جاکر فرمان نشست و جاکر احسان نشست | انکه اکنون در دیار ما و را نهب است جان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع | تا خود تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یکی که باشند گرد قیت قرا عقدها | یک ... باشند گرد تا می‌باشد خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو | تا تو را ... یک در لشکر تو پهلوان
با دلیرهای تو پنج گشت اندر عجم | این دلیرهایی که رستم کرد در مازندران
لشکر افروزند ملکداری بخش بخت تو | این سپهسالار عادل ... و بیزر مهربان

زین مبارک گنبد سپهداری و پیشوری منعم | تا بود بر عالم علوی کواکب را توان
تا بود در عالم سفلی طبایع در مزاج | بر طبایع باد فرمانت مطیع این عالم ان
تا کواکب را همی باشد در این عالم اثر | دولت افراسیاب و حضرت تو بر دوام
هر که دشمن تیغ آبدارت خاک بر | باد الطاف تو اندر مملکت ارزن نشان
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز | لشکر از تو شادمان و تو به لشکر شادمان
اقبال تو همه سروری دیگر افسری | روزگار تو همه نوروز و عید مهرگان
تا کرد راضی ز تو جان معز الدین بخلد | آن بخت تو معزی سرگوی و مدح خوان

فتح ملک مشرق جهان وزیر است | والا عضد دولت ترک ... مجیر است
هست وزیر و ملک مشرق خورشید | خورشید فروزنده و بر ماه منیر است
ابریست وزیر عضد دولت دریاست | دریای گهربخش بر ابر مطیر است
آن در هنر مرد ... ولی بی‌همتاست | وین در کرم مردی و بی مثل و نظیر است
ان گاه شجاعت همه فرزانه است | وین وقت کفایت همه ... دبیر است
با دانش ... هر چند جوانست | با بخت جوانست این هر چند که پیر است
همواره وزیرست با اقبال ملکشاه | با بوسه ملکشاه و تدبیر وزیر است

خصمان چو تندروند ملک بار سعید است | شاهان چو قدیر ند ملک بحر غدیر است

تا باز نگاه برد جایی که نذر وست | تا بحر کجا گوشه جایی که حقیر است

نصرت ز پی بر ناصر دین در نگر دو | تا ناصر دین الملک العرش بصیر است

شاهیست که بر تخت جهانداری | چون حیدر و هم رسالت دل پاک ضمیر است

از بیت ندانند که شمار ظفرش چند | کاندر تیغ صفیت و هنر ذانش نگیر است

برگ شجر و قطره باران بهاری | هنگام شمار ظفرش عشر عشیر است

از تاج سر است نشان ز شرف | در فرق فرق ز شرف تاج و سریر است

با قدر عیوق برابر نبود زانکه | قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

ای شاه تویی دهر که دین و دل و دولت | آن کیست که او را ز دل و دیده اسیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از پی منشور | بیچاره غلام و قلم دست دبیر است

گر جیش ترا مال بود در خور همت | گردون نخی از همت تو هر که فقیر است

در خنجر مرغا که قدحهای تو سرمست | در فخر ظفر گرد سوادش همه پیر است

عفو تو که جنینه تو ای ... | خشم تو که کینه غذایی ز سعیر است

گر من حسود است سر از من ... | با نوک سنان تو ... و ...

بر روی زمین منت ترا هیچ ... | ور هست خبان دان که گرفتار اسیر است

خاکه هنوز از فزع روز مصاف | در خانه خان نالد و فریاد نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون و تبوران | خاکش رخ اعدا چو طبرخون ز زریر است

در عالم اگر جنبش تیر است و هنوز | شعبت ز بر چرخ تر از تیر چرخ اثیر است

هر جا که کنی راست و هر جا که نهی پا | از تیغ تو جهان ظفر و فتح سفیر است

بس از سر بهمن و بس از سر زال | اندر سپهت حاجب و سالار امیر است

چون مدت ایام حمایت ترا عمر | در عمر تو دست همه ایام قصیر است

از دولت و بهروزی اقبال تو هر روز | در روضه رضوان چه بسا خرم و بهروز

بر لب جوی می نوشیدن شادی | تا با تو جهان ساغر همچون می و شیر است

ای دوست عیش طرب کن بحضن و قت | کایام طرب گردون و هنگام عبیر است

بر ناله زیر ارگف ساقی تابان بجمی | کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است

برگیر قدح گیر و شب و روز | کز هیبت تو روز بداندیش چو قیر است

می نوش و بر اشعار لطیف از قبل آنکه | در مجلس تو ناقد اشعار ظهیر است

مداح زاهد خطرش نزد کان | تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا تیر و بهری کند و زهره زند رود | تا ماهی و حوت شرف بهرام و تیر است

از خم چو چوگان تو باد اسپ اعدا | گردن ... حباب ز ادکار چو تیر است

زهی تو در نماز و طرب باد کو خواه / گر کین تو بد خواه در اندوه و حسرت
از دولت تو باد فراز دل بشوره / کز ظلمت غم دیده دشمن تو زیست

خوش است ای پاینده دین پرور / بپیروزی شاه فرخنده اختر
سر افسر ز سلجوقیان شاه مشرق / ملک ناصر الدین ملک زاده سنجر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / جز او نیست در شرق داور داور
جمالیست از نو اصل آبا و ام / جلالیست از او هنر را بمحشر
فزون نگذرد اندر جهان فر و فخرش / بفر فریدون فتح سکندر
سزد گر بنازند در هر دو گیتی / باقبال او هم پدر هم برادر
بهین صورت خشم او گر بدیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
جهان آفرین آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد / که مردم نهد بخشش او بر سر سر
حوادث چو باد است کشتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
بروم و بهند و بستان گرو بستند / دو نامه پیت و سکه از معسکر
و بستند هر سال حمل و خراجش / ز هند و بستان رای از روم قیصر

کراکر

کسی کاندیشه مال باشد / مرو را بیش تا شود کیمیا گر
چرا می نبیند اقبال خسرو / برو رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خوار و درویش گردد / ز اقبال خسرو عزیز و توانگر
ایا شهریاری که حیرانت داری / ز جد و پدر خاتم و تخت و افسر
جهان را نو ز آن خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
ز راهیست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم پیران برابر
چو طغرلبک اندر عرب سرفرازی / چو چغری بک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامکاری / چو سلطان ملکشه جهان عدل گستر
سرت تکیه گاه است شاهان و میران / چو حاجی زده دست در حلقه در
نگارنده عهد تو بر جان و بر دل / چو ضرب است نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم حزم تو گردد مهیا / کجا خشم عفو تو گردد مسخر
سپندان کنی موم و ز موم سپندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / ازان نزد مکافات دیدند منکر

گر از خسرو گیتی تو گردد بستی — خلافش کشیدند بردند کیفر
گر از جنگ باشند رسن را درازی — هم آخر گذارش بود سوی چنبر
ترا هست پیروزی و آسمانش — که دارند زمین و زمان را مسخر
چه گویم که این حال روشن ترا هم — ز خورشید رخشنده در هفت کشور
خراسان که پر شور و شر داشت گیتی — تهی شد ز فتنه ز شور و ز شر
درین هفته که چشم اهل خراسان — نوید است روزی ز امروز خوشتر
نشانی دگرگونه دارند در دل — وزیر و بزرگان میران لشکر
که از بخت تو فتح ملک عجم را — بهفته و قند روز بر کی مقرر
کس اندر عراق و جز اسان نماند — چنین میهمانی که او ساخت ایدر
ترا از پدر یادگاریست و دارد — پدروار لشکر ثنای تو از بر
ز جان و دل شاد دارند خرم — بعینی ملکشه ز دنیا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته — یکی جو زده بر روی تو آب کوثر
تو چون مهدی و میزبانش تحسین — چو ماه است تابان ز برج مدور
گر فتنت بروی زمین آشنایی — ز چهره و نیز و ز ماه منور
همی تا بلعه اکبر موزن — کند تازه هر روز دین پیمبر

بنام تو دولت

بنام تو دولت همی باد تا زنده — بود دین پیمبر بالله اکبر
همه سال لشکر جهان آفرین کن — که هست او ترا از همه کار یاور
سپر وقت چوگان دولت همی زن — ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
همه آنچه از جهان خوشتر آمد تو داری — شرابی همی در شب و دی همی خور
به پیروزی و فرخی و سعادت — چنین روز بسیار بگذار و بگذر

نشاید همه خلق بعید عرب اکنون — بر شاه عجم عید عرب باد همایون
بنحو که لهو و بجا ندارید و شاهی — بس هست ز جمهور شه جمشید و فریدون
دارند به پیروزی او که بر سلجوق — چون گوهر عباس بن بهروزی مامون
سلطان معظم سنجر مسندی او شاد — چون موسی عمران سنجر مسندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست — با دولت او گنبد دواره بود دون
سیاره بدانند که شمار هنرش چند — ایام بداند که قیاس هنرش چون
گیتی بحقیقت خط او هست بباید — دریا چه شناسند خطر لولوی مکنون
یکتن بشناسم به جهان تو محتاج — تکمیل شناسم به جهان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهان است — چون باده و مطرب که دهد دل محزون

تا با تو جهان در سپر از قد الف شد | قد همه اعدای تو شد خم‌تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد | یا دل ببرد از عهد تو بیرون

هرگز نبود منبسط آسیمه و عاقل | لابل که بود مدبر و آشفته و مجنون

آن روز که تو گوی زنی از پس یاران | از بیم سمند تو رسد گرد به گردون

آن روز که تو صید کنی بر که و صحرا | از خشک دم لاله و از خاک جگر خون

آن روز که تو تیغ زنی در صف لشکر | لب تیغ و مهندی همه خالی نشود از خون

از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا | وز رایت تو کوه نماید همه هامون

خصم تو به دشنام و به افسون بکند کار | لیکن نه بدانی تو و آن کار دگرگون

بیچاره نداند که همه سود ندارد | با دولت تخت تو افسانه و افسون

ملک همه این داد بدست تو زمانه | بسپرد میان با تو چو فرمان دل اکنون

گر رای ترا ایل کنی از بهر مت شاه | ور روی تو ران نهی از بهر شبیخون

فغفور بنالد ز تو در بتکده چین | چیپال بترسد ز تو در ساحل جیحون

تو خرم و شادی به شب و روز نشسته | هم نوبه جدا است و هنر تو بیچون

بس دیر نماندست که ملک ملکان را | آرند به دیوان تو آوازه و قانون

آن کس که عدوی تو خوارتر از خاک نماید | گر خاک شود دیده به لعنت قارون

خواهم بصفت

خواهم بصفت جود ترا معجزه عیسی | کز زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح ترا مرده همی لؤلؤ و یاقوت | وان لؤلؤ و یاقوت بعیز شده میمون

تا مسند ز میزان فلک مدح تو خوانم | چون گشت ز میزان خرد مدح تو موزون

تا موسم نسرین بود اندر نیسان | تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد فرح از نو چو نسرین | اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون

از طالع میمون تو دیدیم ظفر و فتح | خصم تو ندیدیم ندم از اختر وارون

خلایق ز تو راضی و خلایق ز تو شاکر | دولت به تو موصول و سعادت به تو مقرون

عهد تو همایون همه روز تو چون عید | پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان ملت و شهریار زمین | پناه دار جهانت و پهلوان گزین

چو بود شاه چنین باشد و سپهسالار | سزای مرد و بپایه یکی وزیر چنین

بحق نهدت ملک را وزیر فخر الملک | چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافقت پسر با پدر رود زین گیتی | مساعدت پسر با پدر بخلد برین

هنر که خواجه بود وارث دوات و قلم | چنانکه هست ملکشاه وارث خاتم و نگین

وزیر زاده دنیا بپرده مدبر ملک | چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین

اگر چه بیت چو باغ شکفته ملک ملک | براز درخت بلند و براز گل و نسرین
شکفته تر نشود اکنون بمدحت تو دو بیت | که هست مدحت دستت چو باغ فروردین
چو پادشاه جهان گشت بار دولت و تیغ | ز سر قضات بگیرند با قسطنطین
سر آنکه چین و مشرق بگو بده و بکند | بحق بود که خدایش همی کند تحسین
جهان بسر تو آیین او همی نازد | که نامه مدیست او بسر تو آیین
خدایگانا مرحبا از خدای تو ولایت | چه باقی و پناهی بر اسپ دولت زین
بپرد عدل تو از نسبت پادشاهی جم | فکنده هست تیغ تو داروی به پیکان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن | رکاب بر فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو زلزله است در توران | ز بیم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از نشان تو آید ظفر بروز مصاف | چو از کمان تو برد اجل وقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو سیل | بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
کهی بدست سپاه تو بر لب جیحون | شود چنانچه تیغت سپاه خان و کمین
کهی بدست هندوان سوار اسپ | عصا کشند بدست سپهبدان و همین
سپهکشی که ز توران بکین تو شتافت | خبر نداشت که از تیغ تو تنزد و کمین
نهاده روی باقبال چون گشته شد | گرفته دامن او بار و گشته شد همین

پیکر کمان سپهش بنهم شدند چنانکه | فرشتگان از لب جیحون رسیده تا در چین
مخالفی که بماند ز ران خلاف تو خشت | پناه ساخته نه بسته چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت | بران صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بران علامه که بود بر مجره کوکب خرد | ز رخنه ها و را فتند لشکرش سنگین
شدند عاقبت کار در میانه راه | ستارگان مجره کواکب پروین
چو ره نمود سعادت برایشان | رسید بهره ایشان جلالت تمکین
هر آن قبیله که فرمان تو شدند رهی | همه بنسبت احسان تو شدند رهین
خلاف طاعت تو هست گر قیاس کنند | یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود از آنکه او ز خیره سپهر | شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چنانکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه زر تربیت و برز خاک و مین
همیشه تیغ تو هر که دل ندارد شاد | بنالد از غم و بر بخت تو کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا | که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
مگر قرین و همال است نسبت ترا | گزاره مثنه نجم ز اعمال نیز ترین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدری | نشست و دید بنا انجم و قرین همین
ضمیر خاطرم از مدح تو گرفت شرف | چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
نگاهبان رهی حصن حصین و حبل متین

نظام دین هری باد و عز دین ملک
ترا و پیر سپهدار را بیوم الدین

چنانکه ناصر دین و معز خلق تویی
خدای ناصر و چون ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا
دعای دولت و آمین ز جبرئیل امین

جشن عید اندر شعبان سنت پیغمبرست
قدر او از قدر دیگر جشنها افزونترست

باشد این جشن جهان افروز تا سالی دو روز
ملک او را فر ملک هر روز جشنی دیگرست

عدل سلطان ظاهر و فر ملک روزگار
بازوی دولت که تیغ همت پیغمبرست

سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان
ناصر دین جهان و مشرق که نامش سنجرست

شهریاری کز خطاب نام او تا روز حشر
هر کجا در کشور ایشان خطیب و منبرست

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نیک اخترست

گوهر سلجوق را زین و جمال از دین اوست
همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهرست

در تقاضای او جهان را ز آتش و از آب نیست
همچو تن را جان تقاضای جهان را ز گوهرست

رای ملک افروز او راه نمای نعمتست
دولت پیروز او را برج گردون چاکرست

این درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند
بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست

اندران دمی که جانفرسا بود اندر خورش
معدلتش چون شکری زیبا تر از هر شکرست

وندران دمی که خاک بحری از درگاه او
مرحمتش چون شکری نیکوتر از هر جوهرست

همچنان کاندر جهان هم آسمانست آفتاب
طلعت میمون او اندر جهان هم انورست

گر بباغ اندر همی زاید ز غوغا حرب
رای او باغ نصرت را بجای عبهرست

ور بشهرستان همی زاید ز شبها روز بار
نامه او بر سر شاهان بجای افسرست

زانکه اندر حضرت او هست زهر جانگزای
جان گزاید دشمنان را نام بخشش خنجرست

باید اندر خدمتش نسبت بزرگان جهان
نسبت گردون زین سبب ز خدمتش چون خاک درست

بود کار او بزرگان را ثبات دولت
وانکه دین او که کیمیا ز اطلاع دفترست

گر بود نعمت بریزد ابر هرگه همی جوید ابر
زانکه او دریا دلست و ابر او گوهرست

لب همی خندد گو ز چون رنده در روم تیغ
زانکه هیبت تیغ او بر کمان و فعل آذرست

اندران صحرا که او با دشمنان گرد آب بام
تا که بحر او دران هیبت مجمرست

بر سپید پادشاهی هر کسی بستی نیاز
منت ایزد را که اکنون بست حق او بیست

برد کیفر هر که از پیمان او بیرون رود
زانکه بخشش به قدر خان را زبان کیفرست

بر خلاف دولت او هر که دم زد از سر هوا
هر که را از کینه برخاست بادی در سرست

خانه اقبال او دارد بسر زرین دری
چرخ کیوان ملک او چون حلقه بیرون درست

ببین او خصمان بتواضع زخجلت از رقایس | حمله او از پس خصمان چو بادی صرصر است
گر بسوی رایت رایت فتح رای او | گر زهیبت عزم و قصد او بقیصر قیصر است
گر بلغیه دیدیم ملک هند و روم را | صاحب الجیش اکنون او را پهلوان لشکر است
تا زپس مدت حصار غور گشاید بزور | گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است
زخم کرد آنکه باقبال ملک حسن عدو | گر گره کوه سپهران و باره اسکندر است
هست کاز ناصر دین نصرت و فتح و ظفر | تا وزیر بر نسق مهربان عادل دین پرور است
با ملک سلطان قوام الدین بحسب بخت شاد | با ملک سلطان نظام الدین شادی آور است
هست خدمتگر دران گیتی بر نفس | وندرین گیتی بهر نفس به خدمتگر است
ای خداوندی که بزم قیصر و فرزین | وندرو ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
ای سپهبان هر ساعت دست نگاری | در حسن خشنی که آئین جلیل او بست
نصرت و ثنای زیادت باد اندر او عمر | زانکه طلعت نقش از الست فی نادی کشور است
باد زیر سایه عدلت جهان داوری | زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

گر پس ز نشاط ماه فزوده دین | بر دوست نهاده ساغر زرین
ابر آمده کرده ساغر نفس بر سبی | تا نوش کند باده ماه فروردین

بی انکه شکسته گشت بجهد | بنشد زلف سنبله پرخم و پر چین
دستی که بزلف او در آویزد | بی شک شود چو نافه مشک آگین
تا کرده دم صبا گلستان را | از خوشی و حسن می بهشت آئین
گلبن به نشست در حسن ناز | با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد بر آسمان و نهان | پروین صفت از زمین نسرین
گوئی که ز بهر خدمت حضرت | آید بزمین ز آسمان پروین
چون فاخته باغ را و کاکو | طاوس و عاشق را کند آئین
از بهر دعا ثنا کند بلبل | بر نام پروین بن معز الدین

بنگر که ز رای دولت آرایش
دین را شرف و ملک را تزیین

والا ملکی که در صف هیجا | دارد دل شیر و صاحب صفین
وانجا که سهم تیغ او باشد | اندر غم جان بود تن مسکین
وانجا که امید عدل او باشد | ای هم بود کبوتر از شاهین
ایزد چو ولایت جهان بان | آراسته به عدل او سنه تعیین
داوند چو دسپهاوست سیکلی | از برج شرف ستارگان همگین

از طالع او همی توان دیدن | کز روم و لانیش بود تا چین
بر فرو فتح او بهر کشور | بندند ز بند کله و آذین
گردون ز نثار نامهٔ فتحش | بر کوه و دشت گنج گوهر آجین
گر رای کند با حمل سپاری | در روی نهد لگام و عنان زین
از روم بدست هند و دیلم | بی جهد شود گشاده و رزم هین
بس دیر نماند تا بتد حرمش | بر اسب غزا لگام و سنان دین
در روم کند رکاب سالارش | زین را ز صلیب رومیان فرزین
یک حمله همی زند به برجم | بتخانهٔ قیصری قسطنطین
کز آهن کرده‌اند با بل | در دولت و ملک معتصم سنگین
در لشکر خویشتن ملک سنجر | دارد دو هزار بنده چون آهنین
کز بیژن و گیو در هنر بودی | چون حاجب او به روز بزم و کین
هنگام شکارگی و گشتی | از بیژن و گیو چاره گر گرگین
ای شاه تو خلیفه و سلطان | وز شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بنالد آن | وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده‌ام که دقیقی را | در مدح تو هر دو کرده تضمین

استاد گنجه

آن شاه شنید زنده بایستی | وان شاه وسیرت خصم روشن بین
کز شاه مرا مدیح گفتندی | معنیش درست و لفظها شیرین
دشمنان ترا همیشه تبداری | وز دشمنان حسود با نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف | پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
تا دولت شان ز بزم اندر | کین تو کند ضاعت سنگین
هر کس که نگین تو بجوید | سر در سر آن خطر کند مسکین
آید بر آن کمیت مستوفت | کو تیزتر است ز آذر برزین
گر هیبت درنگ را چو کوه است آن | باد است شتاب را چو کوه این
فرمان دگر و نقش او بهر | شنبه ز تخت خسرو شیرین
هر کس که به پستی آید از بالا | گویی ز نشیب روی دارد هین
تا پای تو در رکاب او باشد | نعلش همه ماه را بود بالین
تا شاه به بهاره موسم بستان | بر تخت سپهر لگام و دل این
بگذشت چه است مردم گیتی | هر جا که نزای سنگ را بگزین
خوارزم شد آمد از لب جیحون | زی درگه تو بخشت و تمکین
هموار است رای او درین حدیث | خالی نشود از تو هیچ عالمین

بود انس و داد او مرتب / باقی شود از تو تا به یوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / گر قصد کند بکم اندر این
از جانب غرب تا حد مکه / وز جانب شرق تا حد ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و از هوا و آب و طین
بود از چهار یار [illegible] / قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری / از بخت حمایت از خرد تمکین
نسرین تو باد خوشتر از بستان / بستان تو باد خوشتر از نسرین
از دولت تو رخنه بر گردون / وز بخت عدوت رفته در [illegible]

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار / زین همایونتر بسال اندر نباشد اختیار
ملک و دولت را کنون با بخت تو باشد نهاد / زین همایون جشن با روز مبارک نوبهار
چون سهیل اندر یمن وزیر شاه مشرق / اختران کرد از بروج چرخ [illegible] نثار
تا در ایوان تو این جشن [illegible] / نعتیان چون گنبد و نگار رفتند بار
با زمین اکنون [illegible] هر چه پنهان کرده بود / در سرای تو ملک امروز بنمود آشکار
[illegible] وجود آمد جهان [illegible] / وز عدم سوی وجود آمد [illegible]

هر کجا اقبال جشنی باشد و رای وزیر / از معین الدین از خواجه جهان را یادگار
خواجه آن شهری که باشد هم ز خواجه گوهرش / شهریاران به که باشد اصل او از شهریار
بر مثال او ندیدم هیچ بزم پر نور / در کتابها این ندیدم هیچ جشن نامدار
دیده‌ام در دولت ملک ملکشاه سلطان بسی / بزمهای دلفروز و جشنهای [illegible]
با معز دین شهریار است و نظام دین وزیر / از معز دین و از خواجه جهان را یادگار
ای [illegible] نیر تابان دیده اندر آسمان / نیز تابی چون نظام دین [illegible]
نیز دانی چه که باید دست در [illegible] مهمان / کام [illegible] پادشاه کامکار
هم بکف نعمت [illegible] هم دل نعمت پذیر / هم بجان طاعت نمای هم ز تن خدمت گزار
آن جهانداری که با او بست [illegible] کمر / بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
آن که در شاهی و در مردی همی ماند [illegible] / از سلیمان انگشتری و از علی ذوالفقار
باد نصرت جست تا [illegible] / آن [illegible] جست تا شمشیر او شد نامدار
هر که با او پارسایی کرد بر روی زمین / [illegible] در زیر زمین او [illegible]
روز روشن [illegible] در زمین شد آسمان / یار زمین آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون بیابان [illegible] دم زدند اعدای او / زهره [illegible] سران گنبد [illegible]
جان بدو زد در هوای [illegible] / سر [illegible] بر زمین [illegible]

بخشش او رفتن بپای در خسی دارد بزرگ | هر هنرمندی که بر اسپ هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان | جان شود بر بیگناهان خود داد و زینهار
تیغ خونریز اسپیل دارد در بسا روز و یمین | دست میکاییل دارد بر یمین و بر یسار
مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل | ایمنی هست در عهدش از زینهار
در جو فتنش ... از ماه گردون گذرد | تیر شاه در روان و شمشیر فلک گردد شکار
نقش است او ملک شناس گر گشت | آفتاب او آسمان آسمان آمد مدار
آسمانی گر کواکب زر زمین مرکز کرده | کافتاب او یکی باشد هلال او هزار
ای رفعت تو بردار خرم اندر در رکاب | وی ز عدل تو پدید شد در دار القرار
آنکه از تو مانده ان ازا که یار دست کرد | وانکه هست از تو فرو ان زانکه باید کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید بهم | تیر خوان خویشتن بر ان کند هم غبار
گر تو خواهی از جان سازی بر عدد | ور تو خواهی سی در جهان باقی ماند یکبار
تیغ تیز تو زانوی گنجد در ضمیر | شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر سر است و دخان | آتشی خواهد فتنه بی دخان و بی شرار
نور تیغش را خورشید ماه لطفش از جان | تو نیابی از سنگ و شهر انگشت زنگار
گرد از طبعش دل غمناک بی بود غم | گرد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

بر رخ بدسگالت خون آورده او در بوستان | بر دل آن لالست داغ از رشک او ده لاله زار
حاتم ارزین آتش هر روز انجی گیتی فروز | آتش دولتست نشاط افزای طبعت خوشگوار
دست و تیغت گیتی به بر روزی ستان | روز رزم و رزم نیست عالم را به بر روزی گذار
تا بقر دولت تو در پناه بخت تو | که خدای تو چنین مجلس بیاراید هزار
تا بیاید آفتاب تا بگردد آسمان | تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام | روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای و در سپهر در امروز تو بهر روزی | بر سر بر چتر سپهر دولت تو مهر نثار

ملک سنجر شرف جهانداری از بهر دارد | چو زین شاه دست در فر و دوش با او چون بر دارد
ز فرو رسم آمیزش بار آید همی گنجی | گر از جود و رسم عم ایمن هنر دارد
هر آنچه زو همی دولت که با دولت خبر دارد | همه زر بیند همی نامی که با نامی گهر دارد
از او بدین ذوالقرنین و اسکندر رود حفت او | کر ملک و نعمت و لشکر ز هر کشور دارد
خداوند بزرگست او که اسباب بزرگی را | هم از عقل هنر دارد هم از اصل گهر دارد
ضمیر روشنش را هرچه خواهد بود و تا باشد | ز غیب نپنداری ضمیر او خبر دارد
ملک را زیر پر دارد همی اختر بچشم او | که بازو عدل انصافش جهان را زیر پر دارد

بیامد دولت اندر لب جوی شهنشاهی / یکی سرو بخت شخص او که از اقبال بر دارد
سرانجام از نسیم عز ز نعمان چمن باید که آید / بجای که اندر نهادست تا او جمله بر دارد
قضای ایزدی گردست گیتی را که حکم او / لسان خانه گر نجیب و عصیان دو در دارد
همیشه اهل طاعت را دری سوی جنان دارد / همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
هنوز از تیغ اقلیمی نیاسوده است شمشیرش / به هر روزی نشاط عزم اقلیم دگر دارد
گهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور / گهی چون خور ز خاور میل سوی باختر دارد
زمانه خورده همه ساله گر احکاب عالم را / بس این احکام او باید که با بشر خورده دارد
ز تیغ و کلک او خیزد همه بر سنگ جهان … / چه تیغ اندر قضا دارد چه کلک اندر قدر دارد
زمین رزم را گویی هزاران جوی خون دارد / زمین بزم را گویی هزاران کان زر دارد
چو ساغر گیرد اندر بزم دیدار طرب دارد / چو خنجر گیرد اندر کوشش گیرا ظفر دارد
اگر زیر قبا اندر حبابی با کمالست او / حباب زیر نگین اندر حبابی مختصر دارد
هر گردون ز بهر آنکه تا باشند سلاح او / گهی شکل کمان دارد گهی شکل سپر دارد
جهان دشمن بر هم اندر فروزد آتش کینش / گر آن آتش دل و دیده پر از دود شرر دارد
نگر مغز جگر کو بد ز شخص دشمنان تیغش / که جانی همچنین که در مغز و گاهی در جگر دارد
بیا کی کس ز نسب او چون مبانی کمان دارد / که همت بس نشین تخت او کمان زیر کمر دارد

بجنبد

ایا فرخ شهنشاهی که دولت بر هر مهر و سپهر / ز خط حکم آنکه او بر خط حکم سپهر دارد
ز لطف طبع او جسم هنرمندان روان دارد / ز نور رای تو چشم خردمندان بصر دارد
عجب نبود اگر هر کس که … / بساطت چون حرم و اندر رکابت حج …
مغزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید / ز بهر آنکه چون المدح تو زیور دارد
دل و جانش که در خدمت منعمت … اندر … / اگرچه شخص او اکنون مقام اندر سفر دارد
بدان خوش نیست خرم و ار ملک دین … را / خبا نکه اندر … کشتار ز امطار دارد
نیرم اندر … خواه چون یاقوت رمانی / ز بیت آنکه در با قوت … شکر دارد
تو بی با بسته ثنای تو بی با بسته شادی / بمان بگذار از گیتی اگر گیتی گذر دارد

ایی شاه عطا بخش که بخت همه ترازو / خشم فلک بر ندید سپهر جوانی
درویش … درگاه تو تنها قسم امروز / چون تو مرا گرد تو نگر بزه ماست
شد قصه من قصه موسی که همی شب / اندر شب اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم تمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان / کز مهر مدیح تو دلی دارم و جانی

گه کنون میسنج اگر فن پروری — جان در کار فن کن گستری

دوست روز خنده زلو بخشن وفت — باده لب بلند مرادیا ... پیر در

سلب زلف فشاند گل سمن — غالیه بر نهاده در شکر در

شمس و قمر گر به رخ بنشسته در فن — طعنه زند روی او بر شمس و قمر

هست تن من زیر حلقه نقش — همچو میانش زیر بند کمر

خوانده ام او را به دوستی خویش — تا شده ام اسیر سر نعیق ...

داشت به ابنیان که خویشتن نکرده ام — نوره کو ... ملک گوش ظفر

چند خوانم مدح مخلوقان زبر جا و جلال — چند گویم وصف معشوقان لطف زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدتی زین بعد ازین — آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن — کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را مست نسیان در کلام — زنده سبحانی که او را نیست نقصان و کمال

در ذات او بی شبیه و در صفت بی ترک — در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید — زو زبان طبع را و زو ذات آدم کز خجال

و همین نیز و سیم ... را سپهر او مرکز و وقف — زو اسیر از عطاء و زو تمنا را منال

نیست چون با جوهری صورت پذیر و کمی — تا کنند مر بهامت از جانب بیچاره انتقال

هر کرا قصاصت او را گر مثال اری بود است — آنکه بی قسامت او را کی روا باشد مثال

... هر نشد اری که صانع در خیال آید ترا — زانکه کیفیت منزه صورت باید در خیال

هر که هست اندر جهان او را رونست فنا — مالک الملک است منزه بی فنا و بی زوال

آن جهانداری که با قدرتش دار و مهی — این جهان و زیر بر و آن جهان زیر بال

آنکه سیمین تر کند زرین لعل سازد ... — بر سپهر لاجورد از سیکر مه رو هلال

و آنکه در دور نمود رای جهان بتغیر دل — در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال

که برید موج اهلکی خیزد از باد جنوب — که بصحرا ریگها انگیزد از باد شمال

گر کند در دامن گلزار از روست زیب — که شود پیراهن گلزار از باد نسیم جلال

گر ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان — که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش — تا نهد آن از خوبی دیدار او گیرد جمال

گر ز غفلت بد آدم خطا نیان کند — تا کند شیطان زیر کند مر اورا در جدال

گر کلیمی سازد از موسی در دو پشتش گشته — از عصایی اژدهایی تا شود یاره و حال

گاه دارد با کلیمی چون شبانان بس دوان — بر قفایی گوسفندان در بیابان در جبال

که ز بوی باد عشقی زنده گر با کند — مرده را او دیده در ریز ... سیصد سال

که چو آن بوالهوسی بر کار تو گشتست سد / با حدیث او هوس را کرده‌ای قتال

یک محمد را ز قدر و منزلت پا بر سر نهند / در محل قاب قوسین قرب عز و جلال

گه ز نعلین کشیده پای او بیرون کنند / تا بدست خویشتن نعلین رساند ذو الجلال

یک گروه از فضل مختار و در صدر و شرف / یک گروه از فضل او مجبور در ضعف و نکال

بنده در دوزخ نشسته بول سوال از بهر قوت / بندهٔ از مال قارون گشته نا کرده سوال

عالمیان از بهر او با خصم خویش اندر جدال / عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از ظلمت خذلان او با دیو و دد / مومنان از نور توفیق او با وجد و حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش / آخر طاعت بیک زلت برو گردد وبال

فاسقی بینی که تا کی کند در معصیت / حق تعالی تا که اندر دوستی او گیرد نعال

کار او در منتهی علت مرحبا خواهد گشت کند / چون بعلت منت کارش حبت حمد بی قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او هست بیست / مرد مومن کی بود بر حکم او تهمت سگال

او خداوندست و خلق عالمند او را رهی / بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده ره یابد خلل / بنده نتواند تصرف کردن اندر هیچ حال

ور ز لطف او بیاید بنده را کار جلیل / حمد بخت بنده را از فرخی باشد جمال

اختیار و جهد را در راه یزدان ره نیست / جهد چون باشد ز یزدان رنجه و رنج و ملال

جهد آن کن کز پس از مرگ گذشت بینی اگر / از اصحاب الیمینی به ز اصحاب الشمال

گر سزای دوزخی از دوستی چندین ملال / ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سر و بن تخم بر فقر سوده کرد و درگه / دل چه بندی در سر و بن بوده در چشم زوال

بو ترا فقر و اگر بید بر سر کو زر تو زار / گر ترا امروز اگر کبر هم بری با پور زال

معصیت چون باشد است تو چون نال ضعیف / بر دعای خسته من باد و در فرزان اشتغال

جسته تو تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ بو ذال

گر بدو در رفق افعال اسباب دنیا ساختی / راه دنیا را گذار و سود و رفق افتعال

چند بجای هوس در کار ملک ضیاع / چند و بیای قدم در شغل فرزند و عیال

این همه اسباب باشد لوکار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه بینی در این کوی فراق / گر بجویی آشنایی بر سر کوی وصال

پای بود آشنا بیگانه چون شد بو لهب / در حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

محنت آن دارد که او را از فرقت او فراق / دولت آن دارد که او را بود صاحب الوصال

کاشفه صد بار از این همی پایان دو صد / از تو ایمان بار بستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او فقر و ثنا / رحمت اهل هوی در رحمت اهل ضلال

جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او بر منت / تا مرو زنج بردن و کردن نهادن بر ستظل

تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را / گر ازین قطره که او بخشد ز دریای زلال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش نتابد روی گردنش بیاکر / هر که از یادش بپیچد سر ز بافتن وبال
ای منوچهری تا کی از عصیان بیالوی دست / گاه آن آمد که از عصیان بپیرایی خصال
دل گزینی چون کمان گردی به پی قیسمان شتی / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
وزین کن ثناء و حساب اگه نام مرد هست / سین نون و جیم و دی میم و ها و میم دال

هر که گشت بشنود توحید یزدان / هر آن مومن که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مومن / دلش بگشاید از توحید ربانی
خداوندی که بی آلت برافروخت / هزاران شمع بر گردون گردان
ز نه ماه یکی لباسی داد شب را / که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد / که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت / ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را / که اندر سنگ دامن بود پنهان

ز ابر اندر هوا کرد آشکارا / به قدرت برق و باد و ابر و باران
جهان را باد از و آب و آذر / پس آنگه باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت / نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم / بآدم کرد نسل او فراوان
علم زد بر سر قومی ز توفیق / رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر / جهان پر شد ز سیل موج و طوفان
ز بهر حرمت ابراهیم آزر / همه لطف از آتش کرد ریحان
زمین را خشک کرد از آب دریا / ز بهر لشکر موسی عمران
هم اندر آب دریا جست موسی / بلا بارید بر فرعون و هامان
صبا را گفت تا از شرق و تا غرب / کشد اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه تخت شاهی / رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف / دو چشم روشن اندر بیت احزان
بمرده داد عیسی راز پنهان / مخلص باد اکمه کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز / ولیکن معجز او کرد فرقان
شنیدی این سخنها که مرکز / بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت اوست حجت / همه بر هستی اوست برهان
چنین باید بسی در ملک قدرت / چنین باید همی بر فرق فرمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر / بدین قدرت نبینم هیچ نقصان
اگر کسی هیچ دیداری ندیدیم / که مستغنی است از توفیق دیدان
ز دیوان مغفرت خواهیم رحمت / ز بهر آنکه غفارست و رحمان
گر او در دل بود یک نقطه توحید / گر او در دل بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد / نباشد در قیامت جز مسلمان.
اگر شخصی بود با قدر و منظر / گر او دارد دست بر دیوار ایوان
چنان باید که با تقدیر ایزد / نیازد چاره و نیرنگ و دستان
وگر مردی بود با زور و قوت / که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا / نسنجد پیش بخشش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر / که باشند دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت / بوند آسوده و شاد و تن آسان
چنین است اعتقاد شاه اسلام / که با دوست از ملک جهان ایمان
ملک سنجر همایون نام و دین / خداوند همه ایران و توران

جهاندا

جهانداری که اندر نسل سلجوق / جهان را یادگارست از همه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب / براق همتش را هست میدان
دران میدان سر اعدای دولت / چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش / بخسبد آهو از شیر بیابان
بکرد و چشم گردان هر کجا کش / خدایا چشم بد زو دور گردان
چنین من هی ازو مینش / چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کشند زان درج بر خلق زمانه / ز نظمم هر زمانی گوهر افشان
منم تا جان بود در دولت شاه / نشسته شاکر اندر قوسجان
بقا و دولت ایام او را / هوا خواه و دعاگوی و ثناخوان
بپیش تو بی نجانه رفت خواهم / گر بجوزم هنوز از رنج پیکان
اگر پرسیم بفرماید خداوند / بود در دم مرا آن پرسیم درمان
همیشه تا ز بوی ماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان
ز بلخ بوی دولت اندر باغ عمرش / گل شادی و شادی باد خندان
جهانش را مبادا هیچ آفت / کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون / برو ماه صیام و ماه شعبان

چه گویی اندرین چرخ مدور   گرو تابه بی مهر منور
وزو هر شب ورق افشنده روزن   هزاران نور چهر مانی مزور
چه گویی اندرین اجناس مردم   منقش پیر دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل   یکی را از سعادت تاج بر سر
چه گویی اندرین دو مرغ پران   همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال   یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرگشته پیلان   معلق در هوا با کوس و چنبر
گهی باشنده بر گاو زمین   گهی بازنده بر گلزار کوهر
چه گویی اندر محراب و موبد   کز خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد   گل و لاله بر ابراهیم آذر
چه گویی اندرین سیماب روشن   بدو زنده همه گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی   یکی دیوار شد بر روزن و در
چه گویی اندرین سنگ دونده   رسد با جسته تا حد خاور
که تخت مملکت برده زجال   بایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریک مرکز   کز و خیزد نبات و گوهر و زر

گرفته صد هزاران کالبد را   به دو نوع در آغوش و در بر
چه پنداری که چندین عجایب   بود بی قادری هرگز مقدر
نشود بی صانعی هرگز مهیا   بوصف اندر یکی از دیگر عجیبتر
بگو باشد چنین اندیشه من   گرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم   نه بی نقاش باشد نقش آذر
چو هر بنده عاجز است از سر و بدن   خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار   خداوند توانا و توانگر
بمصنوع نه محدود و محدث   نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب   نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل   نه هرگز حکم او باشد مزور
از او مر امتی را امر معروف   وز او مر دیگری را نهی منکر
یکی از عدل او در جان زندان   یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورای از صحبت مشتاق آدم   برو تا روز معاد محشر
بهر چیز تاثیر او در شرق و در غرب   بهمچنین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست   نجنبد ذره از خیر و از شر

گواهی ده که بی فرمان او نیست — بعالم نقطه از نفع و ز ضرر
اگر دور سپهر چنبری را — همی گویی که گیتی شد مسخر
در او دهمت تا روز قیامت — سپهر چنبری را سپر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد — بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز — کران روزت همی حاصل دهد بر
بتوفیقش ترا باشد آگهی — مراد ار شد کزان کردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب — بود تایید او را شکر در خور
که از تایید توفیقش ما راست — معین الملک ملک شاه سنجر
همام دین یزدان را مؤید — مؤید هم ز دولت هم ز اختر

ابو القاسم علی تاج المعالی
که هست از قدر عالی تاج اکبر

از و خشنود صدر الدین محمد — و از و راضی نظام الدین مظفر
که ملک ورای تو تفویض و مفوض — هر شاه و وزیر و کار لشکر
بدنیا هر که ملک او خواهست — که در رضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز ملکش آن جوان — کز و خیزد همی یاقوت احمر

نیفتد گرچه بسیاری بکوشد — فلک با همت او در برابر
اگر پیکر بود زو همت او دی — بود یک چنبر از آن پیکر دو پیکر
الا ای سروری کاندر کفایت — نبیند چشم گیتی چون تو سرور
تویی آزاده از آزادگان طا — ز مهروزی نهادی بر سپهر افسر
بدست جود گستردی خبر شان — منغری را تو کردی شکر گستر
بعلم و فضل بگزیدش خالق و خلق — ترا هست او ثنای و دعاگر
اگر با تو گرانی کرد بیچه — رفیقش تو بریزی دیده بر
گرانی دور خواهد ورنشت گجنه — که سوی خانه خواهد رفت از ایذ
بوقت خویش باز آید بخدمت — که اقبال تو او در است رهبر
بنام نامه تو گرد خواهد — بحیث سایه اندر هفت کشور
بدیهی گز شرف تا آخر الدهر — بود بر گردن ایام زیور
همیشه تا جهان و سپهر گردد — جهان اندر سرا و دار گوذر
تو بادی بهره مند همه جوان بخت — ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو مرد و مقبول — همه روز تو از نو روز خوشتر
و ران گیتی ز تو جان پدر شاد — و دین گیتی بتو خرم برادر

منت خدای را که بعز خدایگان / من چگونه شدم گشته رایگان
منت خدای را که بجا مانم نکرد و مستمند / پیری که گشت عقبه چند اخت ارکان
منت خدای را که ز بهر ثنای او / ماندم درین جهان و گرفتم بدان جهان
روزی که ز آسمان زمین ایمن فضا / بخشش مرا بام و رسید باز ایمان
گفتا که کرد کار ترا خواستم تقا / گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینه تو سفته نیزست کاست / آید همی بجرح تو سفته امان
هرچند ازین مراسس بخون نهفته بودی / ازجان منوی دست که این سدی بجان
بر معجزات شاه کرامات بخت او / آثار شد برستی من بس نشان
شاید که بر مبارکی دست و نشست / دستان زند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گستر بد / چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
وز بهر آنکه قوت تمام استخوان بود / آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و نهادم اندرو / گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گهنه اگر ز رنج دلم بود دردمند / یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش زان سبب / فضل خدای دانم و شکر خدایگان
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او / زیر ست کامکار و دلیر است و کامران

انوری

آن داوری که هست چو دولت جهانگشای / وان خسروی که هست بنجم جهان ستان
خورشید ملک و دولت و همت بی زوال / دریای جود و همت او هست بیکران
در روز بزم کسب چو جان وقف کرده‌اند / بر دیدن ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده باتا را او شدست / کان تا را وست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین / شد هر یکی زیاره شمشیر او روان
منقار باز و چنگل شاهین او نهند / بیم از آن سپهر نهان شد در آشیان
برهان و راستی و درستی یقین او / هرگز دران یقین نرسید خلق را گمان
دولت بلی افکند ظفر و هوا را / چون وی گرفت تیغ و علم گوی جهان
در معرکه چو هست مبارز نهیب او / زهره بیافکند چو ترکان وهو خیز زان
ترکستان نیزه او نه بکال را / از بهر ز نهار همه تن کنند دهان
بر نار و پرنیان مرد اسب او بطبع / واهن شود زحرمت تیغش چو پرنیان
اسب است شاه پای و هم رسید / چون الستید بر آخر و در ره شود دوان
کز گرد سم خویش کند تیره روی آن / وز زخم نعل خویش کند خسته پشت آن
گوی بود چو شاه کند پای در رکاب / بادی زند چو شاه شود دست در عنان
کوه گران که دید که بادی شود سبک / بادی سبک که دید که کوهی شود روان

تا ساخته مختصرست کتاب فتوح تو … از داستان قصهٔ شاهان باستان
اندر جاه و منصب هوایی بوتست رای … و اندر دیار ترک ثناخوان تست خان
زخمی که در نواحی خوارزم کرده … اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ سغبته رنگ تو چون آسمان بود … تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
با تیغ تو برابر و دشمن بتو فتاد … کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو در کارزار … بشکست نیزه و پهلوی نیجار پرفنون
از بس که تو بگرد سپاه و بخارجوان … کشتی گرفت روی سوار سپر و جان
گرد بحار رزم بخوارزم سفته کرد … همچون مدینت این و سیحون بود آن
هر کس که بر میان کمر عهد تو ببست … شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
پالود جان خویش میالوده بلا … پیوند عمر خویش بپیمانهٔ زمان
سعد اقتران مشتری در غرور اختری … هر سال یک دو بار دهد مرد و قران
تا از قران مرده قرین تو سال … هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را لقب تو ایزد نجات داد … از جور چرخ کینه ور ای شاه جهان
از بس که هر که گرد برنج امتحان مرا … هیچ تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر باز بنده وار … گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان

بردم گمان که سینهٔ من کان گوهرست … تا گر گرفت پیکان در کان من گمان
گوهر بکان برفت و لیکن بعاقبت … از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این بقیه خدای بدان ساخت تا مرا … افزون شود بخدمت تو جاه و نام و نان
گیرم بحجت دگر و حرمت دگر … در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
یکسان بی قبول تو غم ما کرده ام … وقت آن گر شوم ز قبول تو شادمان
جانم تو بخت و رسو اشارت کنی کنم … بر دست جان فشان تو امر و رجا نفشان
تا در بهار چوب شکفته شود چمن … تا در خزان و تباه و شکسته شود رزان
املاک با صحت چو چمن باد در بهار … اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو … خوشتر ز عید باد و ز نوروز مهرگان
گنج تو بی عسس و جاه تو بی شمار … ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد … آب بسان چو گرد آب زران شد
رخت بگلخانه برکه در چمن زاغ … زاغ بدید آمد و تذرو نهان شد
ماده کبک از تیر برف چند آخت … شاخ درختان ز نیشتر او چو کمان شد
از تف شهر شب نسیم آینه گون شد … خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ مقنقین سر از تتق بر آورد — سنبل او لعل بخش مشک فشان شد
نسیم غنچه زر دمید و دسته لاله — بالا بر او نگاه کن که خمان شد
ای صنم خضاب زن بمجلس عشرت — حبک سنگ بزن کنون که جام از آن شد
رو و پیاله بده این بدست حریفان — جام گران از لب پیاله روان شد
داروی ما چه شراب که این منت اورا — قوت دل شد و شراب قوت روان شد
داروی ما چه که از فروغ لطافت — در خور بزم خداایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

شهرگشایی که چون خسرو دست عجم را — کام روایی که داد دست ادم را
آنکه دو بهره جهان گرفت بشمشیر — حمله باقطاع داد خیل و حشم را
وانکه بخوارزم و نیمروز و خراسان — کوتهی از عدل اوست دست ستم را
وانکه بهند و بچین ز هیبت تیغش — کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از درگاه او همی چو آید — هیبت خرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای نام پیمبر — مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را

بیت شرف پنج چیز را اخطاب شس — خطبه و نقش و نثر و زر و درهم را
تا انقضاء بیت — مرکب و نخ و ستان کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش — زانکه بشمشیر او گرفت ملک عجم را
بدو شرف ده که بنده پذیرست — تا جوری را دوره که پاک ضمیرست
جون پدر و جد خویش عم و برادر — صفدر و ملک سپاه تاج و سریرست
دولت او دایره است خطا را — نقطه او دایره بر سپهر اثیرست
جا به او جنب ناله زارست — باوج او جفت جام ناله زیرست
تیر ملامت بر کمان خلافت — دیده خواه او نشانه تیرست
شاه جوان و وزیر شاه جهان بخت — بنده فرمان هر دو عالم پیرست
از ملک العرش سر و وزیر نثار بت — جون ملک شرق سلیمان وزیرست
او نه بدر یادگار شاه جهان بخت — در خور او اندر جهان عدیم نظیرست
هست وزیر و مشیر جون پدر خویش — نیک وزیرست و نیکخواه مشیرست
من بسپاس این وزیر مبارک — تا مه هست و شاه و بخش پذیرست

یار خدایا ترا معین باد — دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

شرف رو

ملک همه پرورانت زیر علم باد | گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای حافظ ملکی | کار تو ترتیب ملک نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت | فر تو چون حبل متین بر این باد
گرچه زمین تا بصد هزار درازست | ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از ملک و از ملک همیشه خطابست | شاه زمین بود شهریار زمین باد
هر که کند بد رضای تو چو کمانست | بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
انده و پروین از مجره شتری | اسب ترا تنگ و نعل و معوذ زین باد
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر | بزم تو از خرمی چون خلد برین باد
از تو دل خانه و ز تیر تو اسرور | هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

گر بینش حج و عید قربان | فرخنده کناد هر سه یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت | شاه عجم و پناه ایران
خنجر که نهیب خنجر او | در کاشغرست و در طبرستان
تیری که بنوک نیشتر خارد | پیشانی شیر در بیابان
شاهی که بدو رسید میراث | شاهی و ولایت از سلطان

باد و نیز

با دولت او زمانه گرد است | بر فتح و ظفر وفا و پیمان
زیبست که تیر دولتش را | فتح و ظفرست تیر و پیکان
هرگز نشود لطافت او | آراسته بارگاه ایوان
گوید ملک از فلک که یا رب | چشم بد ازین ملک بگردان
باریدن ابر در دو فصلست | در فصل بهار و در زمستان
ابریست سخای او که بر خلق | بارد بچهار فصل باران
هر کس که بجود او ننالد | از رنج نیاز و درد حرمان
آن رنج بدل شود براحت | وان درد بدل شود بدرمان
زین سان که خدای کالبد را | زندان دارد بعیب بر جان
دارو سر تیغ او جان را | بر کالبد عدو چو زندان
هر خصم که چو نیست ناشاید | با دولت او فریب و دستان
خیره گشته بسبب بند کمانش | چون روبه پیش پور دستان
قومی که عنان اسب طاعت | تابند بسوی راه عصیان
از خنجر شهر ملکشاه | بی قدر شوند چون قدرخان
هرگز نبود چنین جهان دار | هرگز نبود چنین جهانبان

گر بعد چهار سال تا زه است   آثار مصاف او بتوران
از گفته نشست عالم اگاه   کامد بدعای نوح طوفان
کبدانست نبرق و وب دیار   از پس ضلال و اهل خذلان
طوفان که ز تیغ شاه بارید   از شر و بلا نشست کیهان
بر روی زمین ز دشمنان نقش   دیار رها نکرد دوران
چون گوی زند ملک بصحرا   خورشید شود بگرد پنهان
ترسید که ملک بگرد دورا   گردان کندش ز نعم چوگان
یکقطره ز جرعه شراب نش   گر بر چکد از قدح بمیدان
میدان مثال خشت خضر   زان قطره شود پر آب حیوان
ای شاه بهر نصرت دین   گر روی نهی بکافرستان
گردد سعادت تو پیدا   از ظلمت کفر نور ایمان
ای قیصر مثل تب و خلیپا   سی پاره و بد سیه رهبان
در خدمت تو بجای زنار   بندد کمر و شود مسلمان
ور تا حضرتت کنی ملک دار   تا گرکان از حد و حد جان
از حسب آشتی گرایند   گرگ و بره رزتهبن گرگان

وهنر

در هیبت خدنگ تو بهیجا   با دست سمند تو بمیدان
چون مجمر تو مرغ با دست   گویی که مکوتی سلمان
بر ملک همه جهان سعادت   نقره و مغافر جرز اپبان
کز عدل تو زهادوان ولایت   آرایش روضهای رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد   وارنده ملوتش وادوفرمان
تا امد مشتری نجد مست   از خانه خویش نقش کیوان
چون گریست جایی گوهر   در مدح تو خاطر ثنا خوان
در مجلس تو زبان کلکش   ز هیبت تو ابر گوهر افشان
آباد شد پر سپهر ماه   نقصان و محاق ماه یکسان
ماه طلعت مباد مهر گز   در دایره محاق و نقصان
نام و لقب تو باد جاوید   بر نامه ملک و دین عنوان
روزت همه عید باد و نوروز   ماهت همه فر و دین بنیان
قربان شده همچو منثر رکاو   بر تو عدو بعید قربان

جهان را یادگار است از سلاطین   نشسته توران و ایران نام دنیا

ملک سنجر ولی عهد ملکشاه / خداوند خرگاه و شرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز / که او را بهمان تخت بازبین
رکاب او در بقا و جهان است / سبب او بر کستان و غزنین
دلیران زیر حکم او نه بودند / چو زیر بند طمورث شیاطین
پیروز از بخت دولت تیغ او خم / پیروز از روی علت رای او چین
چو جیش او بجوشند در خراسان / بجوشش آید از توران فلسطین
ز احسانش همه آزادگان را / لقب است از نجابت نازنینین
چو روز رزم گیرد تیغ در کف / نجات او رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین یکسر چو زرین
شهاد اندازه عالم مهند بس / ز هر تو قیروان تا چین و ماچین
بخشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد باره چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و هنر و تعلیم و تلقین
بتو زینت امیر المؤمنین را / ز تو شاه و سبب سلطان سلاطین
باختیار تو مستظهر است آن / بافتخار تو مستظهر است این
ترازوی معالی و شرف را / کفه بازوی تو گوهرست شاهین

همی از عدل و انصاف تو باز و / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قدر جاه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا آن / چو برکان ترا گوید ظفر این
بر گیتی و شمشیرت برابر است / چنانکه از کوه راند سنگ باهن
بر کین تو برزم اندر عدم دار / سکون دل بهل کرد و خشگین
بکسی مهر تو اندر جان ندارد / تبوزد روزنگار از جان او کین
نه هم تو ز جان خصمت و دشمن / که مرگز بر بگیرد سر ز بالین
بکسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکین که اقبال تو تابد / در آن مسکین عجب دارند مسکین
کمینه پهلوانت به ز پشتن / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هرای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین

زبهر حرمت او چون تو امروز — خرامیدی بدین جشنی بآیین
زمین آسمان گلها بستند — فلک را اختران بستند آذین
شنیدند از مخبر حور العین خوانان — درین مجلس که باد و کهر چمن
همیشه تا بگوی سرزمین شمشاد — نروید در روی کانون نسرین
مزین باد ایوان تو مهر روز — چو باغی برگل و شمشاد و نسرین
زگیتی بهره تو افزون باد — زگردون قسم هر خواهانت تزیین
بقای دولت این خاندان را — دعا از بندگان و بخت آمین

بیا زنا خنه مهوار ز شهر لب غالیه بوی — که خاک غالیه رنگست و روز افزون
تو باز نغمه و طاوس مست من بخرام — اگر ز سبزه طاوس شد زباغ برون
کنون که بار نشیمن گرفت بر سرکوه — بگیر باز بی کز حلق او برآید خون
از آن کبکی که چو موی حوصل آید زیم — قدح بده که جهان بر حواصلست کنون
برفت سیل و باد از قفس جهانیان — که بلبلست غزل گوی شاه افریدون

چو جهانا بی زده صحرا بر — چون سعاری بروی دریا بر

زرگل چمن و سبزه سر سبزه — رایت چون که بالا پیدا بر
شبنم الماس بر سمن افتاده خاک — اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه چمن که تفصیلت — بوی او مشکسار ابر
نسرین چمن ملکند باد از شاخ — چون نثار سبزه و دیبا بر
هر راه این بعطر بهار — از شب باده بیالا بر
خلق را این بطبع فتنه شده — نشاط و سماع صحرا بر
شاه را این زبهر نصرت و فتح — علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت — همچو موسی بطور سینا بر

ای روزگار حوزه کم روزگار گیر — بغوله را ز تیره حوادث حصار گیر
یکره که در بسی ای بسی نشسته — اندیشه فردا شدن ز شمار گیر
یعنی مجوی برکس و نحی طلب مکن — در کنج خانه قناعت قرار گیر
خوره نشسته و دل را بجان مسبند — از فره علم و دعوت او اعتبار گیر

امروز هم تیغ جفا آخته دارد — خون قلم از دیده برون تاخته دارد

زلکر

او را دلم از آنکه است دعجب امنیت — کار انکه چو نفس بر انداخته دارد
صد مشعله از عشق بر افروخته دارم — تا صد علم از چمن بر افراخته دارد
جانم بر او کرده سبب عشق بیا زد — زیرا که دلم در شدلی باخته دارد
صد سلسله دارد ز عنبر بر سر سیمی — وان سلسله گویی کمر انداخته دارد

ای ترک ز مهر تو دارم دل و جانی — از هر دو چشم تو بجوا بر تا نی
ما چون تو بتی زشت بود گر جو منی را — تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
از کودکی ای بت که دهن داری گم — ان غالیه دامنت بمانا نزد بانی
ورنا غری ای بت که میان داری گم — ان سیمین کلکلت بمانا زمیانی
نه زانکه دلان که میان و دهن تست — من بنده کم کلکی و از غالیه دانی
باد آید و از حلقه زلفین تو هر شب — بر لاله بستان تو مشک افشانی
نه بری همه شب دند به بیدار تو هر دار — حقا که چنین است و درین نیست گمانی

نبازد جهان سکندر ز سلطان جهان سنجر — کر سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
نعوذ پیش در عالم نکرد اسکندر رومی — چنان فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

معز الدین والدنیا خداوند خداوندان
شهنشاهی که در لشکر هزاران پهلوان دارد
بدو هر کس همی امسال و وقت تهنیت گوید
یکی آگنست کو بستد بفرمن تخت سلطان
نزهت گرد شاهی را بهم برد سپاهی را
بیاسایی بهنگامی و بستانهای گوناگون
در و دیوار با و دندان و دندان همه زو بین
همه نیزه او اسب و زین سر نیزه او رزم و کین
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان کین آرا
دلیر و تیره گردانی بصورت تیره و ناجوشن
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی
یکی چون سخت بتی بود چوب او همه آهن
یکی چون طور سینا از و آویخته ثعبان
غبار اندر هوا چون تیره باران چون ازان
بر زنبت نه همه پیلان بر پشته ناوک اندازان

شهنشاه مبارک پی ملک آرای دین پرور
ببزم اندر سکندر دل برزم اندر فریدون فر
که هر دو در صف ... بهار زنگ و نگر
دگر آلبست و بر تخت سلطانی شب اندر
که خالی بود از آن گیتی ز کاخ و گنج و کوه
ز بشتوی فزون از حد نبوی فزون ازم
در و شیران با چنگال چنگال همه خنجر
همه آشوب ملک و دین همه غماز و شور و شر
همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دهان مست و پیلانی بهیکل بابل منکر
در آن کشتی همه دیوان ز نکث انبر نکردار
بجای سنگ ایرو پران فرازش مرد اندر بر
در فشنده ز نبت او کف موسی پیغمبر
فشان تیغ چون برق و جزو دستان گوی چون تندر
چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر

گهی سوی زمین چون گنبد خضرا شد زمین / گهی چون روی زمین شد گنبد خضرا

تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر ز صد آن عجب / اگرچه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر

کشیده چتر بر عالم که زیر عالم اکبری / که بارش سعد اکبر بود و دشمن خالق اکبر

ایران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیر انداز جوشن پوش خفتان در

هلاک بخش خصمان را چو قوم نوح را طوفان / بلای حرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر

نه باج چو بد سگالان را گرفت شکسته و [illegible] / بخنجر بد سگالان را شکم بدریده چون خنجر

بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / بزخم گرزشان بر سر همی چون جام شد مغفر

ز تیغ و تیرشان در چون زره [illegible] / چو طارمهای پیل اندر و بر [illegible]

میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر [illegible] / ازان شور [illegible] صفدار و زمین [illegible] لشکر

بجنت آمد بیک ساعت ز روح [illegible] / بخیمت [illegible] این لشکر [illegible] قسم آن لشکر

[illegible] / بخیمت [illegible] الحجر

[illegible] گریزان شد مصافی [illegible] / عدو افغان چنان شد [illegible]

ز بیم جان چنان شد اندر خصمان / چو در دریا نگاه موج کشتیهای بی لنگر

همه [illegible] / فرو شان بر سر [illegible]

ز خسته کوه [illegible] / ز کشته [illegible]

چو بر تشنه چه بر [illegible] سوی هزاران کس افکنده / ز خون کشتگان گشته بسی لاله احمر

چو شد عالم خراب از خصم چون بیگانگان [illegible] / چو شد [illegible] در سپاه شاه [illegible]

همه بر [illegible] خرمن [illegible] / سران سند و [illegible] در فوج [illegible]

ز بس کل و سپر [illegible] / همه ز اهل سپر [illegible]

خجسته [illegible] / تو گویی ارغوان روییده [illegible]

شه عالم درست و شاد از آن عالم برون آمد / چنانکه از آتش نمرود ابراهیم بن آزر

چهارم بطن [illegible] / ولایت [illegible] گنج [illegible]

[illegible] / اگر گرد و باد چون [illegible]

هوا از ابر چون رایات عباسی سیه [illegible] / بود چون رایت مصری سپید از برف و در

باقبال شه عالم دو معنی را [illegible] / دی و بهمن بخوبی بود چون [illegible]

یکی با شاه و لشکر را [illegible] / بهشت از برف [illegible]

اگر خواهی [illegible] ز آتش [illegible] / وگر خواهی [illegible]

ایا شاهی که همچون بندگان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه دوستان کرکی بودن چو سپاه گشت از او ‌ ‌ ‌ خرد همه آشیان شد و چو باشد شده سپاه
چو ده زر بود و زینکی جاست که به کردی ‌ ‌ ‌ ز بد بخت اگر به گرد برد آید تیغ تو گوهر
بدست جبره و دیگر بسوی گاه و بخت او ‌ ‌ ‌ بسوی بارگاه او بنام شده و جاکر
صد و سی سال ملک شاه محمود بر فتح ‌ ‌ ‌ بنصرت کردن یزدان چنان ماند چو اسکندر
بگشتی جیره و در غزنین گشاد قلعهای ‌ ‌ ‌ همه بر جا به دیبا همه پر گوهر و زر زند
شاه و خدای عجب محمود و فرزندان او بود ‌ ‌ ‌ ز بهر تو صد و سی سال رنج و جام گوهر
برون زین سر به جا بس شد سرا پا نقشها ‌ ‌ ‌ که گذشت جهد قیاس و حدان برابر زد او در
چه زر نیره چه سیمینه چه عطر و چه بوی مشک ‌ ‌ ‌ چه زین افراز و فرش و چه انبر و اختر
چو اندر بهره آنشه بجان جان کردی ‌ ‌ ‌ که حبانی فیش و غزنین بخت داد شاهی کو
موافق شد ز آمیزه تا جهان سر بر کردی ‌ ‌ ‌ بمجت داد شاهی بر شاه بی بر سرش افسر
ملکشاه سلطان و شاه الب ارسلان و طغرل جغری ‌ ‌ ‌ اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
ملک سلطان نشان سلطان گرانسر قاهر و مظفر ‌ ‌ ‌ چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
کنون آن سر جهان از شادی فتح و درخت ‌ ‌ ‌ پسر فرزانه و خندان لب فرزان بر کشور
ز بهر نیک ملک تو دگر ساله جهان گرد ‌ ‌ ‌ که فرزانت بود فغفور و در بایست تو قیصر
ز بهر قیروان ملک تو باشند تا حد ما چین ‌ ‌ ‌ ز بهر باختر عدل تو باشند تا حد خاور

وزیر تو همای پشت پر تو گاه سلطانی ‌ ‌ ‌ نباشد هیچ سلطان را وزیری بس همایون تر
ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان ‌ ‌ ‌ قضا در تیغ تو مدغم فلک در کلک تو مضمر
خداوندا جهانداری ز فتح قست مدح تو ‌ ‌ ‌ چنین شد بر کوه بان شد بر لشکر
بتشریف فتح غزنین شد شهنشه بر سر افسر از او ‌ ‌ ‌ که فتح غزنین از همی تا بیگن شد از بر
بود فرهنگ شیراوار جهان فتحی جهان شهری ‌ ‌ ‌ که بر خواند و بشنید و بنویسد دو دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و رایت لشکر ‌ ‌ ‌ همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
برزمت باد بر گردون رسیده نعره گردان ‌ ‌ ‌ به بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
خود در مشرق به نامت خطبه و منبر بر شاهی ‌ ‌ ‌ مزین باد در مغرب به نامت خطبه و منبر
تو بفتح اقلیم را سلطان و هست اقلیم را شاهی ‌ ‌ ‌ مبارک باد سلطانی سلطانی معظم را

خدایی هست خداوند آسمان و زمین ‌ ‌ ‌ منزه از زن و فرزند از همال و قرین
مقدری که بر او سپهر و مهر و نجوم ‌ ‌ ‌ مصوری که پدید کرد شهور و سنین
موثری که تبارک صنع قدرت او ‌ ‌ ‌ محل روح شود نطفه در قرار مکین
در اندرون سپهر ظلمت کسی که نهاد ‌ ‌ ‌ بود به صورت او جانب وسط چو زمین
مهندی که به تقدیر صنع او هر روز ‌ ‌ ‌ ز آفتاب شود پر سر افسر زرین

نطاق منطقه بهرام و مهر او مرتبت — سپهر آینه گون از مجره پروین

عنایت نظر او جوان تازه کند — جهان سبز و کهن را علی فروردین

بباغ و مزارع ز رشحه بهشت بادگار — ز خلد رضوان سپراهیهای حور العین

ز خاک تیره پدید آورد رز و گوهر — ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین

گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن — خلایق متفاوت توانگر و مسکین

یکی رسیده بفضلش ز گرد بر گردون — یکی فتاده بعدلش ز سجن بر سجین

هر آنکه علم یقینش از کلام او بشنید — یقین بدان که رسید او بحق یقین

اگر رود سوی طین باز گشت او بیان — عجب مدار که آتش چو آدم بود سرشته بطین

شگفت نیست بجان رغبت او زمرد لطف — که مرکز آتش و تخت جان اوست سرزمین

اگر همین خلایق توئی به آن منکر — بدان بکر که توئی مطلع زهاب معین

ز روم تا در چین گر بتیغ بکشای — چو تیغ مرگ به پیش رخ تو گیرد چین

بعاقبت نه سر خاک تو بر آید خار — اگر تو خاره بخاری بسبزه ماند زوبین

وگر بپشت تو آتش بود چند زمان — اجل بعهد تو تا که برون جهد زکمین

شهاب مرگ بجای اندر آورد سر او — اگر ز خاک گشته مرد و سر بعلیین

حوادث از فلک و روزگار نیست عجب — فلک همیشه چنین بود روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که بنده دریا بود — ز برج خود شرف کرد مهر عز و تمکین

سرای شادی شه بر فشان خاتم بود — چه بو فتاد که پیوسته وی بکمین

نگین گنج گرامی چو شخص نازک او — که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری — جهان ز فرقت وی باد همچو خلد برین

وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف — بعیش باد علی باد و زوج امین

وگر بنای حیات زنده گشت خراب — حصار دولت باد و من جهاد باد حصین

وگر ز بزر زمین رفت کام شاه زمان — بکام شاه زمان باد ملک روی زمین

بباغ دولت اگر حیات شد شگفته گلی — شگفته باد گل دولت معز الدین

وگر گسسته شد از روزگار صحبت آن — مباد منقطع از روزگار دولت این

مباد روز و دیدن هنر و دیده گریان — مباد هنر در این خانه دل غمگین

عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی شد — شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین

ز روزگار و گردون بعقب شاه جهان — همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

برو رحمت خلق شد نا بود واز فلک جنت — برو رحمت دعا باد از ملک آمین

جفا جفا نکردم هرگز بجای تو — جفا که من چه بر دو فانکم من بجای تو

دل برده اگر ببری جان روا بود | زیرا که جان و دل نخواهم جز برای تو
در صد هزار جان بود وای دو صد هزار | خواهم که جمله صرف کنم در هوای تو
دارم دل و زبان تو داری که مرده‌ام | من وقف کرده‌ام به عاشقانه‌ای تو
من بی رضای تو نخواهیم و در شب | خوشا که دوزخت مرا با رضای تو
هر روز بر امید جمالت هزار بار | سجده کنم به پیش سرا پا سرای تو

این چشم که فتنه در دو لب شکر دارد ای | بر سبزه سرو روان نقش قمر دارد ای
حلقه‌های زلف را محکم کند زیر و زبر | تا دل و جان مرا زیر و زبر دارد ای
تا چه گفتار هست شیرین لب نگارین | وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد ای
ایست واللیل برخواندی بر شمس الضحی | تا نقاب اندر دو العمر بردارد ای
من عسس بر دست اگر دیدم تا مرا | لب ز آتش عشق و چشم آب تر دارد ای
تا نخواهد تا غمت گرد و زیم و در جبرا | اشک من چون سیم رخساره چون زر دارد ای

ای پسر تا دل تو برده‌ام بنشسته‌ام | تا ز عشق تو به تو تکیه‌ها بنشسته‌ام
معلوم نماند دست از دل برداشتی | تا ترا چون جان و دل سپید بنشسته‌ام

بودم ز

چون تو برگشتی و دل برداشتی | از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همی پنداشتیم از تو بخت | همچنان آمد که ما پنداشتیم
تا کی از بی مهری و بیگانگی | ما ترا بیگانه انگاشتیم
چند از این قلاشی نا داشتی | ما نه قلاشیم و نه ماداشتیم
مهر و پیوندی کنون بر دل زدیم | تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کویت خواندیم این غزل | رخت بر بستیم و دل برداشتیم

از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام | تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای سیاست بهار من آگاه زودی روی تو | این ... دیده و نظام را جیحون کرده‌ام
خون من خواهی که ریزی بیگناه ای مهربان | تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیم شب پیش خدا از جور تو | صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
تا غم عشقت اندر طبع من افزون بسته | مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

ع
دوست دارم که از آشوب که بیداد | تا دگیت که مرا با غم و فریاد کنی
ز آتش عشق چو بر باد دهی با دل من | بس دل خویش خوش با بد فقه بولاد کنی

تو ای طره بغداد او زان داوم دل　　تا تو از دیده من دجله بغداد کنی

بنده روی چو ماهت شده زان شهر تو شدم　　که مرا بسته بغداد و نی و آزاد کنی

بنده روی توام عاشق شده تو شدم　　بنده خود کردم و عاشق تو را کرده یاد کنی

رفت با یاد غمان یار بیاد　　جان ز غم زار و تن نزار بماند

دل ز دو نشاط مرا نشد بند　　عشق و هجران در دو دیار بماند

رفت معشوق و عشق باقی　　گر ز معشوق یادگار بماند

مست چون یار غمگسار عزیز　　هر چه از یار غمگسار بماند

نشد دلم برو بار عشق او　　بر سر ره بانتظار بماند

جان که بود در طریق عشق او　　در ره عشق آن سوار بماند

خرد و کار دیده در ره عشق　　سخت عاجز شده ز کار بماند

عزیز کرد مرا در محل عز و قبول　　ظهیر دولت شاه شهاب الدین الرسول

جهان شنیده ز من شعرها که محمد خطاب　　شنیده‌ای ز روح الامین وقت نزول

جو در سیاست او نقطه من بکم رشد　　لطف بنود و زنگ تر از من نکته مثل

کجا مثل تو صاحبی که گاه سخن　　بود ز خاطر او نظم را فنون اصول

ایا شنوده کریمی که فضل کیوان را　　ز شکر کرمت نسبت کمینه فضول

کمال فضل تو داری و من بمجلس تو　　چو فضل خویش نایم بود کمال فضول

اگر هزار زبانم بود بجای یکی　　ستایش تو یکی از هزار کیف اقول

چو کرد و طبع لطیف قبول شعر مرا　　هر آنکه رای تو لطیف و بدو آن قبول

ز نوبت آل نبوی نسبت هم من　　بمجلس تو خداوند شمع گل بتول

جهان مرجع درویش انتظار و نهان　　مسلمت لعل زر نشاه جهان

جهان و بهرهی موج ستارهٔ او کوبنده　　کرده است همت او کار ساز پیر و جوان

میان او گهری از روانش شاه دهر　　بدین سبب همه کس هست او سر میان

دهان مردم و سر بر زبان و گفتش　　کجا شنود قلم اندر گفتش گشاده دهان

زبان او سبب دین و دولت آمده است　　تمامی دولت او هم بدین خجسته زبان

کمان گرهست بکر تیر کلک بکر او　　که نیست تیر قد مخالفش کمان

روان بحشمت او تازه شد چو دل بخرد　　خرد لطافت او زنده شد چو تن بروان

میان شود معالی جاه او زمین بنشین　　کنون ز سر رت او یافتند مرده جان

جهان ز تند بزرگان بر قفای او دو بنده | که نیکبختی دو ناید در آسمان بجهان

فغان کنند همه دشمنان ز کینهٔ تو | بلی کنند همه کس از هلاک خویش فغان

سرا ندید کس اندر هوای دولت تو | همی بهر چه کوشید در هواش توان

نشان تیرهٔ او خشم را بسوزد دل | مگر که تیرهٔ او را رضا عده است سنان

نهان عیب نشد از نگاه رضا طرف تو | ز بهر آنکه نکو وار دار نکار و نهان

خزان نشود ز خلاف و خلاف او چو سفیر | بهتر شود به نسیم رضای او چو جنان

بجز از آن نماند کس او کجا هیچ از آن سرو | هزار نامهٔ دولت تمام خویش بخوان

نشان حکمت و حسنش بکی زمین بشنو | گر از نگران سبک باید بیش لیکن نشان

گران نماید با طبع او هوای سبک | سبک نماید با حلم او زمین گران

امان او همه عالم توی خداوندا | بعالم از قلم تست فتح باب امان

از آن دو دست تو دارم عجب که گویی | نظام مشرق از این و قوام مغرب از آن

از آن نهیب بحکم تو کار خورد و بزرگ | که هست حکم تو بر خورد و بزرگ روان

دهان کلک تو رتبت ختم عالم را | شگفت و نادره باشد بعقل تو ز دهان

ضمان داده روزی تو کردی از همه کس | ز خدمت تو رسد کس به نام و به نان

بیان ندید کسی عقل را اگر بکس | که دید شخص کسی را که شرح مکان

گران ندید

گران ندید کسی روزگار عدل ترا | سعادت ابدی اگر کسی ندید گران

زیان ندید کسی کو رضای مهر تو جست | کسی که جست نه مهر و رضات کرد زیان

زمان زمام بدست تو داد تا بخشد | بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان

عنان تو بی سخا و ز همه جهان جز تو | جز از چه باید جایی که حاضرست عیان

عنان مرکب بخت تو از بخرد سپرد | چو هم کسب از فلک امیر شود بجز عنان

زبان من چو ستایش کند صفات ترا | همه تنم شود اندر ستایش تو زبان

قران مشتری و زهره تا همی باشند | برون ز دولت تو مرد و رایضا دوران

بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام | هزار پس بود صد هزار سال بمان

قران و جشن خزان هر دو خاص تر تو | همی گذار بشادی خزان و عیش خزان

ای صاحب اجل ولی عالم اکملات | از تو چو خورشید درخشنده معلات

گردون فماست بدین عید همایون | این عید همایون نیفا تو مهابت

عالم بتو خرم شد و گیتی بتو روشن | دولت بتو باقی شد و ملت بتو ابراست

منشغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب | کافه همه احرار بفرمان تو شد راست

از ماه فلک دل تو هست تفاوت / چند انکه تفاوت ز ثری تا به ثریاست
گر ماه فلک تافته تا روی زمین است / ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید / وین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست
زیر علم دولت او سایه طوبیست / زیر قدم همت تو تارک جوزاست
تا باید گرد حشم تو از لشکر گردون / تا رای درفشان تو همچون ید بیضاست
آثار کفایت همه از آینه هیئت / انوار سعادت همه بر روی تو پیداست
دیدار تو گویی مثل مرکز نورست / زیرا که همه جان تن عالم و داناست
روز همه کس هست ز توقیع تو روشن / تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
کردار تو گویی مثل اختر سعدست / زیرا که همه وقت تو فتح و ظفرهاست
با حکم ابد باد بقای تو برابر / ای یافته از حکم ازل هرچه دلت خواست
بگذار دو صد عهد علی رغم عدو را / خوش باش و ولی را که ترا دولت والاست
از قیمت تو منهج سبزند کی خلق / گویی که حریر قلمت باد مسیحاست
ای صدر وزیر آن جهان بدر زمینی / ای بدر زمین صدر وزارت نه تو زیباست
من بنده تمنا صفت مدح تو گویم / زیرا که در مدح تو جون لؤلؤ لالاست

صنع خدا

صنع خدای عدل وزیر وحید الکان / هست پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجبست / شکر خدا و مدح وزیر جهان الکان
صدر اجل رضی خلیفه قوام الدین / دستور کامکار و خداوند کامران
نیک اختری که سیرت و کردارهای او / در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شدست به توقیع او زمین / افروخته شدست به تدبیر او زمان
در عدل فر زنده همه عالم افتخار / در جود شهره تر ز ملک داستان
اندر کفایت انچه ازو دید هم جهان / نشنیده گوش کس هم ز تاریخ باستان
گویی ز رای پاک و ز بخت بلند اوست / پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گویی سپهر مرکب اقبال او شدست / گشت مه و آفتاب رکاب آمده و جهان
قفل کلید گشت در دوستیش که جود و عدل / بسته شدست از این و گشاده است از آن
روزی دهان او به آفاق را کمر / دارد ز نام روزی آفاق بر میان
گیتی سرای خلق و همه میهمان شده / تا گشت همت و کرمش خواجه میزبان
انجا که میزبان کرم و همتش بود / گیتی سرای همه خلق میهمان
بنگر به دست و خامه او گر ندیده‌ای / بحر گهر پراکن و ابر گهرفشان
در بخت و دولت ار زاید به بیت تو / آزاد کن و توقیع او بخوان

اندر فنای او بود جسم را حیات | وندر هوای او بود روح را امان

هر کس که هست چاکر او بهره یافتست | از مایه سعادت و از سایه امان

افزون کند موافقتش نیکخواه را | در دل قوام دانش و در تن نظام جان

بیرون کند مخالفتش بدسگال را | از دیده روشنایی و از کالبد روان

ای آن کسی که چنبر دوران خویش | کردی جهان مسخر و شاه جهانستان

تدبیر تو نشانده بر و کلک تو کاست | در رزم کاردانش و در بزم پهلوان

از تیغ و کلک تو حاصل همی شود | هم گنج بی نهایت و هم ملک بیکران

اقبال روم و شام بهر دو گشاده شد | اقبال دگرت ده شود مغرب و قیروان

بی طلعت مبارک و بی افسر بین تو | بر آدمی وبال شود دیده و زبان

ور بهر آنکه دست تو بوسد دهان و لب | جوشش و دو دیده ز رشک بر لب دهان

بر آسمان قضا و قدر متفق شده‌اند | گردند عمر و بخت تو از یکدگر ضمان

بخت تو همچو عمر کردند پایدار | عمر تو همچو بخت تو کردند جاودان

من چیست روزگار ترا وصف چون کنم | همچون فلک بکف و دست کی توان

بین الکمال عالم ارواح خوانمت | کاندر مناقب تو همی کم شود گمان

در خدمت تو پنج برم گنج بردهم | بر رنج خدمت تو نگرد بیکسان

روزی که تیغ صور برانگیزد دم ز خاک | جانم همه ثنای تو خواند بر استخوان

در باغ دهر شکفته کند رایت بهار | تا باغ دهر شکفته کند رایت خزان

از عدل تو شکفته همه باد ملک و دین | خصمت ز تو آشفته همی باد خانمان

تابنده باد فر تو بر خرد و بر بزرگ | پاینده باد عدل تو بر پیر و بر جوان

فرخنده باد بر تو جاوید هر سپهر | هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام | کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین | کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر رغام

دهر تیره زان بود زانکه بد نورش مدام | چرخ گردان رام گرد از آنکه بد بخشش مدام

عالمی در یکزمان معدوم شد در یک مکان | امتی در یک نفس مدهوش شد در یک مقام

شد بکام دشمن آنکو کرد عالم را شکار | شد بکام دشمن آنکو کرد دشمن را بکام

در ره او صیاد اجل دامی نهاد | بس شگرف تحکم صیدی در افتادش بدام

آنکه با بودی روزگارش با صیام و با صلوة | روزگارش منقطع شد در صیام و در صلوة

آنکه بودی چون جهان اندر بیان او قلم | چون همه یکرویه قلم در وقت او چون حسام

آنکه ضمان از پیام او همی عاجز شدند | گشت عاجز چون بجان آمد رگ پیام

ای جهانبان جهانگیر بهر گردی جلال / ماه فرخ طلعت او بر بهر گردی مرام

آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش / تیغ کین اندر جهان کس بر کشیده از نیام

آنکه بود اندر وزارت بی ظلام بی جدال / در ظلام اندر او کسی نظر دار ظلم

در حیاتش جان خاص و عام آسوده بخت / در وفاتش بخت شد و هست شغل عام

روز جانش خاک و خونش آب هست اندر عیش / خاک بر فرق فغان باد و غم کرام

راحت بنده‌ای در دنیا شد از کفایتش / وین سکینه‌ها همی بستند گوی در نیام

ای وزیر شاه عالم رو بی زعالم مسلم / ای تو امام دین شدی در پرده رو فیام

ای همه روشنی گرد به گیتی شمار / گرد عز آئین تا که بر سرعزت لگام

بند وزارت بر تو گریان بر بساط لیک / بند کفایت بی تو عریان ابر لباس احتشام

نه بماند چون تو در باغ ظفر سرو بلند / نه بتابد چون تو از برج سپهر ماه تمام

هرکه تو بر کار بستی چون کرد تو اندر بند / هم نهایت اندرین بر کار و هم نیا نام

آنکه بستند بهر تو زبان بر دوستی / خشک دارد و بر مصیبت ز آتش بجز کام

با دریغ و حسرت تو در غم و افتاده‌اند / بی نهایت از فرزند و پیوند غلام

زعفران و نیل سود بستند گوی از صنعت / روی ماتمیان زعفران و نسبت سنبل فام

گر ستود اندازه حسرت ماتم اندر جهان / شکر و اثنا ز تو خواهد بود تا محشر مدام

باد تحفت

باد تحفت را نثار از حاصل و شرم تحیت / باد و رحمت اعلام خازن دار السلام

دست مهر جان بر سپهری منبری جا کرد / ماه جانی را معنبری کردی لا نیام

الا ای گردش گردون دوار / ندی جز بر مهی گردون دگر کار

بکردی را نام در زمانه / نبستی دل بهر هیچ شمار

کردی را نیابی / وزارت آن دو در داری بیخ برار

بس الحذ ناگهان دردی بر آری / ازان دوده داغ در دو هیچ ادار

خداوندی که آرام جهان بود / در او امید بسته خلق هموار

جهت جاه جان گرامیش / زروی از تن با کیست غدار

جو خواهم خود سبب دردی تو بگیم / چرا بر دردی خوردی بدین زار

رعهدش بود حضرت را دلایل / چو ستیتش بود بر دورت البنو دار

نه او بد مرکز دوران و مرکز / نه بر کار تر ا او بود رفتار

چرا بکستی ان جانش نداني / که بی مرکز نگردد هیچ پرکار

الا یا آفتاب با ثنائی / بدین کی بودی از عالم سزاوار

نه تو رفتی که قدرت رفت و دولت / نه تو مردی که راست مردو اوار

نه دولت را بود زین فخر اوفق / نه فخر او را بود زین فخر بزار

تو بودی رازق رزق زمانه / درو جز تنگ دستان را خریدار

ز داد انگشت آنکه ترا گشت / سر دولت بریده دو بمقدار

در روزی بیت در راه شادی / که رزق ار وامرا گشت ناچار

درخت جود را برکنده افکند / سجا را کرده بخشش را نگونسار

خداوندا بسی از تو کی دهد دل / که مدحت را کنم در مدح تکرار

دریغا و دریغا زان نگویم / که از نکر ایه برانه طبع از کار

همین گویم که رسم پادشاهی / فرو خفت و نگردد نیز بیدار

مانند صنوبر قد آن ترک سمنبر / گر سوسن آزاده بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد و بر از حلقه زنجیر / وان حلقه زنجیر بباز تو ده عنبر

گر هست رخش پاکتر از نقش مانی / ور هست لبش ترتر از لاله احمر

بیرون زنگ زرگر دبر و حور بهشتی / یکبار لطف کرد بر آن ماه منور

از صورت او خرم شده آینه صورت / ور هست نگار او ماه شده افروخته پیکر

لیکن نگارید چنو خامه مانی / لیکن نه خراشیده چنو بتکده آزر

تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست / چون حلقه عنبر زان زلف معنبر

بازی گری آموزد سرو و دل من / باشد که جهد بیرون زان حلقه چنبر

ای زلف دلاویز تو شد حلقه بره / من در غم آن حلقه چو حلقه شده بردر

در دیده من رسته گوهر بکس است / تا دیده ام اندر دهنت رسته گوهر

که کام من از فرقت سوی تو نبود رنج / که جسم من از حسرت روی تو شود تر

خسته جگرم جان بجفای تو بجانان / بسته جگرم دل بسوای تو چو بستر

تا ساخته مهری تو و طاوس کرشمه / عشق تو چو مارست و دل من چو کبوتر

بیچاره کبوتر چو در حانب زند مار / هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق / گر گنج شدی در روش تو مگذر

عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کار است / شو خدمت او کن که ترا گنج دهد بر

نصرة الدوله زین ملک پیر جهانبان / اصل و ظفر و فتح ابوالفتح مظفر

ای بار خدایی که ز تعظیم جلالت / با فرق زحل پایه او هست برابر

اندر ملکوت از ازل خیمه باکش / خورشید شده خاطب و گردون شده منبر

ایام همه نسبت ز بهروزی او محشر / اسلام قوی دست ز پیروزی او فر

برزد بکفش سنگ برد روضه رضوان / ورزد بکفش زرکنه گنبد اخضر
زیر سپه به دولت سلطان معظم / تازه است به دولت مختار پیمبر
در صنع همچو دوشش چه زنم قطره باران / در قصر همچو خنجر چه تف شعله آذر
در وهم ندارد حد همت او حد / در لطف ندارد عدد دست او بر
هرگز نرسد خاطر شاعر بکمالش / هرگز نرسد دست منجم سوی اختر
ممکن نشود در سخن اندازه جودش / ممکن نشود زاویه در شکل مدور
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم / ای کان نحوست شده در کین تو مضمر
عالی شد نام پدران تا که آدم / باقی شد جاه پسران تا که محشر
ساکن ز تو شاه شده ور انسی ز تو مسرور / روشن شد ز تو ملک که خرم ز تو لشکر
آباد بران شاه که دارد چو تو مونس / آباد بران شاه که دارد چو تو داور
تا کرد قضا تربیت ترکیب تو موجود / تو نیست مرکب شده تا شد مصور
شد عقل چو شاگرد ضمیر تو چو استاد / شد جود تو فرزند و خراج تو چو مادر
گر پنجه همچو تو سنگ بیدبو / پولاد نفس شده سنگ معطر
در پیش کف کین تو نیل آمد زنگار / زنگار ز طرخون شود و نیل معصفر
پاینده همیشه تیغ بخت تو باشد / بخت تو مقدم شده تا باشد موخر

بر گردون برتر که گردان شب بیت / از نام تو پیرایه دیوانه مدیح تو چه پیر
گر روی زمین یافتی از دست تو باران / خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی / پنهان نشدی چشمه حیوان ز سکندر
ای مهر چو بخت که چشم فلک پیر / یک مهر بدیدست نه چندو چو تو لشکر
سرمه است مر افلاک قدمهای تو در چشم / تاجست مر آفاق علمهای تو بر سر
در حضرت دور عنبت تو ساخته ام من / جان و فکر مدح تو دل کاتب و دفتر
طبعم چو بهشتیست ثنای تو چو رضوان / شکر تو چو طوبی و مدیح تو چو کوثر
جز شکر تو و شکر او دست نگیرم / تا هست ز انعام وجود تو برادر
بر ماه حشر من مرکب در خانه من نوش / در عیبه من خامه و در کیسه من زر
تا باشد از اجرام و کهی سعد و گهی نحس / تا باشد از اجسام کهی خیر و کهی شر
بادند سو اجوی احرام یکا یک / بادند ستا کوی اجسام سراسر
پیمان ترا تا جهان گشته متابع / فرمان ترا نامور ان گشته مسخر
فرخ تر و بدرالعم ترا زمروز تو از دی / و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر

لیت سوی مدحگر و چشمت سوی مشرق
گوشت سوی خنیاگر و دستت بسوی ساغر

وز هر چمن از گرد خط خورشید منور / در دست به پیمانه و انگشت زر بود
درّی که بود روی زمین گشت مرصّع / فستقی که بود طبع سو انگشت معطّر
گر زنده گشت شیند بلبل از او کم چشم / هم نای صنوبر نکرد و هم آذر بنکر
کهسار چرا گشت پر از صوت رنانی / گلزار چرا گشت پر از لعبت آذر
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان / بر فرق قنا نخرست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ به نوروز / ماناکه گرفتست ز روی تو چمن فر
نشنیده بهارا که شب دلبند علاجی / هرگز نه نکردم با صفت نیست برابر
تا راستی از زلف و بر دست بنفشه / بار است ای از قد تو بر دست صنوبر
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد / چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی / تا چون رخ و چون خنجر تو شد لاله و عبهر
ای آنکه صفات تو ز خوبی و لطافت / صد بار ز تشبیه بهارست نکوتر
هرگز نبود هم بنفشه به سر ماه / وین کر بسر ماه شد از زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید / ور قد تو شد تافته خورشید منوّر
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت / جفت خط مشکین تو شنیدند دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا / صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر

لاله بنود

لاله بنود بستر و بالین ز شب تار / شب را رخ تو هست چو بالین و چو بستر
عمری بکشند غمزه و دل بگسلد از تن / زلف تو کشد غمزه و دل بگسلد از بر
چونانکه تو از خوبی و گیتی ز بهار است / از مدح خداوند دلم هست توانگر
من بنده ام بنده کیم هست مطلق / من دوستم و دوستیم هست مزور
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش / در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
صد بوسه دهم در کف پای تو گر امروز / عذری بپذیری مرا داد الهی باور
آن لب که کف پای تو امروز ببوسد / فردا بکشد علی بو سیده بر لب کوثر
تا خسته شدی عفو تو رضا بیو بها شد / خاطر نشود خاطر من سیرت و خاکر
تا بر چمن یوسف و یعقوب نباشد / روشن نشود دیده یعقوب پیمبر
تا سعد دهد نفع کند عیش حنا / تا نحس به جز نکند حال مبتر
تقدیر بود حکم ز آغشته متابع / تا تیر فلک امر ز آغشته مسخّر
باقی تو تا هست چو اجسام و ارواح / قایم تو با اقبال چو اعراض بجوهر
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون / مستقبلت از ماضی خرم تر و خوشتر

از سعد نصیب دولتت باد همه نفع
وز نحس نصیب عدوت باد همه ضر

شادیم و کامکار که شد دست کامکار ‌ ‌ ‌ پیروز بخت او ز سعید بزرگوار

پیرایه فضایل سلطان مملکت ‌ ‌ ‌ فخری که ملک را ز لطافت بیادگار

فتح و ظفر رکینت اوش طلب است ‌ ‌ ‌ بر نام و کنیتش طغرۀ فتح را مدار

داد او بزرگوار بقدر ملک راستی ‌ ‌ ‌ بعد از پدر که خسرو او که دهد ملک را قرار

خانه است ملک خسرو او همچو قاعده ‌ ‌ ‌ الا بقاعده نبود خانه استوار

قدست ... او همچو واسطه ‌ ‌ ‌ الا بواسطه نشود عقد نامدار

برجی که گردش فلک آورد پیش او ‌ ‌ ‌ رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار

ایزد نهد بلی که ناخوشش بود خبر ‌ ‌ ‌ تا چون بدید خبر کند شکر اختیار

پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند ‌ ‌ ‌ هر یک مسکن دگر اندر و نیز قرار

یونس میان ماهی و یوسف میان چاه ‌ ‌ ‌ موسی میان طور و محمد میان غار

او نیز رنج دیده و ایشان بحجاب رفت ‌ ‌ ‌ او را کنون ز جمله پیغمبران شمار

دولت بر انتظار بمجلس نشسته بود ‌ ‌ ‌ واو نیز خدای مرجع همه نیست انتظار

شد آفتاب دولت او خالی از کسوف ‌ ‌ ‌ شد آسمان حشمت او صافی از غبار

با دولتش بهرچه روی نهد کرد کار تست ‌ ‌ ‌ با دولتش بهرچه رای کند شهریار را

پاینده باد عمر خوشش تا بماند دولتش ‌ ‌ ‌ فرخنده روز عید خوشش فرخنده روزگار

بکلی یاسمین

وله

بگل یاسمین دوش پیغام داد ‌ ‌ ‌ که از بر خشنودم از باد شاد

که در باغها روی و موی مرا ‌ ‌ ‌ بهار است ازو بهره است باد

نوشتم بصدر جهان قصه ‌ ‌ ‌ ازین حال کردم وزین قصه یاد

چو آگه شد از قصه و حال من ‌ ‌ ‌ بگفتار نیکو زبان برگشاد

بمجلس که اندر مرا جای ساخت ‌ ‌ ‌ بجلوه گه اندر مرا بار داد

از آن پس که بر طاعت و توبه بود ‌ ‌ ‌ ز بهر مرا جام بر کف نهاد

پدید آمد از شادی از سر گرفت ‌ ‌ ‌ قدح شد از آن رنگ حور نژاد

من از خلق این خواجه خرم شدم ‌ ‌ ‌ چنین خواجه جاوید خرم زیاد

چو بشنید گل گفته یاسمن ‌ ‌ ‌ وز آن شاد با شیخ هدهد بداد

که گر حق تو خواجه نیکو شناخت ‌ ‌ ‌ حدیث تو در انتها او فتاد

نباتیست این او که در پیش او ‌ ‌ ‌ بخدمت نخواهیم دمی ایستاد

هنر خدمت او را که مرکز جو ‌ ‌ ‌ زمانه ندیده و زمادر نزاد

جز او کیست اندر جهان مخزن ملک ‌ ‌ ‌ جز او کیست گسترده بر خلق داد

جوهر ور فشان دست نیست ‌ ‌ ‌ جو ابر درفشان کفش هست راد

ازین خواجه هستند خشنود خلق ‌ ‌ ‌ خدا از چنین خلق خشنود باد

گر یار من ستمگر عیار نیستی — اندر زمانه یار مرا یار نیستی

شوریده نیستی ز غم هجر کار من — گر کار او بتیز و نگار نیستی

گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار — اندر دلم ز عشق گلش خار نیستی

ای کاش دیده در رخ او ننگریستی — تا دل بخیره دیده گرفتار نیستی

گر غمزه خلنده نیستی او چو نیشتر — رویم چو نون ز نیش کماندار نیستی

باری نماندی ز دلم تیر او نشان — تا زان نشانه نشانه به بیمار نیستی

گر نیستی ز غالیه بر کاه بر گلش — از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی

ور دارُوی چو چنگ مرا بر کنار خویش — چون چنگ بر ز ناله من زار نیستی

گر نیستی سپید لب او شکر فروش — او را دل من که خریدار نیستی

ور قبله بتان چگل نیستی رخش — او را قبول قبله احرار نیستی

فرخنده مجلس ملک مبارک نظام دین — تاج و تبار سید آل قوام الدین

تا جان بود مرا غم جانان بجان کشم — سر بر نهم بخطش و خط بر جان کشم

گر عذر خواه آن بت دلبر و ناز گر شود — عذرش بجان بخرم و نازش بجان کشم

چون رخ آسمان مرا بر زمین آیدست ماه — من بر زمین چرا ستم آسمان کشم

گر با من چو تیره کند دل بمهر من — در آسمان بقوت تیرش کمان کشم

گه در سرای حجره کنم بر رخش نشاط — گه رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم

ور بگذرم بصومعه عابدان کوه — ابدال را ز صومعه اندر میان کشم

سهمم ز عشق و رنج زیانست روز و شب — هر روز رنج بینم هر شب زیان کشم

ترسم که رایگان نشود دل ز دست من — زیرا که بار عشق همی رایگان کشم

مرد ضعیف بار گران چون کشد بصبر — من بار عشق دوست بل جهان کشم

بار گران زمانه کند بر دلم سبک — گر من چو خواجه شراب گران کشم

امور کار صدر وزیران روزگار
پیرایه مقدم صدران روزگار

از عشق دوست اسب بصبر بر همی زنم — و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم

با عشق دوست بر دل من زر دست تا زنم — بر رخ بنام او همه شب زر همی زنم

چون نیست با من آن بت دلبر مدام خوش — بوسه ز عشق آن بت دلبر همی زنم

هر بار بس بود که بر رخ زدم ز عشق — این بار سنگ است که بر سر همی زنم

معشوق من بتیست سر آتش پرستان بتکده — من سال و ماه بتکده را در همی زنم

وان ماه حلقه زلف بگوید مرا که بت — تا چون نگین چو حلقه بدر بر همی زنم

طوقی که بر گردن است خم زلف آن نگار
من همچو باز در طلبش پر همی زنم
بر سر است قلندر بایم ز بهر آنکه
هستم ز عشق واله قلندر همی زنم
لیکن مرا که بی نشانه به قلندری
چون نیست صدر دنیا ساغر همی زنم

صدری که همچو مهر بر آفاق نامور است
صدر ازل ز کوه مر استحقاق نافذ است
حورا که روضهٔ رضوان گریختی
بر آنکه ز چشمه که خاقان گریختی
تا زنده گشت باز سلیمان پادشاه
از چون با همی ز رخش سلیمان گریختی
بودند مادر و پدر تو مهربان
آخر چرا فتاد که ز ایشان گریختی
آید مگر ز نار نفس انسان بکفر بود
بر نافی ز کفر در ایمان گریختی
خیم سپاه تو چه خطا کرد در خطا
کز بیم آن خطا ز خطا خان گریختی
بگرفت منزوی دل دوش نیمشب
از دست من بچاره و دستان گریختی
مست بازی گیان از من گریختن
گردون نیم شب ز من آسان گریختی
ای جان مرده منشکه از آفت حتوف
نزدیک من ز گشته گردان گریختی

دستور کاردان و خردمند راستین
صدر بزرگوار خردمند راستین

ای ماه بر تنم ز غم تو ستم مکن
زانگه ز عشق خویش جواب قسم مکن
کردم جهان ز عشق تو خواهی مرا اسیر
بر جهان ز عنبر سارا علم مکن
در بر دلم همی ننهی داغ تافته
آشفته شب وادن زلف بخم مکن
داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف
بر زن بهم دو دیده مردم بهم مکن
آن را که پای بست تو خیل غمانده است
وانرا که حضرت تو ندیم ندم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان
بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای قبلهٔ علم نگاشته روی تو از خدای
از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
روی ترا خدای جهان خرم آفرید
روی که خوب هست بمن بر دژم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم
نقصان در لطافت و از بوسه کم مکن
در بادیه که تو غم تان عجم شوی
جز خدمت جناب صدر عجم مکن

آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش
بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد
جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید را ده راه لعله بت بیافرید
قدر بلند او سپهر و خورشید و ماه کرد
گیتی گشاده راه فنا بر مخالفان
گر بس کم شد مخالفش امکان را بکرد

جایی کند بکینه و جایی کشد بمهر
ازو هم مروتش سلاح و سپاه کرد

سرکش که موافقت از کاه کوه کرد
و دشمن مخالف از کوه کاه کرد

بسوگند خورد بخت که با او وفا کند
بر خویشتن فزونی کارزا گواه کرد

اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست
خرم کسی که روی بدین بزمگاه کرد

سرها و شاه که ملک تدبیر او گرفت
تخت نشین سزای تاج سزاوار کله کرد

تدبیر و رای او چو دل و دیده وزیرست
آن را که بر زمانه فلک پادشا کرد

هم روزگار فخرش واندش همی
آن ساز روزگار بدر خواندش همی

هم ملکشاه چون فلک چنبریستی
رایش بر آن فلک چو بر مشتریستی

وردین شدی چو حلقه انگشتری شکل
عقلش نگین حلقه انگشتریستی

پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق
اخلاق و علامت پیغمبریستی

او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی
گر نه سزای مهتری و بهتریستی

گر داوریستی بشر خلق را چو او
آفاق بخصومت بی داوریستی

بدبختی و بد اختری از شرق تا بغرب
یکرو به نیکبختی و نیک اختریستی

گر آفتاب چون دل او تابدی بحسن
در چین نه بتگریستی و نه بتگریستی

گرافتاب
انتهی

گر آفتاب چو دل او تابدی بحسن
در چین نه بتگریستی و نه بتگریستی

از نور و ضرورت او ترقیستی بر آفتاب
گر نیز او نشسته بخشایشگریستی

گر شعرهای من همه در مدح اوستی
دیوان من چو خزانه در دریستی

در صدر از تملق بپیوندمی بهم
هم عقد در لخاوت او مشتریستی

از مدح اوست رونق بازار شعر من
تنهای او حکایت مزید از شعر من

ای یادگار صاحب ماضی زمانه را
ای رستم تو سپهر شرف رستم جاودانه را

ای صحبت جان ز رسم تو در روضه جنان
ای خواجه مبارک و صدر یگانه را

هرچند کار شیوه نباید نشسته
زانبوه ازو سبب ملوک زمانه را

رایی ز دل و ضمیر تو شاید ملوک را
تیر از کمان مردان شاید نشانه را

از زادگان و مهر به پیوند و رحمت
چون بندگان نماز برند آستانه را

در بر نهیم زنکاح و سپه اثیر کند ز نه
هفت آسمان قیاس کنند آسمانه را

تا بنده از بقای تو شد خانه نظام
زیرا که تا عدل تست بقای تو خانه را

در باغ شمل او همه فرزندگی ترتیب
این شاخهای تازه و سرو جوانه را

کار جهان فتنهان و فتانت ربیب
اصلی نه محکمست فنون و فسانه را

می خواه و بزم ساز که رونق ز بزم تست | جام می مغانه و چنگ مغانه را

جاوید بجمن می روشن بچنگ باش
با ناله مغانه و آواز چنگ باش

ای کرده بر تو خلق همه آفرین کشند | تا مدت همی مرتبه نقش نگین کنند
هستی بجای که همی زیر پای تو | کروبیان عرش فلک را زمین کنند
آنجا که جاه و نسبت بود دون قدر تو | گر بارگاه تو فلک هفتمین کنند
آمد بروز و شب نه بس بگذرید ام | تا بر در تو مرکب اقبال زین کنند
پوشند بر دو بر همن بار نور و ظلم | تا بهمایه تو علم آستین کنند
چون آفتاب مجلس بزم تو بنگرند | دی مهر بهر تو چو مه فر بر دو وزین کنند
اسب نا زبخش تو وز آتش شراب | بستر ز ارغوان و گل و یاسمین کنند
شگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو | زیرا که خدمت تو همی حور عین کنند
نعمت ترا سزد که تبادی همی خوری | زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بده ز نعمت و لختی بده بخلق | لختی بده بده که خدا یا چنین کنند

در مدح خویش شعر مثنوی بنقال گمیه
ابیات شعر او همه سحر حلال گمیه

ای فخر فخر ملک ز تو سرفراز باد | بخت جوان تازه و عمرت دراز باد
از فرخ و بهج تو همه تا ابد سعد باد | وز دو مهر تو همه شادی و ناز باد
بهجت این سرای دارسته گلستان | هر گلبنی بخشت تو سرفراز باد
از سبزه زار اسپ طرب تو درین سرای | خود غزل سرای و چنگ باد
جام تو سراب ساقی تو ماه مشتری | با ماه و مشتری تب شبی روز باد
بر باد دولتت تو در غم فراز شد | بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالمست در خانه تو باز | بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند صید از شکار | خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
تا خلق را برحمت خالق بود نیاز | از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
تا جامه را کند طرازی بر آستین | تا مدت بر آستین سعادت طراز باد

مبارک آمدی بازی بدیع طرز نگار | ز رشته نه شرح محمد مختار
گرفته حکم خدای در محاسب | گرفت خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس شده در هوای ملت حق | نگار روی نه زر دانهای مغز مقدار
که دیده در همه عالم بدین صفت بازی | که دره هوا نکنند جز هوای نفس شکار

چو بر او بگشاید سپهر سعد و / چو بال او شب تار ندیمی بود به شمار
روز را بشند ور برادر سپیدی سیم / ببیند نایدور بال او سیاهی قار
شود گشاده بسته دهان خلق جهان / چو بر دو بال زند بالعشی والابکار
نشیمنش همه بر کوهسار شرع است / بر آشیانش همه در هوای استغفار
نشاد دین شریعت خبر دهند بدی / ز طبل و جلجل حق با صبح و نهار
امید مسکینان را گشاده شد و بدو نشتر / امام مذهب حق تیز شد و مدد بازار
شد از حضورش فخر جهانیان صفت / شد از حضورش محرابها بهار آثار
دلیل طالع سعد دولت مرو / نشان راحت خلقت رحمت دادار
مجرب است اقبال جهان و مشرق / مشهر است اقبال قبله احرار
اقبال دولت عالی نظام دین بدی / که افتخار ملوک است و افتخار تبار
مظفر حسن آن صاحبی که مر او را / خواجه جسم حسن امر در جاکر است فزار
کفایت و هنر او چو بر کشی کو فخر سر / چنانکه قبضه شاهان بگوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس روز چهره او / که سجود نکفتی خلقتنی من نار
اگر ببیند دیده بپای همتش مه و مهر / شوند مرد و شمان در بیان موج بحار
و گر ستاره کند و بحیل عوض خورشید / نه این دو حقه جز پایه و زان رگه دار

چنانکه

چنانکه بود به دولت نظام ملک شیر / کنون شده است با اقبال بحر ملکت
نظام زنده بود با بجای باشند فخر / درخت تازه بود با بجای باشند بار
وزارت او را مهر دست تمکین ملکت / نخانه دگران عاریت و بیار نهار
نه از گزاف تقرب همی کنند بدو / شه ملوک و امیر اجل سپهسالار
سوار مرکب بخت است خداوند بخت / خطاب او خداوند ده هزار سوار
چو روز باشد و گوش شما بشنوند / بابت خیمه بشنوند از دو مانده غبار
درختکان همه بر خضرتش نظاره کنند / ستارگان همه بر چترش کنند نثار
سمان کنند ول او با خدم قربت کرم / گر آفتاب کند با زمین قربت جار
نفس استیه سر انجمن زگونه گونه صور / به نقش مانی مر صورت به رنگ و نگار
عجب نباشد اگر چه در بستنش او / حیات و نطق بد بر زنند بر در و دیوار
اگر خبر رسید از بر همکنان او / بوحی منتظر پیغمبران دهند قرار
و گر نشان رسید از دین او بقیصر روم / مگر به بند و نگنجد از میان زنار
ببابوس نفسی که صورت تو عجب / و با چو دین هری دور صورت تو نگار
خدای عزوجل چون بیافرید ترا / در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
چو در وجود آمد اظهار لطف ایزد نیست / زمانه را بوجود تو هست استظهار

تو نقطه و مدار زمانه پرگار ست
بنقطه راست توان کرد کار پرگار

اگر مصور گردد وجود می اقبال
زمین ولیس تو او را ابو بس و ستیار

رضای ایزد و تأیید بخت عزم ترا
درست دانست و زین بود مر [illegible]

تو داری اینهمه بر سر چو پدر می
بمجد [illegible] بود مر او را کنون [illegible]

وزارت از پدر تو رفت [illegible]
نگشت گرد جهان و جهانیان بسیار

چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار

ز بهر آنکه ترا میل سوی منقبت است
همیشه [illegible] و رنگ و بوست ابر گوهر بار

نصیب هستی که بدان باغ و راغ گرد شود
بباغ و راغ تو آرد همی ز رو ربا بار

ز گلبنی که بباغ امل بکشت قضا
گلیست مهر تو و بهر دشمنانت خار

چو مار و گربه اگر دشمن تو ماند [illegible]
[illegible] سنگ نبود گشته [illegible]

چنان که از کمان تیر تیز رو بجهد
[illegible] بخت ز خصم تو در میانه کار

[illegible] بخت نبالید زار و این عجب
[illegible] چو تیر [illegible] کمان نبالد زار

نگاهبان تو صد باره دام [illegible]
شده [illegible] صید تو در دام خویشتن [illegible]

دل کل تو بی نیاز داشت ترا
زغال گوی و ز اختر [illegible] خواب گذار

حصار حصن بکردی ز بهر آنکه ترا
ز حفظ و عصمت معمور چو حصن حصار

خدایگانا مدح تو من چنان گویم
که روح [illegible] ز جهان از آن گفتار

وگر بنحو اندر خوانده از روش [illegible]
که یاد گیرد و هر ساعتی کند تکرار

قصیده‌ای که بود در ستایش که تویی
در آن قصیده [illegible] شعار و هنر [illegible]

ستایشی که سبک آید و خوش و آسان
گران ز بهر جایگه تو [illegible] و بسیار

سخن چو باد که [illegible] و [illegible]
زبان چو آب روان دولت [illegible]

چگونه کام زند اسب چون بود در [illegible]
ز خاره سنگ فراوان [illegible] هموار

در آفرین ز بر کان نکوتر آید شعر
که چرب [illegible] لطیف و معنی دار

[illegible] و لطافت [illegible]
چنانکه شعر من اندر میانه اشعار

روا بود که من از سر اشعار [illegible]
که رای [illegible] تو واقفست [illegible]

تعرف تو ثنا [illegible] شعر
[illegible] ثنا [illegible] سرخی دینار

همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی
معاشران ز عقار [illegible] از عقار

عقار ملک تو هر روز بر زیادت باد
بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار

بدار ملک جهان بر [illegible] تو
بکام تو فلک و ز انجم و سیر و مدار

ملک بطاعت تو شادمان بدار الملک
پدر ز دولت تو شادمان بدار قرار

عبادت تو بجا صیام و طاعت تو
برار عدالت ابدال و طاعت ابرار

خدایگانا مدح تو

معین و ناصر و یار تو خالق دو جهان	تو خلق را بعنایت معین و ناصر باد

دولت و دین را خدای فر و بها داد	ملک و ملک را نظام تو ز نو نوا داد
قاعده تو نهاد کار جهان را	حق بکف حق و در سر البز داد
ملک بهند چون ملک بخت عطا یافت	جای بهند بخت ملک را بعطا داد
قدر وزارت فزود چون ملک شرف یافت	صدر وزارت بصدر الوزرا داد
امنیت مبارک اشارتی که قدر کرد	وامنیت همایون بشارتی ز قضا داد
در ره بی‌محنتی کرد ملک شرف یافت	شاه بدین حکم کرده خواجه رضا داد
مرتبه و خواجه قدر داد بحضرت	انجم عالم نسیم باد صبا داد
خواجه چو در باغ ملک نخل شرف کشت	دشمن او را زمانه سر بگیا داد
گشت منور همه جهان ز ضمیرش	زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ نداریم تا بحسب تو گذاریم	شکر چنین صاحبی که بخت عطا داد
تحفه کشیده ای جهانبان که جهاندار	صدر جهان را بپادشاه ثنا داد
بار خدایا خدای ما که زمین را	تازگی و زندگی از آب و هوا داد
آب و هوا از بهر راحت و ارواح	از دل و طبع تو روشنی و صفا داد

تا که ملک

تا که ملک با تو دست عهد و وفا کرد	چرخ بدست تو مر او عهد و وفا داد
بهره زمین از وزارت تو خبر یافت	را بتو آمد بشوم خبر ثنا داد
تا نشد پای تو در رکاب وزارت	دهر بدست عدو عنان عنا داد
دور فلک غیر تو کس اندر تو	خط وزارت بهر که داد خطا داد
گر بدعا جان مرده داد مسیحا	با نفس خصم کلیم اگر بعصا داد
تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد	تو بکرم ده هر آنچه او بدعا کرد
عدل کن اندر جهان خالق عالم	مرتبت راز عدل خلد جزا داد
باد بقای تو در جهان سعادت	زانکه جهان را سعادت تو بقا داد

باز اعادت بحضر صدر روزگار	با عصمت و غیاب و تائید کردگار
کرده برای قاعده عدل را قوی	داده بعدل قاعده شرع را قرار
کم کرده از سیاست او کید دشمنان	افزوده از کفایت او گنج شهریار
حاصل شده ز مصلحت روزگار	خشنودی خدای و خداوند روزگار
فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست	هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
دین را نظام دولت پاینده قوام	صدری که از نظام و قوامست یادگار

ز نام کینش ظفر و فتح منشعب / وز رسم و سیرتش ظفر و فتح مستفاد
باز مراد او چو بر ذروهٔ آشیان / منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
ور طبع او بخار رود بسته سوی سپهر / روحانیان نشوند معطر بدان بخار
آتش لهیب در شود از خشم او بسنگ / باران بابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صولت تو روان عاجز او / ور شکر او سبب نعرهٔ کبکان بکوهسار
از باز و چنبر در گنجد عدو نفس منشنید / کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
هرکه که دست را کند از آستین برون / ماه آسمان خلق برون آید از غبار
بنگر به دست خامهٔ او توقیعهای او / تا بنگری حسن و صدف در شاهوار
اخضر سبزه ز چرخ و زر از کوه در بحر / زیبت راو خامه توقیع اوست
یا مکرمان دولت با دشمنان دین / در مدت و جدال بدان کلک شهسوار
ان کرد و عجم که بکمر وند در حرب / هرگز نکرد حیدر و حیدر بذو الفقار
ای جهان گزیده تبار تر از خلق / وی در هنر گزیده تر از خلق بیشمار
چون ماه روزه گشت تبار تو از خواص / ور ماه روزه چون شب قدر تو در شمار
حجت بران نیز که تو بی شیخ و باد / گر لطف نیست نشاخت و از دولت باد
نتافتن ز خدمت تو نعمت و فخر / ز تافتن ز طاعت تو محنت و عار

آثار رحمت

آثار رحمت و کرم لطف ایزدی / شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
ای آن کس که دلیلی و حجتی / بر لطف و رحمت کرم آفریدگار
از فره احتشام تو بر چرخ و بر زمین / خدمت همی کنند بزرگی هزار بار
رای ترا نجوم و صحیفه ترا بروج / حاکم ز احتمال تخامی ترا بکار
اندر جهان چیزی که تو بینم جهان بجز / کاغذ فزون شود محل بزرگان ما
کلک تو ساحرست و زبان معجز است / با هر دو نور ظلمت کلی ندیدم و یار
معجز که دید سحر بهم گشته مجتمع / ظلمت که دید نور بهم گشته سازگار
دارو بزرم خنجر سند دست فعل تیر / دارو بزم خامه مصر دست شکل مار
تیر ترست بزم خصمان و دندان فرو برد / مارت بر آورد ز سر دشمنان دمار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن / در حاسدت چو سنگ ز آتش کند حصار
در دیده بود خصم ترا قطره های خون / ز کینه بود در دل او شعله های نار
شد خاندان ملک بر آسو مستقیم / شد خاندان خصم ز کین تو تار و مار
این از شکفتگی چو زر ابن گشت در عیان / وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار
مظلوم و خوار گشته و ظالم عزیز بود / خوار از تو گشت عزیز و عزیز از تو گشت خوار
تا باد همت تو و تا باد عدل تو / گوهر بجای خاره و بستان بجای خار

امروز نعمت است که جا قحط بود وی ور سال راحت است که رنج بود بار
گر تو یکی سواره و رستی بقیروان ور تو یکی پیاده و رستی بقندهار
در پیش آنکه سواره و پیاده رهی شوند مرجع بلد زان دو شهر جاه و بخت تبار
میری که بود در سپه او هزار میر آید بپایه تو ز خوارزم بنده وار
پیش تو کرده خدمت و از پیش خدمت لشکر کشیده تا در توران بکارزار
هرچه از زاسفید یار روز رستم شنیده باور بکن و حکایت مردم عجب مدار
کامروز ده هزار غلامند پیش تو هر یک بسهم رستم و روز سفندیار
شکر خدای عالم و شکر خدایگان حق است در جهان تو بی ام ز حق گذار
کز شکر آن گذاری بر حق اعتقاد را که شکل ازین گذاری بر حسب اعتقاد
در انتظار بود جهان امن و عدل را آمد برون بعصر تو از بند انتظار
شاد و نه دوستان تو گر دشمنان تست آثار در زمانه و دیار در دیار
تنها کار خلق بکلک نگارگر در صفحه منقش دیوان زرنگار
سهری چو برج های و ایوان او بلند جای نشستهای بتان و نشین استوار
از نقش چون چو رونق بستان فزای در مرتبه چو قبه گیری بزرگوار
سقف و جدار او همه چون معدن زراست از بس که زر ناب بران برده اند بکار

گویی که عرض خانه جمشید عرض داد نقاش چرب دست بران سقف و جدار
شد مر نفع رسم نشاط تو روز بزم شد محتشم زبهر نشست تو روز بار
واجب بود که مر نفع و محتشم بود ایوان نامور بخداوند نامدار
ای با نوال عفو تو همواره بی نیاز مادح ز التماس حاجت و مجرم ز اعتذار
ماه و ید روزگار که من مادح توام ز حاجات خویش مراد او ز نهار
زان کرد بخت جامه شعرم لباس تو گر مدح و شکر تست در آنجا بود نگار
تا از بس هزار کمر بود عدد تا در عدد هزار بود و عشره ده هزار
باد استین عمر تو چند آنکه عشر آن از ده هزار بیش برآید که شمار
اجرام را متابع فرمان تو مسیر افلاک را موافق احکام تو مدار
تو در سرای خویش بابان و سوای خوش ساغر بدست خرم و خندان نشاد و خوار

ای بنده ملک و دین کلک تو راست کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدرست کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون آبست نعمت تو محیط بسیط بجو هواست
دست تو ابر و جود تو مطرست لفظ تو در و طبع تو دریاست

عادت تو بعفو پیوسته است
سیرت و رسم تو رعیت جداست

گر تقاضا بود ز خدمت تو
این تقاضا نه علی المخصوص مراست

هست یکتا بمهر تو دل من
پشت من در پرستش تو دوتاست

صد عطا از تو پیش یافته ام
هر یکی را هزار شکر و ثناست

قصه خویش با تو دانم گفت
حاجت خویش از تو دانم خواست

چون بود روزگار من که مرا
خرج بسیار و دخل ناپیداست

بار بسیار و بارکش اندک
چاکران بیش چاکر این کم کاست

دی مرا بود فکرت امروز
باز هم امروز فکرت فرداست

گرچه دریا نگاه و کیسه من
نه شوریست ولی بشور رهاست

سبک اشتر که تو مرا بدهی
همه کارم تمام کرده رواست

برکات سخاوت تو مرا
فتح باب هزار گونه عطاست

از تقاضای تو دور باد فنا
تا بهر اندرون فنا و بقاست

در تن و جان تو بود الحاجب
هر چه اندر جهان بخیر دعاست

تیره شد ماه خرد بر آسمان قمری
خشک شد سرو هنر در بوستان دری

راست پنداری که چنان شد زمین لرزان فلک
باره شد از جنبش او باره اسکندری

کس شنید این حادثه کز روی زمین خیزان شد
در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری

باید او از دولت و نیک اختری باقی بود
چاشتگه فانی شود در محنت شوم اختری

مردمان گفتند سعد الیه نکرد او قسم خلق
چون مرا ساز و بجد اندر زحل با مشتری

تیسم فخر الملک پیش آمد اکنون پیش از خود ان
سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبری

باغ دولت را مطهر بود سروی سرفراز
هر که دیدی غره دیدار او گشتی قمری

تا که او بر مرده شد بسیار گل پژمرده گشت
سرو چون پژمرده گردد گل کجا یابد تری

گرچه وافی بود ناقص گشت عرض مختصر
ور چه عاقل بود عقلش گشت عمر سرسری

چون نگین در حلقه انگشتری بسته بود
از چه بگسست و برون چون حلقه انگشتری

ای نگین اندر کنارت گوهری با قیمتست
قدر آن گوهر بدان با او مکن بدگوهری

زینهار از طبع تو زر کیمیی بگسلی
زینهار از روی او نقش بزرگی بستری

این سخن با تو محال است از بهر آنکه
تو نه گوهر نقش فرسایی و نه صورت پروری

ای سرای کز وجود از عدم داری دو در
هر چه از یک در درآید از دگر بیرون روی

گر تو ما را دوستی با قیمت این دوستی
ور تو ما را مادری بی راحت این مادری

ای سپهر بیوفا بازیگری دانی نکو
کز شگفتی هر زمانی در نشان دیگری

عالمی از ذره با وزن تری ننهاد حسن تو
بکس ننمود دست این عجب زین طرفه‌تر بازیگری

ای نظام الدین منیجو سم که یکبار دگر
خشم بکنی بی‌غم در کار خلاقی بنگری

ای سپهبدان شنیده از در تو تاج شید
لی نهایت امتی از شهری و از لشکری

بر دو نوع تو خرد شناسنده کرده در نهادت
کاه آن آمد که گویم کم خرد شیش چو بکری

راه سرو اندر فراق تو چمیده چون کمان
جو سر سنبل بریده بر سر نستری

بندگان خویش را و حکمت خیش‌ها سی‌همی
از طبابچه کرده روی لاله‌گون نیلوفری

نیستی بیداد ایام تا کجا داری نشست
ایمن و ساکن همانا خفته اندر بستری

با محبت با نماز و روزه و خشن ایزدی
تا نجابت بخش تخت شاه فرق بخشی

باید بود آن بارگاه شغلها سازی همی
یا بایوان باید بمان جعفر حاتم و هاتوی

این دوان باد ست بلبل گو فصل از که
کشته با حضرت جو مطلوبان تنابو لندری

تو ملک بودی و تو بخش تو جبر و ح کرد
تا چشم آدمی پنهان شدی همچون پری

زان سپس گرمست نیران جان تو زیری رسید
کی گمان بردم که از دست ملک بشرب خوری

روز عاشورا برازی کشته چون حسین
زان شهادت با حسین اندر سعادت همبری

صدر عالم بودی و مرکز ندانستم که تو
صدر کعبه داری و از عالم برنبودی بگذری

تا مشتری را بد بودی کار فرستی گرنه تو
گر تو مشتری جدا بودن تلکر ز کشتی بری

گرچه از سوز تو روز تا چو روز محشر است
تا مو مشتری را شفاعت خواه روز محشری

گر هوا از بوی خلقت بود مشکین سال
نه زمین از بوی تحفت یافت عنبری

از کنار صفه زرین اگر غایب شدی
با همه در خلد رضوان بر کنار کوثری

تا شود مرقد بر نور بر ریحان بود
من یقین دارم که با رسول تکیه و پیکری

سیرت امثال تو در هفت کشور ظاهر است
گر تو پنهان گشته در خاک جاودان کشوری

خالق کاندر فراقت کرد گریان چشم من
داور محشر است با او نیست کس را داوری

جسم باد از فراق تو شه آفاق را
تا بپاید در صبوری پایهٔ پیغمبری

بخشش باد و نیکو سیرتی وصل را
زانکه کار سنگ عهدی بود نیکو جوهری

ما فراق تو دل و جان مشتری خسته کرد
از دریغ و حسرت تو توبه کرد از شاعری

بود و عم ماه روزه بزم نیک اختری به
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان
مردم همه طرب شود و دلربایی ای پسر

قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت
آنکه قدح ببین و ز قندیل درگذر

بازی که با قضیب نبعیه اندرون ببار
چیزی که کرده روزه لب از کام می بسر

تسبیح و غاشیه بر روی همی بری
بر خیز و دوست خود طریقی همی سپر

یک ماهه باده در قدح ماهی فکن | سی روزه روزه بر دو لب ما همی شکن
بودیم در غم سحر و شام مدتی | اکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر
گاهی چشیم از رخ رنگین تو سمن | گاهی مزیم از لب شیرین تو شکر
ما را دلیست قوت سرما بجان نیست | انگیخته است ابر ز سرمای چشم شر
یکره که گشته چون خنجر پولاد آب جوی | یک آتش از تنور زده نور بر قمر
یک آتش از تفته زده ابر بر سهیل | باید که هست بازو آتش تو بر سپهر
از آتش و تفته زمین گشته با فروغ | وز آتش تنور هوا گشته پر شرر
بیدار تنوره صفتها نشسته اند | بنشینند مجلس صفتی زین نکوتر
گویی که زرگریست به جنار و سیح اوش | وز اینهمین دری که همه روز ریخت در
گر شعلهای زر کند اندر دری برون | گه بر هوا فشاند کاورسهای زر
حصنی است بر زنیحه اندر میان حصن | قومی نشسته اند علی رغم یکدگر
در سینها گرفته ز نرگونه لعبتان | مرکب ز زعفران و شنگرف کرده تر
بار روحت و از شعبده سازند مردمان | با لعبتان ز نجره بیرون کنند سر
با هیبت درگشاده بران باغ بی‌عدد | بر هر دری شکسته عالی یکی شجر
زو خوشتر همه بگونه گلنار و ارغوان | بر گشته همه برنگ جگرخون معصفر

زین باغ چون بهار نماید عیان دی | بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

میر اجل سید ملک و شهاب دین
بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر

در روز فر طلعت او روزگار نور | در روز نور دولت او آفتاب فر
تا جنت نعیم او که معاینست باغ | با جنتش لطف او که معاینست بر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ | وز ابر کین او اجل آید همی مطر
در هیبتش ستاره ثبات و زرهست حلم و عقل | کلکش ستاره ثبات و زرهست چیره‌ور
گرچه ز چرخ هست بسی بعد تا زمین | ور چه ز بحر هست بسی فوق تا شمر
از بحر جود دولت او چون زری شناس | وین بحر جنب همت او چون شمر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک | وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
در مجلس تو تو اصبت از سنت | دود عداوت تو غذا هست از سقر
از بهر خدمت تو بزرگ خدای نوش | ارواح رفته باز رسانندی سوی صور
اگر بر صفر نشسته محرم و مهد هست | تو چون محرمی و همه مهتران صفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک | وز آب دیدگان رخ بدخواه تست تر
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد | زو آب دیده باشد و تخم آتش جگر

ز فکرت تو عزم سعادی شود سبب   وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گویی که فکر تو دلیلیست بر قضا   گویی که قدرت تو دلیلیست از قدر
تا چون خضر شهر سکندر نشسته   آن شهر همچو جنت ماویست پر خضر
افکنده آن زمان که هزاران تباه و   گردانشی ز دولت و اقبال تو خبر
درده می بجای خانه و سرکشی همه عمر   درده می بجای سبک نشستی همی که
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من   نظم بهار نکهت شد و نثرم پر از عبیر
از منت تو نیست قلم سبب بارکش   وز نعمت تو جان و دلم هست بهره ور
تا هست خاطر من و معتقد از تو بند   زیر است خدمت من و انعام تو زبر
آن روز کی بود که من آیم چو بندگان   بر فرش مجلس تو بر آستان در
دیده نهم ز مهر چو ارباب بر صلیب   بوسه دهم ز تخته چو حجاج بر حجر
از جو که باشدم ز سعادت مساعدت   تا تحفه ارزوان کنم و هدیه از بصر
تا رامش و طرب ز سلامت بود نشان   تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
از مجلس دشمنان تو را حسنت نفیر   وز سعید دوستیان تو را آمده بشر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

ازدور

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو جان   پروین تو بجای دل مرجان تو شفای جان
شبنم شده چون گوهر یمنی آن بر تو   خشنم شده چون دریا اندر غم آن جان
دو دست مگر خط کلک که در دو بلا   ابر است مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فلک دیدست او در خرمن من بنشان   ابری که گنه دیدست او از دیده من باران
خشم تو جدا جستن کر دست مرا عاجز   زلف تو بجان بردن کر دست مرا حیران
گر دل بخلد خشمت شاید که تویی دلبر   ور جان ببرد زلفت شاید که تویی جانان
از خشمت مرا در تن انجم پر از افغان   در دست مرا در دل اطراف پر از بستان
رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت   دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
در بزم سخن زو بی طلعت تو مجلس   در دهم نیارد ایچ بی قامت تو میدان
بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون   بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
از تازگی سبزی لاله است ترا چهره   وز روشنی و پاکی لولوست ترا دندان
لولو نشنیدم من در شکر نوش آگین   لاله نشنیدم من در بند مشک افشان
صنو شکر چین است آن بر خط تو دارد سر   زیرا که ز خط داری عارض چو نگارستان
خطیست بدیع آیین بر دایره سیمین   چون خط شهاب الدین در مملکت سلطان
ممدوح هنر پرور بوبکر بلند اختر   جمشید همه لشکر خورشید همه فشان

صدری که مباد از او دهر بود آفت — بادی که مباد از او جهان بود نقصان

از بیم بدیع او افروخته شد حضرت — وز رای رفیع او آراسته شد دیوان

تیمار هنرمندان گشته است چو بخشاو — دشوار خردمندان گشته است چو آسان

مخدوم شد از جاهش صد جا گره حشمت — ممدوح شد از جودش صد شاعر خوش خوان

الحق کنند بادش با دستش نکند گردون — و آنکو ببر و ماندش نعمش ببرد کیهان

آنجا سخن گوید فرمان بردش دولت — و آنجا که هنر ورزد یاری کندش یزدان

تا فضل چنین دارد یزدان کندش یاری — تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان

هر چند که از بنده آن بیرون شود سوسن — هر چند که از آتش بیرون ننهد ریحان

با آب سخای او ریحان دمد از آتش — بادا در رضای او بی بوستن و بستان

ای بنده معز الدین با حشمت و با تمکین — ای بنده قوام الدین با قدرت و با امکان

در قدرت و امکانش هر روز فزاید این — در حشمت و تمکینش هر روز فزاید آن

بی ابر بخشش را مرکز بود همت — بی طبع تو دانش را مرکز نبود برهان

آنجا که کنی همت خادم شود حاتم — و آنجا که دهی نعمت چاکر شود نعمان

با کین تو گر مه را فرخ یک روز کند صحبت — با مهر تو گر کیوان یک روز کند پیمان

کیوان شود از غیرت مسعود تر از مریخ — مریخ شود از کینت منحوس تر از کیوان

گر یک نفسی بودی از خشم تو بر جنت — در یک نفسی بودی از جود تو در نیران

از خشم تو در جنت رضوان شودی مالک — وز جود تو در نیران مالک شودی رضوان

ای باد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد — تدبیر گر دولت تصویر گر دوران

بیننده هر صورت بی دیده صورت بین — داننده هر حکمت بی خاطر حکمت دان

تیریست که زنقاش سنبل کند از زرین — هر عیب که منقارش گوهر کند از قطران

مانند پیکی گر کب کش مشک بود گردون — مانند پیکی مرکب کش سیم بود میدان

چون وی بیت زند در تن یا روز کند یاری — چون تاج شد بر سر چون حاج کجا جولان

دو ابرهی فهم مضمر شده در فعلش — یک ابر همه راحت یک ابر همه طوفان

آن بر موافق ما ما به سبب قوت — وین بر مخالف ما مانند سبب خذلان

در شده چون افسون از عیسی بن مریم — معجز شده چون ثعبان از موسی بن عمران

گویی که تویی عیسی و اوست ترا افسون — گویی که تویی موسی و اوست ترا ثعبان

ای جسم همه نیکی گر روشنی و یکی — جسم تو همه جان شد جان تو همه ایمان

مدح تو معزی را شد فاتحه دفتر — شکر تو معزی را شد خاتمه دیوان

در نکته اشعارش مدح تو بود معنی — بر نامه اقبالش نام تو بود عنوان

جهدت تو کرده تنش وصاف از علمی — احسان تو کرده تنش مداح تر از حسان

تا هفت زمین باشد در هفت فلک ساکن
تا هفت فلک باشد بر هفت زمین گردان

در هفت زمین بادا اقبال تو محکمتر
در هفت فلک بادا اجلال تو جاویدان

بنیاد تو فرخ‌تر بنیان تو از این بن
نیکوتر و خرم‌تر بنیان تو از جهان

ای شده یافته مقصود و مراد دل خویش
با حوادث شده بیگانه و با دولت خویش

دین شده و دیده و دل کرده بس ای خداوند مال
روشن و شاد و به دیدار ولی نعمت خویش

صدر اسلام عماد دین بوبکر که هست
چون قوام نیک نیت نیک اندیش

آن وزیری که خالی شده از دست ...
باز و بهست آمده چون پای نهاد اندر پیش

هرکه زو منقبض و بر شاد و توانگر گردد
تا قیامت نشود بر و بر درویش

ای که خواهد ترا امر تو چون شربت نوش
وای بر اندیشه ترا کین بود چون شربت نیش

در پناه تو بخسبند بهم باز و کبک
در حریم تو بهم هست پلنگ و گرگ و میش

اجل از دشمن تو باز نگردد و بحیل
امن و آسایش بهم باز بگیرد کم و بیش

تا که از محنت ایام بود حیرت خلق
هرکرا کین و خلاف تو بود مذهب و کیش

آن کند با نفس تیغ تو بختیاری
که کند با نفس شتاب تگبان و تخش

هستم آن بنده که اجلان تو هم ...
چون شده‌اند بر حوادث دل من خسته و ریش

نعم باد

گفتم مدح تو تا باج و شه اندیشیم از آنکه
هرکه گم بود خر لنگ و بیابیم خر خویش

شکر انعام تو گویم که بود فرض خدای
رنج من کم نشد از احسان تو و از خیر خویش

تا که دنیا ز بر شد ز بر باد خزان
باد بر سیم و سپین خانه تو نقش بر نقش

دوستان تو سراسر زده بر خنده و نوش
دشمنان تو یکایک زده بر خنده چو نیش

ای صلاح دین و دنیا عالم کون و فساد
دین یزدان از ابنای ملک سلطان عماد

در جلالت همت گردون بس تخت بلند
در سخاوت همت دریا منش چون جود جواد

از معالی هست گردون همت منتخب
وز معانی هست گفتارت همه مستفاد

ایزد دادار خداوند گردنده را
هست از تقدیر و نز تدبیر مقصود و مراد

اختیارت کرد سلطان از ندیمان بجهان
صاحب و عادل ز فرزندان و ز زادان شاد

هرکه دارد در دو دولت نهاده یکجام
مرتبت از در او لیل و شکر انعام تو داد

هر مسلمان اعتقادی دارد اندر حضرت تو
خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد

حضرت تو هست کعبه حاجت تو حج
محرم محروم را برحمت نسبت اعتماد

تا که اندر جان و تن وصف کشیف و لطیف
تا که اندر روز و شب نعت بیاض است و سواد

تیره بادا از بقای عمر تو خشم فنا
بسته بادا از صلاح کار تو دست فساد

ترکی که دو لب شیرین چون شهد و شکر دارد / دو دایره مشکین بر طرف قمر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد / دل بر بر او گویی در سیم حجر دارد
سی و دو گهر بینم بر تنگ دهان او / بر رویی که گویی دو تنگ شکر دارد
گوهر گهری دارد کو نه شعاع خور / خور نور بدان روشن سی و دو گهر دارد
باریک تنم دایم چون موی میان او / خمیده قدم دایم خور لبش دگر دارد
در جستن او هر کس اندر غم هجرانش / دو چهره دارد دو دست سپر دارد
من بهره ز نام او پیوسته زر دارم / وا و نام کسی دیگر پیوسته زر دارد
امروز شب هر دایر هر قمری و هر گوهر / زین حال نشان دارد و زین حال خبر دارد
ای ابر سمین بر بنی گر زین / عاشق ز غم هجرت رخساره زرد دارد
چه داد کنی بر من دادم ندهی هرگز / چه داد تو بر جانم هر روز حشر دارد
خصم تو منم جانان رفتم بسوی داور / تا از دل جان من سید او و بر دارد
یابد مدد داور بهر و زنی و هر وری / هر خصم که او نسبتی از میر عمر دارد
فرزند قوام الدین داماد شه قزوین / میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد
قزوین همه وقتی با نور و نوا بودست / امروز بجاه او صد نور دگر دارد
هست از هنرش دولت ساید که هنر […] / هم قدر پدر دارد و هم جاه پدر دارد

باو همه

با او همه عالم دارات نیارد کس / کاقبال قوام الدین در هر سفر دارد
در حضرت او خواهی جیبی که روان دارد / نور طلعت او زو جبینی که بصر دارد
مرکز شود و گویی گردش سپهر اندر / ای انکه با پایش سعدین نظر دارد
بران و روان بینم تیغ و قلمش گویی / در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد
در صحبت رضی ایم و ایزد برضا او / در روضه ملک و دین باشد شجره دارد
چون عرش بود عالی باشد شجره تازه / وان تازه شجر لاشک بیخ کهنه دارد
او ثابت ملک سیرت دارد چو بر صورت / مرکز فلکی میری کو تا رشه دارد
یک حضرت او تا بدر فکرت […] / نقد ار سخا گویی بیرون ز […] دارد
هر عزم که محکمتر هر گنج که دفینه تر / فرمانش سپاه دارد جهانش بهر دارد
دارد و بری دولت معنی همه از رشش / گویی به بسیم اندر تقدیر سمر دارد
از نطق حیات آید در صورت جسمانی / گویی که نطق اندر از روح حصور دارد
ای انکه امیران را ممدوح خداوندی / از قبضه تو هر مهتر تاختنه مقر دارد
تا چو سر نامی را مرکز شده […] آمد / گویی با شیر اندر خشم تو اثر دارد
هر چند حذر دارد هر کس ز تف آتش / آتش ز تف خشمت تا که حذر دارد
تا زیر مدار اندر هست این مدر […] / بدخواه ترا گردون در زیر مدر دارد

برنام سلطانی از فرقت تو فخر آرد — گر عزم حضر دارد و گر عزم سفر دارد

چون خواند نسیم حاجت خواند بسر خیرش — نوبت زند بر هر وقت ان مه که سرا دارد

از من شود مهتر مخلص تر از تو خادم — هر کس که بدین عالی درگاه گذر دارد

تا دهر قضا دارد تا مهر ضیا دارد — تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد

خواهم که ترا یزدان بخشو و شرف دارد — خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

چون شدم ده یازده منزل ز راه روزگار — منزلی دیدم مبارک کز شمال اختیار

منزلی کاندر ان همه روشن دلان با سعادت اند — منزلی کز همه اسلامیان ورد انتظار

منزلی کاز همه تحصیل بهشت در و ببین — منزلی را کان همه تحفه است بی حساب بار

منزلی کاندر سواد او شش منقطع سرود — منزلی کاندر جوار او شش مهندس خرم نگار

منزلی را کار خزا دلی بود دیر انکشت رفع — منزلی کانجا جهت آفاق بود درا کمین

چون بدان منزل رسیدیم بر دوام — گفتمش ملی در رکب دیدمش بازوی یار

پیش راه او یافتم روشن دلی شسته عقاب — در میان هر براور ز نکی دیدم سوار

چون یکی زیشان بخندید و تو گفتی باد او — تا کرخ دارم گشاده وز دیوان را بدار

با سخی دارم که از نسبه دو نهم از طعام — گفتم بسته دهان از مدح شمس فتحیار

صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان — نور ضیایی مرتضی تدبیر پیغمبر شعار

ان خداوندی که گر خواهد بتخت بختش — در فلک شد و سکون و در پیدا مدار

یکی جبال از حلم او کوی بود لناف سند — یک نمر سنگ از جود او ابری بود درفشار

عقد و دنیا بنیت عدل و با بند وار — گفته اندازی کلام الفیل بجوه النهار

هست با ابلیس هر روزی شمار و جنبش — صورت ابلیس دارد و دشمن روز شمار

ای کمال دولت عالی چو فضل ایزدی — بخت حوبت در و بستان بود فضل ایزد کار

ما غصاء خیست برون از نهار اندر جهان — یادگار روزگار تو شفیع از هر جهار

پرورنده چون ترابی ره بر شد اندر هوا — جان فروزنده چو آبی سرو از نده چو نار

صورت مسوان تو داری شاخ طوبی کلک تست — در تو بینم ملک سلطان جهان فرو نگار

از علی بو ویت و از تو معجز تیغ و قلم — ما ترا ایزد قلم داد و علی را ذو الفقار

چون کسی زین عطابت ان علم دارد بسی تو — مرزمان بر لوح سیمین بر دار فتقار

مرغ لی پرست از تو نامی برد چو مرغ — ما بلی بجنبت از تو دشمن همی بجهد چو مار

اختر سیمین نکرده دون بوسه بر کوشش دم — چون گشت از تو نبت تو برنامه سلطان نگار

ما ترا چون بندگان گردون همی گردن نهند — مشتری در انکشت تیت کیوان بخوار

گوییا از تقدیر و تدبیر تو دارد نسختی — زانکه هم برت گشته بندهای روزگار

از قضای بد که آید بر سپهر آدمی الحمی ز نهیار خواهد گر تو پایه بنهی
ای خداوندی که اندر خور دو فرزند نسب تو و جنت عز و اقبالی و فرزند تو یار
دو محمد فرزند ایزد و سرای تهنیت آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود یزدان را رسول مکرمت وین محمد هست سلطان زاده یم اختیار
وان ز عبدالله بهم بیکرد و این از روز نسب وین ز فضل الله سبب کرد و بود و ادوار
آن یکی کرد آنچه مر جهان را ز آب راه جگر این همه دارد مغزی را عزیز و نامدار
حبت کان با من نگر دست ار اگر فرزند کرم از رعایت و ز عنایت بس شریف و سزاوار
شکر آن فرزند مقبل مهتر و بهتر نسب با خدای با تو گویم در نهان و آشکار
هر کجا بویم ز فرزند بر جاه تو جویم جاه هر کجا باشم بدوام شکر او باشم شکار
تا همی تا نیز باشند سعد و نحس از آسمان تا همیشه تقدیر باشند محو و عار از کردگار
مادحت را باد سعد و حاسدت را باد نحس تا صحت را باد فرخ و نعمت را باد و عار (?)
زندگانی بادت یا پادشا و یا فرزند تو صد هزار تا فرزند زندان فرزند می صد هزار

ای ستاره خوبان خلخ و یغما دلبری دل ما همی برد به یغما
جو تو نگار ندارند و ز منیت در نغم (?) جو تو سوار سرافراز منیت در یغما

غنوده همچو دو زلف ساحت دیده تو حمیده همچو سر زلف تو قامت ما
شکنج زلف تو شب امید به سپهی شعاع روی تو مر راه می دهد سیما
همی چه بر د و از صورت تو خوب نسب همی خجل شود از طلعت تو ماه سما
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید ز سبزه دایره داری کشیده بر دیبا
بار عوان تو بر سنبل او خوب بوی به زبان تو بر رشته عنبر سارا
گرفته ز با یاقوت تو روی مکنون نهفته تو بهار و ست زهره زهرا
بوی بجز چو بلبل سوزان مجنون شوم نعیش چو وامق مر او را عذرا
سر از همه ساله ز عشق تست خمار دل از همه ساله بر روی تست حنیا (?)
خمار تو سبز اندر بود یکان خرد هوای تو بدل اندر بود بجای هوا
سخن ز صفت تو کردمی ز پس خطر غزل ز شغب تو کردمی تمام بها
مران غزل که تر اکویم ای لطیف غزال بود مقدمه مدح سید الروسا (?)

ستین ملک ملک بوالمحاسن محسن
خدایگان بلند اختر حجت بقا

بزرگواری آزاده خداوندی که از [illegible] خجسته جهان [illegible]
از آن که قبل صبا را ز طبع او انس جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا

رجا و خوف خلایق ز رهبت او … بود بهیبت او باز گشت خوف و رجا
برای پاکی منبر همی کند باری … بر سیم خوب خرد رامی دهد بها را
نه دولت است چو دولت نه دانش است … نه ایزد و سبب جو ایزد و منش جا
ایا مسابع فرمان تو همیشه قدر … و با موافق تدبیر تو همیشه قضا
بمهر تست یمین خلیفه نور و یمین … بوصل تست رضی الامام داده رضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر … خو تو بزرگ کدام و چو تو کریم کجا
خدای بخش تو ارکسیه نهاد و سر … که در نهاد سرشت تو هست کبر و ریا
بود ز کلک تو طغرای شاه را زینت … بود ز بخت تو اجرام چرخ را بالا
بنامه تو شود حاجب فتوح روان … بنامه تو شود حاجب ملوک روا
قمر رقیبه بحیر نیست تا این … زحل سبک سکان نیست تا بر دا
سر خدنگ تو از بازوی تو مریخ … سر و کمان ترا زه فلاده جوزا
ز نو که و نیزه تو کافران همی ترسند … از آن قبیل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش … نبحت جادویی جادوان بدست عصا
بتیغ و کلک سیه دشمنان تو بشکنی … نه خوب جانور است تو و نه بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ و بخشش … و به چو رای تو گردون بلند و بینا

ز نور رای تو کوکب تابه از گردون … ز مهر دست تو گوهر بر ابر از دریا
چو شاعر از تو نعم شنود رسد بنعم … چو ابر از تو همی شنود بر زبها
تبرک حضرت تو کعبه زر بکا نشت … دل تو چشمه زمزم کف تو رکن صفا
اگر حاتم طی شاه آن سخن که شنید … و شد جمله کرای سر با تو وجود و سخا
مرا بدست که یار برده انگشت … که بر سخاوت جود تو بوده اند گوا
منه بخاطر مدح تو فصل آدمین … مرصع است بیاقوت لولوی لالا
بشنوده ام عقل و گزیده ام خطا … که فضل من نه عطاست خطا من نه خطا
مرا که نمی که ثنای تو بر رو طبعم … کنند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خویش … بیاست نام تو و دست شهریار عطا
که بجهت تکرمن لغز و لیت تو … هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد … همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار سعادت باد جهد قباد … تمامی عمر مولست باد حیات
سر خبر باد ترا جاودان و بی پایان … تنی درست و دلی شاد و دولت برنا

از مهر و وفاداری آمد بر من یار … شد ساخته از آمدن یارم کار

بهتر چه بود زانکه بود دوست وفاجوی
خوشتر چه بود زانکه بود یار وفادار

با دیدن او گفت امروز من از پی
با صحبت او خوبتر اسباب من از یار

از بردن خواری دلمن بار گسست
زین پس نکشد خواری من بس [illegible]

تیمار بسی خوردم و گفتند خورم می
آنگه که می خوردن شد نوبت تیمار

شادی خورم و باده خورم زانکه به اسلام
بر بر برو لب آن نوبت فرخار

چون هست دلم شاد و به دیدار دلارام
بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار

خواهم که به بست شب من ناله کند [illegible]
تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار

کز نعمت بسیار مرا هست نه دلبر
دیدار خداوند به از نعمت بسیار

خورشید معالی مه فلک جود محمد
صدری که سخن را بکرم هست خریدار

با حشمت از حشمتیان مهتر و بهتر
نام آور و بر نام وران سید و سالار

گویند ز بیداری دولت بود اقبال
مقبل بود او سال مراد دولت بیدار

از غایت و [illegible] کرم حلم که او راست
آهسته نمایند بر او همچو سبکبار

چونانکه نیاز و پدر از دیدن فرزند
نازنده و خرم بود از دیدن زوار

اندر خرد و دانش و از جوی از و بس
هر لفظ معما که بود مشکل و دشوار

از همت

از همت پیغمبر مختار گزیده پیست
چونانکه ز خلق است پیغمبر مختار

یک دشمن او را بجهان زنده نبینم
رفتند بیک نوبت و مردند بیکبار

در جنت فردوس مقر باد مر او را
آن را که بر خویشتن امروز دهد بار

هر کو کند همت او قصد پی ساحت
بیرون شود از دایره گنبد دوار

مانده به کارستان بسم همه گیتی
داور المعالی مهتر و نقطه پرکار

بایند ز اندیشه تدبیر و صوابش
هر چیز که تقدیر کند ایزد دادار

حکم ازلی دولت بهر [illegible] کرد
تحت ابدی را بشود غایت و مقدار

از دیدن او زنده شود مونس [illegible]
وز خدمت او تازه شود طبع نکوکار

چیزی که از آن طبع بود مونس تو تازه است
در مونس همی برود در طبع [illegible]

اندر جگر دشمن او مار فتاده است
با مار بجا شور کنند سوز جگر نار

از دشمن و دنیا رهی ناکس ندارد
زیبنده نخ دشمن او در زد وجود بار

ای آنکه تو دریافتن گنج بری رنج
در خدمت او رنج بر و گنج بدیدار

تا بی بود از نعمت و دیگر همه فانی
آسان بود این خدمت و دیگر همه دشوار

بیکار جهان هیچ نه از همت او کوی
کز همت او تیره شود [illegible]

از همت با نیه که مانند خورشید
تابنده شود بر فلک [illegible] همه وار

از بخشش و بخشش بود و بسرت دعات / بخشنده همه حال ببخشاید ناچار

در فضل و زر بخشش همی چیره بماند / هم دانش افزاینده و هم دیده بیدار

تازی که نه او بخشد و فتوی که نداد او / این باز نبود محنت و آن فخر نبود عار

ای کعبه فضل و هنر و قبله اکمال / ای چشمه جود و کرم و سید احرار

در عید ولا فروز بر آن کام دل خویش / بستان و بخور کام دل خویش بگذار

گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق / بخت تو علم خصم ز عیوق فرود آر

در جنت فردوس نه بیدی بحقیقت / بنگر تو بدین صفه آراسته دیدار

بازار طرب تیز کن و باده همی گیر / وز بنده معزی غزلی گوی بیازار

آن بنده که خاک بی اسباب تو دارد / در قدر رسانیده ترا ز عنبر عطار

آن بنده که در باغ قبول بود در خفت / مهر تو برو شاخ وی و بیخ تو بر و بار

در خدمت تو بر شعرا پایه مهتری / از رای بشی آراسته از او در از لد

از خانه تو برده بجنبر دار عطاها / دیوان خطاهای تو آورده بحضور در

هر که که ز مدح تو خوریست معزی / هرگز نشود خاسته و هرگز نشود خوار

اقبال بر و رفته شد و بخت برو دو قف / چون راه نمودش سوی درگاه تو چیار

با پیر دو حوالت و ضعیفست و بییند / نا خورده بر تربت و مطبوع و بگذار

تا لاله بود بر بر کوه چو شنگرف / تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار

باشند خجسته روز بهی باد و مبارک / نوروز و عید تو آذر و ادار

می گیر و طرب ساز و دلاور و سرافراز / از وی دانایی که بخشش هست چو گلزار

این شعر مجابات حکمیت که گفتست / ای مال توجه گویی که ز من یاد کند یار

ترتیب نکرد است معزی ز لعوانی / از فر تو و دولت سلطان جهاندار

گر نکنی ای سر خط ای پسر / عزم اباحت و سی ای پسر

ور نبری های خود از دامن من / دست من و دامن تو ای پسر

بر سمن از مشک چه داری نشان / بر قمر از غالیه داری سپر

بر رخت از زلف سیاه آمدند / بر سر بر امینکو و اتوس پر

روز و شب از بهر فسون و فسون / گروه زبان و رود چنین یکی دگر

مردم درویش تو نکو شو / چون رسدش دست بسیم و زر

کشت بر بین رخ سیمین شکر / عاشق درویش تو و داشتنیز

ای جگر جسته بتیر و دشتر / گروه خم زلف و ظلم را دا سپر

گر ببندی ام زخم زلف و ظلم / کوفته و خسته بیندی خون جگر

من چو بگریم که ز غم بچشم / تو چو بخندی ز لب آری شکر

مست ترا نیک شکر از من دریغ / نیست دریغ از تو مرا صد گهر

خون دل از دیده گشادی مرا / تا که بپیوند او بر بستی کمر

دامن از تو نستانم بحق / جز شرف الملک شرف داوگر

خواجه ابو سعد محمد راست
صدر فلک همت و خورشید فر

بار خدایی که از او شاکرند / بار خدا این دو کرم سر بسر

هست سرشته دل و جان نفس / از کرم و از خرد او را هنر

در همه علیت نیابی نظیر / گر بگیتی اندر همه عالم نظر

از صف خدمت درگاه او / زنگ زمان را حدث از بصر

ای کرمت بحری زین بحر بار / وی قلمت ابری شکن مطر

لطف تو درست و معالی صدف / رای تو جانست و معالی صور

نیع ادب با سخن تست بار / نخل سخا کرم تست بر

روشنی از سر تو دارد ملک / زندگی از بر تو دارد بشر

هر چه تو بسندی باشد هبا / هر چه بسندی باشد هدر

جهان

ورثمی و کرم

ور ثمنی تو که مرسپه دری / خشم تو باشد ز قیامت خبر

ان ز پی شر آید سوی جهان / وین ز جهان آید سوی بشر

دیو گر از مهر تو جوید نشان / حور گر از کین تو یابد خبر

ان شرف الملک شمس کو گرفت / ملک را انطاکیه تا کاشغر

گرد برآورد و بدو تا ختن / دولتش از خاور و از باختر

در کف او تیغ کلید قضاست / در کف او کلک زبان قدر

کلک تو در عیبت سخت و بدیع / از شبه متقارش و از سیم در

گفتن او شکل و رفتن بجنح / در فکر آگاه و نه از وی فکر

روز و مه و روضه خیرات سبز / خشک بدو گلبن اقبال تر

جنبش او جاکن شرق و غرب / سوزش او ایمنی بحر و بر

بسته میانست ولیکن چنین / بر همه آفاق گشاده است در

بار خدایا بره تا عمری / هست مرا دولت تو را ابر

خاطر من بر سخن مدح تست / نکته تر و مرکب معانی شعر

دفترم از مدح تو آگنده شد / کیسه تهی گشت ز خرج سفر

تا که بکیتی بدو از طرب / تا که بعالم نقش است از ظفر

ز راحت بود عدو در سند و	وز ظفرت باد نفر بر لغر
روز تو از روز شب تو ز شب	خوشتر و فرخ‌تر و فرخنده‌تر

ای معزی برهانی این جمال برین	که با ولایت صاحبقران نشست قرین
کنون که گشت بیاض زمان به سعادت چون	کنون که گشت سواد زمان چو صبح برین
سواد فاتحه خاطر از بیاض	درین بیاض زمان و درین سواد مبین
خیال چیز عماد است درین زمان	شعاع نور عماد است بر مکان و مکین
گر از بزرگی معتقد اراد و سوال بگنجی	جهان چو حلقهٔ انگشتریست او چو نگین
اگر ز نصرت آثار او حساب کنی	فذالکش نتوان یافت الی یوم الحسنین
وگر نشان دهی از معجزات دولت او	بود ظهور کرامات اولیا یقین
وگر خبر دهی از خلقت و حیلت او	بخوان چارم آیت ز سورهٔ والتین
وگر تعرف دینش کنی بحمدالله	کمال دارد و نقصان نه و بمکر و کمین
وگر سخن ز سخاوت بود بد او تمام	عدو پس حرص امل را سخای او کابین
وگر مصلحت خلق و منفعت گویی	نصیب یافت از و از محاز ناحیه جین
وگر مخاطبه گویی چنانکه شرط ادب است	چنانکه طبع بهار است و حسن معنی این

بهر مکان

بهر مکان اثری دارد این چهار عام	بهر زبان خطری دارد این چهار گزین
ستوده سیف مسلمان و مهر عراق	عماد دولت صاحبقران و قطب الدین
زمانه هیچ کسی نامه بوبلی عنوان	فلک نوشت بر آن نام و نام ساکنین
ز فر دولت او از کمال همت او	زمانه ایمن و آباد گشت و نشست آیین
همی زنجه صنعتم ناله که هو	همی نرسد بیتو ز حنظل ناهون
هزار میر در درگاه او نشست رهی	هزار شاه بفرمان نشست رهین
ایا مثال تو بر کار عقل را نقطه	وبا نوال تو پیشتر ان جو و زنان
بجا که تو تو ب کند نشه تو ران	بنام تو لقا خبر کنند نشه خوبین
حسام تست چو بحری که زمرد دارد موج	خدنگ تست چو ابری که مرگ بارد ازو متین
مخالف تو سپهر لگام دارد ازان	که بخت تو فلک بر نهاد و داد زین
بکسی که بر تن و بر جان او نکاله	سپهر بر تن و بر جان او کند نفرین
ز زخم تیغ تو بر زمین نهفت نشود	هر آنکه او بدل اندر نهفته دارد کین
مکان و صح تو بیت بقیعه رفعت	سرای حاسد تو ست مسکن مسکین
قبت بیرین عیش هزار حسرت و سعی	جو زند کالی حسرت و لطف شیرین
یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر	کزان درخت همی بر کنند لعبتین

خدای ما دو بهشت آفریده بر دو جهان — یکیست خلد دگر ملک پادشاه زمین
دران بهشت درختیست نام او طوبی — درین بهشت درختی است اصل او در دین
بران درخت ز یاقوت لاله و گلنار — برین درخت ز کافور سوسن و نسرین
همی حسد برد از شاخهای آن جوزا — همی خجل شود از برگهای این پروین
بران درخت همه شاخهای در افشان — برین درخت همه شاخهای مشک آگین
بزیر سایه این آرمید لشکر شاه — بزیر سایه آن ساکنند حور العین
همی نیازد رضوان دران بهشت بران — همی نیازد سلطان درین بهشت بدین
خدایگانا یکچند در فراق پدر — زمانه بازی دیدم بحکم روشن بین
مرا بخدمت درگاه خواست بوستن — اجل بکالبد تن چاک گسست در دین
ملک بشهر قضا بوبه بنده را فرمود — قبول خدمت و منشور خلعت تمکین
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم — بر حضرت او علوم اندرین چو تیر غزین
بسر بجای پدر تیر اندرین خدمت — بدین ستاره خاطر فتاده در تمکین
بجو دو جاده قبول تو آرزومندم — چنانکه تشنه بکاس دهاق ماء معین
همیشه تا که بهارست موسم نیسان — همیشه تا که خزانست موسم تشرین
بعادت باد تبادی و غرور دین — قرین سیر بسیارت نعیم یمن یمین

مباد و

ساعد تو سعادت دلیل تو دولت — موافقت شده توفیق مشتعان محسن

دوش رفتم بخیمه جانان — تازه کردم بوصل جان جان
آفتابست زیر شب گفتی — زیر زلف اندرون رخ جانان
گر رود آفتاب رخشانست — پس چه آمد شب رخش رخشان
جعد او بر شکوفه عنبر بار — زلف او بر ستاره مشک افشان
بود چوگان زلف گوی زنخ — گویی چوگانش از گل میدان
گوی سیمین شود بهر جایی — هر کجا عنبری بود چوگان
زیر دو لب نهفته دندانش — همچو لولو نهفته در مرجان
من بدندان گرفتم انگشتم — هم ز غم عشق آن لب و دندان
گفتم ای دلفریب سیمین بر — ماه گویا تویی و سرو روان
انکنارم بسبزه تر گردون — در فراقم بسبزه تر استان
گرچه بار من آتش است وصال — ورچه دیده ایست قوت روان
از وصال تو خوشترست مرا — خدمت فر دولت سلطان
آفتاب نیاز قتلغ تمک — خسرو گیتی ستای ملک ستان

آنکه هم نام شیر یزدان است
هست برهان قدرت یزدان

وانکه سلطان برادرش خواند
همچو سلطان بد او محب جوان

چاکر جاه قدر اوست مهین
بندهٔ رای عقل اوست زمان

کرد با رای او قضا بیعت
کرد با قدر او قدر پیمان

مهر او با موافقان رحمت
کین او با مخالفان طوفان

دل صافیش چشمهٔ خورشید
کف کافیش چشمهٔ حیوان

کوه با حلم او چو باد سبک
باد با طبع او چو کوه گران

چون برزم اندرون گشت بکین
چون بجنگ اندرون کشیده کمان

بفکند شیر تیز زور ز چنگال
بشکند پیل مست را دندان

بر جبین موافقانش نوشت
کین او کل من علیها فان

مهر او هل اتی علی الانسان
بر زمین مخالفانش نوشت

ای امیری که زیر همت تست
برج خورشید خانهٔ کیوان

پدرت را ولایت است ترا
جای خسرو و جاه نوشروان

بارگاه ترا ز قدر و شرف
زیبد ار زروی خورشید دربان

خدمت شاه و طاعت پدرت
بهر بهشت تو در آشکار و نهان

مقبل

مقبلی لاجرم ز خدمت این
خرمی لاجرم ز طلعت آن

شاه خورشید و ماه اوج دولت
آفرین گوی تست و مدحت خوان

چون پیاده بمجلس تو شتافت
ده ز حال اسب خویش نشان

داشت اسپی که گاه گام زدن
بود با باد تیز ره یکسان

بحر جوشنده بود در رفتار
چرخ جوشنده بود در جولان

چون بر او بودمی بیاسودی
پای و دست من از رکاب و عنان

بی سبب ناگهان بخفت و بمرد
مرگ او بود هم بر و تاوان

ای دریغا که ناگهان آورد
ملک الموت اسب او بزبان

بی زبان کن مرا خداوندا
تا نمانم پیاده و حیران

گر من از تو ستوری خواهم
خدمتت ظاهرست و حال عیان

هر ستوری که در مرا بخشی
شکر گویم ببخشش شاه جهان

تا پدید آید از خزان و بهار
گه زمستان و گاه تابستان

بر تو فرخنده باد فصل بهار
بر تو فرخنده باد جشن خزان

تا بپاید فلک تو نیز بپای
تا بماند جهان تو نیز بمان

نهمش ملوک عالم شهزاده مظفر — پیروز بود دولت شاه تحفه اختر

یکروز در صبوحی سستیت و شاد و خرم — آزاده وار و بی افسر شاهانه وار و چوز

با دوستان مخلص با چاکران مشفق — با ساقیان جام کش با مطربان دلبر

نور وفا نشسته دل مهربانش از کف — جام کشانش بر لب تاج زرفشانش بر سر

من چون شنیدم از دور آواز مطربانش — وان شاد بزم مهتر وان بزمش بدیگر

با آستین پر شعر آنجا شدم بمجلس — در وقت بازگشتم با آستین پر زر

زری همه مدور همچون گلی مدور — نشکفته شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر

خالص که نیابیش چون گنجهای کسری — صافی که گداز اوش چون خردای جعفر

چون کردم آن زر و سیم بر نطع در نثارم — شد نطع چون سپهری بر کوکب منور

با همچو زرنگاری بر شنهای رخشان — با همچو لاله زاری بر لالهای احمر

در حسره کردم این همه بنشکر خود بس — برداشتم قلم را کردم بر نشته گوهر

چون ذوالفقار حیدر کردم زبان تیزی — در مدح آنکه نامش مانند نام حیدر

آزاده که طبعش مانند هنر مرکب — شهزاده که هست ذاتش اعلا فزود مصدر

اسلاف را بنامش ماه است بابدر — اعقاب را بنامش خورشید مجنبر

شاخ بلند بختی از دولتش کند — تخم بزرگواری از نخلش دهد بر

گردون

گردون همی سپارد بر کف او سپر او — از ماه جام سازد وز آفتاب افسر

ای روز بزم مجلس با دوستان معاشر — وی روز رزم موکب بر دشمنان مظفر

جز حق بکر که هستی باشیده و توانا — بجز بکر که هستی بخشنده و توانگر

ای بصره و علی را جان از تو شست خرم — در تهنیت شاه خرم چون از علی پیمبر

شرح فضایلت را کردم تمام دیوان — نقش مدیحت را کردم طراز دفتر

مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی — دارد شاه مونس جان پرور و برادر

در مرغزار دارد شیده و جاه و حشمت — مرغزاری خیمه کبیر خیمه هست گوهر

کس در سخن نیابد اندازه مدیحت — کس نیز او نیابد بر کردش هدر

من بنده تا زبان را بر مدح تو گشادم — بر من گشت دیر دان از نثار و نکوئی

از لفظ تو شنیدم اگر اعمهای بحد — و همت تو دیدم انعامهای بیمر

شد نکتهای نظم در مدح تو چو لؤلؤ — شد نکتهای شعرم در شکر تو چو شکر

تو نیز وار دارم شکر تو بسته بر دل — تسبیح وار دارم مدح تو گفته بر بر

تا خاک و آب و آذر و باد است طبع گیتی — تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

را شیب بادپایت و ز تیغ ابدارت — فرق دل مخالف بر باد و در آب و آذر

هفت اختر و ... بر اوج مهر گردان — پیمانه تابع فرمانت را ...

ایا شه به بساطت افزوده نامت | از سروران دولت و نیکوان دهر
دو دست تو گرفته دو چیز کاندر | یکی دست زلف خوبان یکی دست جام و تیغ

همیشه باد تعالی بساطت با ما | که از وصالش ما را سلامت و تقوا
بتی که عارض او هست چون گل سوری | کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز مهر لعل شکربار او همی بارند | ز خشم خویش که عاشقان نابرد
شکر فروش لبش نهر اندرون چمن [illegible] | که عاشقان شکرش اگر دهند بها
نشوند ایمن و دم با بکنفت و کو اندر | چو او به بزم زره پوشد و به رزم قبا
به روز بزمش ایمن به آید از ایمن | به روز بزمش ایمن به آید از خوبها
گهی ز خشم زند تیر بر دل [illegible] | گهی ز دوستی زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگرم همه ساله عالمی باشند | ز دوستیاد و بعز و ز دوستیاد [illegible]
بکن بسر و مراد دلم ز شب [illegible] | که او جدا است [illegible] وز ماه جدا
زره بپوشد و چه خوش در بزم سرو [illegible] | قدح بگیرد و ساغر به بزم [illegible]
نه ماه باشد همتای اوج [illegible] | چو بزم و رزم کند [illegible] بی همتا
یمین دولت عالی نصیر ملت حق | که پهلوان ملک است سید الامرا

امیرزاده امیری که لشکری باشد | به روز رزم سواری ز لشکرش تنها
قضا چو دوره [illegible] | ضمیر او بنوازد سبق [illegible] قضا
به بحر و کف او هر که [illegible] | سپهر نظم [illegible] سروری ز سخا
سپهر را باید شکر و تعین [illegible] | ز مهر او بکرد ساغر [illegible] رضا
ز ساز مجلس او آسمان [illegible] زمین | ز نقش [illegible] او بوستان [illegible] هوا
ولی نماند مازندران ز هیبت او | کرمت بخش مازندران [illegible] جفا
ز هیبت او [illegible] همی گذرند | [illegible] اسبان او [illegible] جدا
و گر گشته گفت چون [illegible] | ز سوی [illegible] کنند و ز سوی خشم کیما
کرم او [illegible] | رو [illegible] کعبه [illegible] روا
ور ضمیر سلیمان چو رای او بودی | نگین ملک نکردی به دست دیو رها
ور سعادت او یافتی پی اسکندر | ز ظلمت اندر ره یافتی بسوی ضیا
ای مروت تو بر فتوت تو دلیل | [illegible] تو بر فضایل [illegible]
ز بیم [illegible] همه رسم مردمی ظاهر | ز اصل نسبت همه اصل [illegible]
ولی [illegible] تو [illegible] | چه مردمی که تو داری [illegible]
گردیده بر [illegible] محال | که دیده بر سخن [illegible]

نایبش نصرتست حمل را مقطع — کشاینش سخن نشست عقل را مبدا

هزار بار فزون گفت حشر با فتنه — که داد او مغزی را دو یک مجلس ...

جهان محل گزر او و نفس آن چه رو — بود مجلسی را ز جمله ... ما

اگر سست عنا بند عمر او گسست — نه بند عمر تو کوتاه باد و دست فنا

جهان تو خوش نفس بخواه امروز دل مشتاق — چگونه بود جهان ای دو چون او شنود

جیا که از الکه کشاید ره جهاد حسن — چو دست تو فلک مجمری زنبر طوفا

اگر چو شیر شد دشمنی بجنگ تو روی — خورد بجای قصب از دست روزگار قفا

بهار قبول تو مسکام نصرت صواب — بهار عطای تو مسکام موج منت عطا

معزی الکه مدح و ثنا معز الدین
عزیز کردش و دادش امارت شعرا

نجدت از کارگاه خاطر خویش — سپاهگاه تو او رو حله [illegible]

چه حله بافت ازین مرکز نما نبود — ز کارگاه تو گکنند کرونش زنامه بها

همیشه تا که امامان حمید مهد جهبر — هم از مسیح دعاء هم از کلیم عصا

مراتب سرای تو سجده کرد و در مجلس — ظفر رکاب تو آداده بوسه بر جا

بهار خانه چمن کرده زر بهار خزان — بجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما

تو ناقد

تو ناقد سخن و برکف تو ناقد عقل — چو ناقدی که عرب خواندش همی صهبا

ز تو قبول و ز مهتران درود و سلام — ز تو مروت و از کهتران درود و ثنا

بانفی بخوان اگر جوی رضای مرتضی — لا فتی الا علی در خانه آن مصطفی

وهمی خواهی که از دین این انعل ... — شرح نونیان بجا خون یاد کن در علی

و اگر و [illegible] وصی بود وصی بود و وصی — در هوا لاشش وصف منت مرطاوا

گر علی بعد از پیمبر ننشست او زان مفضل — هیچ نقصان نایدش ...

مرتضی را چه زیان گر بود بعد الانبیا — مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا

حسبه یاران و همه فرش مشبه بجای — لیکن از نهر قرابت هست حیدر مقتدا

بود یار هر که حید رحمت پیغمبری — لاجرم شد نشانه پیغمبر سزاوار خدا

اگر چون آمد بدستش ذو الفقار از آسمان — گشت مبخور در کفش چون در کف موسی عصا

آمد او از منادی لا فتی الا علی — و کفی لا سیف الا ذو الفقار آمد ندا

آن دو فرزند عزیزش چون حسن چون حسین — مرد و اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا

آن یکی کشته بزهر اشتراتی اهتزاز — وین دگر کشته بلا ذبح البلا اندر بلا

لکه داده بوسه بر روی قفای او رسول — کرده بر روی نشیش شمر ملعون بر قفا

واکه چید از کیوان او ثنای بر دو جنبشم — خشم او بر اسب غرق کیوان اندرو

روز محشر وا دهند خدا از قاتلان — تو به داد و مباش از حب مقبولان جدا

خدمت آن کن که فخر عزت عمر است — سید سادات ذو النورین تاج اصفیا

قبله اقبال و جاه مظهر حق جلا

الامام ابن الامام مرتضی بن مرتضی

هست هر کس را سیاست مطبخ او مختصر — هر کس و رسیاست مقتدی و مقتدا

عالمش را هر زمان اقبال گوید و السلام — طلعتش هر زمان خورشید گوید مرحبا

هست اندر سیرت و رای سوم او فضل — هست اندر خاطر حفظ و خطاب اصطفا

بینش علمش در ره صغری بود سیح زمین — بینش النفس عالم سفلی بود قطب سما

فضل او بی غایت است و سر او بی غایت — مال او بی منت است جود او بی منتها

سایلان را بی تغافل را دو تفسیر آمد جواب — شاعران را بی نسیه نقد فرماید عطا

بخشش او مست کار سید عالی همم — کوشش او حرمت تشنیع مصری ز رنگ

مال او را نصرت و منت در دنیا بدل — خیر او را حسنت همه بست در عقبی جزا

کرد کار او ره ادم و فرمان و ثواب بحساب — تا که امروز را دمی بخشید عطایی بی ریا

ای شایع گشته فرمان ترا حکم قدر — وی موافق گشته تدبیر ترا امر قضا

عنصری چون کوه مست و رای دانای مکین — گویی او چو کان نباشد رنگ باشد بی بها

کبر باد مجد با کبر و ریاد اوت خدای — هست مستغنی ز کبر ابلیس کند در کبریا

پادشاه و دل بهر بند هر اگر باشد خرد — هر زر از زنده که شاهی پادشاه بر پادشا

ای خیر الف تو و تیغ اوف را ابلیس — وی محبت حب و درد تو محبت را دوا

طلوع تیغ سیمین تو بخش صلات تو صلات — نعمت قارون بود نزد سخای تو سها

هر که بر جاه ست کمین سازد زمین بسازد کمان — هر که در نسبت همی باشد ز غم باید صدا

روز و شب خوان نکو خواه تو باشد هر فنی — سال و مه بر خوف به خواه تو گردد ابتلا

بر فلک گردد ست دولت صفحه این گرانی — بر زحل گردد ست گردون گردن این کنید

در که تو همت شبان رفت را آقا عده — مجلس تو هست مهمان کرم را کیمیا

خار و نیح نسبت در دست گریبان مرج گل — خاک پای نسب در چشم حکیمان توتیا

مهر اگر عارضی بر عارض تو سایه کند — بدر را که بدر آید خسوف اندر جلا

عارضش از عوض ز ایل گشت چون مقتبل بود — از خدای شد اجابت و مسلمانان دعا

کرد بر دل با دل همت تو مخلصا — یافت از اقبال تو هم منتها هم مرتجا

کرد خو اهم خدمت تو مخلصان محرم — تا با اقبال تو گردم مقبل اندر هیجا

خاطر من چون سوای مدح تو چون بست — کرد او کشش مصنعه سال و مه اندر ثنا

تا نشود برگ درختان که بادر نگ ارغوان — تا نشود شاخ درختان مشتری جان افزا

طلعت همایون تو باد انور مشتری — چهره بدخواه تو باد ابر سنگ کهربا

در سرای دین و دولت دایمی او کبر بکن — بر سر بدسوده و سوده سر و ری باد بقا

[illegible]

عاشق شدم بدان بت عیار چون کنم — صعب است کار چاره این کار چون کنم

در عمر خویش باخته ام عمر چند بار — صد باره صبر داشتم و این بار چون کنم

زنهار با تو نیست و نه دل در برم بتست — بی دل جگونه باشم و بی یار چون کنم

دل را به بند عشق گرفتار کرده ام — جان را به دست هجر گرفتار چون کنم

گویم اگر در غم و تیمار صبر کن — بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم

گیرم که آن دو زلف بگیرم به مکابره — تدبیر آن معقس ستمگر بد چون کنم

جانست و دیده آن بت خورشید رخ — با جان و دیده وحشت از او چون کنم

چون آسمان نشاند مرا در بلای او — با آسمان خصومت پیکار چون کنم

گر میکنم ز غمزه غماز او حذر — با آن بریده طره طرار چون کنم

شرح و بلای آن بت از اندازه درگذشت — این شرح پیش سید احرار چون کنم

فرخنده مجد ملک شهنشه بدید پیش دین — دارنده زمان و فخر و زنندهٔ زمین

وله

از عشق روی دوست مرا خواب خورد نماند — بی او قرار صبر ازین بیشتر نماند

روزیش همی زه چشم بی روی او جهان — گویی جهان بدیدگان من اندر بصر نماند

خون جگر ز دیده سیاه و انجم بود — بر خون نماند دیده و خون جگر نماند

در روزگار وصل مرا بود سیم و زر — چون صرف و خرج کردم و چیزی اثر نماند

هجر آمد و ز سنگ زخم کرد و از رو سیم — آگاه شد مرا که مرا سیم و زر نماند

از عشق آن دهان که سخن هست از و نشان — گشتم چنانکه جز ز سخن از من اثر نماند

زین پس یکی خیالم و اندر دو چشم من — الا خیال آن صنم سیمبر نماند

بر یاد آن نگار که از عشق او مرا — جز رنج دل ذخیره و جز درد سر نماند

رفت آن گل شکفته که در باغ دوستی — بر شاخ مهربانی او برگ و بر نماند

گر بی هنر بماند دلم در فراق او — اندر پناه صدر اجل بی هنر نماند

فرخنده مجد ملک شهنشه بدید پیش دین
دارنده زمان و فخر و زنندهٔ زمین

آن شب که در دلم ز تمنای نو راز کرد — یکبار خود ز دوستی مهر باز کرد

بیخواب کرد چشم من اندر فراق خویش — تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد

رفتم به مسجد از پی آن تا دعا کنم — موذن ز چشم من در مسجد فراز کرد

گفتا همی خراب کنی ز آب چشم خویش — مر مسجدی که خلق بدو در نماز کرد

گر نیست هر چه بود بد پیر کان ماه روی من
با من بحکایت لطف تا روز راز کرد

بهر دیدنش بجان نشنیدم امر که عذر خواست
نازش بجان کشیدم و هر گه که ناز کرد

بنده شدم که دوستی او صفت است
چون صبح بر دمید و صفت مجاز کرد

گزنده کرد دست مرا از دو زلف خویش
با چون من ز زلف خوش شب من دراز کرد

زان ماه دلنواز چو بوسه بدید ندهم
امشب هیچ کمتر کمتر نوا ز کرد

فرخنده مجد ملک سپهبد یمین من
دارنده زمان و فخر وزنده زمین

ای باد صبحدم گذری کن بکوی من
پیغام من ببر بر آن ماه روی من

او را بگوی تا تو زکویم برفته
از آفتاب نور ندیده است کوی من

ای بام باغ عشق تو چون تازه گلبنی
تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من

ای روی مه نه که چو نسرین و سنبلست
ماند بسنبل و سمن روی و موی من

جویست دیده من که ز سیل فراق تو
اندر جویست سرو تو بر طرف جوی من

چون من نیامدم رنجه ترا ایست
کم ز آنکه کنی پیام فرستی بسوی من

دل گوی کردم از پی چوگان زلف او
چوگان خویش را چو زنی در رگوی من

شد ابروی من چو از عشق ریخته
تا خیر و ننگ زوی بر سبوی من

سینه کز جفای تو پر درد و حسرتست
جان از وفا نمای دل مهر جوی من

سینه کز فراق تو هر روز نو شود
در بارگاه صدر جهان گشت آگهی من

فرخنده مجد ملک سپهبد یمین من
دارنده زمان و فخر وزنده زمین

جانان امید من ز دل و جان بریده کس
هرگز چنان بتر از فراق تو دیده کسی

پنهان ز خلق جامه صبرم دریده شد
در پیش خلق پرده رازم دریده کسی

تنها نه من ز فرقت تو جور کشیده شد
مویم ز حسرت تو چو بیم کشیده کسی

ای چشم تو چو چشم تو بخشم غنوده شد
ای زلف تو چو زلف تو در چشم چنده کسی

زلفش الم تیر بلا رسید بلف
از آب چشم من بتری الم رسیده کسی

ای سروی لطیف رمیده روان من
ای رو تو روان ز تن من رمیده کسی

ای کبک خوش خرام بریده زدوستان من
دل جو بیم کبوتری ز ولمن بریده کسی

کز عشق تو چو پرسان من گذشت سال
ور هجر تو چو باد صبا اخر ور زیده کسی

برخاست فتنه عشق تو از جهان
فتنه نشست کی و جهان از میده کسی

تا بس بر قصه ما داستان شود
صدر زمانه قصه ما داشنیده کسی

فرخنده مجد ملک سپهبد یمین من
دارنده زمان و فخر وزنده زمین

فلک زمین فرمان تو مسخر شده است / دور فلک متابع پیمان او شده است

ماه‌ای او شده است نگهبان ملک و / حفظ خدای عز و جل نگهبان او شده است

حق روشنش از لطف امین او شده است / وین تازی از عقیدت ایمان او شده است

زاد نقطه اقبال شهریار / پرداز دایره دوران او شده است

جان نبی و حیدر و زهرا و ... / اندر نسبت شاکر احسان او شده است

چون جان او موافق آل نبی است / جان مخالفان همه در جان او شده است

آنکس که دست او که افتد از سخا / محتاج خامه که افشان او شده است

آنکس که اهل عقل کند از ... / خدمت کند از حاجب دربان او شده است

وانکس گفته اندر او ثنا و مدح / امروز مدح گوی ثناخوان او شده است

او بیت‌های نبی اندر شعار شرع / وین شاه قدیمی احسان او شده است

فرخنده مجد ملک سنبد مره شمس دین
وارنده زمان و فروزنده زمین

ای مجد ملک سلطان نور فرخنده باد / دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد

یحیی که این پسر زیبا به نیت او بود / همواره بر یمین و یسارت نشسته باد

بادی که از رضای خدا ایش بود نسیم / آن باد بر درخت بقای تو جسته باد

ای گشته تری کشند از چشمه حیات / روی موافق تو به آن آب شسته باد

تیری که برگشت ز حلق از جعبه اجل / چشم مخالف تو بدان تیر خسته باد

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند / تن اندر آتش ستم خوار و شکسته باد

بر ماه در سعادت و ساده‌ی کشاده / بر تو در نحوست و اندوه بسته باد

همزاد او سرو ستبر بود در میان باغ / سرو منبر ز باغ معالیت رسته باد

از لعل و دست ... یغنبه صف کشته / همواره زان نغنبه بدست تو دسته باد

ما در جهان بهار و خزان گشته در جشن / جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد

فرخنده مجد ملک سنبد مره شمس دین
وارنده زمان و فروزنده زمین

بوالفضل کز فضایل او ملک نام یافت / اسعد که از سعادت او بخت کام یافت

آن صبحی که پیش خدای یگانگان / از اعتقاد پاک قبول تمام یافت

با اورکاب دولت ملت با ستیاد / ملت گرفت و دولت رونق نظام یافت

دیری جو اسب تو ... لی زین و لگام / آراسته شد ... زین و لگام یافت

چون برد وام بود به هر شهر چیز او / از شهرها منبر لقبی بر دوام یافت

گر بیشتر آن بد نیا باشد احتشام / دنیا بدین و دانش او احتشام یافت

بس کس که او بجدّ همی نام و نان نیافت ‌‌ / ‌‌ بی جهد در پرستش او نام و نان بیافت
باید سلامت از خداوند هر که بامداد ‌‌ / ‌‌ بر روی سلام کرده جواب سلام یافت
در علم اگر امام اجل خوانمش رواست ‌‌ / ‌‌ کو از امانه در همه علمی امام یافت
در وصف روزگار نشستم در لفت دوش ‌‌ / ‌‌ وز دست و زبان خاطر مداح کام یافت

فرخنده مجد ملک سدید بهمن دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست ‌‌ / ‌‌ روشن دو گوهر از نسب و هم از حسب تراست
موروث یافتی شرف از گوهر و نسب ‌‌ / ‌‌ وز گوهر شرف حسب مکتسب تراست
در ملک خسرو عرب و خسرو عجم ‌‌ / ‌‌ رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
گفته است بر جهان کمالت و گشته‌اند ‌‌ / ‌‌ ابنا جمال فضل کمال ادب تراست
ما شب همیشه وقت مواهب بود و روز ‌‌ / ‌‌ زیر علم موافقت روز و شب تراست
بر روی روز بوالعجبیها کند زشب ‌‌ / ‌‌ در کار روز و شب قلم بوالعجب تراست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست ‌‌ / ‌‌ از خلق روزگار دل دین طلب تراست
چون آنکه نیست چیز تو بی روی و بی نقی ‌‌ / ‌‌ خود برای بی سبب بی طلب تراست
بر امر واقعی تو باندیشه ضمیر ‌‌ / ‌‌ اندیشه شگفت و چیز عجب تراست

وین از تو مست حزم و ملک از تو شاد ‌‌ / ‌‌ از شهریار منزلتی زرد و ام یافت

فرخنده مجد ملک سدید بهمن دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

اقبال او بعالم علوی علم کشید ‌‌ / ‌‌ ور فخر بر صحیفه دولت رقم کشید
دوران گرفت زیر قلم ملک شهریار ‌‌ / ‌‌ بر نام بدسگالان گردون قلم کشید
وقتی که بحر فتنه برآشفت و موج زد ‌‌ / ‌‌ وز نفس نهنگ وار عدو را بدم کشید
چون از وجود خصمان کوشش یکی نبود ‌‌ / ‌‌ تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
هر کس بجهد و غرز خصمان کشید رنج ‌‌ / ‌‌ او از خدم کشید و بفضل کرم کشید
دلها ز رنج فتنه پراکنده گشته بود ‌‌ / ‌‌ تدبیر و رای او همه را با بدم کشید
سایه بعزم کرد و ببست جهان خلق را ‌‌ / ‌‌ هر یک وطن نخست بیت الحرم کشید
از دولت و سعادت او شاد باشد ‌‌ / ‌‌ آنکس که از نخوت ایام غم کشید
اینسو ده شد عراق و خراسان بفضل او ‌‌ / ‌‌ وانکس که از نخوت ایام غم کشید

فرخنده مجد ملک سدید بهمن دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

در فضل و کفایت زهمه شکر سلطان ‌‌ / ‌‌ یک خواجه که دیدست چو بوجعفر غلان

ای بار خدایی که زیر قلم او / ارام گرفتست همه کشور ایران
فرمان بر سر قلمش کشند گردن / خدمتگر خاک قدمش اختر رخشان
گردون جهان دیده ندیدست و نبیند / داناتر از و هیچکس از گوهر انسان
ای خوب خصالی که توی قبله اقبال / وی پاک ضمیری که توی مفخر اعیان
ارباب کفایت همه هستند محقق / زیرا که بتحقیق توی مهتر ایشان
نور رخ زوری و دل احرار / جان تن احسانی و تاج سر ایران
در حیز فرمان تو آورد فلک سر / تا حشر سرش هست دران حیز فرمان
خاکی که بزیر قدم خویش سپردی / هر ذره از ان خاک بهر زد افسر کیوان
هر کو بخلاف تو زند خیمه نصرت / گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
شد پیکر بدخواه ز پیکان تو ماریب / پیکان تو داودست برو پیکر شیطان
گر هیچ کسی فر جهان بنویسد / نام تو کند فاتحه دفتر احسان
ارایش دیوان ز مدیح تو نشد ابهم / زیرا که مدیح تو بود زیور دیوان
از مدح تو مختارم و روز مهر تو نامم / هر چند منم شاعر خدمتگر سلطان
بی مدح تو و مهر تو هرگز نزدم دم / کان هست حرز دارم و این هر دو بایمان
تا ب گو انده نباشد بر مالک / تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان

زمانت

زمانت روان باد چو در ملک جهانبان / واقبال بهر وقت ترا چاکر و فرمان
خرم شده از خدمت تو مجلس احرار / روشن شده از طلعت تو محفل فرمان

باغ شد از ابر بهار لولو لالا / باغ شد از باد پر از عنبر سارا
شد هوا در کشیده رشته گوهر / گشت زمین در گشاده از در دریا
کوه ز لاله گرفت سرخی بسد / دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
طرف چمن هست بر هلال دو پیکر / شاخ سمن هست بر سهیل و ثریا
در شده با لاله هست سنبل نضرت / در شده با سبزه ارغوان بتماشا
چون رخ مجنون نهاده با رخ لیلی / چون لب وامق نهاده بر لب عذرا
گلبن بیچاره شد چو لعبت دلبر / سیل بیچاره شد چو عاشق شیدا
پیس ز بالا نهاد روی به پستی / غمز ز پستی نهاد روی به بالا
برق درخشان چو تیغ خسرو عالم / ابر درفشان چو دست مهتر دنیا
عارض دنیا جمال دین ثقة الملک / بار خدایی نژاد آدم و حوا
خواجه ابو جعفر آنکه از هنر او / دهر مزین شدست و ملک مهنا
نسبت بود پیش او بلندی گردون / خرد بود پیش او ز ریبه کی دریا

با لطافتش ببرد نفشه ز آهن / با گرانیش سکه شکوه ز خارا
زیر رکابش ز روم تا ببر فند / زیر حسامش ز شام تا بخارا
بحر بر جود او چو قطره ای بیچون / کوه بر حلم او چو ذره بصحرا
پیش ثباتش کند ستاره تواضع / پیش مراوش کند زمانه مدارا
هست مقدس عطای او ز توقف / هست منزه سخای او ز تقاضا
ای هنر آراسته ز کلک تو پنهان / ای هنر آزادگی ز طبع تو پیدا
از دل تو نور یافت چشمهٔ خورشید / وز سر تو سر گشت گنبد خضرا
ماهوران را بمهر هست تقرب / نامهوران را بشکر هست تولا
خاکر حیث از ادا شده منقطع / بندگی هست نار ز اشده مبدا
هست دو چشم سپهر بر سم تو روشن / هست زبان خرد بمدح تو گویا
معتکف در کهت چه بخت و چه دولت / متوقف در کنت چه سپهر و چه جوزا
همت تو هست همچو رای تو عالی / دولت تو هست همچو بخت تو والا
کلک تو در مرتبه چو مهر سلیمان / دست تو در معجزه چو باد مسیحا
خاک قدمهای تست عنبر اشهب / نقش قلمهای تست لولوی لالا
تا مر بران کر ان تقضای حدانیت / باز نگردد قضا ز فکرت و سودا

ایزد داد ار

ایزد داد ار مهر و کین تو گوئی / از شب قدر آفریده از شب یلدا
زانکه بمهرت بود تقرب مؤمن / زانکه ز کینت بود تفاخر ترسا
بار خدایا فخر جو تو بسخنم / هست کشیده علم بعالم اعلا
نقطه من از اهتمام تست مهذب / طبع من از انهر از تست مصفا
قامت من پیش دو تا هست و لیکن / هست دلم در وفا مهر تو یکتا
خاطر من جنت است و مهر تو رضوان / شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
تا که بسی برج زهره باشد و میزان / تا که بسی اوج مهر باشد و جوزا
جای بخت تو باد مهر منور / بندهٔ رای تو باد زهرهٔ زهرا
بزم تو از فر و خجسته و فرخ / رزم تو آراسته بدبر یعنی
بر سر تاج بخت افسر دولت / در کف تو زلف یار ساغر صهبا
بزم تو زیبا و روزگار تو خرم / بزم تو خجسته بهار و خرم و زیبا

باد همایون و مبارک بر شهر دی بمن / عید و وعید ار امام الحق امیر المؤمنین
ور بعیب ایمنی فر و دا [illegible] / با امام راستین و دیدار شاه [illegible] راستین
اتفاق مرد و ماه برد قدر تاج و [illegible] / اتصال مهر و روشن کرد فهم [illegible]

زین مبارکتر اتفاق و زین همایون‌تر اتصال
قایم الله ای سلطان شاه شد در خلد برین

از شهنشه ملک باقی و ذخیره شد تا روز حشر
وز خلیفه دین تازی تازه شد تا روز دین

ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت
دین و دنیا را بهر دو کرد باید آفرین

تا جهان باقی بود پاینده عالی بر تو باد
دودهٔ عباس از آن گوهر سلجوق از این

ای شهنشاهی که رای روشنت روی گر
آفرین و رحمت از ایزد و خلق آفرین

ملک عالم تو داری یکسر زیر علم
گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین

شکر کردی تا به هنگام تو بودی معتصم
فخر کردی کرد ایام تو بودی مستعین

تا شریعت اندر یمین المقتدی بالله تو
تیر داری بر یسار و دین داری بر یمین

دولت عباسیان داری به نظم آسمان
تخت و بخت رومیان بر روی اعظم متین

لاجرم در دین پیغمبر ترا خاص است دست
آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجر العاملین

تو ز بیعت را تباهی ور ز دولت شاه
تو خلیفه را یمینی وز ایزد معین

با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب
با جلالت هم نژادی با سعادت همنشین

از هنرهای تو تاریخ فتح و نصرت است
هم به روم و هم به هند و هم به مصر و هم به چین

تا بود گیتی به عدل و تیر ملک ترا
تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

تا که زرین تخت شاهی در جهان آید پدید
مجلس نشست و احرار تو بر تخت زرین

نظم

تا نجوم اندر بروج است و بروج اندر فلک
تا فصول اندر شهور است و شهور اندر سنین

هر مکان و هر مکین در حفظ فرمان تو باد
تو همیشه در مکان شاهی و شادی را مکین

دوستی اندر نیو گیتی همچو چرخ از انقلاب
خرم از عدل تو باغ عالم چو فردوس برین

هنر و گوهر و فر از ملکشاه گر باز جویند آن
که گیتی در هم آورد گرفت این هنر و آن

ز ملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر
که آمد شاه ملک آرا فرمان تو ام آیین

کجا باشد ملک چون این هنر و گوهر او چون آن
کجا باشد پدر خوبان هنر و فرزند او چون این

ز سلطان او ز منشور است هم تمکین و هم دولت
زهی سلطان با دولت زهی منشور با تمکین

چه جوییم تو افزونی چه جوییم عدل تو بیش از آن
چه رانم قصهٔ شیرین چه خوانم نامهٔ رنگین

سخن رانم ز سلطانی که با عدلش مسلم آید
که زر از بیخ صنعتم بر آرد خنجل شاهین

گرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین گوهر
گرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین

جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد او را بخت
شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین

ببخش ای شاه دریا دل که نوش ای خسرو عادل
که بخشش ده که از بخشش شهانی گیرد کین

توان شاهی که از شاهان تو بود قدر و فر ارزان
کمند و تخت و تاج و تیغ و کلک ملک است و دین

به توران و به غزنین و هرات است فرمان
یکی و از ده توران و اگر فرمانی دو بین

سپاهی اگر بدخواست میکرد او را شاه / گهی همچون نبات النعش کمینه چون پروین

کسی کو بر خلاف تو بجواب اندر بسوی شمشیر / ز خاک او برانگیزد بتر ز زنگ او را اژدر

سران شاه گر بزمست بگوید بنده خاص عجم / بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین

بتو جاوید باینده است هم شاهی و هم شادی / نباشی از جهان بگذر نبادی در جهان غمگین

دعاگو تو دولت باهر جای بنشینی / کرمان دولت دعاگو یه کنند روح الامین آمین

ای فر تو بهار بهار است بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان

سر گنج برگشاد و سپر باز برگشاد / یاقوت و مشک داد و گلزار و بوستان

ابریشم خام لعل بدخشی نثار کرد / بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

هر دشت را ز سبزه بپوشید پرنیان / هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان

بیرون کشید قافله باغ را ز باغ / وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی چه ز ارغنون خبر / طوطی کنون همی چه ز ابار بدستان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم / بلبل بناله زار و چکاوک بگلستان

گیتی جوان شده است بدوران تو ای / باید همی جوانه چو گیتی بود جوان

بر روی آفتاب گل لاله را بمهر / گاه است باده خوردن و گاه نغمه‌خوان

بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای / تا کلفتان کنند بزم خدایگان

زیبای ملک شاهی و شاهی ملک نژاد / سلطان کامکار و ملکشاه کامران

شاهی که بر حضرت درگاه او بود / او را سیاه خادم و جمشید پاسبان

شاهی که جز موافق فرمان و حکم عرش / گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان

خورشید قضا ساست و رسیده به کمین / عدلش بجای مانده است و رسیده به هر مکان

او را سپهر تا بود تا ز بی نیاز / او راست پای تا بود بسوی زیان

گوید همی خدای که خشنودم از ملک / کو داد هر چه داد بخشنودی روان

امروز شاه هفت زمین کردمش چنان / فردا ز چرخ هشت بهشتش کنم بدان

ای خسروی که ملک زمینی زمان تست / فرمان ده زمینی و دارنده زمان

از داد و خلق داری و جود و دانش بهم / پیدا اگر چه جود تو بر گنج شایگان

گویی اجل گشاده کند دیدگان چو شست / هر جایگه که تیر نهادی تو بر کمان

هر دشمنی که تیغ تو بشنید بر سر جنگ / مغزش ز هیبت تو ببوزد در استخوان

داری جهان و قدر جهان داری ای امین / بس هم خدایگان همه ملکی و هم جهان

تاج و کلاه و نیز تیغ و نگین و تخت / هر ششش خدای کرد تو جاودان نشان

هر کس که تو مهیمنت و ثنا سید خدای را / داند یقین که ملکت تست جاودان

تمنا ز باده خوردن تو خلق گوید — وز نشاط و شادمانی تو سپاه تو شادمان

می گوهر روان تو مانند آفتاب — بر روی آفتاب سپرد گوهر روان

هر چند طبع می بود آورد نشاط — بی طلعت تو نیارد نشاط جان

دست تو هست کان و خورشید و می گهر — خورشید رنگ گوهر می گوهر روان

تا عالمست خسرو عالم تو باش تا — ملکت تو بی نهایت و عمر تو بیکران

رای تو تیز بند و مهر او تو دلکش — جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی وفا نمای — در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

همی با دولت ملکت در ایران و در توران — ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران

جوان دولت خداوندی که از آثار اقبالش — همی فرزود همی دولت همی افزاید همی ایمان

سپاهش را ز خراسان بنت و اخبارش به قسطنطین — رکابش را مروست آثارش به ترکستان

به قسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر — به ترکستان همی نالد ز گرز او خاقان

ز افریدون و نوشروان خبر دادند آنکه تو را او — به ملک اندر ز افریدون به عدل اندر ز نوشروان

خدای خویش فرمودست بیارایند گردون را — که هر روزی و هر شب او را یکی اقبال دیگرسان

تو چون خورشید جهان افروزی اقبال تو — که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

ملک دیدار

ملک دیدار او کرد و همه بیمارها شادی — ملک دیدار او کرد و همه دشوارها آسان

همه گیتی گرفت و داد چشم تا او کی کند لشکر — همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر — امل در همت او خاتم امن در دست او پیکان

جهان عدل او در خور چه در سرما چه در گرما — هوای مهر او آتش زمین جنگ باران

گر از رنجی بود در تن رضای او دهد جنت — گر آزردی بود در دل مسیحای او کند درمان

چو سازد بزم او سازند لرد عالمی زرین — چو کوبد کوس رزم او کوبند کبر و کشورها

چو بخت اید نخش کف زبس حواری گوهر — چو باره برنشیند از بس شادی بخندد جان

و هر قهر بد خواهان او باشد همه ساله — گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

جگر بیم قصه خصمان و حال بدسگالانش — که معروفست و مشهورست حال قصه شیطان

ز مهر و کین او خیزد همه در دولت و ملت — قبای موکب نصرت قضای لشکر خذلان

ملک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس — فلک سوزد سپند او چو تازد گوی در میدان

گهی از مشتری بیند بدولت گوی چوگان را — گهی از ماه نو سازد به همت ماه را چوگان

تن و جان را ز شراب مجلس او هست نافع — از آن شربت که نوشیده ست خضر از چشمه حیوان

رحیق و سلسبیل از جنت فردوس نگذارد — همی بر دست حور العین فرستد خشک رضوان

شهنشاهی به عصر او نبوت را همی ماند — که او مانند با رونق سلطان موسی عمرانا

تنت گشتاسبی بعمر او نهنت رامی ماند	که او ماند بهارونست و سلطان موسی عمران
چو موسی مر جوان فرعون و خصم او چون قارون	دل مرو دید سیف او و تیغ مرو چون ثعبان
کسی کو بهر روزی نزد آن رسول آید	کسی آید بهر روزی نزد این رسول آگاه
باطراف جهان شاهان فرستد از پدر راهی	ببزم مرو بنشینند بر اطراف شادروان
چون سلطان ملکشاه در دنیا سکه بگیرد	ز سلطان ملکشاه بست در عجمی سلطانان
بکبر و اندر جم به خدای زد لیث مرو	بکام مرو در بیعت ز افزون دوران

جهان مرو و دین گستر تقاضای مرو جان پرور
فتوح مرو و تو محشر تقاضای مرو جاویدان

من کنم نشست ناگاهی جهان افروز دلخواهی	قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز قبرش بر سمن وانی ز مشکش بر شکر مهری	ز سحرش در غمزه تیری ز بیخش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارا نیاز مانی یکند آیا نشیم	اگر تو یک نظری مانده بدست عاشقان آهی
تن من سست چون کاهی غم تو سخت چون کوهی	بگی پیدا نشود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
نیابی بازگر راهی چو من در وادی عشقت	بگو هنگام آن آمد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا نماید ترا راهی بسوی من	خود از همت بپرید با خیال من بهر گاهی
چرا با من سخن گویی همی بر حرف تازی	ترا با من سخن گفتن رسید در گنج خرگاهی

ملکشاه

روز و شب زین دو پنجم ز ار ... مرو گوی	بزم شکر زین دو با تو هم ... گوت بهاری
غلام رومی اندر گرد گشتم خوش جشن خرم	گر خوش لب غنچه خواهی بود خرم و دو نجمی
چو خوش نباشند نیز در گیتی دلارایی	چو شاهی بس نباشند نیز در عالم شهنشاهی
جهاندار جهان دولت فرستد از خداوندان	ابو الحارث ملکشاه خداوند خداوندان

سمن بر دلبری دارم که هر شب دلبری دارد	همیشه دلبران دارم که از من دلبری دارد
نی شکر گرفتم من ز بهر شکری داری	بسی گیرد لب شکر که باری شکری دارد
بعمن ز او دم آن تب چه باشد چون پری پنهان	پری را ماند آن خوبی از آن خوی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آزری منشر	که نقش ایزدی دارد نه نقش آذری دارد
سرو بالا رخوبانست در عالم سرو نقش	بهاری سبزی دارد نه کار سرسری دارد
چنین معشوق زیبا را بدو او چون توان دادن	که با عشاق او داور سراران داوری دارد
ببینیش چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من	که زلف او بت بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که باید مشتری بر بست	کنون این دو شب بین که بر او مشتری دارد
پیر شکوه لبست با او دار منشورش	چه منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در خوش منشوری زمانه هر زمان حد مست	بدان ماند که او منشور مهر سبزی دارد

خداوندی که همراه او همی قیصر بشد در سپهر | بشد مهر سلیمانی بیا نقش بر دل قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را | چرا بر نسل خطا آری جمال آن نگین را
که دیدم رخ چو ماه و دندان چو پروین | ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
جانی تو مرا در خور که شیرین بود حسن تو | جانم من ز عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شکرریزت چون با من سخن گوی | دهد مرجان شکرریزت حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبلم بسترین زرار من پرده برداری | چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کنون چوگان مشکینت همیشه بادم با بی | که گوی است این دل مسکینم آن چوگان مشکین را
بزر مانند خیالتو بزرمی ماند وصال تو | که دل مجموعه شده آن را و جان سعد نسرین را
ملکی چون زرهی شادی فتنه ام طبع برنا | ملکی چون می همی رایش فزاید جان تمکین را
ولا را می نوا یمنی و دارمی و بشری این | ملی این چنین مشد ولا را می نوا این را
بنز مینی و زیبایی میان لشکر خوبان | مسلم شد ترا خوبی چو شاه ناصر الدین را

جلال ملت مختار و تاج ملت ارزی
که او را از جدار شاهان بزرگی در فرازی

جهان داوری که بر درست و بر تیغ کرد بخش | همه آفاق را زو زیست از وهب کرد بخش

همانا اختر سعد است دیدار همایونش | که روز روزگار ما همایون شد به دیدارش
به طلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد | طلوعش گر چه در سر هست در وی است انوارش
چو دریا بود آن قدح گر و هر رای بود شغلش | چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک ز آهنگ تیغش تابد که تا به دل [illegible] | جهان ز آهنگ هر بخشد سر که بخشد سر ز گفتارش
نخوشد منفرد دارد که ز بیم نوک پیکانش | بلرزد روح در پیکر ز بیم روز پیکارش
ز شهر و خانه خصمان خروشش ناله برخیزد | چو گرد اسب برخیزد ز نعل اسب [illegible]
اجل پران شود ناگه بگرد عسکر بدخواهان | چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگر چه گنج و ملک لشکر و عدت بسی دارد | خدای داورش بس باد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر اندیشش بود خالی نبود پیرایش | کز تنهایم بپیروزی ز خلق اندر جهان یارش

چو همزوی و مردی هست در اخلاق او پیدا
برو بر چون پیروزی ندارد در جهان همتا

پادشاهی که گسترده است انعامت به عالم بر | تراز چید همی هست بفرزندان کرم بر
مقدم بود اسلاف ز هر جمله شاهان | تو درخشنی بهر فرداری ز شاهان مقدم بر
نه بیند دیده دولت ز اید گردش گردون | چو تو شاه مبارک پی سلطان معظم بر
چنان پاینده هست اختر همی بر عالم علوی | که تا محشر بود فرمان بهفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی
زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر

برین ملک و برین دولت شود والای اورنگش
همایونست چون آصف ملک را بیت جم بر

سوم هر روز از میران بدرگاه تو بر حجت
چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر

یکی انگشت انبار مینا رنگ شمشیرت
گر افتاد دست عکس او بهند و ترک و دیلم بر

نخجوان و بخشش برکند باشد شادانشد را
بکشتر زانکه سوزن را کتان و ملحم بر

اگر کیخسرو اندر رزم دیدی تیغ تو شیدا
زروی طعنه خندیدی بتیغ رستم بر

بکجا تیغ تو مدبر خنده بر آید همی ملت
بکجا رای تو لیعذر زو بیار آید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر زایران سوی توران شد
بتیغ و تیر آن لشکر همه توران و ایران شد

بشیر آهنین دندان بسرودی هژبر آسا
چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد

برانیدی سوی توران زدست خویشتن بازی
چو باز آمد بشکار آمد کبوتر زود پنهان شد

بران صحرا که آن بخت و فرمان تو خاقان شد
ظفر گفتی دران صحرا بپاس آن الغ خان شد

غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غلام چندان
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سر ارزان شد

برآمد در ختل فتحی عجیب و در رکاب تو
که آن فتح از شرف بر نامهٔ شاهی عنوان

چو سوی کش گذر کردند شیران از در تو
عدو از بیم آن شیران بغلتید سوی مردانه

خطا خوان شد زبیم تو عدو در نامهٔ عصیان
محمد خان باقبال تو افزون از خطا خان شد

بخوان اندر خراسان می زدست باده گیران
که گر کستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا زماه و مشتری چیز و سپر بادت
زخورشید منور تاج از جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیده است راز اختران گردون
ز راز اختر گردون بهر حالی خبر بادت

درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر
دران گیتی سر و برجشن خواهنگر پدر بادت

همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد
بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت

همی تا خلق نشناسد شمار قطرهٔ باران
فزون از قطرهٔ باران بگنج اندر گهر بادت

همی از دور خاقان برکه هر سالی برون آید
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت

همی تا از فلک پیدا چو نوز نقل باده تو
بهر جایی که تو گردی یکی فتح دگر بادت

ببزم اندر جهان کام و زهر روزی طرب بادت
برزم اندر جهانگیر اقبال هر سالی ظفر بادت

جهان چاکر زبان بنده طرب حاجب ظفر ساقی
خرد مونس ملک یاور فلک همبر کهر بادت

همیشه شکر بار بادا یاقوت تو از عنبر بار
همیشه کس از تو زان یاقوت شکر بار

نشاط و چنگ و سرود و گلزار است و جام و نار | چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار

تنگ دنیا را مانده دهان تنگ دوست | در دل سنگم فکنده آن همه دینار زار

ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ | روز من چون شب سیاه از تلخی گفتار یار

دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم | کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار

عاشقی گشتم نگارا تا دلم غمخوار گشت | گشتم اندر عهده عشق از دل غمخوار خوار

هر که از یاران وفا جوید نه بیند جز جفا | افسرین غم رقیبان بهتر از بسیار بار

قاسم الارزاق ابوالقاسم که اندر حل و عقد
هست عزم او بنیان سنگ و بد و بیدار وار

آنکه اندر مشتری تاثیر خوش طالع است | ورزند اندیشه‌شان همی خواهد بدان تاثیر یار

هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را | کاو نبید از او بیش ازو حیار بار

گرد کرده همت میمون او هنجار زر | لاجرم گشته است گردون با دوان هنجار جار

گر به پیوند زره سوفار تیر خویش را | نیفزاید زر که دو زنجیر ریس آن سوفار تار

شاعر احسان اگر یابد نسیم جنبش | خاک آن بقعه که چون عنبر برافشاند نثار

کلک او در دست او هنگام نقش آن عجب | مرغ زبان بر لوح سیمین باره از منقار قار

نور رای او اگر بر کوه بوالفضل افکند | معدن یاقوت گردد در که ملغار غار

ای هنرمندی که گر بر بار بگذاری ضمیر | بار گردد همچو مور از حسرت تیمار ما

تحفه زیبا فرستادم ترا از طبع خویش | تحفه طبع مرا با حشمت و مقدار دار

من یقین دانم که تو فخر آری از اشعار من | خاصه اکنون بعد که تو داری از چنین اشعار عار

تا که نشناسند چوگان مرد حکمت گوی را | تا که نشناسد جمیل مرد و زیرک را ریا

شاخ شادی و طرب نشان در باغ جهان | تخم درد و غم نهان در دشمن هر کار کار

نگار ماه گردونی سوار سرو بستانی | دل از تو بست فرخ مندان که ماه سرو بستانی

اگر گردون بود نیکو بطلعت ماه گردونی | وگر بستان بود خوب بقامت سرو بستانی

بدین زلفین شورانگیز مشک اندر زمین ریزی | بدان دو سیمین رنگ نیز ز زر آلود بکانی

چو در مجلس قدح گیری بهار عالم افروزی | چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی

ز جان عاشق بیدل غبار آتش انگیزی | سر انگاهی که بنشینی و زلف خوش بجنبانی

دو چشم من همی یاقوت مروارید از آن باری | که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانی

رخم زرین همی داری که خندان از نبات | که هم سیمین تنا گوشی و هم سیمین زنخدانی

همی زو بید از تو تنها دم هم ز هجران تو غمگین | که یار دور بیداری و ماه روز هجرانی

دلم بردی تو ای دلبر و گر جان نیز بربایی | دریغم نایدت از تو جان که معشوق جانانی

بزرگا بساطی دول بر تو روزی هزاران کس … که گردانیده مهر معین ملک سلطانی

خداوند ولی نعمت محمد مسعود دولت
که از اعجاز آدابش همی نازد مسلمانی

جز او در ملک شاهنشه که دارد مهر پروانی … جز او در دین پیغمبر که دارد فخر یزدانی

بدیت فی التقی است با سلطان هر روزی … بجود بنده پرور و ندارد در جهان ثانی

خداوندا دولت با کست تن بکست و بنجو دل … بدل گویی همه وهنی تبن گویی همه جانی

فریدون سلیمان را قوی بود اختر طالع … باختر چون فریدون و بطالع چون سلیمانی

ترا نزدیک شاه هم قدرت و هم قیمت … لقب در لسان عینی تو بقیمت عین انسانی

عراق از تو سر افرازد که خورشید عراق تو … خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی

ز بهر آنکه تعویذی کنی بر گردن اسبان … همی ناخن ببرند از تنه شیران بیابانی

بزرگا شد در اقبال بی معنی همه دعوی … تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی

ز بس کردار با معنی که هر ساعت پدید آری … جهانی را همی مانی که در شهر [illegible]

بسحار انشر است آری سخن را همت فردوسی … خداوند سخن ورزی بفر [illegible] سخن دانی

ترا عادت که بخشند هست در دوستی دادن … همه دریا و نه خورشیدی و هم اینی و هم آنی

همایون داری عالی و دولتی داری … بدین برتر [illegible] ببین برفرخ گویائی

بسان روضه

بسان روضه فردوس هم ملک شاهنشه … تو اندر روضه فردوس جاویدان چو رضوانی

ز بهر نام او [illegible] باید نامه را عنوان … کفایت چون یکی نامست تو مانند عنوانی

یکی ابری که در هر حال طوفان باری همت … مخالف را تو بی رحمت مخالف را تو طوفانی

چه اندیشان تو بنشیند زیر خاک چون قارون … تو در مهمات بر روزی چو علی ابن عمرانی

ز تو در دست و در حالت نه چیز را [illegible] … مرا از سر بر آوری مر این را حجله [illegible]

غلامانت را پنهم و بجود حاتم و نعمان … خطا باشد ترا گفتن که چون حاتم و نعمانی

خداوندا قوت رایکی فتوی هم دو نیستی … بدان فتوی که مهنودی [illegible] تاج و قبانی

اگر صورت بود هر کز وجود جود او جان … ترا گویم خداوندا که بنفس جود را جانی

ز روی بحر قحت سالی همی یاد آور در هر سبب … که یکره غوطه خوردی از تعجب دانت ارزانی

ز بس نعمت که وفود بخشیدی [illegible] … نجاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی

نیک همت نبات شاه مخلص … چو سیم نقره از خالا برون آرد [illegible]

ز بر رهانی ترا افزوده اثران افرین باشد … بهر نیکی که کردستی تو با فرزند [illegible]

همیشه تا بود پیدا الگیم ایزد داور … وجود علوی و سفلی شبهات انسی و جانی

ترا خواهم که جاوید آن بکام دوستان باشی … مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی

ندیمان را عطای خویش هر روزی همی بخشی … بزرگان را بجوان خویش هر ساعت همی خوانی

تن آسانی و بهروزی و شادی مر ترا بادا — بقا بادت به بهروزی و شادی و تن آسانی

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان — هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم — او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی دارد هوا را پر ز ابر و دیده من — من همی دارم ز نقش ره پر از ابر دیدگان

او همی ریزد ز عدا بر زمین گوهرها — من همی سایم ز حسد بر شقایق زعفران

من نگار عشق دارم در صبر بیچاره وار — او نگار از آب دارد بر هوا لؤلؤفشان

من همی پنهان کنم در طبع از آتش سخن — او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک خشک از آب افزود آبرو — من همی در طبع سرد آتش بینگیزم نهان

او همی زرّ مرده گرد و بی بهار و نگشای — من همی افسرده گردم بی نگار و بوستان

آن نگاری کز وصال هجر او پیدا شود — من بشر از او در بهار و در بهار من خزان

قامت او بهر روز همین در جو بجای — طلعت او ماه را روشن کند بر آسمان

عارضش را زیر خط دیده‌ام اندر زیر لب — خنجرش اندر زیر مژگان دل اندر بر نهان

بستهٔ دارد همانا زلف او با طبع من — گمان یک صنعت جنس است این صنعت جان

زلف او بر ماه من خورشید را زیر نقاب — طبع من با او دگر در نقش خورشید جهان

مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب — بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران

آنکه اندر طاعتش گردون همی کوشد بجهد — وآنکه اندر خدمتش دولت همی بندد میان

این خداوندی که بر درگاه ایوانش سزد — سجده گردون گو توالی برج گردون پاسبان

کوه را با طبع او گر بنگری باشد سبک — باد را با حلم او گر بنگری باشد گران

در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او — هیبت ضایع ز درع و جوشن و برگستوان

خانهٔ کعبه است کو نیست خوان ابراهیم زمین — کان ز حاجتخواه او خالی نبیند میهمان

هر زمان افزون همی گردد ز جود و لطف او — همتش بر هر کسی و نعمتش در هر مکان

باد را مرکز نباشد با فلک پیوستگی — او فلک قدر است و دارد باد را در زیر ران

تا بدیدم اسب او را من بدانستم که هست — در جهان ماه مصور بار کاب با عنان

ای همه تدبیر گردون را بهمت پیشوای — ای همه تقدیر ایزد را بسبکی ترجمان

گاه بخشش بس نباشد دشمنانت را ستیز — وقت نعمت بس نباشد دوستانت را خان

در سخا بدخواه مالی در رجا بدخواه مال — در شتاب آتش نشانی در درنگ آتشفشان

تو بعدل اندر چو جمشیدی و لیکن بی زوال — تو بجود اندر چو دریایی و لیکن بیکران

تو چو موسی و سلیمان و فریدونی بفضل — بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان

اختیار ایزدی تا عقل داری بی‌گمان — آفرین دولتی تا عقل داری مهربان

دو ده بس کامی از تو ماند تا بجنشد ... همچو از سلطان عالم دوده الب ارسلان

نوبت بخت جوان دشمنانت در گذشت ... نوبت تو در رسید از دولت شاه جهان

آتش خشم تو هر ساعت که تابد بر سنگ ... دشمنانت را بر آرد دود و مرگ از دودمان

ای خداوندی که از اقبال سوی درگهت ... قافله بر قافله است و کاروان بر کاروان

دشمنان آتشین که خشم تو بر آرد دود ازو ... آتش سوزنده گرده مفرشش اندر استخوان

مهر تو جویم بدل تا در وشش باشد خرد ... پیش تو باشم من تا در تنم باشد روان

از ثنا و مدح تو فارغ نباشم یک نفس ... ور بود از کوی تو غایب نباشم یکزمان

چون ز سلطان بگذرم مقصود من مدح تویی ... زانکه تو بسیم بیست و زانکه را هم بر زبان

تا نباشد سوگوار اندر طرب جز شاد و خوار ... تا نباشد ناتوان اندر ظفر جون کامران

شادخوار و با طرب باشی و حشمت سوگوار ... کامران با ظفر بادی و حشمت ناتوان

روزگار از بخت و اقبال تو مر سرمایه دار ... مهرگان و عید نوروز تو مر سر جاودان

لاغری نیست از همه خوبان جهان ... گر نبی سوی میانست و هفتی تنگ دهان

خو هم از آنکه بود چو دهن تنگ دهن ... جیم آن را که بود چون تن من موی میان

[illegible] را لاغر همه حال از فسه به بتر ... ور ندانی ز من آگه شو و یک‌یک بدان

خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن ... بهتر از نارون مشک بود سرو روان

ماه چون نو شود از لاغری و باریکی ... بنماید بانگشت همه خلق جهان

گر بشوق بود از سیم کمری در رشت ... باز سوی من آری جو جلالی بود آن

در بپا لاغر از ابر که بی بکی قسبه ... مدد و صد حیله در آغوش گرفتن نتوان

ز بیابان استخوان داشت نهان در مرجای ... لاغران را همه جای توان داشت نهان

بیکی شادی جان هست گرانی غم دل ... بفزونیم غم دل بار خرم شادی جان

جان سبک باشد و لاغر بود و جز تو سبک ... تن گران باشد و فربه بود و جز گران

منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست ... جز برین نام مرا نیست بر خلق نخوان

لاغری ارم و با او ولی بخت نشست ... صبر نتوانم از او یک نفس و نیم زمان

بچنین [illegible] دلارام و چنین دلبر خوش ... افسر بن شرف الملک ازو داد نشان

قبله دولت ابو سعد خداوند بهبود

داد گر محتشم داد ده داد ستان

آنکه از بخشش او فخر کند ملک زمین ... وانکه از دانش او نازد و بود شاد زمان

کف او جود و عطا یست و کف خلق حجر ... دل او علم و یقین است و دل خلق گمان

برکان بخیه ندارند که هست تعنی ... ور جز او نیارند کجا هست عیان

ای خداوندگار میان و دیل دولت | ای سرافراز از بزرگان و این سلطان
بخش ازین گاه کفایت بس ازین کارم | نشست و شنیده جو تو اندر دیوان
منشی سعادت نشاند بر کلک تو بر | چون کند کلک تو بر سیم سمن مشک افشان
بسته از علم دست تو منجم همه سال | ملک سلطان معظم زگران تا بکران
گوی همی بر کفایت ز بزرگان بردی | پس ازین پس ببرد گوی همی بارد چوگان
پادشاهیم اگر نوشروان زنده شود | حلقه در گوش کند از سلیقه نوشروان
قدم تارک او همت کیوان سپرد | زان قبل را او نیابد ز تو بخشش کیوان
تن بخواهد بد اندیش تو چون جان بدهد | کند اندر شکم او در فزاید و فغان
مهر و کین تو و هر سود و زیان همه کس | مهر تو سود دهد آرد و کین تو زیان
دل بخواهد تو چون جسته کند دشت اجل | باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
فلک برشنده مریخ زحل زان دارد | تا غلامان تو را سازد پیکان و سنان
خود خواهد که کنی صورت او نقش بساط | چون نهی پای برین صدر و برین شادروان
تخت تو جای همی دارد بر عرش بلند | که بجلالت رسیده اند به مخلوق بدان
در تقاضای زحل تخت یکی نامه توست | تا بر آن نامه نگر نام تو باشد عنوان
تمو دست غبان ز ملک ... | و نور دست سرای تو شود از جهان

گوهر سرخ برده ز همه روی زمین | گر ز جود تو کم آید ز زمین با باران
آن کریمی که مثال انبیاست بسیری | بر تمامی ز درود رگه تو نیز رضوان
گر همی نوشش روان بر در مدح تو ثنا | گر مرا دست رسیدی بسر شوش روان
گر ثناهای تو گفتن نتواند دل من | ترجمان دل من شیوه بود کلک و زبان
ور دو یاقوت من از همت جود تو شود | زانکه همت جود تو جوید گه چوگان
تا بود باغ جز از ابر بهنگام بهار | تا بود باغ جود نیاید بهنگام خزان
تا مکان است همه خورد برکیت گمین | تا بزیر قدم خود و زبرکیت مکان
شاد باد و ند برگاه تو برخورد و برکن | تازه باد و ند با بیوان تو به پیر و جوان
تن و جان دل تو خرم تا دست دو سبب | برخور از جان و تن و کام دل خویش بدان

شد خراسان بسان خلد برین | در راحت گشاده روح امین
تا رسید از عراق خرم شاد | سیف الدولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او | خاتم ملک راست نگین
اصل انجاب گوشیده گان | ظفر انجاب گوشه و کمین
فتش سلطان ملک بوده که خسرو | یقول و بحشمت و تمکین

ور عزیمی چو جبر کرد او را | بر کنارت کمر بست شاه زمین
کز نگردی ز روم و تا در سند | ور بسوی ز منفسه تا در چین
تا زده تیر زو نیالی اندر صدر | چون تیر زو نیالی اندر زین
او سپه را سپاه سالار است | که روا نیست مهر او بی رهین
ظفر و فتح را بروز نبرد | علم او علامت معین
ای امیری که از تو آموزند | امرا رسم و سیرت و آیین
همه عادت با دل تو ندیم | همه جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ او ابری | که ازو خون صرف خیزد هین
هر دو زهر با هو گویی ... ان | برده جان ها چو گویی اهیمن
سوی لشکر تو چو بصلح و جنگ | بنشست لشکر تو بی مهر و کین
تا بر او گر درست عالیت | از نشانه برسید تعلیمین
زنده گشتند ایستی بی جان | شاد گشتند لشکری غمگین
اندری پای تو سلامت و فتح | خشم گرگان ز ... ستاهین
ور به تیغ تو مدعی یافت | پای گوران ز خشم تیز زمین
افسرین باد بر تو از دولت | وز فلک بر ثنا لعنت نفرین

مرکاه غم

هر کجا عزم همت تو بود | چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خرسند باد تا محشر | جان سلطان ملک بخشد به تن
سرو اقبال و فخر این سلطان | باد و فرخنده چنین فروردین

عاشق آنم که غمانش همی بار و شکر | فتنه آنم که بنجانش همی بوسه بگیر
چشمه آنم که از گل تو دو دارو سمن | بسته آنم که از زلف حلقه دارد بر گر
کز بیماری جگر در سوزش افتد جز | خشم او بیمار و مسوزد مرا هر دم جگر
بسوی من بنگر چو خواهی عاشق مسکین نگر | بسوی او بنگر چو خواهی لعبت زرین کمر
ور نظر در گر چرا از عشق نیز دوست برجا | بر رخ او آتش است و در خشم من باده تر
تا نه بینی نزد او بر دلبری بر روی سیم | تا نه بینی خسیم من در عاشقی بر روی زر
ای سبز زنهای شیرین لعبت گشته | از لب کویی جو او بود تا او یوسف
حور بایه او ز یوسف پدر تا و جهان | چون تویی زاید بدین سیده کند بار دگر
گر زنی ... می زند بر سوسن آزاده | گر زنی آتش بهنده بر لاله سیراب بر
گر ز سنبل ... | که ز عنبر چیزی می سازد به گرد معصفر
که ز مشک و غالیه بر سیم سازد چادری | که چو کلک تاج و کلک شهریار دادگر

صدر دنیا بو الغنایم کز سعادت سای چرخ / سوی درگاهش عنانهای فتح و ظفر
توفی ورزه آتش زان مبدا فلک / نسبتی دارد و معظمش زان عزیز کبیر
همتش در راستی گویی دلیلیست از قضا / قدرتش در برتری گویی دلیلیست از قدر
با لقبهای او بهر تفصیل دارد مرزبان / با ثنای او زبان تفصیل دارد در بصر
لب بر قطره قطره لولوی مکنون شود / گر دمد باد از خیال همتش گردی کدر
باغ از مرکز نمودی همت باد خزان / گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
ملک او چون طالعست و رای او چون مشتری / هست نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
راه مردان را شکست تیر کلک او / دیده تیغ که باشد راه مردان را سپر
هست عالم ده ملکت را دو خلیج / زیر شاخی خاورست و زیر شاخی باختر
ای ز لفظ تو جهان پر معانی یک سخن / ای ز رسم تو بهم پر معالی یک اثر
سایه بخت تو دارد هرچه سعدست از نجوم / سایه عقل تو دارد هرچه خوبست از صور
بخشش تو در مروت هست برهانی کرم / دانش تو در کفایت هست برهانی هنر
بخش سلطان هست منشور مراعاتی / لاجرم در ملک دولت هست جانت منتشر
خانه محروس فرزند عزیز و شاه را / کدخدای نامداری تو و شیر نامور
از جلال تو حضرت را جلالست و شرف / وز جمال تو سیه دیوان را جلالست خطر

تا قلم

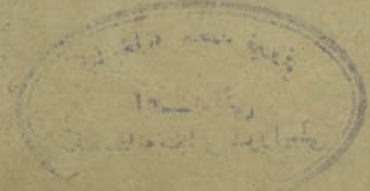
گر شریعت فروبست تو مفتاح فتوح / هست هرسالی دو دولت شاه را چون دگر
گاه جوشش شکرش در روم و در انطاکیه است / گاه گرد موکبش در اوزکند و کاشغر
قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب / ترجمان تیغ او شد کلک تو در بحر و بر
خسروان با خانه گنج و سپه باشند عزیز / شاه را هستی یمین و خانه گنج و سپر
روزگار تو بود او را سپر را ز خوبیت / هم سپر یابد همی از روزگار هم ظفر
تا کفایتهای تو در ملک و دین پیداست هم / سوی خاطر بار معنیهای بی اندازه هست
رای تو مانند گردونست کز تاثیر او / هم بدین اندر عجایب هم بملک اندر عبر
کی رسد بر پایه قدر تو وهم شاعران / زانکه وهم شاعران زیرست و قدر تو زبر
طبع من در شاعری باغی شکفتست و / تا در آن باغ از مدیح تو شکفتستم شجر
نقش گردد همی هرساعت او را شاخ شاخ / تازه تر گردد همی هرساعت او را برگ و بر
عنبرین بختست گویی نقش شاخ نمک / لولوی لالاست گویی برگ و بارش سربسر
تا ملک در عالم کبری همی دارد مقام / تا بشر در عالم صغری همی سازد مقر
باد زیر قدر تو در عالم کبری ملک / باد زیر حکم تو در عالم صغری بشر
از نحوست مرزبانی دشمنانت را نفیر / وز سعادت مرزبانی دشمنانت را نفر
از نظرهای تو خرم روزگار پیشکار / وز نظرهای تو شاکر شهریار داد گر

نگین ولی که بر دل احرار عادتست | در چمن و در جلال ... ست
در موکب تو سوار مبارزست | در مجلس تو ساقی نکاری معاشرست
حلقه شده بست بر دو بنا گوش او دو لعل | گویی که بر دو ریزه دو مار دو ساحرست
یا بر سمن ز سنبل مشکین سلاسلست | یا بر قمر ز عنبر سارا دو ابرست
او یوسفست و عاشق بیچاره در غمش | یعقوب با تاسف ایوب صابرست
گر گیرمان لعارض لعلش نگه کنی | گویی که با قمر شب تیره مقامرست
شب نیست حاکم ای دو قمر خانقا | یک خصم عادلست و دگر خصم جابرست
این سنگدل ستاره خوبان لشکر | زیاد از آن ستاره که چون مه مسافرست
ای عاشق شکسته مخور غم برای که | گردون غالبست غم دو سبب حاضرست
گر نیست واقف از غم درد تو آن نگار | حال تو نزد سید احرار ظاهرست
این فخر از جلال احرار روزگار | و جاهر انکه تیر تفش از نهیب طاهر
این صدر مهتری که بکلک و بنان خویش | در حل و عقد ملکت استاد و ماهرست
رایش به نیکنامی در ملک روشنست | نامش برادمردی در دهر سایرست
طبع لطیف او فلک پر کواکبست | لطف شریف او صدف پر جواهرست
نظارگاه دولت او چرخ رابعست | از ... او چرخ عاشرست

دروجمت

... اوصاف خاطرست | در مدح او عبارت مداح قاصرست
ای آنکه حضرت تو مکان مکارم است | وی آنکه طلعت تو سپهر و سرایرست
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست | و اندر بلاغت آنچه تو گویی نوادرست
تو فرعی ز دولت و ملک از تو خرم است | تو شاکری ز ایزد و بخت از تو شاکرست
آنکه مات آخر مدح تو او بست | در حاو ثنات اول شکر تو آخرست
تا طالع بطالع به جاه تو ... | تا مشتری بطالع سعد تو ناظرست
در مجلس شریف تو شد قبله قبول | در کعبه قبول تن ... مجاورست
خواهی دولت و سعادت تو بو ... | طبع تو همچو بحر و ضمیر تو باهرست
از ... وارد کویی مدیح تو | زیرا که خاطرم بمدیح تو خاطرست
پوشیده نیست با تو که در وهم خاطرم | شکر و ثنات بیشتر از وهم خاطرست
تا در مدار عالم سفلی ... | از خاک و باد و آتش و ... عناصرست — آب
دایم معین ناصر آزاد کان تو باش | کایزد ترا همیشه معین است و ناصرست

ای خداوندی که چون مدح ترا موزون کنم | ... ن کنم
ابر دولت گوهر اقبال ... | چون حروف مدح ... ن کنم



بیصد ... [illegible]

۴۹۲

گر حکیمان از حساب مند قانون ساختند | من ز مدح [illegible]

گر بر آنم نیم زجود دست چون دریا کنم | ور بر اندیشم زجود دست کوه چون هامون کنم

ور بر آرم یک نفس از روی پستی [illegible] | خاک را مو را از مشک و غالیه معجون کنم

ور شود بدخواه تو ماهی [illegible] | من بمدح تو برو صید مروارید افزون کنم

قطره گر بستن دست تو [illegible] | صد یکی زان قطره را تشبیه با جیحون کنم

نعمت و احسان تو با من از حد در گذشت | شکر نعمتهای بی‌منتهاتی ندانم چون کنم

هم ز الطاف ای ملک عاجز شوم در مدح تو | گرچه و هم اندر سخن چون هم افلاطون کنم

بر دعای جیر کردم بسم بهر وقت اختصار | که شعر زنج هر زمین که دست پر گردون

[illegible] | [illegible]

من ترا خدمت کنم بر حسب حمد و دوستی | [illegible] و استطلاعش کنم

تازه شد تا با رخ و توکل امید من
زان قبل چشمت همی خیار کلکگون کنم

رفتم برابر تو کران [illegible] | گفتا بنید زین این [illegible]

[illegible]

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

